به نام او

صداي حزن الود بارون نوايی شد براي دل غم زده ام!

اي ساربان آهسته رو كارام جانم می رود

وان دل كه با خود داشتم با دلستانم می رود

من مانده ام مهجور از او بيچاره و رنجور از او

گويی كه نيشی دور از او در استخوانم می رود

گفتم به نيرنگ و فسون پنهان كنم ريش درون

پنهان نمی ماند كه خون بر آستانم می رود

محمل بدار اي ساروان تندي مكن با كاروان

كز عشق آن سرو روان گويی روانم می رود

او می رود دامن كشان من زهر تنهايی چشان

ديگر مپرس از من نشان كز دل نشانم می رود

برگشت يار سركشم بگذاشت عيش ناخوشم

چون مجمري پرآتشم كز سر دخانم می رود

با آن همه بيداد او وين عهد بی بنياد او

در سينه دارم ياد او يا بر زبانم می رود

بازآي و بر چشمم نشين اي دلستان نازنين

كاشوب و فرياد از زمين بر آسمانم می رود

شب تا سحر می نغنوم و اندرز كس می نشنوم

وين ره نه قاصد می روم كز كف عنانم می رود

گفتم بگريم تا ابل چون خر فروماند به گل

وين نيز نتوانم كه دل با كاروانم می رود

صبر از وصال يار من برگشتن از دلدار من

گر چه نباشد كار من هم كار از آنم می رود

در رفتن جان از بدن گويند هر نوعی سخن

من خود به چشم خويشتن ديدم كه جانم می رود

سعدي فغان از دست ما لايق نبود اي بی وفا

طاقت نميارم جفا كار از فغانم می رود

به رزاي مشكی توي دستم نگاه كردم،رزاي كه به حرمت داغی كه روي قلبم گذاشته شده بود رو سياه شده بودن!رزايی كه به سياهی بخت خودم بود!با ديدن جمعيت انبوهی كه دور مزارش جمع شده بودن قطره اشكی اروم روي گونه ي يخ زده ام غلتيد!دسته ي چوبيمو زيربغلم زدمو سعی كردم بدون اينكه بلغزم به سمت جمعيت برم!صداي هق هق مادرش اتيش به دلم زد

-ارشياي مننن!پسر خوشگلمممم!نداريدش اونجا!بچه ام تنها دلش ميگيرهههه!منم باهاش خاك كنيييد!خداياا!!

دستهی چوبيم مثل چونه ام لرزيد ومحكم به زمين خوردم وآه ازنهاد دست و پاي شكسته ي من در

اورد!بغضی که تااون لحظه کنترل کرده بودم ترکید!با دیدن خاك هایی که داخل قبر میریختن دستمو به تنه ي درخت کنارم گرفتم و بلند شدم!با هر بیل خاکی که روي تن ارشیا ریخته میشد انگار خون من کشیده میشد و قلبم بود که تیر میکشید!یه قدم برداشتمو هق زدم!"باران من نباید چشماش بارونی باشه،نبینم چشماي بارونیتو بارانم!"

اینبار نه تنها چوب دستیم بلکه تمام وجودم لرزید و با شدت بیشتري به زمین خوردم!اینبار دیگه دردي احساس نکردم!با هق هق به زمین چنگ زدمو خودمو جلو کشیدم و با صداي گرفته اي گفتم:نریز،توروخدا نریز!

ولی انقدر صدام گرفته و اروم بود که خودمم نشنیدم!به تنه ي درخت چنگ زدمو بلندشدم!چشمام تار میدید!نزدیک که شدم با دیدن تن پیچیده شده ش تو اون پارچه ي سفیدرنگ وخاك هایی که تنش رو میپوشوند جیغ زدم:

-نریز!توروخدا نزیز!ارشیاي منو نکشید!اون زنده ست!تورو به خدا نکنید!

کنار قبرش نشستم و به تن سفید پوشش زل زدم

"-ارشیا توروخدا اروم برو،کم کم دارم میترسما!

دستمو توي دستاي گرمش گرفت و به رو لبخند ارامش بخشی زد

-وقتی کنار منی از هیچی نترس خانومم!

-ارشیا داره بارون میاد،جاده ي صافم که نیست،جاده چالوسه!یه کار نکن دیگه بباهات نیام آش بخورما!

خندید و باشه اي گفت اما از همون باشه هایی که در نهایت ش کار خودش رو ادامه میداد!بیخیال سرموتکون دادم.من عاشق همین دیوونگی هاش شده بودم!با صداي گوشیش و اسم مادرش که روي صفحه ي گوشی نقش بست اخمی بین ابروهاش نشست

-باران صداي آهنگو کم کن!

آهنگو کم کردم،موبایلش رو برداشت و جواب داد

-جانم؟

-نه الان نمیتونم بیام!باشه یه وقت دیگه،تهران نیستم!

اخمش عمیق شد

-مادر من،خواهش میکنم ادامه نده!

نگران به صورتش که سرخ میشد نگاه کردم!نمیدونم چی بهش گفت که اونطور از کوره در رفت و داد زد

-به درك!مرده شور خودشو مال منال میلیاردیشو ببرن!

و گوشیو پرت کرد که همزمان شد باصداي بوق کامیون!بعدش فقط سیاهی بود و سیاهی!"

از یاد اوري تصادف وحشتناکمون تو اون روز بارونی و شوم هق هق ام اوج گفت!من توي اون تصادف فقط دست و پام شکست چون کمربند بسته بودم اما...اما ارشیا...براي همیشه از پیشم رفت!

با فشاري که به بازوم وارد شد وبلندم کرد به خودم اومدم!با دیدن چشماي پر نفرت مادرش که حالا نفرتش صد برابر شده بود اشکام شدت گرفت که یه طرف صورتم سوخت و محکم به زمین خوردم!پدر ارشیا دوید سمت مادرشو دستشو گرفت اما مادر ارشیا کوتاه نیومد!خم شد تو صورتم و بانفرت گفت:

-اگه توي افعی نبود،الان پسرم زیر خاك نبود!تو اونو ازم گرفتی،نمیبخشمت!تو شوم بودي،از لحظه اي

که وارد زندگی پسرم شدي چيزي جز شر براش نداشتی!حالا که کردیش زیر خاك خیالت راحت شد؟؟اومدي چیو دیگه ببینی؟؟

پدر ارشیا با چشماي به غم نشسته ش بهم خیره شد و در حالی که سعی میکرد زنشو اروم کنه از من دورش کرد و به پسر عمه ي ارشیا، اریا اشاره کرد تا هواي منو داشته باشه!هنوز جاي انگشتاي مادرش رو صورتم میسوخت که آریا اومد بالا سرم و زیر نگاه سنگین و پر نفرت بقیه کمکم کرد تا بلند بشم!همه فامیل به جز اریا و پدر ارشیا از من متنفر بودن!حق داشتن!به هرحال ارشیا اولین نوه پسري خاندان فرهانی بزرگ به خاطر من تو روي همه شون ایستاده بود و میخواست پشت پا بزنه به تمام ارث و میراثی که بهش میرسید!صداي گرفتهی آریا رو کنار گوشم شنیدم

-سوار شو باران،میرسونمت خونتون تا سرما نخوردي!تو امانت ارشیامی!

با حرفش هم بغض رو توي گلوي من نشوند هم خودش!روزگارم بعد از این بدون ارشیا قرار بود بگذره!اما چه جوري؟؟زیر لب جواب خودمو دادم:جهنم وار!

چند روز از خاکسپاري گذشته بود نمیدونم!چند روز بود گوشه ي تختم بغ کرده بودم نمیدونم!یه روز،دوروز،یه ماه،دوماه!ولی میدونم اونقدري بود که هنوز داغ دلم تازه ي تازه بود!اونقدري بود که جاي انگشتاي مادر ارشیا رو صورتم گزگز میکرد!!مثل تمام این مدت بی هدف به دیوار رو به روم خیره شدم"با تک بوق ماشینش شات رو یه بار دیگه روي گونه هام کشیدم ورنگشون زدم!!کیف زرد رنگم رو برداشتم و بیرون دویدم!!تا پنج دقیقه دیگه ارشیا منفجر میشد!!پله ها رو پایین دویدم و براي مامان که تو اشپزخونه بود دستی تکون دادم

-من رفتم مامانِی!!

-به سلامت عزیزم!خوش بگذره بهتون!

بالبخند بوسی براش فرستادمو از در بیرون دویدم!!

فاصله خونه تا در رو دویدم و با دیدن اخماي تو هم رفته ش دست روي چشمام گذاشتم ولبخند دندون نمایی زدم!دوباره به صورتش نگاه کردم و همونجا ایستادمو دستامو جفت کردمو به نشونه ي عذرخواهی جلوي صورتم گرفتم و لب زدم

-سوار شم دعوام نمیکنی؟؟

لبخند جاشو به اخماش داد و لب زد

-لوس نشو!سوار شو!

خندیدمو در جنسیس مشکی رنگش رو باز کردم و سوار شدم!

-سلام عرض شداقاي فرهانی!

-همیشه انقدر آن تایمی؟؟

-همیشه ي همیشه که نه!

-چون بار اول بود ۴۵ دیقه وایسادما!از دفعه هاي دیگه ۵ دیقه تاخیرم میرم!

خندیدم

-گربه رو دم حجله کشتی الان؟

لبخند زد و بی حرف خم شد و از صندلی عقب دسته گل رز زرد رنگی رو گرفت سمتم که نتونستم جیغ نزنم!!با ذوق دسته گل رو گرفتمو ازش تشکر کردم اما یه دفعه حواسم اومدسرجاش و برگشتم سمتش!

-از کجا فهميدي عاشق رز زردم؟

لبخند موذي زد و سري تکون داد!بدجنس زير لبی نثارش کردمو با ذوق به رزاي زرد دوست داشتنيم نگاه کردم!

-خب نظرت راجبه کافه کافئين و يه شيرقهوهی داغ چيه؟تو اين هوا ميچسبه نه؟

اينبار با چشماي ريز برگشتم سمتش

-نه انگار جدي گفتی!اطلاعاتت راجب من خيلی تکميله!

چشمکی زد

-بگی نگی!

کامل برگشتم سمتش

-ديگه چيا ميدونی؟

لبخندش اينبار عميقتر شد

-اينکه ناهارم بايد بريم بتيس!

چشمکی به روم زد وگفت

-مگه نه؟

بااخم رومو گرفتم

-اصنشم قبول نيست!تو همه چی ميدونی ولی من هيچی نميدونم ازت!

خنديد و ماشين رو گوشه اي نگه داشت!دستمو توي دستش گرفت

اينکه قهر کردن نداره عزيزمن!بپرس من جوابتو بدم!

به دستامون نگاه کردم!!گرماي دستاش دوست داشتنی بود!دستاي ظريفم توي دست مردونه ش گم شده بود!با ديدن نگاهم که روي دستامون ثابت مونده بود لبخند زد و دستمو بلند کرد و بوسه اي روش نشوند!سعی کردم نشون ندم که با اين کارش چه جوري قلبم ريخت!چونه ي ظريفمو گرفت و چرخوند سمت خودش!نگاهم توي نگاه خاکستريش گره خورد!

-شايد تو تازه منو ديدي ولی من خيلی وقت بود که ديده بودمتو دلم اسير اين چشما و صورت بکر شده بود!

ناخداگاه لبخندي روي لبم نقش بست!!حق با بيتا بود،ارشيا خوب بلد بود چه جوري بايد با يه دختر صحبت کنه!!خودشو عقب کشيد تا معذب نباشم و با لبخنددوباره بهم خيره شد

-خب سوالی هست که بايد جوابشو بدونی؟

بهش نگاه کردم!صورت گرد،موهاي قهوه اي،چشماي کشيده ي خاکستري که نيمی از جذابيتش بود،بينی و لباي خوش فرم!قيافهی جذابی داشت!!

-ميخوام يکم بيشتر ازت بدونم!

به پارك اشاره کرد وگفت:

-بريم قدم بزنيم؟

-بريم!

از ماشين پياده شديمو کنار هم قدم زديم!هواي دي ماه سوز داشت ولی نه اونقدر که اذيتم کنه!دستم که گرم شد به ارشيا نگاه کردم!لبخند زد،لبخندزدم!گرماي دستاش خوب بود!به دست مردونه ش که دست

ظريفمو گرفته بود نگاه كردمو ته دلم ضعف رفت!شايد براي هر دختر ديگه اي چيز خاصی نبود اين دست گرفتن ولی براي منی كه ارشيا اولين تجربه ام بود يه حس جالب بود!!

-سردته؟؟

سرمو بلند كردمو به چشماش نگاه كردم

-نه!

بينيمو فشار داد و با لبخند كفت

-نوك بينيت سرخه سرخه!

درحالی كه ناله ميكردم گفتم

-دردم مياد خب!نكش!

تكک خنده اي كرد كه دل هر دختري رو ميبرد!!با لبخند نگاهش كردم!خوب بود كه كنارش معذب نبودم!فكر ميكردم چون بار اولمه كه با يه پسر ميام بيرون خيلی معذب باشم!!نه اينكه تاحالا با هيچ پسري بيرون نرفته باشم نه ولی هيچوقت دو نفري نبود!يا اكيپ ۴نفره خودمون يا پسرعمو و پسرخاله هام!با صداش از فكر در اومدم

-ميدونی كه مثل خودت تک فرزندم!تک فرزند و اولين نوه ي پسري خانواده ي فرهانی!با پسرعمه ام اريا كارخونه ي توليد فرش داريم!!تا الان دوست دختر زياد داشتم اما هيچكدومشون جدي نبود!

به اخمايی كه ناخواسته بين ابروهام نشسته بود نگاه كرد و دستمو فشار خفيفی داد

-براي هيچككدومشون ۶ماه ندوايدم تا بلكه يه نيم نگاهی بهم بكنه!بدون برام خيلی عزيز بودي و هستی! و بوسه ي نرم ديگه اي روي دستم نشوند!!""

خيره به ديوار رو به روم اشكام غلتيدن روي گونه هاي يخ زده ام!صداي تيک تيک بارون كه به پنجره ميزد ياد اونروز كذايی افتادم!سرمو به تخت تكيه دادمو هق زدم!!در باز شد و مامان وارد اتاق شد!با ديدنم اشک تو چشماش حلقه زد و كنارم نشست

-مامان فداي قلب شكسته ات بشه!!

سرمو رو سينه ش گذاشت وگفت

-گريه كن مادر!گريه كن تا اروم شی!!گريه ادمو سبک ميكنه!!

و بغض خودش همزمان با من شكست!صداي هق هق من با صداي تيک تيک بارون روي شيشه اتاق سمفونی غم انگيزي رو به وجود اورده بود!!انقدر گريه كردم تا بالاخره چشمام روي هم افتاد!!

با بوي عطر آشنايی كه ميومد لاي پلكاي متورمم رو باز كردم!با ديدن صورت خسته ي آريا بغض دوباره كنج گلوم لونه كرد!!به چشماي بازم لبخندي زد كه زوري بودنش زيادي مشخص بود!

-بهتري باران؟

با بغض به سقف زل زدم وقطره هاي اشكم از گوشه ي چشمم پايين ريختن!

-به اندازه ي دختري كه دوست پسرشو،عشقشو از دست داده خوبم!

انگشتاي بيرون زده از گچمو لمس كرد

-باور نبود ارشيا براي همه ي ما سخته اما واقعيت تلخيه كه بايد پذيرفت!!

لبمو گاز گرفتم تادوباره هق هقم بلند نشه

-اين همه خاطره رو چيكار كنم؟؟

روي قلبم زدم و گفتم

-با اینی که از الان دل تنگی میکنه چیکار کنم؟؟چه جوري بهش بفهمونم که این واقعیت رو باید بپذیره؟؟!!

آریا روشو ازم گرفت تا اشکاي حلقه زده ي چشماشو نبینم اما دیدم!ارشیا با رفتنش خون به دل همه مون کرده بود!!از جیب کتش جعبه اي رو در اورد و گرفت سمتم

-اینو تو کشوي ارشیا پیدا کردم!حدس زدم که براي تو باشه!

با دیدن جعبه ي چوبی قلبم فرو ریخت!با دستاي لرزون ازش گرفتم!با باز کردنش چیزي به عظمت کوه تو وجودم پایین ریخت!از جعبه بیرون اوردمشو به حروف طلایی رنگ اسمش خیره شدم!ارشیا!قطره هاي اشکی که دیگه جزئی از وجودم شده بودن اروم روي گونه هام سر خوردن!!برق طلایی رنگش باعث شد چشممو ببندم و به گذشته ي نه چندان دوري سفرکنم!

"با لبخند ذوق زده اي که از وقتی با ارشیا بودم جزئی از صورتم شده بود به سنگ مشکی رنگ و قشنگی که اسم ارشیا باطلا روش نوشته شده بود نگاه کردم!!خوشم اومد!خیلی قشنگ بود!ارشیا خم شد و پیشونیمو بوسید

-حاضرم تمام دنیامو بدم براي یه لحظه اینجوري ذوق زده لبخند زدنت!

با قدر دانی به چشماش نگاه کردم!گونهمو بوسید

-برگرد بندازم گردنت!

با ذوق برگشتم سمتش که خنده ي کنار لبشو حس کردم!!وقتی دور گردنم بسته شد لمسش کردم و لبخند زدم!کنار گوشم زمزمه کرد

-انقدر ذوق نکن فسقل خانوم،هدیه نیست زنجیر اسارته!

لبخندم عمق گرفت

-هر چی که باشه دوستش دارم!

لبخندش عمیق شد و چال روي گونهم رو بوسید و محکم در اغوشم کشید!

-حق نداري از گردنت در بیاري،میخوام تا اخر عمرت اسیرم بمونی!"

+++

"انگشتاي یخ زدهمو دور ماگ شیرقهوه ي سفید رنگم حلقه کردم!به بخاري که ازش بلند میشد خیره شدم و تو یاد صحنه هاي که دیدم محو شدم!علت سردي انگشتام نه طبع سردم بود نه برفی که از صبح شروع به باریدن کرده بود! با بوي عطرش که تو بینیم میپیچید متوجه حضورش شدم!درحالی روي موهاش که برف روشون نشسته بود رو تکون میداد رو به روم نشست و با لبخند دوست داشتنیش گفت

-عجب برفی!!سلام خانومم!!ببخشید یکم دیر رسیدم!

با شنیدن لفظ خانومم بغض کنج گلوم لونه کرد!!به چشماي خاکستري رنگش نگاه کردم!رنگ چشماش منو یاد نفرت چشماي مادرش انداخت و بغضم خودشو به گلوم بیشتر فشار داد و اظهار وجود بیشتري کرد!دستاي یخم که تو دستاي سردش قرار گرفت سرمو پایین انداختم!

-دستاشو ببین چقدر یخه!صدبار گفتم دستکش دستت کن!

خیلی سعی کردم جلوي پوزخندمو بگیرم اما نشد!جالب بود که هیچوقت ارشیا متوجه حال خرابم نمیشد!دست بردم سمت گردنم و قفل زنجیري که دو سال بود از گردنم در نیومده بود رو باز

کردم!گردنبند رو مقابل چشماي حيرت زده ش روي ميز گذاشتم و درحالی که سعی میکردم بغض صدامو نلرزونه گفتم

-گفتم بياي اينجا تا بهت ميگم ميخوام جدا شم!ميخوام راهمو ازت جدا کنم!

سرمو بلند کردمو به چشماي سرخش نگاه کردم

-براي هميشه!

و کيفمو از روي ميز برداشتم تا بلند شم که دستمو گرفت!دستاي گرمش اينبار سرد بود!با صدايی که ميلرزيد گفت

-چرا؟فقط بگو چرا داري اينکارو باهام ميکنی؟اين حرفاي تو نيست باران!من مطمئنم!

"صداي مادرش توگوشم پيچيد:دور ارشياي منو براي هميشه يه خط قرمز بکش دختر جون!خيلی مونده تا خانواده شما به اصالت خانواده ما برسن!"

-حرفاي خودمه!جدا شدن براي هر دومون بهتره!ديگه سراغم نيا ارشيا!خدافظ!

و قبل ازاينکه بذارم حرف ديگه اي بزنه درحالی که جلوي اشکامو ميگرفتم از کافه بيرون اومدم!!قلبم سوخت!تموم شد براي هميشه!""

دست اريا روي دستم نشست!

-بسه باران!اشتباه کردم بهت نشون دادم!

و گردنبند و گرفت وگذاشت تو جيب ش اما ديگه فايده نداشت!همه چی دوباره يادم افتاده بود!!گيتار زدنش زير پنجره ي اتاقم زير برفی که ميومد!دسته گلايی که هرروز به مدت يه ماه برام ميفرستاد تا اشتی کنم!همه چيزايی که باعث شد غروري که مادرش لگد مال کرده بود دوباره ترميم بشه!بعد اون دعواي اساسی ارشيا با مادرش ديگه هيچوقت اون زن سراغم نيومد اما فشاري که به ارشيا مياورد بابت جداشدن از من و ازدواج با دختر خاله ش زياد شد که در نهايت ارشيا خونه ش رو ازشون جدا کرد و تنها زندگی کردن رو به بودن با خانواده اش ترجيح داد!!"

از حسرت عشقی که خاکستر شده بود آه عميقی کشيدم که نگاه اريا پر از حسرت شد،درست مثل حسرت لونه کرده توي چشماي خودم!

دستم رو مشت کردمو دوباره باز کردم!!به پوست دستم که پوست پوست شده بود نگاه کردم!!به پام که حالا ميتونستم تکون ش بدم نگاه کردم!بعد دوماه از شر گچ خلاص شدم!بغض کردم!من بعد دوماه از گچ پام و دستم خلاص شدم اما ارشيا هيچوقت نميتونه از اون خاکاي تلنبار شده ي روي بدنش خلاص بشه!!قطره اشکی روي گونه ام چکيد!

-اذيتت ميکنه؟درد داري؟

سرمو بالا انداختمو سکوت کردم!گوشيم زنگ خورد!به عکس بابا روي صفحه گوشيم خيره شدم و جواب دادم

-جانم؟

-جانت بی بلا دردونه!!امين اومد دنبالت؟ببخشيد که خودم نتونستم بيام درجريان اوضاع کارخونه که هستی!

لبخند کم رنگی روي لبم نشست!ميدونستم اگه مجبور نبود امين رو نميفرستادو خودش ميومد! ۲۱ سال بود که حضورشو توي بدترين و بهترين شرايط زندگيم به رخم کشيده بود!

-ميدونم!داريم برمی گرديم!

-خب خيالم راحت شد!!راحت شدي بابا جون!

-اوهم!

-خيله خب بابا جون اذيتت نميكنم!ميدونم حرف زدن سخته برات!شب ميبينمت!خدافظ!

-خدافظ!

گوشيو قطع كردم!تنها كسی كه هميشه و همه جا دركم كرده بود بابا بود!شايد به خاطر همين بود كه هميشه باهاش ارامش داشتم !تنها كسی بود كه تو اين شرايط ازم انتظار نداشت مثل سابق حرف بزنم!جلوي خونه كه توقف كرد خواستم پياده بشم كه گفت

-خواهش ميكنم باران خانوم كاري نكردم!وظيفه ام بود!تعارفمم كه نميكنی بيام تو؟نه؟

چشماممو روي هم فشار دادم!!اي كاش ميفهميدن تو شرايط من نبايد ازم انتظار اين اداب و رسوم رو داشته باشن!بدون اينكه جوابش رو بدم پياده شدم!امين هم پياده شد و همراهم تاخونه اومد! هنوز سخت بود برام راه رفتن و لنگ ميزدم!به كمک امين راه بين در تا خونه رو طی كردم!مامان با لبخند به استقبالمون اومد

-مبارك باشه مادر!بالاخره از شرشون راحت شدي!

سرمو تكون دادم و بدون گفتن حرفی داخل رفتم!به صحبت هاي مامان با خواهر زاده ش هم توجه نكردم و پله ها رو ببه سختی بالا رفتم!

-بذار بيام كمكت مادر!

اخم كردم و محكم گفتم

-ميتونم!

مامان ديگه اصراري نكرد اما نگاه غم زده ش روي خودم رو به خوبی حس ميكردم!

به اتاقم كه رسيدم صداي صحبت مامان با امين رو شنيدم

-ميبينی امين جان! دوماهه تمام وضعمون اينه!دو كلمه دو كلمه حرف ميزنه!هيچی نميخوره!صبح تا شب ميشينه توي اتاقش و به ديوار زل ميزنه!هيچ جا در نمياد!بعد دوماه امروز اولين باري بود پاشو از خونه بيرون ميذاشت!نگرانشم!دخترم جلو چشمم داره ذره ذره اب ميشه!حق داره ارشيا پسر خوبی بود اما سرنوشتش اين بود!ميدونم غمی كه روي دلشه بيشتر از توانشه ولی بالاخره كه چی؟تا كی ميخواد اينجوري بمونه؟

-طبيعيه خاله،بهش سخت نگير كم كم خودش خوب ميشه!!منم باهاش حرف ميزنم ميبرمش دكتر،نميذارم اينجوري بمونه..امين قربون اشكات بره اخه نكن اينجوري!

بی حرف شالمو از سرم برداشت و كتابی كه دوماه بود بازش كرده بودم اما حتتی يه خطشم نخونده بودم رو برداشتم و روي تخت نشستم!انگار به جاي نوشته عكساي ارشيا رو توي صفحات كتاب چاپ كرده بودن!قطره اشكی كه رو گونه ام چكيد رو با ورود امين به اتاق پاك كردم!

-اجازه هست؟

بی حوصله نگاهش كردم!با لبخند روي صندلی ميز ارايشم نشست و بهم خيره شد!!اين لبخند مسخره روي لبش براي چی بود؟؟براي روحيه دادن به من؟پوزخند زدمو سرمو توي كتاب فرو كردم!

-برعكسش كن تا انقدر غرقش نشی براي خوندن!

سرمو بلند کردمو گنگ نگاهش کردم،به کتاب اشاره کرد و گفت

-برعکس گرفتیش!

با دیدن کتابی که برعکس گرفته بودم و حتی متوجه نشده بودم پوف کلافه اي کشیدم و با حرص روي زمین پرتش کردم!!امین بدون گفتن کلمه اي کنارم روي تخت نشست و دستم رو توي دستش گرفت!فشار ملایمی به دستم داد و گفت

-میدونی که برام با سمیرا هیچ فرقی نداري!میدونی همونقدر برام عزیزي پس ازم نخواه بشینم یه گوشه و اینجوري بی صدا و ذره ذره اب شدنت رو با چشمام ببینم!باهم میریم دکتر،نمیذارم دیگه این وضع ادامه پیدا کنه!

چونه م رو گرفت و برگردوند سمت خودش!قطره هاي اشک سر خورده روي گونه م رو پاك کرد

-باید به زندگی قبلیت برگردي باران!به خاطر من،مادرت،پدرت!!به خاطر همهی کسایی که دوستتدارن باید به زندگیت برگردي!من کنارت هستم،مثل همهی این سالا،شونه به شونه!

سرمو روي شونه ش گذاشتم و به اشکام اجازه دادم تاپیرهن لیمویی رنگش رو خیس کنن!

امین،پسرخاله اي که تو بدترین شرایط درست مثل بابا هوام رو داشت و خوبم میکرد امااینبار فرق میکرد!بعید میدونستم این داغی که هنوز سوزش رو سلول به سلولم حس میکردم به این سادگی خاموش بشه و من بتونم به زندگی قبلیم برگردم!

با پاهاي لرزون و نا مطمئن قدم بر میداشتم!! با دیدن سنگ مشکی رنگ از حرکت ایستادم!!خون تو رگام یخ بست!!بعد چقدر دوباره اومده بودم پیشش؟قطرهاي اشک دوباره راهشونو روي گونه هام باز کردن!!نفسم رفته بود،به سینه ام چنگ زدم و قدمی برداشتم!!کنار قبر که رسیدم روي زانوم افتادم!به دردي که توي زانوي تازه جوش خورده ام پیچید توجه نکردم!!گلابی که گرفته بودم رو باز کردم و روي گل هاي پرپر شده ي قبرش ریختم!!رزاي مشکی رنگ رو بین گل هاي دیگه گذاشتم و به عکس حکاکی شده از ارشیا روي سنگ قبرش خیره شدم!!همون عکسی که دوست داشتم بود!لبخند تلخی زدم،به تلخیه تمام اون اسپرسو هایی که ارشیا میخورد و من هیچوقت نتونستم بخورم!!

-بعد از سه ماه هنوز مثل روز اول جاي داغی که روي دلم گذاشتی و رفتی تازهست!هنوز سوزششو با تمام وجودم حس میکنم!

دوباره به عکسش زل زدم و حرف زدم،جوري که انگار ارشیا رو به روم نشسته بود و با همون چشماي منتظر به لبام خیره شده بود تا حرف بزنم!

-نمیدونم چیکار کردي،چی به روزم اوردي که بعد از گذشت سه ماه هنوز به نبودت عادت نکردم!نمیدونم چقدر دیگه زمان میخوام تا نبودنت رو باور کنم!

لبخند تلخی زدم

-مثل مخدر به رگام تزریق شدي و حالا من یه معتادم که تو نبودت داره از خماري و نبود مخدرش جون میده!!

سرمو روي سنگ قبرش گذاشتم!سرماي وجودم از سرماي سنگ بیشتر بود!اونقدري که سنگ قبر رو گرم حس میکردم!!

-ارشیا ببین نبودت چی به روزم اورده!خسته شدم از این وضع رقت بار خودم!!یادته بهم میگفتی لپ هامو دوستداري؟نه لپی مونده نه جونی!زیر چشمامو ببین!از گریه زیاد کبود شده!چشمامو ببین چه جوري پف

کرده!من اون بارانی ام که عاشقش بودي؟؟

اشکام روي سنگ قبرش نشستن!

-با وجود دونستن تمام اینا،با وجود خسته شدن از این وضع نمیتونم خوب باشم!میخوام اما نمیتونم!!مشت مشت قرص میخورم اما نمیشه!

به خط هاي قرمزي که روي ساعد دستم بود نگاه کردم و تلخ خندیدم

-نگاه کن!ببین با دستام چیکار کردم!خواستم دردمو با یه درد دیگه بپوشونم!!درد داشت دردم اومد اما باز خوبم نکرد!!باز درد نبودت بیشتر و بیشتر خودشو به رخم کشید!

با حس قطره هاي اروم بارونی که روي گونهم میشست سرمو بلند کردم و به اسمون سرخ اذر ماه نگاه کردم!با ولع بوي خاك خیس خورده رو به ریه هام کشیدم!شاید تنها چیزي بود که توي این دوران به وجدم میاورد!!

صداي امین رو از پشت سرم شنیدم

-باران پاشو عزیزم!هوا کم کم سرد میشه!

با بغض دوباره نگاهی به تصویر حکاکی شده ش روي سنگ سیاه رنگ خیره شدم و اخرین قطره اشکم رو پاك کردم!!احساس بهتري داشتم!حس سبکی!لب زدم

-بهم با تو بودن رو یاد دادي اما یادت رفت که باید بدون تو بودن هم یاد بدي!حداقل الان که نیستی تا یادم بدي کمکم کن تا خودم یاد بگیرم!

به کمک امین بلند شدم و نگاهمو از تصویر خندون ش گرفتمو با بدنی لرزون که بین بازو هاي امین محفوظ شده بود از اونجا دور شدم در حالی که دوباره سوزش قلبم رو حس میکردم!

دوماه از اون روز گذشته بود! دوماه پر از درد!دو ماه که خانوم دکتر با قرص و حرفاش تمام وجودمو خورده بود و هیچ مشکلی حل نشده بود!!با اخم به قرص هاي توي ب闢اشقاب نگاه کردم!!تا کی باید این قرص ها رو میخوردم؟؟؟مگه جز اینکه منو خواب کنه کار دیگه اي هم میکرد؟؟

به خودم پوزخند زدم.تو بیداري چیکار میکنی جزگریه کردن که از خوابیدن ناراحت میشی؟با حرص قرص ابی رنگ رو برداشتمو به همراه اب قورت دادم!با تیر کشیدن زیر دلم اشکام روي گونه هام ریخت!!چرا من از هر چیزي حتی یه ادامس با ارشیا خاطره داشتم!!دستمو روي دلم گذاشتم و به یاد تمام روزایی که وقتی دلم درد میگرفت ارشیا دستشو میذاشت رو دلمو ماساژ میداد بلکه خوب بشه اشک ریختم!چقدر زود اتیش عشقمون خاکستر شد!بغضم ترکید!چشماش جلوي چشمام جون گرفت!اي کاش همراه خودش خاطره هاشم میبرد تا انقدر زجر نکشم!!در باز شد و مامان با سینی غذا وارد اتاقم شد!!بوي فسنجون که به مشامم رسید بغصمو قورت دادم!!شاید بعد گذشت این مدت طولانی اولین باري بود که میلم به غذا میرفت!مامان خوب میدونست من چقدر فسنجون دوستدارم!

اولین قاشقی که خوردم معدهم شروع کرد به سوختن!میدونستم که این اثرات درست حسابی غذا نخوردنه اما دومین قاشق رو که خوردم حس کردم تمام محتویات معده ام بالا میاد!!دستمو گذاشتم رو دهنمو دویدم تو دستشویی!عق زدم جزهمون دو قاشق هیچی براي عق زدن نداشتم!

صداي بغض دار مامانو شنیدم

-مادرت بمیره!الهی دورت بگردم من باز کن ببینمت!

قطره اشکی رو گونه ام چکید!بعد از قریب به ۵ماه به صورت خودم تو اینه نگاه کردم!!با دیدن چهره ي

خودم دومین قطره اشک چکید رو گونه ام!هاي لایت هاي صورتی رنگ بین موهام رنگ باخته بودن بین سیاهی خرمن موهاي مشکیم!!چشمام!!چشماي مشکیم که پف کرده بود و کبودي زیرش حسابی توي ذوق میزد!لباي برجسته ي صورتی رنگم که حالا پوست پوست و زخم شده بود!شاید تنها چیز باقی مونده صورتم سفیدي رنگ پوستم بود!!

با پوزخندي که زدم چال سمت چپ گونه ام فرو رفت!دستی روش کشیدم!ارشیا عاشق این چال بود!نرمی لباشو روش حس کردمو اشک ریختم!آبی به صورتم زدم و نگاه از قیافه ي رنگ و رو رفته ام گرفتم!به محض باز کردن در توي اغوش مردونه ي بابا فرو رفتم!بوسه ش که روي موهام نشست بغضم ترکید!!درسته بابا هم مخالف بود با ارشیا اما هیچوقت رو به روم واینستاد!همیشه شونه به شونه همراهم بود و سعی میکردبا دلیل و منطق قانعم کنه نه دعوا و زور!!سرمو تو سینه ش فرو کردمو هق زدم -بابایی دیگه نمیکشم!دیگه خسته شدم!بریدم!قلبم میسوزه!حس میکنم داره از کار میوفته!هر روز که میگذره به جاي خوب شدن بدتر میشم!بابایی این چه بلایی بود که سرم اومد؟؟

تکون خوردن سیب گلوش رو حس کردم اما مثل تمام این ۲۱ سال با ارامش پیشونیمو بوسید و روي تخت نشوندتم!با اون صداي بمش دوباره جادو کرد

-یک شبی مجنون نمازش را شکست

بی وضو در کوچه ي لیلا نشست

عشق ان شب مست مستش کرده بود

فارغ از جام الستش کرده بود

گفت یا رب از چه خوارم کرده اي؟

برصلیب عشق دارم کرده اي؟

خسته ام زین عشق،دلخونم نکن

من که مجنونم تو مجنونم نکن

مرد این بازیچه دیگر نیستم

این تو لیلاي تو،من نیستم

گفت اي دیووانه لیلایت منم

در رگت پنهان و پیدایت منم

سال ها با جور لیلا ساختی

من کنارت بودم و نشناختی

عشق لیلا در دلت انداختم

صد قمار عشق،یکجا باختم

کردمت اواره ي صحرا نشد

گفتم عاقل میشوي اما نشد

سوختم در حسرت یک یا ربت

غیر لیلا بر نیامد از لبت

روز وشب او را صدا کردي ولی

دیدم امشب با منی گفتم بلی

مطمئن بودم به من سر میزنی

برحریم خانه ام در میزنی

حال این لیلا که خوارت کرده بود

درس عشقش بی قرارت کرده بود

مرد راهش باش تا شاهت کنم

صد چو لیلا کشته در راهت کنم

غم و اندوه از ایمان سست سرچشمه میگیره!

به چشماي خيسم نگاه كرد وگفت

-خداتو گم كردي دخترم!پيداش كن!

و از جاش بلند شد پيشونيمو بوسيد و بيرون رفت!به سجاده و چادر نماز گوشه ي ميزم كه خيلی وقت بود داشت خاك ميخورد نگاه كردم و مات شدم!

بوسه اي روي م؟؟هر زدم سجاده رو جمع كردم!صداي بابا كه تازه از كارخونه برگشته بود رو شنيدم و لبخند زدم!!چادر رو از سرم در اوردم و مرتب تا كردم!شايد قرص و دكتر كاري نتونسته بودن برام بكنن اما نماز خوندن به اندازه همه ي اون قرص هاي ارامبخش اورمم ميكرد،حالم رو بهتر ميكرد!بابا راست ميگفت خدامو گم كرده بودم چون با پيدا كردن دوباره ش سوزش قلبم كمتر شده بود!!ديگه اون سوزش طاقت فرساي قلبم كمرنگ و كمرنگ تر شده بود!

با صداي مامان كه براي شام صدام ميكرد از اتاق بيرون رفتم!با ديدن بابا لبخندكمرنگی زدم

-سلام عرض شد ناردون بابا!

از لفظ ناردون لبخندم عميق تر شد!چند وقت بود كه اين كلمه رو ازش نشنيده بودم؟؟

-سلام باباجون!خسته نباشی!

پيشونيم رو بوسيد و پشت ميز نشست!

-الحمدالله رنگو روت بهتر شده!

مامان بشقاب غذا رو دست بابا داد وگفت

-امير تو بهتر شدن ميبينی؟هنوز رنگش زرده زرده!

از دست مامان و معترض بودن هميشگيش خندهم گرفت!!خودم بشقابمو پر كردم يه تيكه مرغ برداشتم!صداي اعتراض مامان ديگه كم كم داشت ميرفت روي اعصاب ضعيف شده ام ولی خداروشكر بابا مثل هميشه بااشاره اي.كه به مامان كرد بهش فهموند كه ادامه نده!نفس راحتی كشيدم ومشغول خوردن شدم!شايد نصف كفگير برنج با يه تيكه مرغ رو ننميشد گفت غذا اما براي منی كه تا هفتهی پيش نميتونستم لب به غذا بزنم شروع خوبی بود!!

-امين ميگفت ديگه نميري پيش دكترت،راست ميگه؟؟

سرمو تكون دادم ميدونستم الان ديگه مامان هم شروع ميكنه اعتراض كردن كه همونم شد

-ميگه نيازي به دكتر ندارم!كاري نميكنه برام!من كه هرچی ميگم گوش نميكنه!

بابا مثل هميشه خونسرد،بدون هيچ اخمی،بدون هيچ قضاوت عجولانه اي فقط نگام كرد و ازم دليل خواست!

-چرا؟

با تیکهی مرغ بازي کردموگفتم

-کاري برام نمیکرد جز اینکه حرف بزنه و مخمو بخوره و چیزایی رو بهم بگه که خودم میدونم!من خودم خوب میتونم از پس خودم بر بیام!خودم بیشتر از هر کسی میتونم به خودم کمک کنم و دارم همین کار رو میکنم!

مامان خواست حرفی بزنه اما بابا اجازه بهش نداد

-عزیزم شما چیزي نگو!حق با باران،دخترم درست میگه هیچکس جز خودش نمیتونه کمکش کنه!میبینی که الانم حالش بهتر شده پس براي چیزي که نیاز نیست بهش اصرار نکنیم بهتره!

اینبار لبخند واقعی زدم!چقدر من عاشق این مرد منطقی رو به روم بودم که همیشه مثل کوه پشتم بوده و ازم حمایت کرده!

بعد از خوردن شام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم اما درست روي اولین پله ایستادم!پناه بردن به اتاق اشتباه تمام این مدت بود،نباید دوباره تکرارش میکردم!نمیخواستم دوباره با پا گذاشتن داخل اتاق تمام خاطرات ارشیا یادم بیاد و چشمام خیس شه!با زور برگشتم و کنار بابا روي کاناپهی سورمه اي رنگ نشستم!!بابا با دیدنم لبخند زد و روي موهام رو بوسید!ممیدونستم میدونه چه جوري دارم با خودم مبارزه میکنم براي دور شدن از اون فضا!

-نظرت راجبه اینکه امسال ما براي سال تحویل بریم شیراز چیه؟

نظرم؟منفی بود!اونقدري که دوست داشتم داد بزنم و مخالفتم و اعلام کنم و به اتاقم پناه ببرم اما..!به خاطر مردي که کنارم نشسته بود و زنی که با عشق و نگرانی به لبام خیره شده بود و منتظر عکس العملم بود دوباره با خودم مبارزه کردم!من ناردون بابام بودم و دردونه ي مادرم!نباید میذاشتم زجر کشیدنم رو ببینم!به خاطر این دوتا عشق هاي زندگیمم که شده باید خوب میشدم و به زندگیم برمیگشتم!سعی کردم لبخند بزنم

-اگه خاله فاطمه اینا هم بیان قبوله!

لبخند که روي لب جفتشون نشست منم لبخند زدم!مامان سریع رفت سمت تلفن و گفت

-بذار زنگ بزنم بهشون خبر بدم!

بابا از ذوق مامان خندید

-خانوم دیر وقته بذار فردا زنگ بزن!

مامان توجه اي نکرد و درحالی که شماره میگرفت گفت

-اونا هم مثل ما تا ۱۲ شب بیدارن!الان بگم که فردا صبح راه بیوفتیم!

اینبار بابا خندید و من لبخند کم رنگی زدم!

-خانوم من یکم صبرکن من صبح باید برم کارخونه کارامو بکنم براي غروب بلیط میگیرم!

مامان باشه اي گفت و شروع به صحبت با خاله فاطمه کرد!

بابا گونهمو بوسید وگفت

-ممنونم ازت ناردون بابا!بعد چندماه باعث شدي برق شادي رو دوباره تو چشماي مادرت ببینم!میدونم هنوز خوب نشدي و به خاطر ما داري با خودت مبارزه میکنی!

با لبخند عمیقی به چشمام نگاه کرد وگفت

-من بهت افتخار میکنم ناردون بابا!

لبخند کنج لبم نشست!چی زیبا تر از این حرف که از دهن عزیزت بشنوي؟

از صبح که مامان بیدارم کرده بود تا ساکمو جمع کنم تا همین الان که قرار بود دو ساعت دیگه راه بیوفتیم از دست کاراي مامان خنده کنج لبم نشسته بود!

-اینا چه مانتوهاییه برداشتی مادر؟؟همهش تیره و دلگیر!!داریم میریم مسافرت که دلمون شاد شه!

وبلند شد و رفت سمت کمدم!!دیوار کشویی کمدم رو به سمت چپ هول داد و به مانتوهام نگاه کرد!مانتوي زردمو برداشت و داد دستم!

-اینو تا کن بذارم داخل ساکت!

بی حرف مشغول تا کردن مانتوم شدم،نمیخواستم خوشیشو خراب کنم،وقتی اینجوري خوشحال میشد چرا مخالفت میکردم؟مانتوهاي ابی وسفید و کرمی رنگم رو در اورد و گرفت سمتم!

-این سه تاهم تا کن!بادم باشه از مسافرت اومدیم یه سر بریم خرید برات مانتو بخریم!

سرمو تکون دادم،مامان جلوي ساك نشست و مانتوهاي منتخبش رو جایگزین مانتوهایی که خودم برداشته بودم کرد!

-خانوادهی دوست داشتنی من در چه حالی ان؟

با لبخند سرمو بلند کردمو به بابا نگاه کردم!!مانتو هامو بهش نشون دادمو گفتم

-اسیر دست خانومتیم اقا امیر!

بابا تک خنده اي کرد و مامان سریع بلندشد و رفت سمتش

-چرا انقدر دیر کردي امیر؟بدو برو حموم یه ساعت دیگه راه میوفتیم!باران تو هم زود اماده شو!!

بابا در حالی که میخندید از اتاق همراه مامان بیرون رفت

-لیلیه من چرا انقدر عجله میکنی؟وقت هست!

دیگه صداي صحبتشونو نشنیدم،در حالی که هنوز لبخند گوشه ي لبم خود نمایی میکرد بلند شدم و جلوي اینه رفتم!به چهره ام نگاه کردم!گودي زیر چشمام هنوز بود اما کمرنگ شده بود!مامان راست میگفت هنوز رنگ و روم درست نشده بود و لی خب بهتر بود!!دوباره به صورتم نگاه کردم و دقیق تر شدم!!صورت گرد و سفیدي که از مامانم بهم ارث رسیده بود،چشم هاي خوش فرم و ابرو هاي پهن مشکی!بینی استخونی و بی نقصی که از بی شباهت به بینی بابا نبود!لب هاي برجسته و خوش فرم!ظاهر خوبی که از مادر پدرم بهم ارث رسیده بود حسابی بهم اعتماد به نفس میداد اما میداد!الان دیگه هیچی از اون اعتماد به نفس نمونده بود!بی حوصله رفتم سمت کمدم ست مانتوي سفید و سورمه ایم رو بیرون کشیدم و پوشیدم!به ساعت نگاه کردم ۶ بود!کیف سفید رنگمو برداشتمو و بیرون رفتم که مامان با دیدنم اخم کرد

-این چه وضعشه؟نه رنگی نه لعابی!برو یکم ارایش کن!

بی حوصله پوفی کشیدمو گفتم

-مامان ول کن توروخدا!

اما کی مامان ول کرده بود که این بار دوم باشه؟؟به سمت اتاقم هلم داد و خودش مشغول ارایشم شد!تو نوجوونی دوره هاي ارایشگري رو گذرونده بود و حسابی خبره بود اما هیچوقت به فکر کارکردن و سالن ارایشی نبود،همیشه میگفت تو خونه کار کردن و چراغ خونهم رو روشن نگه داشتن رو بیشتر دوستدارم!!خیلی زود کارش تموم شد و لبخند رضایتمندي زد!به خودم تو اینه نگاه کردم و پوزخند

زدم،چقدر زود قیافهی خودم رو فراموش کرده بودم!با خط چشم کلفت مشکی که پشت پلکم کشیده بود به چشمام جلوهی زیباتري داده بود!از جام بلند شدم و گفتم

-خب دیگه اجازه صادر میکنی بریم؟

لبخند زد و با چشماي به اشک نشسته گونهم رو بوسید

-فداي صورت خوشگلت بشه مادر!الان حس میکنم همه چی مثل قبل شده و تو همون بارانی!

سعی کردم جلوي بغضی که توي گلوم نشست رو براي ترکیدن بگیرم و گفتم

-مامان یه کار نکن منم بشینم باهات گریه کنما!!

سریع جلوي اشکاشو گرفت و گفت

-خیله خب خیله خب!بریم عزیزم!

بغضمو قورت دادم وباهم رفتیم پایین!!بابا با دیدنم لبخند زد و ساکمو ازم گرفت تا توي ماشین بذاره!به ماشین جدیدمون نگاه کردم و پوزخند زدم!خوب میدونستم بابا براي چی ماشینمون رو فروخته!ماشین ما با ماشین ارشیا یکی بود بابا نمیخواست من هر بار که سوار ماشین میشم یاد ارشیا بیوفتم!بابا میخواست کوچکترین چیزي که منو یاد ارشیا میندازه رو ازم دور کنه!!سوار ابتیماي جدیدمون شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم!هرچقدر هم که میخواستم مقاوم باشم بعضی جاها کم میاوردم!قطره هاي اشک دونه دونه روي گونه هام نشستن!چشمامو بستم و به گذشته ي نه چندان دوري سفر کردم!

"از صبح بی حوصله روي تخت دراز کشیده بودم!درست از ساعتی که با ارشیا قهر کرده بودم و جواب زنگاشو نداده بودم دمق بودم اونقدري که مامان متوجه شد!از یاداوري صبح که نزدیک به ۱۰ بار بهش زنگ زدم و جوابمو نداد اخم بین ابروهام نشست!درسته توجیه ش قانع کننده بود،گفت داخل جلسه بودم اما من قهر بودم!چراشم خودم نمیدونستم!شاید به خاطر بالا پایین شدن این هورمون هاي کوفتیم بود ولی اینو خوب میدونستم که دلم یه قهر کردن میخواست!با صداي مامان از جام بلندشدم

-باران جان مامان بیا پایین!

پوف کلافه اي کشیدمو رفتم پایین!شاکی گفتم

-مگه من نگفتم حوصله ندارم صدام نک...

با دیدن دسته گل رز بزرگی که روي میز بود حرف تو دهنم ماسید!مامان با دیدنم خندید

-انقدر الکی قهرنکن این بچه هم تو خرج نندازا!گناه داره پسر مردم!همه پسرا از این کارا نمیکنناا!

با لبخند بزرگی که روي لبم نشسته بود رفتم سمت دسته گل و بلندش کردم و بو کردم!

-الهی من فداي این پسر مردم بشممم که انقدر عشقههه!

مامان تک خنده اي کرد

-خجالتم خوب چیزیه دخترجون!

چشمکی بهش زدم و گفتم

-لیلی جون تو که از خودمونی!

مامان سرشو تکون و داد و به نامه و جعبه ي بزرگ مخملی شکل اشاره کرد

-اوناهم ببین!همراه گلا بود!

با ذوق دسته گلو روي میز گذاشتم و جعبه رو برداشتم و باز کردم!با دیدن نیم ست مورد علاقه ام از خوشحالی جیغ زدم!!اصلا فکرشو نمیکردم ارشیا متوجهی نگاهم روي این نیم ست شده باشه!!دو روز

پیش که باهم رفته بودیم خرید دیده بودم و حسابی عاشقش شده بودم و تا اونجا که یادم میاد قیمتش یکم زیادي گرون بود!از خجالت لبمو گاز گرفتم!با یه قهر الکی ببین چقدر طفلی رو به خرج انداختم!!زیر لب قربون صدقه ش رفتم!تو این دوره ي مزخرف هیچکس تا امروز اینجوري خوشحالم نکرده بود!!پاکت رو برداشتم و برگه داخلش رو بیرون کشیدم

-به ازاي هردقیقه که منو از صداي نازت محروم کردي یه شاخه گل خریدم تا شاید بتونی این بنده ي حقیر رو ببخشی!میدونی جز خوشحال کردنت هیچ کار دیگه اي برام لذت بخش نیست!"

لبخندي که داشتم با خوندن هر کلمه از نامه عمیقتر میشد!فکرکردم!از ساعت ۱۰ جوابشو ندادمو الان ساعت ۷ بود!چشمام گرد شد ینی ۴۲۰ تا گل رز خریده بود؟؟دیوونهی زیر لبی گفتم که صداي گوشیم باعث شد بدوام سمت اتاقم!با دیدن اسمش جواب دادمو جیغ زدم

- عاشقتم مننن دیوونه!

صداي نفس راحتی که کشید رو شنیدم و لبخندم عمیقتر شد!باصدایی که حسابی گرفته بود گفت

-دیگه هیچوقت منو از شنیدن صدات محروم نکن!

لبخند خجالتی زدم و در حالی که موهامو دور انگشتم میپیچوندم لب ورچیدمو گفتم

-ببشید!دیگه تکرار نمیشه!

نفس عمیقی کشید و گفت

-بیا جلوي در وروجک!دلم براي دیدنت لک زده!

چشمی گفتمو سریع مانتو تنم کردمو دویدم از پله ها پایین!

مامان با دیدنم لبخند زد

-من برم پیش ارشیا الان میام!

مامان خندید

-فقط میخواست پسره رو تو خرج بندازه!حداقل یکم لبخندتو جمعتر کن انقدر تابلو نباشه!

خندیدمو بیرون رفتم!فاصله خونه تا در رو دویدم و با دیدنش که به ماشین تکیه داده بود لبخند زدم!پیرهن هدیه من رو پوشیده بود!با دیدنم لبخند زد و تکیه ش رو از ماشین گرفت و بهم خیره شد!پاتند کردم سمتش و بهش که رسیدم خودمو تو اغوشش جا کردم!موهام رو بو کشید و پیشونیم رو عمیق و طولانی بوسید

-دنیا رو میدم براي دیدن این لبخند ذوق زدهت!"

از یاد اوري محبت هاي بی دریغش اشکام شدت گرفتن و صداي گریه م فضاي ماشین رو پر کرد!مامان ناراحت نگاهم کرد و خواست چیزي بگه که مثل همیشه بابا بهش اشاره داد تا سکوت کنه اما خودش از تو اینه مدام نگاهم میکرد!!سعی کردم براي بهم نریختن ارامششون جلوي اشک هامو بگیرم!با دستمالی که بابا بهم داد اشک هامو پاك کردم!ریمل ریخته شده زیر چشمم رو پاك کردم و سعی کردم بغضمو قورت بدم!وقتی به فرودگاه رسیدیم حالم بهتر شده بود!با دیدن امین و سمیرا لبخند کم جونی زدم!!سمیرا با ذوق در اغوشم گرفت و به خودش فشردتم

-دلم برات تنگشده بود بی معرفت!!بهتري؟

با بازو بسته کردن پلکام جوابشو دادم که خندید!

امین:میبینم که قیافهت یکم شبیه ادمیزاد شد!

صداي خندهی سميرا و امين بين صداي اعتراض خاله گم شد

-امين اين چه طرز حرف زدنه؟؟

گونهم رو بوسيد وگفت

-خوبی خاله جون؟؟

لبخند کم رنگی زدم

-خوبم قربونت برم!اونجوري اخم نکن!خودت خوبی؟

-خوبم خاله جان خوبم!

امين کنارم ايستاد و دستمو توي دستش گرفت

-خيلی خوشحال شدم که با اين سفر مخالفت نکردي!ميدونم تو قويی باران،اين غمم قوي ترت ميکنه!

لبخند کجی زدم و سرمو تکون دادم!امين که نبود ببينه خيلی وقتا کم ميارم!ندیده بودهمين چند ديقه پيش چطوري گريه ميکردم،اين درد قرار نبود منو قوي کنه!قرار بود جونم رو بگيره و خلاص!

با ديدن در زرد رنگ خونه لبخند ناخواسته اي روي لبام نشست!چقدر اين خونه رو دوستداشتم!ياد اخرين باري که اومده بودم اينجا بغض رو توي گلوم نشوند!

"با لبخند زنگ رو فشار دادم

-بله؟

-باران فدات شه!سلام خوشگلم!

صداي متحير خاله رو شنيدم

-باران تو اينجا چيکار ميکنی ورپريده؟؟؟بياتو بيا تو!

در با صداي تيکی باز شد!با لبخند دسته ي ساکم رو گرفتم و دنبال خودم کشيدم!!با ديدن خاله که به استقبالم ميومد ساکمو وسط حياط رها کردمو دويدم سمتش!!تو اغوشش که فرو رفتم تندتند گونهش رو بوسيدم!خدا ميدونه چقدر دلم براش تنگ شده بود!

-خدا خفهت نکنه دختر پوستمو کندي!!يه لحظه بذار صورتتو ببينم!

با خنده رو به روش ايستادمو گفتم

-اگه بدونی چقدر دلم برات تنگشده بود پونه جونم!

اخم ساختگی کرد

-از زنگ زدنات معلومه!!معلوم نيست سرت کجا گرم شده!!

با لبخند بزرگی که بهش زدم گفتم

-جاهاي خوببب!

با چشماي ريز نگاهم کرد وگفت

-نگو که...

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم

-حالا تعارفم ميکنی داخل يا ميخواي همينجا همه رو برات تعريف کنم؟؟

ضربه اي به پيشونيش زد وگفت

-پاك از يادم رفته بايد تعارفت کنم تو،ديدمت ذوق زده شدم از اونه!بياتو عزيزم!

و ساکمو گرفت و باهم به داخل رفتيم!بعد از خوردن يه شربت بهارنارنج که حسابی توي اون گرماي

تیرماه چسبید سیر تا پیاز این یه سالو براش تعریف کردم!از همهی خاله هام بهم نزدیکتر بود و علت این نزدیکی شاید به خاطر اختلاف سنی ۸سالمون بود!!خانواده مامان اصالتا شیرازي بودن و خاله بعد از مرگ مامانبزرگ و بابابزرگ بدون توجه به اصرار بقیه توي شیراز موند و به کارش توي بیمارستان ادامه داد!!درحالی که مشغول درست کردن ناهار میشد گفت

-که اینطور!پس بالاخره اون شاهزاده ي سوار بر اسب سفید باران خانوم ماهم از راه رسید!مشتاق شدم ببینمش!

خندیدم و گفتم

-حالا میبینیش!

با صداي زنگ گوشیم بلند شدم وسمتش رفتم!!با دیدن تصویرش لبخند زدم وجواب دادم

-جانم؟

-سلام خانومم!

-سلام عزیزم!خسته نباشی!رسیدي بالاخره؟

پوف کلافه اي کشید وگفت

-بالاخره!صدبار به اریا گفتم راه شیراز بیابونیه خسته میشیم!بذار با هواپیما بریم،به خرجش نرفت که نرفت!تو چیکار میکنی؟خونه اي؟

لبخند موذي زدم و نوچ بلندي گفتم!

-امروز که دانشگاه نداشتی!داشتی؟

لبخندم عمیقتر شد!

-یه ساعتی هست رسیدم خونه خاله پونه!

چند لحظه مکث کرد و یهو صداي خسته اش پراز هیجان شد

-باران نگو که الان شیرازي!!

خنده ریزي کردم

-گفتم منم ببر باخودت!نبردي خودم اومدم!

خندید

-دیوونه اي تو دختر!ادرس بده بیام ببینمت که دلم براي صورت قشنگت لک زده!

با لبخند ادر س رو از خاله گرفتم و به ارشیا دادم!!

-من تا نیم ساعت دیگه میرسم!فعلا عزیزم!

خدافظی کردم و گوشیو قطع کردم!!خاله با لبخند نگاهم کرد!

-خوشحالم که اینجوري میخندي!حالا ارشیا چرا اومده شیراز؟مگه نگفتی کارخونه دارن!

سرمو تکون دادم درحالی که گازي به سیب توي دستم میزدم گفتم

-خودت که میدونی من عقلم به این چیزا قد نمیده!فقط فهمیدم که میخوان کارخونه شون رو گسترش بدن و یه شریک بسیار خر مایه اینجا پیدا کردن!!یه چی تو همین مایه ها دیگه!

خاله خندید وگفت

-تو هم زودي منو بهونه کردي و به هواي دیدن یار دل به شهر عشاق زدي!

لبخند زدم و گفتم

-تا ارشیا بیاد من برم مانتومو عوض کنم میکاپمم باید تمدید کنم!

سري تکون داد و رفتم سمت ساك!!مانتوي سفیدم رو در اوردم و با شال و شلوار ابی پوشیدم!بعد از تمدید میکاپم با میس کالی که ارشیا روي گوشیم انداخت بیرون رفتم!!در حیاط رو که باز کردم با دیدن ارشیا لبخند روي لبام نقش بست!!اونم با دیدنم لبخندش عمق گرفت و اومد سمتم!قبل اینکه بتونم حرفی بزنم محکم تو اغوشش فرو رفتم!!

-عاشق همین دیوونه بازیات شدم من وروجک!!چقدر خوبه که اومدي و مجبور نیستم ازت یه هفته دور باشم!

اخم ساختگی کردم وغرزدم

-تو که از خدات بود منو نیاري!هی بهت گفتم منم ببر با خودت گوش ندادي!

لبخند زد و موهاي لختم که روي پیشونیم ریخته بود رو عقب زد

-من به خاطر خودت گفتم که از دانشگاهت عقب نیوفتی وگرنه خودت خوب میدونی طاقت یه روز ندیدنت رو ندارم!"

قبل از اینکه اشکم شروع کنه به چکیدن ازماشین یاده شدم و هواي پر از عطر بهارنارج رو عمیق نفس کشیدم!لبخند کم جونی لبم رو به بالا متمایل کرد!زنگ رو فشردم

-بله؟

-سلام خاله!باز کن درو!

-سلام عزیزم!خوش اومدي!

و در با صداي تیکی باز شد!!بدون توجه به بقیه به حیاط سبز و بزرگ خونه نگاه کردم!دوباره و دوباره بغض گلوم رو فشار داد!انگار همین دیروز بود که با ارشیا پا به این خونه گذاشته بودیم!انگار همین دیروز بود که خاله بعد ازملاقات با ارشیا کلی ازش تعریف کرده بود و قلب عاشق منو پر از حس خوب کرده بود!قطره اشک سمجی که بالاخره تونست روي گونه ام بغلته رو تند پاك کردم!نمیخواستم مامانینا رو ناراحت کنم!من باید خوب میشدم!به خاطر کسایی که دوستم داشتن!خاله با لبخند به استقبالمون اومد!با دیدنم تو اغوشش کشیدتم و با لذت گفت

-چقدر دلم برات تنگشده بود بی معرفت!!هیچ سراغی از خاله ت نباید بگیري؟

چقدر خوب بود که خاله مثل بقیه که بار اول میدیدنم بغض و ترحم نمیکرد!چقدر خوب بود که به روم نمیاورد چقدر لاغر شدم!!اینجوري حس میکردم هیچ اتفاقی نیوفتاده!

-باز شروع کردي گلایه کردن؟نمیدونم چرا هروقت منو میبینی یادت میره تعارفم کنی تو خونه!

خندید و تعارفم کرد تا برم تو!بدون توجه به خوش وبش خاله با بقیه رفتم سمت اتاقی که به اسم خودم بود و مانتوم رو در اوردم وبه سمت پنجره رفتم!!درختاي بزرگ نارنجی که پشت حیاط قرار داشت عطر بهار نارنج فضاي اتاق رو معطر کرده بود!!قبل از اینکه به خودم و ذهنم اجازه بدم تا به دوسال پیش سفر کنه از اتاق بیرون رفتم!!تنهایی این روزا براي من مساوي بود با مرگ تدریجی!مرگی که از یاداوري اون خاطره ها به وجود میومد!!خاله با دیدنم لبخندش عمق گرفت و گفت

-بیا شربت بخور خنک شی عزیزم!

بیحرف کنارش نشستم و لیوان شربت رو برداشتم!درحالی که مایع بیرنگ اما خوش طعم رو هم میزدم به صحبت بقیه گوش سپردم!

خاله:الان که وقت ناهاره مطمئنن خیلی هم گشنتونه تا شما نیم ساعت استراحت کنید منم یه غذاي حاضریه خوشمزه براتون درست میکنم!

بابا:پونه جان نیومدیم که تورو به زحمت بندازیم!همگی میریم رستوران ناهار میخوریم برمیگردیم!

عمو محمدم حرف بابارو تایید کرد

-به نظرمنم بریم یه باغ رستورانی جایی!حیف این هواي خوب نیست که بمونیم تو خونه؟

با موافقت همه تصمیم بر این شد که ناهار رو بیرون بخوریم!با اینکه نه حوصله ش رو داشتم نه حالشو اما مجبور بودم به خاطر بقیه سکوت کنم و چیزي نگم تا خوشیشونو ناخوش نکنم!نیم ساعت بعد داخل یکی از الاچیق هاي باغ سنتی خیلی خوشگلی نشستیم!به فضاي باغ نگاه کردم!!دور تا دور باغ درخت هاي نارنج و بوته هاي گل رزاي رنگارنگ بود!زمین هاي سنگفرش!دیوارهایی با بافت قدیمی!حوض هاي سرتاسري که فضااي قشنگی رو به وحود اورده بود!!با دیدن سفره هفت سین بامزه اي که کنار هر کدوم از حوض ها قرار داشت لبخندي گوشه ي لبم نشست!با صداي سمیرا سرمو بلند کردم

-باران تا غذا رو سفارش بدیم بیارن بریم یه دوري بزنیم!فضاشم براي عکاسی خیلی خوبه!ممموافقی؟

با این یه مورد موافق بودم!قدم زدن رو همیشه دوستداشتم!سرمو تکون دادم که بابا منو رو داد دستم

-اول انتخاب کن چی میخوري بعد برید!

نگاه گذرایی به منو کردم و شونه بالا انداختم

-هرچی خودتون خوردید براي منم سفارش بدید!

سمیرا دوربین عکاسیش رو در اورد و باهم از الاچیق بیرون رفتیم!!به عادت همیشگیم روي جوبی که در امتداد حوضچه ها بود رفتم!!

سمیرا با لبخند ازم فاصله گرفت و لنز دوربینش رو به سمتم گرفت

۳...۲.. -باران تکون نخور!لبخند بزن! ۱

صداي باز و بسته شدن شاتر باعث شد لبخند بزنم!قدیما چقدر سمیرا رو مجبور میکردم ازم عکس بگیره تا بتونم به ارشیا نشون بدم!بغضی که کنج گلوم لونه کرد رو پس زدم و دوباره شروع به قدم زدن کنار جوب کردم اما نمیشد جلوي سیل خاطراتی که به ذهنم هجوم میاوردن رو بگیرم!خاطراتی که همه ش پر بوود از شادي وخنده!!خنده هایی که بعد رفتن ارشیا تموم شد!!پوف کلافه اي کشیدم که سمیرا متوجه شد و بهم نگاه کرد!!سعی کرد با پرحرفی ذهنمو منحرف کنه!

-باران بیا ببین این دوتا عکسی که حواست نبود گرفتم چقدر خوب شدن!!یه فیلتر خوبم روش بذارم دوقت بود که حتی عالی میشه!خوراك تلگرام و اینستاگرامه!اخم کردم!تلگرام؟اینستاگرام؟؟چ رنگشون هم ندیده بودم؟بی حوصله سرمو تکون دادم

-اره قشنگ شدن مرسی!

-راستی امشب تا ساعت ۳ بیداریم همه!!یادمون باشه سرراه یه سري هله هوله بگیریم!

سرمو تکون دادم!!امسال میتونستم تا ۳ براي سال تحویل بیدار بمونم چون خیلی وقت بود بیخوابی سراغم اومده بود!!دست امین که دور کمرم پیچید و از روي جوب پایینم اورد باعث شد اخم کنم و برگردم سمتش!اما قبل ازاینکه اجازه ي اعتراض بهم بده گفت

-اینجا جاي اینکارا نیست!بذار براي بعد!

و به الاچیق پر از پسر روبه رومون اشاره کرد!از غیرتش مثل همیشه لبخند نشست رو لبم!سه تایی شروع

به قدم زدن كرديم!صداي سميرا اومد

-جاي سيامک خاليه!

با لبخند ريزي سرمو تکون دادم!حق با سميرا بود!اکيپ ۳ نفرهمون حالا سيامک رو کم داشت!!با ياداوري تمام روزايی که باهم تهران رو ميچرخيديم و صداي خندهمون تهران رو پرميکرد لبخندم تلخ شد!دوسال بود ديگه از اون اکيپ ۴نفره خبري نبود!درست از وقتی با ارشيا وارد رابطه شدم و حساسيت اشکار ارشيا رو روي امين و سيامک ديدم!!

امين با لبخند بهم نگاه کرد

-اتفاقا سيامک سراغتو ميگرفت!

چشمکی زد

-حس ميکنم دوباره بايد اون اکيپ ۴نفره رو راه بندازيم!!

سميرا با هيجان دستشو کوبيد بهم!

-اخ اره اگه بدونيد چقدر دلم براي خيابون گرديامون تنگشده!!

امين به من نگاه کرد وگفت

-نظر تو چيه باران؟؟

شونه بالاانداختم

-فقط ميتونم بگم هيچی مثل قبل نيست چه برسه به اون اکيپ ۴نفره که ۲ساله از هم پاشيده!

سميرا ضربه محکمی به سرم زد که درد بدي تو سرم پيچيد

-زهر مار بگيري تو،اين چه طرز حرف زدنه؟؟شبيه پيرزناي ۹۰ ساله که از زندگی بريدن!

بدون اينکه بخوابم پوزخند تلخی گوشهی لبم نشست

-مگه همه چی به ظاهره؟؟

قبل اينکه سميرا بااون چشماي عصبی بتونه بتوپه بهم صداي بابا که صدامون ميکرد اومد!!باهم به الاچيق برگشتيم و بقيه روز بين سکوت سنگين و تلخ ما سه نفر گذشت!!

سومين بسته ي کِتل چيپس رو که امين باز کرد صداي خاله فاطمه بلندشد!

-بچه ها انقدر نخوريد،ببينيد ميتونيد شب عيدي خودتونو مريض کنيد!!

سميرا خنديد

-نه مادر من،کسی از چيپس خوردن مريض نشده!چاق ميکنه اما مريض نه!

خاله خدا کنه اي گفت و مشغول ريختن اجيل توي ظرف بلوري شد!!برش کوچيکی از چيپس رو برداشتم و سمت تنگ بلوري رفتم!!به دوتا ماهی گلی داخل تنگ نگاه کردم و ضربه اي به شيشه ي تنگ زدم که باعث شد به تکاپو بيوفتن!لبخند غمگينی زدم وبه ساعت نگاه کردم،عقربه ها ۱رو نشون ميدادن!!بازم بغض وبغض و بغض ودر نهايت سفر به گذشته!!

"با صداي زنگ گوشيم لاي پلکاي خسته م رو باز کردم!!با ديدن تاريکيه اتاق فحشی نثار کسی که پشت گوشی بود کردم و جواب دادم!

-بله؟؟

صداي هميشه پر انرژيش تو گوشم پيچيد

-سلام فداتشم خواب بودي؟

يكم طول كشيد تا ذهن خواب الودم هوشيار بشه وبتونه صداي ارشيا رو شناسايي كنه!!بااخم گفتم

-اين وقت شب چيكارميكنن؟ميخوابن ديگه،مرض داري زنگ ميزنی بيدار ميكنی مردمو؟؟

با صداي خندهش اخم كردم و سرمو توي بالشت فرو كردم

-ذغنبوط!

-هنوز خوابی نفس؟؟

با شنيدن لفظ نفس اخمام عميقترشد!كی بود منو با اين لفظ صدا ميكرد

-شما؟

صداي خندهش بلندتر شد

-بارانم بيدارشو!منم ارشيا!

با شنيدن اسمش تو جام سيخ نشستم وبه عكس روي صفحه گوشيم خيره شدم!!تند لبمو گاز گرفتمو زدم تو سرم!از شدت ضربه اي كه به سرم زدم خودم دردم گرفتو اخ بلندي گفتم!!ارشيا فهميد تو چه وضعيتی هستم كه با خنده گفت

-من قطع ميكنم!پاشو يه ابی به صورتت بزن بعدش بيا بيرون،دم درم!

متعجب باشه اي گفتم و گوشی رو قطع كردم!دوباره با ياداوري گندي ك زدم لبمو گاز گرفتم و درحالی كه گيجی نثار خودم ميكردم از تخت بلندشدم!ابی به صورتم زدم و از پنجره به بيرون نگاه كردم!!با ديدن ماشينش ابرويی بالا انداختم،درحالی كه مانتومو تنم ميكردم پااورچين پاورچين پله هارو پايين رفتم!اخ اگه بابا ميفهميد اين وقت شب رفتم بيرون!ميكشتتم!كتونی هامو پام كردم و از خونه دويدم بيرون!!با ديدنم از ماشين پياده شد و با لبخند دستاشو به روم باز كرد!به ككوچه خلوت نگاه كردمو تند دويدم تو اغوشش!!دستاش كه دور كمرم پيچيد لبخند روي لبام نقش بست!سرش تو موهام فرو رفت!

-ميخواستم اولين نفري كه عيدتو تبريک ميگه خودم باشم!اميدوارم يه روز برسه براي اينكه اولين نفر باشم كه بهت عيدتو تبريک ميگه لازم نباشه اين همه راه بيام!

از گرماي نفسش كه توي گوشم ميپيچيد قلقلكم اومد و سرمو با خنده خم كردم!با لبخند پيشونيم و بوسيد و با هم سوار ماشين شديم!دسته گل رزاي زرد موردعلاقه م رو همراه يه جعبه ي مخمل دستم داد و گفت

-عيدت مبارك عزيزترينم!

لبخند خجالت زده اي زدم و سرمو خاروندم!

-ارشيا اما من عيديتو..

خنديد و پيشونيم رو بوسيد

-تو و همين لبخند قشنگت بهترين عيدي اي براي من وروجک!

سرمو تو سينهش فرو كردم و با تمام حسی كه توي تک تک سلولاي بدنم حس ميكردم زمزمه كردم

-دوستدارم ارشيا!

و تنها چيزي كه از اون شب يادم موند برق چشمايی بود كه توي تاريكی كوچه به چشمم خورد!"

آه پرحسرتی كشيدم و جلوي اشكاي حلقه زده توي چشمامو گرفتمو غر زدم

-الان نه باران!الان نبايد بارونی شی!

صداي امين رو از كنارم شنيدم

-توي اين دوتا ماهی چی ديدي که يک ساعت محوشون شدي؟

به صورت خندونش نگاه کردم و شونه اي بالاانداختم!!اخم کرد

-چيه جديدا ياد گرفتی هر چی ميگم شونه بالا مينداز!

لبخند کمرنگی زدم و دوباره شونه بالاانداختم!!چشماشو ريز کرد و جفت لپامو بين دستاش گرفت و فشار محکمی داد که صداي نالهم بلندشد

-امين کبود شدد!آيی امين!

صداي جيغم تو صداي خنده خاله فاطمه گم شد

-امين بچه مو اذيت نکن!!

بابا درحالی که لبخند ميزد گفت

-فاطمه خانوم بذار کارشو بکنه اخر ماه که حقوقشو کم کردم متوجه ميشه!

اينبار صداي خندهم بلندشد،امين درحالی که سريع لپامو بيخيال شد دوتا بوسه هم روشون زد و رو به بابا گفت

-امير اقا داشتيم؟

صداي خنده جمع بلندشد و بابا با لبخند بهم اشاره کرد

-بيا پيش خودم بشين ناردونم!بيا باباجان!!

درحالی که هنوز به قيافهی امين ميخنديدم کنار بابا نشستم و دست بابا دور شونهم حلقه شد!صداي ارومشو کنار گوشم شنيدم

-خوشحالم که دوباره صداي خندهت رو شنيدم!

با لبخندخجلی به چشماي مشکی رنگش خيره شدم!با محبت پيشونيم رو بوسيد و سکوت کرد!همه دور هم نشسته بوديم تا سال جديد رو باهم شروع کنيم!!بابا با صداي گرم و رساش شروع کرد به خوندن دعاي سال تحويل!

- اي دگرگون کننده ي قلب ها و چشم ها

اي گرداننده و تنظيم کننده ي روزها و شبها

اي تغيير دهنده ي حال انسان و طبيعت

حال ما را به بهترين حال دگرگون فرما

چشمامو بستم و براي چند دقيقه ارشيا و خودم رو فراموش کردم و دعاکردم"خداي من کمکم کن تو اين سال جديد هرچی که صلاحمه اتفاق بيوفته!کمک کن ديگه هيچوقت چشماي اشک نشستهی مادرمو نبينم،کمک کن ديگه دليل غصهشون نشم!کمکم کن!"

با صداي سوت سال تحويل لبخند زدمو چشمامو باز کردم!!صداي سوتايی که امين ميزد به خنده انداختتم!!مامان که کنارم نشسته بود با محبت بغلم کرد و گونهم رو بوسيد

-الهی که امسال غم تو زندگيت نبينی دردونه ي مامان،الهی که امسال بهترين سال زندگيت باشه و هميشه خنده رو روي لبات ببينم!

بغضی که ناخواسته تو گلوم نشست رو قورت دادم و صورتشو بوسيدم

-مرسی مامانی،خداکنه امسال ديگه دليل ناراحتيتون نشم!

صداي معترض بابا بلندشد

-خانوم اگه اجازه بدي منم عيدو به ناردونم تبريک بگم!

مامان درحالی که اشکاي نشسته روي گونهش رو پاك ميکرد خنديد و گفت

-حسودي نکن اقا هميشه شعبون يه بارم رمضون!!

بابا درحالی که ميخنديد در اغوشم کشيد و روي موهام رو بوسيد و حرف هميشگی رو زد

-برات دعا ميکنم توي سال جديد هيچ چيزي باعث نشه خدات رو گم کنی!!

لبخندم عمق گرفت و گفتم

-بابا حالا يه سال يه دعاي جديدتر بکن!

مثل هميشه لبخند پرارامشی زد وگفت

-بعد ها ميفهمی ايمان به خدا چقدر زندگيه يه ادم رو تحت شعاع قرار ميده!

گونه ش رو محکم بوسيدم و عيد رو بهش تبريک گفتم!بعد از روبوسی باهمه و تبرك گفتن سال جديد

بابا بلند شد و رفت سمت اتاق و چند لحظه بعد با جعبه هاي کادو اومد بيرون!

-عيد بدون عيدي که عيد نيست!!

خاله فاطمه اول از همه لبشو گاز گرفت

-امير اقا شما هرسال مارو شرمنده ميکنی!دست شما درد نکنه!

بابا لبخندزد

-انجام وظيفهست!

بابا هرسال به عنوان بزرگ خانواده به همه مون عيدي ميداد و اين کار رو وظيفه ميدونست!!جعبه ي بزرگ رو سمت خاله فاطمه گرفت وگفت

-ناقابله!

خاله بالبخند خجالت زده اي تشکر کرد!بابا به ترتيب کادو هاي عموعلی و مامان و پونه و امين و سميرا رو داد تا بالاخره نوبت به من رسيد!!بالبخند جعبه ي چوبی رنگ و کوچيکی رو گرفت سمتم!بابا خوب ميدونست من اگه تو بدترين شرايط روحی هم باشم کادو گرفتن چقدر خوشحال و هيجان زدهم ميکنه!!باذوق گونه ش رو بوسيدمو تشکر کردم!!با باز کردن جعبه ي چوبی مات شدم و تند به بابا نگاه کردم!باورم نميشد!بابا لبخندي زد و با ارامش چشماشو بازو بسته کرد!نميدونستم اين بغض براي چی بود!قطره اشکايی که از رو گونهم سر ميخورد به خاطر چی بود اما ميدونستم ناراحت نيستم!دست انداختم زنجير گردنبند رو گرفتم و بلند کردم و مقابل چشماي خيسم نگه داشتم!!با ديدن همون سنگ مشکی رنگ و زنجير طلايی رنگ که اينبار به جاي حروف اسم ارشيا اسم معبودم روش حک شده بود اشکام سرعت گرفتن!ارامشی که توي قلبم نشسته بود زيبا بود!مثل هميشه بابا بهترين انتخاب رو کرده بود!!با لبخند کنارم نشست و گردنبند رو از دستم گرفت و دور گردنم بست!با چشماي اشکی دستی روش کشيدم وچشمام رو بستم!حس خوبی بود،پر شدم از ارامش!شايد اين گردنبند کمکم ميکرد تا قوي تر بشم،تا بتونم هميشه و همه جا با يه بار نگاه کردنش ياد کسی بيوفتم که تحت هر شرايطی کنارم هست حتی اگه حضورش رو حس نکنم!

صبح با حسی متفاوت از اين ۵ماه لاي پلکام رو باز کردم!!دوباره با حس خوش عطر نارنج لبخند روي لبام نشست!يه لبخند واقعی!نه لبخند کجی که هميشه ميزدم!از تخت بلندشدم و به تخت مرتب سميرا نگاه کردم!!دستی به پيشونيم کشيدم و به ساعت روي ديوار نگاه کردم! ۱۰ صبح بود!خميازه اي کشيدمو از

تخت بلندشدم و به خودم تو اينه نگاه كردم!تيشرت بنفش رنگم رو از داخل ساكم در اوردم و تنم كردم،موهام رو شونه زدم و دم اسبی و ساده پشت سرم جمع كردم!اينجوري حالت چشما و صورتم جذابتر ميشد!!هرچند كه هنوز چشمام پف داشت!در اتاق رو باز كردمو بيرون رفتم!مستقيم رفتم سمت دستشويی و ابی به دست و صورتم زدم و با حس بهتري بيرون رفتم!با ديدن بقيه كه پشت ميز صبحانه نشسته بودن سلام كردم و روي صندلی خالی كنار امين نشستم!امين ليوان شيرقهوهم رو همراه نون و كرم كاكائو جلوم گذاشت بالبخند ازش تشكر كردم!چه حسی بهتر ازاين بود كه بدونی براي تمام عزيزات مهمی؟!

در حالی كه شيرقهوهم رو ميخوردم به صحبت بقيه كه داشتن تصميم ميگرفتن كجا بريم گوش دادم!

سميرا:روز اول عيده بايد بريم حافظيه!حالا بعدش هرجا خواستيد بريم!

عمو علی اخم كرد

-سميرا بايد ببينيم بقيه نظرشون چيه!خودت تنها كه نيومدي مسافرت!

بابا به صورت پكر سميرا لبخند زد وگفت

-سميرا حق داره!امروز بايد يه سر بزنيم به جناب حافظ شيرازي!

به مهربونيه بابا لبخندزدم و با موافقت بقيه تصميم بر اين شد كه بريم حافظيه!اخرين جرعه از شيرقهوهم رو خوردم و باتشكر كوتاه ي از پشت ميز بلندشدم تا اماده بشم!!داخل اتاق كه شدم مامان هم همراهم اومد!رفت سمت ساكمو مانتوي سفيد رنگم رو بيرون كشيد و داد دستم

-اينو بپوش!ميكاپتم خودت انجام بده!من ميرم اماده شم!

و بيرون رفت!به مانتوي توي دستم نگاه كردم و خنديدم!مامان بود ديگه!سرمو تكون دادمو شلوار لی ابی روشن و قد ۹۰ رو پوشيدم!تاپ سفيد رنگم رو پوشيدم تا از زير مانتوي ننازكم تمام وجودم مشخص نشه!!جلوي اينه نشستم و كيف مخصوص ميكاپم رو كه مامان توي ساكم گذاشته بود رو برداشتم!كرم پودر مک رو با شات مخصوص روي پوستم پخش كردم!هميشه عاشق بوي لوازم ميكاپ بودم!هميشه از ميكاپ كردن لذت ميبردم!خط چشم كلفتی پشت پلكم كشيدم و به خودم تو اينه نگاه كردم!خوب بود!با ريمل ابرو ابروهام رو رنگ دادم!كم كم لبخند كمرنگی روي لبم نشست و وجودم پر شد از حس خوب!لنز طوسی ابيم رو توي چشمم گذاشتمو درنهايت رژ و رژگونه ماتم رو زدم و با لبخند از جلوي اينه بلندشدم!چندوقت بود ميكاپ نكرده بودم و اينطوري به خودم نرسيده بودم؟؟دسته اي از موهاي لخت و مشكيم رو توي صورتم ريختم و مانتوم رو پوشيدم!!شالمو سر كردم و با كيفم بيرون رفتم!مامان با ديدنم لبخند رضايتمندي زد و دوباره چشماش تر شد!گونهش رو بوسيدم و بيرون رفتيم!امين رو به عمو علی گفت

-ما جوونا باهم ميايم!

عمو پدر سوخته اي گفت و سر تكون داد!لبخند زدم و سه تايی سوار ماشين شديم!هرچقدر به پونه هم اصرار كرديم نيومد وگفت ميخوام يش خواهرام باشم!با عطسه اي كه كردم امين شيشه ها رو بالا داد و فن ماشين رو روشن كرد!خوب ميدونست به گرده گياها تو اين فصل حساسيت دارم!از اينكه انقدر هميشه حواسش بهم بود لبخند روي لبام نقش بست!!صداي زنگ گوشيه امين بلندشد!از داخل جيبيش در اورد و بالبخند جواب داد

-به به اقا سيامک گل!!سال نوتون مبارك اقا!!

سمیرا با شنیدن اسم سیامک خودش رواز فاصله ي بین دوتا صندلی جلو کشید و سرش رو سمت گوشیه امین گرفت تا شاید چیزي بشنوه!امین اخمی کرد و ضربه اي تو سر سمیرا زد که باعث شد اخش بلند شه و من لبخند کمرنگی بزنم!

-قربانت!اتفاقا بچه هاهم اینجان!گوشی دستت باشه بذارم رو اسپیکر!

و گوشی رو از گوشش فاصله داد و زد رو اسپیکر!

-حله داداش!میتونی صحبت کنی باهاشون!

صداي بم سیامک توي اتاقک ماشین پیچید

-سلام و عرض ادب به بانوهاي شرقی و غربی اکیپ!

از لفظ قدیمیمون خندهم گرفت!بانوي شرقی من بودم که چشمو ابرو مشکی داشتم و بانوي غربی سمیرا بود که درست مخالف من چشماي ابی و موهاي حنایی رنگ داشت!سمیرا با خنده گفت

-سلام سیا!نمیدونی چقدر دلمون برات تنگشده بی معرفت!!کجایی تو؟؟

سیامک خندید

-یه جایی همین نزدیکی!!حدس بزنید!

سمیرا تند گفت

سیا نگو شیرازي که جیغ میکشم!

سیامک بلندخندید

-همیشه باهوش بودي بانوي غرب!

صداي جیغ سمیرا تو صداي اعتراض امین گم شد

-توله تو کی اومدي شیراز؟؟؟چرا به من نگفتی؟

-مثل اینکه یادت رفته اصلیت منم شیرازیه ها!خیلی عجیب نیست که شیراز باشم!

سمیرا یوهو بلندي گفت که همه مون رو به خنده انداخت!امین گفت

-پس گمشو بیا ببینیمت!داریم میریم حافظیه!

-الان که نمیتونم!باشه غروب بیام پیشتون!یه جا باهم قرار میذاریم!

-خیله خب!باهات هماهنگ میکنم!

-اوکی داداش!صداي بانوي مشرق زمین ما چرا نمیاد؟؟

لبمو گاز گرفتم!چه جوري باهاش حرف میزدم بعد اون ابرو ریزي که دوسال پیش ارشیا کرده بود!

-همینجاست!صبرکن گوشی رو میدم بهش!

و گوشی رو از اسپیکر برداشت و گرفت سمتم،با شک و دودلی به امین نگاه کردم!حرفمو از چشمام خوند و با لبخند گفت

-بگیر حرف بزن!یادت که نرفته سیا بامعرفت تر از این حرفاست که تو رو به پاي کار یکی دیگه بسوزونه!

سرمو تکون دادم!راست میگفت اما..!دل و به دریا زدم و گوشی رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم و گفتم

-سلام!

صداي نفس عمیقی که کشید رو شنیدم

-سلام باران خانوم بیمعرفت،ینی انقدر مارو قابل نمیدونی که حتی بذاري صداتو بشنویم؟؟

لبمو گاز گرفتم

-بیشتر از این خجالتم نده سیا!

اخمی که بین ابروهاش نشست رو حس کردم

-شر تحویل من نده باران!چه خجالتی اخه دیوونه؟فداي یه تار موت هرچی که گذشته!تو خوب باش من چیز دیگه اي نمیخوام!

لبخند کمرنگی زدم و بغض کنج گلوم نشست!!

-اي خاکبرسر زر زروت کنن که هنوزم تقی به توقی میخوره میشینی ابغوره میگیري!جمع کن خودتو ببینم!

خندیدم!یه خنده واقعی!درست مثل قدیم!

-اي جانم خنده هات!بخند عزیزمن!مگه من مرده باشم که تو بغض کنی!

لبخند عمیقی کنج لبم نشست!

-مرسی سیا!

خندید

-قربونت!حالا کم وقتمو بگیر مادر صدا میزنه!غروب میبینمتون!خدافظ!

-خدافظ!

با لبخند گوشی رو قطع کردم و سمت امین گرفتم که هنوز سعی داشت سمیراي ذوق زده رو اروم کنه!به صورتم لبخند زد و گوشی رو گرفت!سمیرا با ذوق داشت خاطرات اخرین دربدي که باهم رفته بودیم رو تعریف میکرد جوري که انگار نه انگار ما هم بودیم و همهی اتفاقاتی که میگفت رو با چشماي خودمون دیدیم و همین منو به خنده میانداخت!

نون برنجی هاي محبوبم رو بغل کردمو سوار ماشین شدم!صداي خنده ي امین بلندشد

-کسی نمیدزده ازت که اونجوري محکم بغلش کردي

اخم کردم

-براي سیا گرفتم!جرعت داري ناخونک بزنی بهش کشتمت!

بلند خندید

-خنگوله من براي کسی نون برنجی میگیرن که سوغات ببرن نه کسی که خودش توي همین شهره و اصالتا شیرازي!حتما تا الان صدتا نون برنجی خورده!

لبمو کج کردم!راست میگفت!منم خنگ بازي در میاوردما!باز اخم کردم

-در هرصورت براي سیا خریدم!بهش چشم نداشته باش!

درحالی که میخندید راه افتاد!!قرارمون ساعت ۵ توي یکی از پارك هاي محبوب سیا بود!!هنوزم نمییدونستم قرار بود با چه رویی با سیامک رو به رو شم!!از یاداوري بار اخري که دیدمش لبمو گازگرفتم!

"گوشیمو خاموش کردم و توي کیفم گذاشتم!

-باران بیا بخور من بیشتر ازاین نمیتونم در برابر سیا مقاومت کنما!!درحالی که میخندیدم دویدم سمتشون و ظرف الوچه رو از سیمرا گرفتم!!سیا کنارم وایساد و خواست ناخونکی بزنه که با ارنجم به پهلوش ضربه زدم

-بچه پرووو سهم خودتو خوردي ديگه!به مال من كار نداشته باش!!

غر زد

-چقدر اخه تو خسيسی دختر!فقط دوتا!!

نوچ كشداري گفتم كه چشماشو ريز كرد و تو يه لحظه ضربه محكمی زير ظرف زد كه باعث شد برگرده تو صورتم!!صداي جيغ من تو صداي خنده امين و سميرا گم شد!ظرف خالی الوچه كه روي زمين افتاد به خودم نگاه كردم و صورتم رفت توهم!علاوه بر صورتم كه الوچه اي شده بود مانتوي سفيدم تا روي سينه قرمز شده بود!!عمق فاجعه زياد بود!من چه جوري با اين سرو شكل ميرفتم رستوران؟؟

چشمامو كه از زور حرص رو هم فشار دادم صداي سيا رو كنارم شنيدم!متوجه شده بود بدجور عصبی شدم و سعی داشت با اروم ترين لحن ممكن باهام صحبت كنه

-باران جان!بيا بيا بريم صورتتو پاك كنيم!

دندونامو رو هم فشار دادمو غر زدم

-سيا فقط ببر صداتو!

خنده ي ريزي كه از صداي گرفتهم كرد باعث شد خودمم به خنده بيوفتم!خنده م رو كه ديد انگار مطمن شد و دستشو انداخت دور كمرم

-اخ من فداي صورت قرمزت بشم!نميدونی چقدر خوشگل شدي كه!بيا بريم صورتتوبشوريم!

با حرص مشتی به بازوش زدم

-بيشور صورتمو بشورم!مانتومو چيكاركنم؟؟

-حرص خوردن نداره كه فداتشم!خودم برات يه مانتو نو ميخرم!!بيا اول صورتتو پاك كنيم!

و درحالی كه سعی ميكرد جلوي خنده ش رو بگيره بردتم سمت ماشين و قمقمه ش رو در اورد و با دستمال مشغول پاك كردن صورتم شد!!با هر بار تماس دستمال با صورتم فحشی نثار سيا ميكردم

-بميري سيا تمام ميكاپم پاك شد!خير نبينی ايشالا!وجودمو به گند كشيدي!!!بايد برام لوازم ميكاپم بگيري!بميرييی!

با هر غري كه من ميزدم سيا بلندتر ميخنديد و سعی ميكرد صورتمو پاك كنه!درنهايت كه صورتم پاك شد گفت

-خيله خب!بزن بريم يه مانتو برات بگيريم!

پوف كلافه اي كشيدمو غر زدم

-بميري!نميخواد بابا ببرتم خونه مانتومو عوض كنم بيام!

سري بالاانداخت و گفت

-بيخود!يه مانتو برات ميگيرم!اين مانتو ديگه مانتو بشو نيست!

پر حرص نفسمو فوت كردم بيرونو موهاش رو كشيدم

-بميري ايشالا!مگه ساديسم داري كاري كنی كه تهش بشه اين؟

در حالی كه ميخنديد راه افتاد و گفت

-باران توروخدا انقدر غر نزن!چقدر تو غر ميزنی دختر!بنده خدا ارشيا!

با شنيدن اسم ارشيا لبمو گاز گرفتم!اخ كه اگه ميفهميد من با اكيپمون اومدم بيرون!!اخم كردم!خب ما كه كار بدي نميكرديم!تقصير خودش بود كه الكی گير ميداد و مجبورم ميكرد دروغ بگم بهش!متوجه

نمیشد وقتی میگفتم ما چهارتا مثل خواهر برادریم!از بچهگی باهم بزرگ شدیم!

-باز تو به من گفتی غرغرو؟؟؟

خندید!

-نگو که نیستی!

خندیدم و به مانتوم نگاه کردم

-ولی خاکتومخت کنن ببین چه سرو شکلی برام ساختی!

باخنده برام چشمکی زد

-خاطره میشه!

باخنده سرمو تکون دادم تا وقتی که سیا جلوي پاسا ژ توقف نکرد حرف نزدم!

-تو بشین تا من بیام!

غر زدم

-نه پس با این مانتو باهات راه میوفتم تو پاساژ!

خندیدو گونه م رو کشید و پیاده شد!گوشیم رو در اوردم و به صفحه خاموشش نگاه کردم!اصن نمیخواستم روشنش کنم!حوصله دعوا نداشتم!خیلی طول نکشید تا سیا با پاکتاي توي دستش اومد بیرون!با خنده سوار ماشین شد و پاکتارو داد دستم

-بگیر بپوش وروجک!!

داخل پاکتارو نگاه کردم!یه دست مانتوي سفید که شاید از مال خودمم قشنگتر بود !دومین پاکت رو نگاه کردم!مانتوي سبزابی طرح دار قشنگ همراه کیف و کفش و شال سفید رنگ!

-سیا چه خبره؟؟؟یه مانتو بیشتر نمیخواستم!

خندید

-یکیش جبران خسارته!یکیش کادوي عذرخواهی!

خندیدم و دیوونه اي نثارش کردم و خم شدم گونه ش رو بوسیدم

-مرسی!!

-اَي اَي توفیم نکن دختره ي جیغ جیغو!

چینی روي بینیم انداختم و غر زدم

-از خداتم باشه!

راه افتاد و من مانتوي خودم رو در اوردم که زیرش تیشرت سفیدي تنم بود!مانتوي سفید خودم که تبدیل به قرمز شده بود رو در اوردم و مانتوي جدیدم رو پوشیدم!!سیا لبخندزد

-خب خیالت راحتشد؟؟

با لبخند دندون نما سرمو تکون دادم که خندید

-الان امین و سمیرا کلی فحشمون دادن!

-همه ش تقصیر توا با این شوخی هاي خرکیت!!ینی سیا شانس اوردي بلایی سر بینی نازنیم نیومد وگرنه دونه دونه موهاي زنگیتو میکندم!!

بلند خندید،به خاطر موهاي بوري که داشت من بهش میگفتم زنگی و همیشه باعث میشد بخنده!!

با توقف ماشین سیا صداي موزیک رو کم کرد،درحالی که هنوز میخندیدم گفتم

-مرسی سیا خیلی خوش گذشت!!

و پاکت ها رو نشون دادم

-بابت اینا هم ممنون ازت!

دستشو جلو اورد و چتري هام رو بهم ریخت که باعث شد بخندم!!

-قابلتو نداشت فسق..

با ضربه اي که به شیشه خورد برگشتیم و من با دیدن ارشیا رنگ از روم پرید اما سیا که از جریان بیخبر بودن با دیدنش لبخند زد وگفت

-به اقا ارشیا!

و همراه من پیاده شد!تند رفتم سمت ارشیا تا با اون قیافه ي برزخی کاري نکنه که نباید اما ارشیا بدون توجه به من رفت سمت سیامک و یقهش رو چسبید!!جیغی زدمو دستمو گرفتم جلو دهنم!!سیامک که هنوز تو شوك بود تکونی به خودش داد و قبل اینکه بتونه حرفی بزنه مشت ارشیا روي گونه ي سیامک نشست

-پسره عوضی تو مگه خودت ناموس نداري؟؟با دوست دختر من چیکار داري؟

سیامک خندید!مثل همیشه تو بدترین شرایط میتونست بخنده!دستی روي لب خونیش کشید و با ارامشی که همیشه تو بدترین شرایط حفظش میکرد گفت

-ارشیا جان تمومش کن!دچار سو تفاهم شدي!

اما مشتی که روي گونهی سیا نشست باعث شد بدوام سمت ارشیا!

-بس کن ارشیا!!چیکار داري میکنی تو؟؟دیوونه شدي؟؟

صداي داد ارشیا توي گوشم پیچید

-به من بگو این وقت شب با پسر غریبه بیرون چیکارمیکنی؟؟اینجوري میگی مثل برادرمه؟؟؟اره؟

به قیافه سیا نگاه کردم که کم کم عصبی میشد!!چشماشو با حرص روي هم فشار دادو با داد ارشیا طاقتش طاق شد و تو یه حرکت یقه ارشیا رو گرفت و خودش از کاپوت ماشین جداشد و ارشیا رو چسبوند به کاپوت!خوب میدونستم وقتی سیا قاطی کنه بد قاطی میکنه!خودم نمونهش رو دیده بودم!از لاي دندوناي به هم چسبیده ش گفت

-ببین خوشتیپ!اگه بهت هیچی نمیگم،اگه جواب اون دوتا مشتی که زدي رو با چهارتا مشت دیگه نمیدم فقط و فقط به خاطر اون دختر طفل معصومه که اون گوشه از ترس رنگش سفید شده!!اول ادمتو بشناس بعد قلدر بازي در بیار!شیرفهم؟؟؟

و یقه ش رو ول کرد وبه من که روي زانوم نشسته بودم و با وحشت دستامو جلوي دهنم گذاشته بودم و گریه میکردم نگاه کرد!دوتا انگشتشو کنار شقیقهش گذاشت و تکون داد

-شب خوش فسقلی!

با بغض بلند شدم و رفتم سمتش!به پیشونی و لب زخمیش اشاره کردم وگفتم

-سیا..!

لبخند زد و با خنده خون لبشو پاك کرد

-نترس فسقلی!من خوبم!شبت بخیر!

و سوار ماشین شد و صداي لاستیک ماشینش روي روانم خط انداخت!!از پشت پرده ي اشک به ارشیا

خیره شدم وبدون توجه به باران گفتنش دویدم تو خونه و در رو پشتم بستم!"

چشمامو با حرص روي هم فشار دادم!!

"-سیا!من..من نمیدونم چی باید بهت بگم،شرمنده تم بخدا!!الان خوبی؟؟

خندید

-خوبم باران جان خوبم!نگران من نباش!تو الان به ارشیا فکرکن!

جیغ زدم

-اسم ارشیا رو نیار!

اخمشو از پشت تلفنم حس کردم

-!گوش کن باران!گوش کن!اون ادم کسیه که تو دوستتشداري،دوستداشتن قداست داره!وقتی به یه نفر میگی دوستدارم باید تا تهش بمونی،تحت هر شرایطی توي بدترین شرایط کنارش باشی!شاید منم جاي ارشیا بودم همون کار رو میکردم!اون دوستداره،هیچ شناختی هم رو من نداره پس یکم بهش حق بده وقتی خندیدن من و تورو باهم دیده اون واکنش رو نشون بده!

-تو کار اون رو تایید میکنی؟

-من ارشیا نیستم!ارشیاهم من نیست!فقط بهش حق میدم!نه اونقدر که اون رفتار رو بکنه اما گفتم من ارشیا نیستم!حالا که دوستتشداري و میبینی رو من و امین حساسه حساسیتشو بیشتر نکن!

پر بغض گفتم

-سیا چی داري میگی؟؟

خندید

-دختره دیوونه میخواي به خاطر من و امین از کسی که دوستتشداري بگذري و تا اخر عمر ترشی بندازي؟

-سیاا!!

-باران جان ادامه نده!گفتنیا رو بهت گفتم!من نمیخوام زندگیت خراب شه پس میکشم کنار!به تو هم میگم پاي انتخابت و تمام دوستدارمایی که بهش گفتی بمون!

-اما سیا...

-اما نداره!خدافظ باران جان!!امیدوارم خوش باشی!

و قبل ازاینکه اجازه بده من اعتراضی کنم گوشی رو قطع کرد و دیگه هیچوقت جوابم رو نداد!!"

با یاداوري اون روز بغض کردم!!ارشیا بعد چند هفته با شیوه هاي خاص خودش خوب تونست از دلم در بیاره !اما بعد از گذشت دوسال حالا میفهمم چقدر سخت بود!!از یاداوري تمام اونروزا پوف کلافه اي کشیدم!ارشیا خوبی زیاد داشت اما شکاك بودنش بدترین خصوصیتی بود که داشت!یکی از دلایل همیشگی بابا براي مخالفت ازدواج با ارشیا هم همین موضوع بود!الان که فکرمیکردم شاید حق با بابا بود!هیچ چیزي بدتر از شکاك بودن شریک زندگیت نیست!تو همین فکرا بودم که ماشین متوقف شد!

-پیاده شید!رسیدیم!

لبخند کم جونی زدم و از ماشین پیاده شدم!با دیدن سیامک روي نیمکت رو به روي حوضچه بزرگ لبخندم جون گرفت!!دقیق شدم روش!به غیر از اون هیکل عضله اي که براي خودش درست کرده بود تغیر دیگه اي نکرده بود!!سیامکم با دیدنمون لبخندي زد و از جاش بلند شد!!نگاه اونم روي من دقیق

شد و درنهايت لبخندش عمق بيشتري گرفت!

امين با لبخند رفت سمتشو مشتشونو بهم زدن

-چطوري رفيق؟

-از احوال پرسی هاي شما!!

سميرا هم با لبخند باهاش دست داد وسلام احوال پرسی گرمی کردن اما من همون پشت ايستاده بودم و با پا روي زمين سنگ فرش شده خطوط فرضی ميکشيدم!نميدونم خجالت بود،دلخوري بود!!اسم حسی که داشتمو نميدونستم اما اونقدري بود که نتونم تو چشماي سيامک نگاه کنم!!کفشاي چرمش که کنار کفشام قرار گرفت باعث شد سرمو بيشتر زير بندازم!

-افتخار صحبت با اين بنده حقير رو نميدي بانو؟؟

بدون اينکه سرمو بلند کنم با بغضی که از به ياداوردن اون خاطره تلخ کنج گلوم لونه کرد گفتم

-سيا بخدا روم نميشه تو چشمات نگاه کنم!!

دستش چونه م رو گرفت و سرمو بلند کرد!!به چشماي قهوه اي رنگش نگاه کردم،به چشماي خيسم نگاه کرد و قطره اشکی که روي گونه م نشست رو با انگشتش پاک کرد

-ديوونه شدي تو دختر؟مگه کاري کردي که از من خجالت ميکشی؟کتکشو يکی ديگه زده خجالتشو تو ميکشی؟

بغضم عميقتر شد

-خودش نيست که خجالتش رو بکشه!!

چهرهش سخت شد و زمزمه کرد

-ميدونم!متاسف شدم واقعا وقتی شنيدم!

سرمو زير انداختمو سکوت کردم!!دستمو توي دستش گرفت و کشيدتم تا کنارش قدم بزنم!

-ميدونی اهل نصيحت و اين چرت و پرتا نيستم اما مطمن باش حکمتی بوده!

سرمو تکون دادم

-اما خوشحالم که حالت بهتر شده!

-ميدونم!

دستمو فشار ملايمی داد و گفت

-سرتو بلند کن بذار يکم ببينمت لامصب!!دو ساله که نديدمت!

پوزخند زدم

-خودت خواستی که نبينی!

لبخندشو حس کردم

-من هرکاري کردم و ميکنم به خاطر خودته!!خوب ميدونی مثل خواهر نداشتهم ميمونی!

-اگه خواهر داشتی،خواهرتم دو سال ول ميکردي؟؟؟

درحالی که ميخنديد تو اغوشم کشيد و دستشو دور کمرم حلقه کرد!روي موهام رو بوسيد

-فداي دلخوريت بشم من،مطمن باش ناراحتی تو ناراحتی منم هست!من به خاطر اينکه ميدونستم دوستش داري و دوستتداره کشيدم کنار که خراب نشه بينتون!من صلاحتو ميخواستمو ميخوام!

سرمو تکون دادم!

-اون چيه دستت؟؟

شونه بالا انداختم و درحالی که جعبه رو سمتش میگرفتم گفتم

-نون برنجی!براي تو اوردم!

لبخند عمیقی زد و روي موهام رو بوسید

-از قديمم اينجوري بوديا!هرچقدرم دلخور بودي باز مهربونيت رو به رخ ادم ميكشيدي!

لبخندزدم که سرشو خم کرد و رو به روي صورتم نگه داشت

-اشتی؟؟؟

لبخندم عمق گرفت و به چشماي قهوه ايش خيره شدم

-مگه قهر بودم؟؟

خندید و گونه رو بوسید

-اي جان!اي كاش همه مثل تو راحت بخشيدن رو بلد بودن!

لبخند خجالت زده اي زدم!درحالی که شماره امین رو میگرفت تا بیان پیشمون گفت

-قديما انقدر كم حرف نبودي بانوي مشرقی!!الو داداش كجايين؟....خيله خب اومديم!

گوشی رو توي جيبش برگردوند

-داخل كافه تريا رو به رو نشستن!بريم!

من که بلد نبودم دنبال سیامک راه افتادم!

-اين مدت چيكار ميكردي؟؟

-توي يه شركت مشغول به كار شدم!كاراي تبليغاتيش رو انجام ميدم!پول خوبی هم ميگرم خداروشكر!از لحاظ دخترم كه ميدونی پاك پاكم!

بالاخره تونستم بخندم!!چقدر سیا خندیدن رو برام اسون میکرد

-بی عرضگيتو نزن به پاي پاكی!

با شیطنت به دستم که توي دستش بود اشاره کرد

-بيعرضگی رو مطمئنی؟؟

خندیدم و مشتی نثار سینه ش کردم!!از درد چهرهم توهم رفت که باعث شد بلند بخنده!

-بميري سيا!چيكار كردي با خودت قبلا اينجوري نبودي!مثل سنگ شدي!

دستمو توي دستش گرفت و ماساژ دادا!با لبخند وارد كافه بامزه شديم!!داخل تماما چوب كار شده بود و فضاي سنتی و مدرن تلفيقی جالبی داشت!!دوباره چهار نفري مثل قديم دور يه ميز نشستيم و مشغول بگو بخند شديم!دوباره شديم همون اكيپ ۴نفره!!دوباره كنار ادمايی نشستم و خنديدم كه باهاشون حالم خوب بود!

با لبخندي كه بعد از تمام اون لحظات خوشی كه گذرونده بودم از روي لبم پاك نميشد وارد خونه شدم!!پونه با ديدنمون لبخند زد

-به به ميبينم كه لبتون خندونه!خوش گذشت؟؟

سميرا درحالی كه از خستگی چشماش باز نميشد وميرفت سمت اتاق گفت

-جات خالی خيلی خوب بود!

امين بسته هاي خريد رو روي اپن گذاشت

-اينم از سفارشاي شما خانوم خانوما،ببينم چی به خوردمون ميدي امشب!!

پونه با لبخند بسته هارو برداشت وگفت

-يه كوفته سبزي كه انگشتاتم باهاش بخوري!

امين در حالی كه سيبی از روي ميز برميداشت شونه بالا انداخت

-ببينيم و تعريف كنيم!!مامانينا كجان؟

-رفتن يه دوري توي شهر بزنن!ديگه الانا پيداشون ميشه!

روي مبل نشستم و شالم رو در اوردم!

-پونه يه دونه از اون شربتات بهم ميدي؟؟هلاك شدم از تشنگی!

-اره عزيزم!الان ميارم!

و رفت سمت يخچال و شيشه ي شربت رو بيرون اورد!!با صداي ماشين كه از تو حياط اومد متوجه شدم

باباينا برگشتن!!پاشدم تا برم استقبالشون كه امين گفت

-خودشيرين بشين الان ميان خودشون !

چپ چپی نثارش كردم و بی اعتنا به حرفش رفتم سمت در!!مامان با ديدنم لبخند زد

-سلام عزيزكم!خوش گذشت؟

-اره خوب بود!جاي شما خالی!

به بسته هاي دستش اشاره كردم

-اينا چيه؟؟

-سوغاتی!

صداي بابا از پشت سرش اومد

-دوتا خواهر افتادن بهم و پوست ما دوتا باجناق رو كندن!

لبخندزدم و به بسته هاي دستشون نگاه كردم و حق رو به بابا دادم!!واقعا پوستشون رو كنده بودن!تو

اغوش بابا فرو رفتم

-خوش گذشت ناردون بابا؟؟

با لبخندي كه امروز روي لبم نقش شده بود سرمو تكون دادم

-بعد ۵ ماه تونستم چند ساعت خوشحال باشم و خوش بگذرونم!

لبخندش عمق گرفت و پيشونيم رو بوسيد

-خوشحالم برات!!دلم براي اين لبخند قشنگت تنگ شده بود باباجون!

لبمو گزيدم،وقتی اينجوري حرف ميزدن بيشتر و بيشتر از خودم بدم ميومد!خاله با سينی شربت ازمون

پذيرايی كرد !عممو علی درحالی كه شربت رو برميداشت گفت

-پونه جان بوهاي خوب راه انداختی!

پونه -اميدوارم مزهشم مثل بوش خوب باشه!

بابا -هرچی كه شما درست كنی خوشمزهست!اصلا نگران نباش!

امين با ظرف اجيلی كه براي خودش ريخته بود كنارمون نشست!خاله فاطمه مثل هميشه با حض به پسر

دردونه ش نگاه كرد و گفت

-خوش گذشت مادر؟

امین پسته اي گرفت سمتم و رو به خاله گفت

-بعددوسال دوباره دورهم جمع شديم،مگه ميشه خوش نگذشته باشه؟

درحالی که پسته رو ازش ميگرفتم حرفشو تاييد کردم

-امين راست ميگه،دوباره مثل قديم دور هم جمع شديم،منکه حسابی روحيه ام عوض شد!

خاله خداروشکري گفت و جرعه اي از شربت ش رو خورد!دوباره کلافگی وبغض سراغم اومد!با حرص چشمام رو روي هم فشار دادم!امان از اين جنی شدناي من!!امان از اين حال مزخرف که انگار حالا حالا نميخواست دست از سرم برداره!بار اولم نبود که وسط خنده يهو بغضم ميگرفت!اولين بارم نبود اينجوري جنی ميشدم و بغض ميکردم و تمام خاطرات جلو چشمام جون ميگرفتن!البمو گاز گرفتمو به خودم تشر زدم که بغض نکنم اما مثل هميشه تشر زدنم معکوس عمل کرد و بغضم عميقتر شد!اولين قطره اشکی که روي گونه نشست رو پاك کردم و ليوان شربتم رو روي ميز گذاشتم و دويدم تو اتاق امين که هيچکس داخلش نبود!روي تخت نشستم و موهام رو چنگ زدم و با کف دستم محکم به پيشونيم ضربه زدم

-بسه باران احمق،بسه!!تا کی ميخواي اين باشه حال و روزت؟؟بسه باران!تمومش کن!!

اما با هر يه جمله ام قطره هاي اشک شدت ميگرفتن!تنها کاري که تونستم بکنم اين بود که دستمو بذارم جلوي دهنم تا صداي هق هقم بلند نشه!!!چهره ي ارشيا جلوي چشمام جون ميگرفت!ارشيا قديسه نبود،اخلاقاي بد کم نداشت،خاطره ي بد باهاش کم نداشتم اما نميدونم چرا فقط خاطرات خوب ميومدن جلوي چشمم،نميدونم چرا فقط خوبياش يادم مونده بود!ضربه اي به در خورد و امين داخل اتاق شد!!سرم رو بيشتر زير انداختم!خسته شده بودم از اينکه همه من روتو همين وضعيت و صحنه ي تکراري ديده بودن!!بيحرف کنارم نشست و سرمو روي سينه اش گذاشت!!انقدر تو سکوت نوازشم کرد تا بالاخره ارومتر شدم!وقتی حس کرد گريه ام بند اومده دستش رو دور کمرم پيچيد و روي موهام رو بوسه زد

-خوب ميدونی من هميشه پيشت هستم باران،تمام اين حال و احوالت هم درك ميکنم پس خودت رو الکی به خاطر چيزي که دست خودت نيست سرزنش نکن!طرف دوست پسرش باهاش تموم ميکنه ميره رگشو ميزنه اونوقت تو با اين وضعيت حال وروزت اينه پس خيلی هم قويی در برابر حجم غمی که توي دلت نشسته!

-هرچی بيشتر سعی ميکنم خوب شم کمتر موفق ميشم!درست وقتی فکرميکنم ديگه همه چی داره تموم ميشه و يکم حالم بهتر شده يهو...

پريد وسط حرفم

-يهو جنی ميشی،وسط خنده بغص ميکنی دلت ميخواد بري يه جا که هيچکس جز خودت نيست!ميدونم بارانم!همه ي اينارو ميدونم،چرا نيمه ي خالی ليوانو نگاه ميکنی فقط؟؟الان توي اين مدت که کمتر از يه ماهه ببين چقدر حال روزت بهتر شده!ببين چقدر خوب پيش رفتی!تا يه ماه پيش حوصله داشتی بياي مسافرت؟؟حوصله داشتی از اتاقت بياي بيرون؟؟ميتونستی حتی يه لبخند بزنی؟؟

سرمو بالا انداختم

-پس ببين،از وقتی که خودت خواستی تا خوب بشی حال وروزت خيلی بهتر شده!بعد اينم بهتر ميشه چون از اين به بعد هم من هستم هم سيا!اکيپ چهار نفرمون دوباره هست!

از ياداوري دوباره حضور سيا لبخند کمرنگی زدم!دستمالی گرفت سمتم تا اشکاي روي گونه م رو پاك

كنم

- از ۱۵ م كلاسات شروع ميشه!بايد برگردي سر كلاسات،همين ۵ماه هم كه نبودي با هزارتا پارتی بازيو اين كوفت و زهرمارا جمعش كردم تا بتونی دوباره برگردي!نميخواي كه درست رو ول كنی؟؟

به چشماش نگاه كردم!نميخواستم ول كنم اما الان تو اين وضعيت اصلا حوصله ي دانشگاه رفتن رو نداشتم!اصلا با اين اوضاع احوال داغون مگه مغزم ياري ميكرد براي طراحی؟؟

-اين قصد رو ندارم اما..

پريد وسط حرفم

-اما نداره از ۱۵ م ميري دانشگاه چون در غير اين صورت ديگه نميتونم با پارتی بازي كاري كنم كه درست رو ادامه بدي!در ضمن دانشگاه رفتن روحيتو خيلی عوض ميكنه مطمن باش!!

پوف كلافه اي كشيدم كه دستش روي دست مشت شده ام نشست و فشار ملايمی بهش داد

-دوتايی باهم اين روزاي سخت رو پشت سر ميذاريم!

از حمايت هميشگيش لبخندي از جنس واقعيت كنج لبم نشست!چقدر خوب بود هر روز اين حرفا رو از عزيزات بشنوي!!

با صداي مامان لاي پلكام رو باز كردم

-بارانم بيدار شو عزيزم!بيدارشو دانشگاهت دير ميشه!

با شنيدن اسم دانشگاه چشمامو با حرص روي هم فشار دادمو سرم رو توي بالشت فرو كردم!نميخواستم غر بزنم!نميخواستم ذوق مامان رو كه حتی از صداشم مشخص بود خراب كنم!با نوري كه توي اتاق دويد سرم رو بلند كردم و به مامان خيره شدم!!

-بلندشو يه ابی به دست و صورت بزن قربونت برم!ديرت ميشه ها!خودم وسايلت رو اماده كردم گذاشتم توي آرشيوت!

با چشماي نيمه بازم به لبخند روي لبش نگاه كردم و كم كم لبخندزدم!خداروشكر كه لبخند ميزد!دستی به گردنبندم كشيدم و از تختم بلندشدم و رفتم تو دستشويی!مشتی اب به صورتم زدم و تو اينه به صورتم نگاه كردم!

-الان كه از در رفتی بيرون حق گريه كردن نداري،حق ناخوش بودن نداري،حق اينكه جوري رفتار كنی كه همه بفهمن افسرده اي نداري!

تو چشماي خودم نگاه كردم وگفتم

-شيرفهم!

و از دستشويی بيرون رفتم!اين كاري بود كه دوهفته بودهرروز انجامش ميدادم و تاثير بدي نداشت!درحالی كه شلوار لی سورمه اي رنگم رو ميپوشيدم از پله ها پايين رفتم!مامان ليوان شيرقهوه ام رو جلوم گذاشت و كنارم نشست!نون تست رو برداشتم و با چاقو كرم كاكائوي محبوبم رو روش ماليدم!

-بابا رفت كارخونه؟

-نه داره اماده ميشه!گفت خودش ميرسونتت!

لبخند كم رنگی زدمو سرمو تكون دادم!صبحانه م رو كه خوردم از پشت ميزبلند شدم و رفتم تو اتاق تا اماده بشم!!ميكاپم يه ربع بيشتر طول نكشيد!!مانتوي سبز ابی بهاره م رو پوشيدم و مقنعه سورمه اي رنگم رو سركردم!ارشيو كيفم رو برداشتم و بيرون رفتم!بابا با ديدنم لبخند عميقی زد

-سلام ناردون بابا!صبحت بخیر!

بالبخند جوابش رو دادم و از مامان خدافظی کردم و بیرون رفتم!کتونی سبز ابیم رو پوشیدم و همراه بابا سوار ماشین شدم!به محض اینکه سوار ماشین شدم صداي گوشیم بلندشد!از کیفم در اوردم و با دیدن اسم امین پوف کلافه اي کشیدم!!چی میشد امین انقدر پیگیر دانشگاه رفتن من نمیشد!

-جانم؟

-جانت بی بلا!داري میري دانشگاه؟

کلافه گفتم

-بلههههه!با بابا دارم میرم!

از کلافگیم خندید

-خیله خب!روز خوبی داشته باشی!خواستم فقط خیالم راحت بشه!!خدافظ!

-خدافظ!

گوشی رو که قطع کردم بابا خندید

-از خداتم باشه پسرخاله ت انقدر نگرانته!

سرمو تکون دادم

-بغضی وقتا دیگه زیادي پیگیر و نگرانمه!

لبخندزد و سکوت کرد!!جلوي دانشگاه که توقف کرد برگشت سمتم

-مواظب خودت باش!امیدوارم روز خوبی داشته باشی فقط..

به گردنبند گردنم اشاره کرد

-اونو یادت نره!! ۱

لبخندزدم

-چشم!

خم شدم و گونه ش رو بوسیدم

-مرسی بابایی!شب میبینمت!خدافظ!

-خدابه همرات!

از ماشین پیاده شدم و به سر در دانشگاه خیره شدم!نفس عمیقی کشیدم و دستهی ارشیوم رو محکم تر گرفتم و با بسم الله ي که زیر لب گفتم وارد دانشگاه شدم!به ساعت نگاه کردم!هنوز یه ربع تا شروع کلاس وقت داشتم!داخل کافه ي دانشگاه نشستم و شیر قهوه سفارش دادم!با دستم روي میز ضرب گرفتم و به روزي که در پیشرو داشتم فکرکردم!!امیدوار بودم که بتونم دوباره طراحی کنم چون وقتی ذهنم درگیر بود هیچوقت نتونستم طراحی کنم!صداي نازنین باعث شد از فکر در بیام

-سلام بی معرفتتت!کجایی تو دختر؟؟

سرمو بلند کردمو به صورتش نگاه کردم!نسبت به پنج ماهه پیش به جز چال هاي روي گونه ش تغیر دیگه اي نکرده بود!یادمه قبلا تو فکرش بود که چال بکاره و همیشه من رو فحش میداد که خدا دادي چال دارم!با لبخند کمرنگی نگاهش کردم

-یه جا همین نزدیکی!خوبی تو؟

لبخند زدو کنارم نشست

-من خوبم فقط نگرانت بودم!هرچی به گوشیت زنگ میزدم جواب نمیدادي!

سرمو تکون دادم

-اره یه مدت اصلا نمیدونستم گوشیم کجاست!

خندید

-چه خبرا؟میبینم که لاغر کردي خوشملتر شد!

ناخداگاه پوزخند زدم،لاغر کردم؟؟نه جونم لاغر شده بودم!

-توهم چال کاشتی!

خندید

-ااره!خوب شدم؟بهم میاد؟

سرمو تکون دادم!!

-یه ترم ازم عقب افتادي کلاسامون باهم یکی نیست ولی خداروشکر اساتید همونان!

میدونستم!امین برام توضیح داده بود!

شیرقهوهم رو اوردن و جلوم گذاشتن!تشکر کردمو جرعه اي ازش نوشیدم

-خاکبرسرت کنن تو این هوا ادم شیرقهوه میخوره؟

شونه بالاانداختم

-من میخورم!

لبخندش کم کم کمرنگ شد!دستشو روي دستم گذاشت و چشماش پر شد از غم!!

-باران بابت ارشیا واقعا متاسفم!!تا دو ماه پیش نمیدونستم!سمیرا بهم گفت!

دستمو دورلیوان شیرقوه محکمتر کردم و کوتاه گفتم

-ممنون

و لاجرعه شیرقهوهم رو سرکشیدم که باعث شد گلوم بسوزه و اشک تو چشمام جمع شه!!نازنین تو سکوت با ناراحتی نگاهم کرد!!به ساعتم نگاه کردمو از جام بلندشدم

-کلاسم الان شروع میشه!خوشحال شدم دیدمت!خدافظ!

و بدون هیچ حرف دیگه اي ازش دور شدم در حالی که زیر لب خودم رو فحش میدادم و سسرزنش میکردم!باران به قولی که به خودت دادي عمل نکردي!!این بارم باختی!

با اعصابی متشنج دست روي پیشونیم گذاشتم و چشمامو پرحرص بستم تا مبدا از زور این فشار عصبی اشکام روي گونه هام سر بخوره!!لعنتی!گند خورده بود توي زندگیم!با عصبانیت چشمامو باز کردمو اتود و تخته شاستیمو پرت کردم و دوباره دستمو روي پیشونیم گذاشتم و به نقطه نامعلومی خیره شدم!!امروز گند زدم به معناي واقعی!اصلا مگه میشد وقتی فکرم انقدر متشنجه درست طراحی کنم!لبمو گاز گرفتمو از جام بلندشدم و با حرص تخته شاستی و اتودم رو توي ارشیوم پرت کردم و از کلاس بیرون رفتم!حوصله ي شلوغی نداشتم براي همین از اولین اژرانس یه ماشین گرفتمو سمت خونه رفتم!تمام راه بغضم رو سرکوب میکردم و جلوي اشکام رو گرفتم!با یاداوري مامان لبمو گاز گرفتم!نمیخواستم منو با این وضعیت ببینه!نمیخواستم ناراحت بشه!نمیخواستم از درد کشیدن من درد بکشه!گوشیم رو در اوردم و شماره ي سیا رو گرفتم!با دومین بوق صداي همیشه خندونش توي گشوم پیچید

-جان دلم بانوي مشرقی من!

درحالی که سعی میکردم بغض صدام رو نلرزونه گفتم

-سیا خونه اي؟؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

-تازه رسیدم!

-تا یه ربع دیگه میرسم!

باشه ي کوتاه ي گفت و تماس رو قطع کردم!!به راننده ادرس خونه ي سیا رو دادم و سرم رو بین دستام گرفتم!

-اینجاست خانوم؟

سرمو بلند کردم و به در مشکی رنگ خونه ش نگاه کردم!پول رو در اوردم و گرفتم سمتش

-ممنون اقا!

و از ماشین پیاده شدم!!به محض اینکه زنگ رو فشردم در با صداي تیکی باز شد!!بغضم رو دوباره و دوباره قورت دادم و داخل رفتم!!نگاهمو توي حیاط چرخوندم!!بغض بیشتر به گلوم چنگ انداخت!چقدر با سیا و امین و سمیرا توي این حیاط خاطره داشتیم!از بچهگی تا دو سال پیش!!پدر سیا با عمو علی و بابا دوستاي قدیمی بودن و ازوقتی یادم میاد باهم رفت امد داشتیم!اما درست ۶سال پیش پدرمادر سیا توي سقوط اون هواپیماي لعنتی کشته شدن و ضربه ي بزرگی هم به ما هم به سیا وارد شد!اما سیا از من خیلی قوي تر بود خیلی زود تونست خودش رو جمع کنه و به زندگی برگرده!!با دیدنش دم در بالاخره بغضم سر باز کرد و اشکام روي گونه هام سر خوردن!!نگران اومد سمتم و کیف و ارشیوم رو با یه دستش گرفت و دست دیگه ش رو دور کمرم انداخت و به خودش فشردتم!نرم پیشونیم رو بوسید و کمکم کرد تا باهم بریم داخل خونه!!یکی از بهترین خصوصیات سیا همین بود،اینکه تا وقتی خودت چیزي نگی هیچی نمیپرسه و سعی میکنه ارومت کنه! کمکم کرد تا مانتو ومقنعهم رو در بیارم و روي مبل نشوندتم!!رفت سمت اشپرخونه و چند لحظه بعد با لیوان شیرقهوه اومد کنارم!ناخداگاه وسط گریه لبخندي گوشه ي لبم نشست!از قبل اومدنم برام شیرقهوه درست کرده بود!کنارم نشست و دستمو توي دستش گرفت و سکوت کرد!!انقدر کنارم نشست و سکوت کرد تا اروم شدم!بعضی وقتا براي اروم کردن یه نفر لازم نیست حرف بزنی و حرفاي قلمبه سلمبه تحویلش بدي همین که کنارش بشینی و تو سکوت نگاهش کنی کافیه تا بفهمه تنها نیست و اروم بشه!

سیا این رو بهتر از هرکسی فهمیده بود!به رزاي روي میز نگاه کردم و حرف زدم

-امروز رفتم دانشگاه!گفتم به قول امین وقتی برم دانشگاه حالم خوب میشه،گفتم حتما تو خونه نشستنم به حال بدم دامن زده،اما رفتم دانشگاه،نشستم سر کلاس شروع کردم طراحی اما گند زدم گند!یه طرح درست نکشیدم!یه طرحی که خودم رو راضی کنه!!اینکه انقدر داغون شدم اینکه انقدر گند خورده شده تو زندگیم و من هیچ کاري نمیتونم براي خودم بکنم داره حالمو بد میکنه!

-منظورت از گند زدن ایناست؟؟

و به طرح هام که توي دستش بود اشاره کرد!با بغض سرمو تکون دادم!برگه هاي طراحیم رو روي میز گذاشت و برگشت سمتم

-میدونی مشکل تو چیه؟؟مشکلت نبود ارشیا نیست،نبود اعتماد به نفسه!مشکلت اینه همیشه خودت رو دست کم گرفتی!اقا درست،دوست پسرت،عشقت کسی که میخواستیش مرده قبول اما این حال وروز تو

بعد ۶ ماه به خاطر اون نیست!یکم فکرکن!اگه ارشیا زنده بود میتونستی ازدواج کنی باهاش؟؟ارشیا پسر بدي نبود اما براي تو بس بود؟؟به جز به قول خودشون اصالت خانوادگیش چه چیز ببرتري نسبت به تو داشت؟؟شکاك بودنش؟؟دست بزن داشتنش؟باران چشماتو باز کن،کسی که فقط دوست پسرت بود و این اجازه رو به خودش میداد که دست روت بلند کنه وقتی زنش میشدي میخواست چیکارکنه؟؟الانم اون مرده خدابیامرزتش درست نیست این حرفارو پشتش بگم اما دارم میگم تا بفهمی!تا چشماتو باز کنی و راحتتر با این قضیه کنار بیاي!تو خودت میخواي که حالت بد باشه!خودت به خودت تلقین میکنی! طرحامو برداشت و جلوي چشمم تکون داد

-تو به ااینا میگی گندزدن؟؟اینا از نظر تو افتضاحهه؟اینا شاهکاره باران!چی راجب خودت فکرکردي؟چی میخواي از خودت؟تو تازه ترم دو کارشناسیی!اینا براي یه دانشجو زیادي هم هست!دانشگاه اذیتت میکنه؟خیله خب!نرو!اجباري نیست!خودت بهتر میدونی توي هنر کار حرف اولو میزنه نه مدرك تحصیلی!تو تا همین جاشم زیادي جلویی!نیازي نیست ادامه بدي!!دیگه وقتشه وارد بازار کار بشی!

نتونستم نخندم!

-بازار کار؟؟؟کی این خط خطیاي منو قبول میکنه سیا؟؟کی میاد روي این طرح هاي پر از ایراد من سرمایه و وقت بذاره؟؟دیوونه شدي؟

لبخند زد!مثل همیشه ازهمون لبخندایی که ته دل ادم رو قرص میکرد

-من اگه ادمش رو جور کنم چی؟؟دیگه چه بهونه اي میخواي بیاري؟

به چشماش نگاه کردم!شوخی نداشت!اصلا سیا بی فکر حرفی نمیزد!وقتی اینجوري میگفت ینی فکرایی تو سرش داشت!

-ادمش با من!ادمشو جور کنم تو هستی؟

بهش نگاه کردم!نمیدونم!گیج شده بودم!میترسیدم!سرم رو تکون دادم

-نمیدونم!

لبخند زد

-من پشتت هستم از هیچی نترس!اما فعلا فکر کن هروقت خواستی و اماده بودي بهم خبر بده!اما اینو بدون کار کردن براي تو و روحیه الانت زیادي لازمه!!

پیشونیم رو بوسید وگفت

-خیله خب حالا هم بلندشو یه زنگ به مادرت بزن که نگرانت نشه و بدونه پیش منی بعدم بریم یه غذایی بخوریم!من که حسابی گشنمه!

سرم رو تکون دادم و گوشیم رو در اوردم و به مامان گفتم ك پیش سیام و نگران نشه!از روي مبل بلند شدم و رفتم سمت سیا

-پیتزا سفارش بدم بیارن خونه یا بریم بیرون؟

بهش نگاه کردم!نمیخواستم بیشتر از این اذیتش کنم تازه از سرکار اومده بود و خسته بود!

-نه سفارش بده بیارن خونه!مرسی!

باشه اي گفت و گوشیش رو در اورد وشماره گرفت!!به طرح هاي روي میزم نگاه کردم!لبمو کج کردم،درسته استادمم تاییدش کرده بود اما چیزي نبود که به دل خودم بشینه و حسابی عصبیم کرده

بود!!به سیا که مشغول صحبت بود نگاه کردم و لبخندزدم!چقدر باید بابت داشتنش خداروشکرمیکردم!سیا همیشه برام معجزه میکرد!الان از اون حجم بغض و ناراحتی خبري نبود!شاید همون جنی شدن بود که اومده بود سراغم!طبق عادت قدیمیم روي اپن نشستم و به سیا نگاه کردم!!قد بلند و هیکل ورزیدهش حسابی دختر کش بود اما سیا پسري نبود که با کسی دوست بشه،به قول خودش ادم ازدواجی بود و پیدا کردن کیس مناسب براي ازدواج با سیا از شکستن شاخ غول هم سختتر بود!!سفارشش که تموم شد گوشی رو قطع کرد و برگشت سمتم،با دیدنم خندید و دستشو توي موهام فرو کرد و در حالی که بهم میرختشون گفت

-چیزي میخوري بیارم تا غذامون بیاد؟؟

سرمو بالا انداختم و از اپن پایین پریدم

-سجاده و چادر نمازت جاي همیشگیه؟؟

لبخند زد و سرشو تکون داد

-اره!هنوزم همون اعتقاد رو داري؟

سرمو تکون دادم و با خنده از پله ها بالا رفتم و از تو کشوي اتاق مادرش چادر نمازو سجاده رو بیرون اوردم!!کل خانواده ما براساس اون کلاسایی که رفته بودیم و تحقیق هایی که کرده بودیم باور داشتیم اسلام به این معنی نیست که جلوي هر کسی جز بردار و پدرت حجاب بگیري!وقتی یه نفر رو واقعا از ته دلت مثل داداش دوست داشتی و اون پسر هم تورو مثل خواهرت دوست داشت،وقتی میدونستی که هیچ کار اشتباهی مرتکب نمیشی اون پسرهم محرمت بود!جلوي تمام کسایی که مثل داداش دوستشون داشتم راحت بودم بغلشون میکردم دست میدادم اما جلوي کسایی که نگاهشون سنگین بود درست مثل پیسرعموم هیچوقت راحت نبودم حجاب نمیگرفتم اما مثل سیا و امین باهاش رفتار نمیکردم!اینم اعتقاد من بود درسته خیلیا درکش نمیکردن اما خب اعتقاد من این بود!!نمازم رو که خوندم چادر نمازم روجمع کردمو دوباره توي کشو گذاشتم!از پله ها که پایین رفتم بوي پیتزا توي خونه پیچیده بود با دیدن سیا که پیتزا رو روي اپن گذاشته بود و براي خودش فقط صندلی گذاشته بود لبخندزدم!چقدر خوب بود که عادتامو یادش مونده بود و میدونست دوستدارم بشینم روي اپن و غذا بخورم کاري که مامان نمیذاشت! با لبخند خودم رو از اپن بالا کشیدم و نشستم!به پیتزاي مکزیکی مورد علاقه م همراه سیب زمینی وپنیر پیتزاي روش و نوشابه ي شیشه اي مشکی لبخندم عمیقتر شد!سیا سسم رو برداشت و برام باز کرد!خوب میدونست همیشه موقع باز کردن سس به مشکل میخورم!در حالی که با لبخند نگاهش میکردم گفتم

-میدونی یکی از بزرگترین ارزوهاي من چیه؟

درحالی که با لبخند نگاهم میکرد گفت

-چیه؟

برشی از پیتزام رو برداشت و گاز بزرگی بهش زدم!حسابی گشنه ام بود و همین که پیش سیا مجبورنبودم ادا در بیارم و راحت باشم خوشحالترم میکرد!

-اینکه شوهرمم به اندزاهی تو من رو بشناسه!

با شنیدن حرفم بلند خندید و موهام رو بهم ریخت

-فسقلیه لوس!

شام رو بین شوخی و خنده هامون خوردیم!همیشه وقتی پیش سیا بودم همه چی رو از یاد میبردم و

میتونستم بی دغدغه بخندم!!بعد از خوردن شام سیا برام شیرینی اورد!

-فکرکنم قصد داري چاقم کنی اره؟

لبخند زد و بستنی رو گذاشت جلوم

-یه قانون نانوشته اي هست که میگه هیچی مثل بستنی شکلاتی یه دختر رو خوشحال نمیکنه!

ابرو بالاانداختم

-شناختت راجب دخترا یکم زیادي وسیعه!

چشمکی زد و روي صندلیش نشست و دستشو زد زیر چونهش و به من خیره شد!بعد از تموم شدن بستنی با خنده خم شد و با دستمال کاغذي صورتم رو تمیز کرد

-تو هیچوقت وقت شوهر کردنت نمیرسه!

درحالی که میخندیدم جیغ زدم

-سیییا!!

صداي خنده م توي صداي ایفون گم شد!ابروم بالا پرید

-منتظر کسی بودي؟

ابرویی بالاانداخت و درحالی که میرفت سمت ایفون گفت

-نه شاید امین و سمیران!

با دیدن ایفون لبخندش عمق گرفت

-راه گم ردي رفیق!بیا تو!

و در رو براش باز کرد،برگشت سمتم و با خنده گفت

-دختر چه شانسی داري تو!

گنگ نگاهش کردم که رفت سمت در!فقط فهمیدم دوستشه نه امین و سمیرا!به لباسم نگاه کردم با دیدن تاپ تنم دویدم سمت اتاق سیا!صداش بلندشد

-توي کمدم لباس هست،خواستی بردار!

رفتم سمت کمدش وبه لباساش نگاه کردم!پوفف کدوم رو میپوشیدم من!هیکل من با هیکل سیا قابل قیاسه مگه؟؟از بین لباساش یه پیرهن چهارخونه قرمز مشکی بیرون کشیدم و تنم کردم!!با دیدن استیناش خنده گرفت!!مجبور شدم نزدیک ۵ بار تا بزنم تا اندازهم شه!بلندي پیرهنشم تا روي باسنم بود!سرمو تکون دادم بد نبود بهتر ازاین بود که با تاپ برم جلوي یکی که نمیشناسمش!دستی به موهام کشیدم و پایین رفتم!سیا با دیدنم خنده ي ریزي کرد که اخم کردم و خفه شویی نثارش کردم!اما دوستش پشت به من روي مبل نشسته بود!اروم جلو رفتم که با دیدن طرح هام که توي دستش بود لبمو گاز گرفتم!خاکبرسر شدم!بی ابرو شدم!تند به سیا نگاه کردم که چشماشو بازو بسته کرد ینی که نگران نباش!اروم سلام کردم که سرش رو بلند کرد و برگشت سمتم!با دیدن صورتش براي چند ثانیه جا خوردم!از اون قیافه هایی بود که جوون گفتن داشت!یه پسر شرقی کامل!چشم ابرو مشکی اما جذاب!اونم زیادي جذاب!!اما اون با دیدنم سرش رو تکون داد و جواب سلامم رو کوتاه داد!!کنار سیا روي مبل نشستم و با ارنج ضربه اي به پهلوش زدم،دم گوشم زمزمه کرد

-اینم از ادمش!دیگه بهونه اي داري؟

لبمو گاز گرفتم

-هنوز که هیچی نگفته با اون اخماي تو همشم صد درصد خوشش نیومده!

لبخند کجی زد

-اگه از من که دوستشم و میشناسمش میپرسی میگم خیلی هم خوشش اومده در غیر این صورت بود اولی و دومی رو که نگاه میکرد براي سومی میذاشت کنار!

پوف کلافه اي کشیدمو گفتم

-خدا نکشتت سیا!

خندید که پسر سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد!انقدر صورت جذاب و جدي داشت که با اون نگاه نافذ و اخماي توهم بیشتر ترسناك شده بود و باعث شد دستام یخ بزنه

-اینا کاراي شماست؟

کوتاه سرمو تکون دادم و سکوت کردم

-بله یا نه؟

لبمو گازگرفتم وقتی سرمو تکون میدادم ینی اره دیگه!خنگ!کوتاه گفتم

-بله!

سرشو تکون داد و با گفتن خوبه دوباره به طرح ها نگاه کرد!برگشتم سمت سیا که سعی داشت خنده ش رو کنترل کنه و نیشگونی از پاش گرفتم و اروم گفتم

-مرض بگیري!به چی میخندي تو!

لبشو گاز گرفت

-میفهمی!

-ینی عاشق این ادم جور کردنتم!

و برگشتم سمت امیرعلی!اسم خوبی داشت!دوباره سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد

-دانشجو هستین؟

دوباره سرم رو تکون دادم که دستی به ابروش کشید و گفت

-وقتی با من حرف میزنید بادي لنگواج نداشته باشید بهتره!

و بدون توجه به لبی که گاز گرفتم طرح هام رو نشون داد

-کاراي خوبی هستن!همین چندتا همراهتون هست؟

اینبار گفتم نه و از جام بلند شدم و رفتم سمت ارشیوم!!طرح هاي دیگه م رو در اوردم و سمتش گرفتم

-بفرمایید

تشکري کرد و برگه هارو ازم گرفت!دوباره تو سکوت و خیلی جدي بهشون نگاه کرد و بعد از ده دیقه سرش رو بلند کرد

-با اینکه دانشجو هستید کاراي قوي و دست جسوري توي طراحی دارید!

تشکر زیر لبی کردم و منتظر شدم ادامهی حرفش رو بگه

-نمیدونم سیامک چقدر براتون توضیح داده اما لازم میدونم خودم مجدد یه توضیحی بدم!

من امیرعلی یزدان پناه هستم و لیسانس طراحی لباس دارم!یه مدتی هست که دنبال کسی هستم که بتونم باهاش کار کنمو یه مزون بزرگ رو راه اندازي کنم!شرایط کاریمم اینطور هستش که سرمایه از من و طراحی از شما و درنهایت سودي که به دست میاد ۳۵ درصد به طراح و ۶۵ درصد براي خودم

میشه!این کاري که دارم من میکنم ریسکه!منظورم شریک شدن با یه دختر ۲۰ سالهست!

اخم کردم و بین حرفش پریدم

۲۱- ساله!

بدون اینکه ذره اي خودش رو ببازه و حرفشو گم کنه،حرفش رو اصلاح کرد

-شریک شدن با یه دختر ۲۱ ساله اما من کلا اهل ریسکم،نه ریسکایی که میدونم تهش به شکست میخوره چون عادت ندارم بازنده باشم!ریسکی میکنم که ۹۹ درصد مطمئنم باشم که موفق میشم!

اخمم عمیقتر شد!چقدر از خودش مطمئن بود و محکم حرف میزد!این خصوصیتش یکم زیادي رو مخ میرفت!

-اونوقت چی انقدر مطمئنتون کرده که شریک شدن با من موفقیت داره؟

لبخند مطمئنی زد،درست شبیه لبخنداي سیا!طرح هارو نشونم داد وگفت

-جسارتی که توي دست این طراح هست!

به صورت نامطمئنم لبخند کجی زد وگفت

-مگه اینکه طراح این طرح ها شما نباشید!

چشمامو با حرص ریز کردمو نگاهش کردم!دلم میخواست یه حرفی بزنم تا این همه اعتماد به نفس و صلابتش شکسته بشه اما نمیدونستم چی باید گفت تا این حجم از اعتماد به نفس و صلابت ریخته بشه!

-در هر صورت کار کردن با من خیلی راحت نیست به خاطر همین میخوام که خوب فکراتونو بکنید چون بعدش دیگه هیچ راه برگشتی نیست!

با حرص گفتم

-متوجه شدم!

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد!

-خیله خب!پس منتظر خبرتون هستم!

کارتی از جیبش در اورد و گرفت سمتم،این ینی که حتی نمیخواد یه ذره سیا قاطی این شراکت بشه،حتی به اندازه ي یه شماره تلفن گرفتن!کارت رو ازش گرفتم و تشکر کردم!

بعد از رفتنش با سیا روي مبل ولو شدم و نفسم رو بیرون فوت کردم!اوفف!جلوي این براي یه ربع نشستن هم ادم رو دیووانه میکنه چه رسیده به شراکت!!مغز خر خوردم مگه!!

خیاري از روي میز برداشتم و گاز پرحرصی بهش زدم!صداي خندهی سیا رو که شنیدم برگشتم سمتش و خیارو سمتش پرت کردم

-مرده شورتو ببرن با این ام جور کردنت!

و اداشو در اوردم:مگه اینکه این طرح هاي شما نباشه!

بلندتر خندید

-به چی میخندي هی؟؟

لبخند زد

-بعدها بهت میگم!

از روي مبل بلندشدم که گفت

-ولی باران روي پیشنهادش خوب فکرکن!!شما دوتا باهم میترکونید!

چپ چپی نثارش کردمو گفتم

-بله من از حرص میترکم نه اون!

خندید

-امیرعلی یه قلقایی داره که من میدونم تو تنها کسی هستی که میتونی اون قلقارو پیدا کنی و باهاش کنار بیاي!

بالخم رفتم سمت اشپزخونه و گفتم

-میخوام نیام!

سیا خندید و از پشت کمرم و گرفتو بلندم کرد روي اپن گذاشت که جیغ زدم

-دیوونه ترسیدم!

با لبخند دستاشو باز کرد و دوطرف بدنم گذاشت و خم شد سمتم!به چشمام نگاه کرد و شمرده شمرده گفت

-من بهت میگم که روش فکرکن و درنهایت قبول کن!بد نمیبینی!

به چشماش نگاه کردم!چشماشو مطمئن بازو بسته کرد!وقتی اینجوري مطمئن از یه چیزي حرف میزد ینی اینکه مطمئن بود!!ینی من ضرر نمیکردم اگه کاري که میگفت رو انجام میدادم!!اپوف کلافه اي کشیدمو گفتم

-باشههه!روش فکرمیکنم!بذار به بابا بگم ببینم نظرش چیه!

خندید

-بابات بامن!من راضیش میکنم!

چپ نگاهش کردم

-چرا تو انقدر به این کار اصرار میکنی!

لبخند زد

-به خاطر خودت!مطمئن باش!

سرمو تکون دادمو باشه اي گفتم!

-شب میمونی دیگه؟؟

به ساعت نگاه کردم ۱۲ بود!!

-تو مگه سرکار نمیري؟؟

-نه عزیزم فردا روز تعطیلمه!

-پس به بابا خبر بدم که اینجام!!

چشماشو باز و بسته کرد و کنار رفت تا از اپن پایین بیام!شماره بابا رو گرفتم

-کجایی ناردون بابا؟

-سلام بابایی!خونه سیام!

-نمیخواي بیاي؟

شونه بالاانداختم

-نه میمونم اینجا فردا میام!احتمالا فردا سمیرا و امینم بیان پیشمون!

-خیله خب!مواظب خودت باش!گوشی رو بده به سیامک یه حالی ازش بپرسم!

چشمی گفتمو بعد از خدافظی گوشی رو دادم سیا!!لبخندم عمق گرفتم!خوشم میومد وقتی میدیدم بابا همونقدر که به امین اعتماد داره به سیا هم داره!به قول خودش سیا برادریشو خیلی جاها ثابت کرده!

صبح با آلارم گوشیم که از دیشب روي ساعت ۹ تنظیم کرده بودم بیدار شدم!

خمیازه ي بلندي کشیدم و از تخت بلندشدم!!انگاهمو توي اتاق چرخوندم!درحالی که چشماي خواب الودم رو میمالیدم بلند شدم و رفتم سمت دستشویی!بعد از شستن دست و صورتم دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم!از سکوت خونه متوجه شدم که هنوز سیا بیدار نشده!پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم و مشغول اماده کردن پنکک براي سیا شدم!میدونستم دوستداره و خداروشکر از اونجایی که سیا مثل خودم شیکمو بود همه چی همیشه توي خونه ش پیدا میشد!لوازم اشپزي هم که از صدقه سر من توي خونه ش داشت!همزن برقی رو در اوردم و سعی کردم روي دور اروم باهاش کارکنم تا کمتر سرو صدا کنم! تابه رو روي گاز گذاشتم و کره رو داخلش انداختم تا اب بشه و بعد مواد رو داخل تابه ریختم و بیست دیقه بعد چهار تا پنکک خوشرنگ روي هم گذاشتم و روش عسل ریختم و گذاشتم روي اپن!براي خودم شیرقهوه وبراي سیا اب پرتقال درست کردم وروي اپن گذاشتم که صداي سیا از پشت سرم اومد

-به به چه بوهاي خوبی میاد

جیغی زدمو برگشتم که خندید!

-مرض بگیري!ترسوندیم!!

با لبخند به پنکک توي ظرف نگاه کرد و سوتی زد

-چه کردي با من باران خانوم!

خندیدم و روي اپن نشستم!

-نوش جون!

-خودت نمیخوري؟

سرمو بالاانداختم

-میدونی ك دوستندارم!

رفت سمت یخچال و دونات تازه اي رو بیرون اورد

-پس دونات بخور!دیروز گرفتم!

تشکر کردم و گازي به دونات تازه و خوشمزه زدم!

-راحت خوابیدي؟

سرمو تکون دادم

-اره خوب بود دستت دردنکنه!

موهام رو بهم ریخت و جرعه اي از ابمیوه ش رو خورد که صداي زنگ گوشیش بلندشد

-بذاري لاي چشمات باز بشه بعد خودتو چتر کن خونه ي من بشر!

-خیله خب،گمشو بیا منتظرتونیم!

.

-اره سرراه خودت بخر!میبینمت خدافظ!

گوشی رو قطع کرد و با خنده گفت

-امین و سمیرا نیم ساعت دیگه میان!

درحالی که از جاش بلند میشد موهام رو بهم ریخت وگفت

-حرف دیشبم رو پس میگیرم دیگه باید بدیمت بري!خیلی خوشمزه شده بود فسقلی!

لبخند کم جونی زدم و نوش جونی گفتم که برگشت سمتم!به چشمام نگاه کرد وگفت

-قرارمون این نبود که دوباره پکر شیا!!اینجوري نکن که کلاهمون بدجور میره توهم فسقلی!

لبخندزدم و سرمو تکون دادم،پیشونیم رو بوسید و افرینی گفت و از اشپزخونه بیرون رفت و من موندم و حجمی از غم که باید دوباره سرکوبش میکردم!

++

یه نگاه به ظرف جوجه ها کردم و یه نگاه به سیخی که توي دستم بود!من که تاحالا جوجه سیخ نزده بودم بدونم چه جوریه،شونه بالاانداختم و اولین سیخ رو جوجه زدم و کنار گذاشتم!!دومین سیخ رو که برداشتم سیا اومد تو و با دیدن سیخ جوجه م خندید

-بیا برو اونور خودم میزنم،کارتو نیست!

-انقدر بد زدم؟؟

انگشتاشو نزدیک هم اورد و فضاي بینشونو نشونم داد

-انقدر!

خندیدم و با ارنج به پهلوش زدم

-بیتربیت!به من چه خب،مگه من تاحالا جوجه سیخ زدم!اصلا تقصیر منه که غیرتم باد میکنه براتون جوجه سیخ کنم کارتون کمتر شه!

درحالی که سیا به غرغرام میخندید رفتم تو حیاط!!امین مشغول درست کردن ذغال بود و سمیرا با گوشی مشغول صحبت بود،رفتم سمت امین و گفتم

-کمک نمیخواي؟

با دیدنم لبخند زد

-نه عزیزم!دیروز دانشگاه چطوربود؟

شونه بالاانداختم

-بد،شایدم خوب نمیدونم!

لبخند زد

-سیا میگفت امیرعلی از کارات خوشش اومده و خواسته باهاش شراکت کنی اره؟

سرم رو تکون دادم

-اره،ولی اصلا دلم نمیخواد باهاش کارکنم!

خندید و سرشو تکون داد

-میدونم یکم بداخلاقه ولی بذار به پاي خان زاده بودنش!

-چی چی بودنش؟

-خانزاده!!از نوادگان یکی از خان هاي بزرگ بوده!اینکه خان کجا بوده رو دقیق نمیدونم باید از سیا بپرسی!

ابرویی بالا انداختم وگفتم

-پس يارو خيلی ادم حسابيه!

چشمکی زد وگفت

-يه همچين چيزايی!اما به نظرم رو پيشنهادش فکرکن!شما دوتا ميتونيد مکمل خوبی براي هم باشيد!

-دليل اين همه اصرار تو و سيا چيه؟؟اونم حرفاي تو رو ميزنه!

خنديد

-چون ما جفتتون رو خوب ميشناسيم!اگه ضرر ميکردي مطمئن باش بهت اصرار نميکرديم!

سرم رو تکون دادم و به ذغال هاي قرمز خيره شدم

-ميدونم!اما من ازش ميترسم،خيلی زيادي جديه!

لبخندزد

-از پسش بر مياي،به خودت شک نکن!اميرعلی ميتونه سکوي پرتاب خوبی برات باشه!

لبمو گاز گرفتم

-اينکه ميگه شراکت يکم ترسناکه،من سنم کمه هيچی از شراکت و اينا نميفهمم از خنگ بازيامم که خبر داري!

گونهم رو کشيد

-منظورش از شراکت اين که بعد يه سال دوسال طراحی کردن براي مزونش يهو نگی من ميخوام برم با يکی ديگه کارکنم!ميخواد يکی باشه که تا تهش باهاش بمونه و يه جورايی زوج هنري هم باشن!ميگيري چی ميگم؟

لبمو کج کردم و سرم رو تکون دادم!وقتی جفت کسايی که بارها و بارها بهشون اعتماد کردم و پشيمون نشدم ميگن که روي پيشنهاد اميرعلی فکرکن ينی که بايد فکرکنم!!

صداي سيا اومد

-باران برو کنار نخوره بهت!

به سيخ هاي جوجه نگاه کردم

-اين براي ما چهارنفر زياد نيست؟؟

امين خنديد

-زياد گرفتم بخوري يکم جون بگيري!خاله حسابی شاکيه ازت!

-اوففف!خاله کی شاکی نيست؟خوبم ديگه الان!ميخواين چاق بشم؟

امين در حالی که سيخ هارو ميچيد روي ذغال گفت

-انقدر غر نزنن جينگيل!

سميرا با ليوان شربت اومد سمتمون

-بچه ها شربت بخوريد گرمتون شده کنار اتيش وايساديد!

سيا درحالی که لبخند ميزد شربت رو ازدستش گرفت

-اخ سيا قربونت بره که انقدر به فکرمونی!

امين:اُششششش!بچه پرو قربون کی بري؟؟

-تو بادتو بزن اتيش جون نداره!!

با خنده شربتم رو مزه مزه کردم و روي تاب همراه سميرا نشستيم و مشغول صحبت شديم تا جوجه ها

اماده بشن!

سیا:خانوما جاتون راحته؟؟بد نباشه یه وقت انقدر کار میکنید!!

سمیرا خندید

-کاري نیست که انجام بدیم!!

-کار بیخود کرده نیست!بیا اینجا قربونت برم خودم بهت یه کار بگم!!

سمیرا با خنده از جا بلندشد و سمتشون رفت

-منم بیام؟؟

-نمیدونم عزیزم خودت چی فکرمیکنی؟

با خنده سمتشون رفتم که سیا موهام رو بهم زد و جیغم رو بلند کرد

-بخدا موهاي من از دست تو گره میخوره!انقدر ور نرو باهاشون سیا!!

درحالی که میخندیدگفت

-یدونه از اون ته چین خوشمزه هات براي ما درست میکنی تا جوجه ها اماده شن!؟

شکمویی نثارش کردم و رفتم سمت خونه که صداش رو شنیدم

میدونی بزرگترین ارزوي من چیه؟

برگشتم و نگاهش کردم

-زنم دستپختش مثل تو باشه!!

بلند خندیدم و از روي میز سیبی برداشتم و سمتش پرتاب کردم و دیوونه اي نثارش کردم و درحالی که هنوز میخندیدم تو اشپزخونه مشغول شدم!

نزدیک به یه هفته از اون روز و اخرین دیدارم با امیرعلی یزدان پناه گذشته بود و دیگه باید بهش خبرمیدادم اما هنوز مطمئن نبودم،هنوز از یاداوري جدیتی که از تمام حرکاتش حتی نگاهش میبارید میترسیدم،من چه جوري باید با این ادم کنار میومدم!به کارتش نگاه کردم!حتی اسم و فامیلشم پر از جذبه بود!صداي سیا توي گوشم پیچید

"-امیرعلی یه قلقایی داره که من میدونم تو تنها کسی هستی که میتونی اون قلقارو پیدا کنی و باهاش کنار بیاي!"

شونه اي بالاانداختم وگفتم

-حتما سیا یه چی میدونه که انقدر مطمئن باهام حرف میزنه و میگه باهاش کارکنم!

پوف کلافه اي کشیدم که ضربه اي به در خورد و بابا وارد اتاق شد

-ناردونم بیداري؟

از روي تخت بلندشدم

-اره بابایی!بیدارم!

با لبخند وارد اتاق شد و کنارم نشست،به کارت توي دستم نگاه کرد وگفت

-نظر خودت چیه؟

شونه بالاانداختم

-میترسم اما اطمینان سیا و امین ترسم رو کمتر میکنه!

سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم

-تو چی میگی بابا؟

لبخند زدو به قران توي دستش اشاره کرد

-من که نه اما این قران میگه عالی،پر از رستگاري!

ابرو بالاانداختم!

-ینی چی؟

لبخند پر از ارامشی زد وگفت

-چراشو توضیح نداده اما وقتی اینو میگه تو انجامش شک نکن!

لبمو گاز گرفتم

-ینی میگی زنگ بزنم و بگم قبوله؟

با اطمینان چشماشو باز و بسته کرد

-اره!قبول کن ما پشتتیم میدونی که!

لبخند زدم وسرم رو تکون دادم!با لبخند پیشونیم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت!گوشیم رو برداشتم و به ساعت نگاه کردم! ۱۰ صبح بود!زود که نبود؟لبمو گازگرفتم و شمارهش رو وارد کردم و با بسم الله زیرلبی دکمه ي سبز رو لمس کردم!صداي هر بوق انگار صداي ضربان قلبم بود که حس میکردم توي گلوم داره میزنه!!بعد از ۴تا بوق صداي جدیش تو گوشم پیچید

-بله بفرمایید!

لبمو با زبون تر کردم

-سلام اقاي یزدان پناه!

انتظار داشتم اسمم رو بپرسه اما بدون اینکه ذره اي از جدیتش کم بشه گفت

-سلام خانوم!زودتر ازاینا منتظر زنگتون بودم!!

لبمو گاز گرفتم!این عالی پر از رستگاري در اومده بود؟؟؟اره خب شاید قرار بود از دستش دق مرگ بشم اونجوري به رستگاري میرسیدم!

-بله تا تصمیم بگیرم یه مقدار طول کشید!!

-بله خب حق دارید تصمیمی نیست که یه روزه بشه گرفت!و حالا در نهایت تصمیمتون چیشد؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم

-فکر میکنم که قبوله!!

صداي پوف کلافهش رو شنیدم و اینبار یکم لحنش محکمتر شد

-من یه هفته براي این جواب وقت دادم بهتون؟؟یه هفته وقت داشتید تا متوجه بشید فکر میکنید که قبوله یا مطمئنید که قبوله!!

پرحرص چشمامو روي هم فشار دادم!این چه ادمی بود دیگه!!چرا انقدر ریز بین بود!حالا از دهنم در اومد فکرمیکنم تو چرا گیر میدي بهش؟!سکوتم رو که دید گفت

-در هرصورت اگه مطمئن شدید که پیشنهادي که دادم قبوله قرارمون ساعت ۱ براي دیدار مجدد و اتمام حجت هاي اخر اما...اما تاکید میکنم که اگر مطمئن شدید نه که فکرکردید!متوجه اید که؟

لپامو باد کردمو با حرص بیرون فوت کردم!دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم

-بله متوجه ام!

-خوبه!ادرس رو براتون ميفرستم!خدانگهدار!

-خدانگهدار!

و تماس قطع شد!!به محض قطع شدن تماس جيغ پر حرصی كشيدم!مرض بگيري!درد بگيري!!

اداشو در اوردم:اتمام حجت هاي اخر!

بالشتمو روي زمين پرت كردم

-فكركردي كی هستی اصن؟بزنم تو سرت تا بميري!!خانزداه اي كه خانزداه اي!به درك!به من چه!اتمام حجت!!اوففف!خدا به دادم برسه!!

گوشيم رو برداشتم و شمارهی سيا رو گرفتم!با سومين بوق جواب داد

-جان دلم جينگيل؟؟

سرمو توي بالشت فرو كردمو جيغ زدم

-سيييييييييا!

صداي خندهش بلندشد

-بذار حدس بزنم چی شده!با اميرعلی حرف زدي!

درحالی كه سعی ميكردم صدام بالا نره جيغ زدم

-بله بله با اون دوست مشنگ و ابشار يخ شما حرف زدم!!اين چی ميگه سيا!!به من ميگه اگه قبول كردي پيشنهادو ساعت يک بيا فلان جا براي حرف هاي اخر و اتمام حجت هاي اخر!!اين چی ميگه سيا هان تو به من بگو اين چی ميگه!!

صداي خنده ش بلندتر شد

-زهرمار!به چی ميخندي تو!

درحالی كه هنوز ميخنديد گفت

-بعد ها بهت ميگم!!امير علی تو كارش زيادي جديه به نظرم اگه گفته ساعت ۱ اونجا باش از الان اماده شو كه به موقع سر قرار برسی!

پوف كلافه اي كشيدم

-يكيتون به من بگه من چه جوري بايد با اين ادم كاركنم؟اخه چيه من به اين ميخوره؟؟

خنديد

-باران تو به من كه شک نداري!داري؟

نوچ كوتاهی گفتم كه ادامه داد

-پس به حرفم گوش بده و برو سر قرار و باهاش حرف بزن!باران،خودت باش!متوجه اي چی ميگم؟؟نيازي نيست خودتو بزرگتر از اونی كه هستی نشون بدي تا به اون برسی،من اگه بهت گفتم باهاش ميتونی كنار بياي و موفق ميشی بر اساس بارانی كه ميشناسم گفتم!پس خودت باش تا بتونی باهاش كنار بياي!گرفتی چی ميگم؟

سرمو تكون دادمو اوهم بی حوصله اي گفتم كه خنديد

-افرين دختر خوب!برو اماده شو به قرارت دير نرسی!برو كه تااخرش پشتتم!

لبخندزدم!اين دومين بار بود كه اين حرف رو توي نيم ساعت اخير ميشنيدم!

اخرين نگاه رو توي اينه به خودم كردم و با دقت خودم رو مورد بررسی قرار دادم تا هيچ ايرادي نداشته

باشم!!ارايش صورتم مثل هميشه،خط چشم كلفت با لنزاي عسلی رنگ با رژ اجري و رژ گونه همرنگش!موهام رو كاملا جمع كرده بودم پشتم و ساده بسته بودم!چهرهم رو اينطوري بيشتر دوستداشتم!!مانتوي بلند مشكی رنگ كه بالا تنهش پارچه ي طرح دار طلايی كار شده بود و جلوش تا بالاي زانوم بود و به صورت حلال پشتش تا روي زمين كه وقتی پاشنه دار ميپوشيدم بلنديش تا قوزك پام ميرسيد!طرحش رو خودم داده بودم و خياط مامان برام دوخته بود!!لبخندزدم،به هرحال بايد هنرم رو به رخ ميكشيدم!كيف چرممو دستم گرفتم مثل گذشته با اعتماد به نفس از پله ها پايين رفتم!مامان با ديدنم لبخند زد و گونه م رو بوسيد

-موفق باشی مامان،ايشالا كه با خبر خوب برگردي!

درحالی كه كفشام رو ميپوشيدم گفتم

-فقط دعا كن من از دست اين اقا سالم برگردم خبر خوبش پيشكش!

خنديد

-نگران نباش،اونقدر كه سيامک و امين ازش مطمئن حرف ميزنن حتما ادم خوبيه!

سرم رو تكون دادم

-فعلا كه منم عقلم رو دادم دست اين دوتا ناقصول عقل!

مامان با خنده گفت

-باران!!اين چه طرز حرف زدنه!

لبخند زدم و بعد از خدافظی از خونه بيرون اومدم و سوار اژانس شدم!ادرس رو دادم و تا رسيدن به مقصد با سيا چت كردم و فحش نثار خودشو دوستش كردم و سيا سعی كرد دلگرمی بده بهم!با توقف ماشين از سيا خدافظی كردمو بعد از دادن پول به راننده از ماشين پياده شدم!به رستوران شيک روبه روم نگاه كردمو ابرويی بالاانداختم!نفس عميقی كشيدم و وارد رستوران شدم!!حس ميكردم قلبم داره توي گلوم ميزنه كف دستم حسابی عرق كرده بود صداي گارسونی كه اومد سمتم باعث شد يكم از اون حال متشنج دور شم

-شما با اقاي يزدان پناه قرار ملاقات داريد؟؟

كوتاه گفتم

-بله!

-از اين طرف لطفا!

و سمت پله هاي وسط سالن رفت و منم دنبالش!به بالاي پله ها كه رسيدم با ديدن اميرعلی پشت ميز لبمو گاز گرفتم،اين ادم باعث ميشد وحشت توي قلبم لونه كنه!سعی كردم وحشتم رو سركوب كنم و با اعتماد به نفسی كه تا چند ديقه پيش داشتم رفتم سمتش!با ديدنم سيگاري كه گوشهی لبش گذاشته بود رو خاموش كرد و بهم نگاه كرد!يه نگاه دقيق،از نوك پا تا فرق سرم!

-سلام!

سرشو تكون داد و كوتاه جواب سلامم رو داد!روي صندلی نشستم و به صورت جديش خيره شدم!شايد خودمم بايد يكم جديت ميداشتم اما صداي سيا توي گوشم پيچيد"خودت باش باران"سعی كردم لبخند بزنم!منو رو گرفت سمتم

-بهتره اول غذامونو سفارش بديم!

بله ي كوتاهی گفتمو منو رو ازش گرفتم!نگاهش روي لرزش محسوس دستم باعث شد معذب شم،چی میشد انقدر روم دقیق نمیشد؟به منو نگاه کردم و گفتم

-شما زیاد اینجا میاین؟

-تقریبا!

منورو سمتش گرفتم

-پس لطف میکنید غذاي منم شما انتخاب کنید!

البته اي گفت و منو رو گرفت!به گارسون با دستش اشاره کرد و نگاهی به منو کرد

-یه پرس لقمه زعفرانی با مخلفات براي خانوم،یه پرس بختیاري هم براي خودم!

-امر دیگه؟

-ممنون!

گارسون سري تکون داد و رفت!

-خیله خب،تا غذامون اماده بشه میخوام یکمم راجب خودت صحبت کنی،میخوام بیشتر اشنا شم!

لبمو تر کردم

-دوباره این سئوالاي سخت و کلی که هیچوقت نتونستم درست جوابش رو بدم!

سرش رو تکون داد و درحالی که یه نخ سیگار در میاورد گفت

-پس بذار راحتش کنیم،تک فرزندي درسته؟

سرم رو تکون دادم اما با یاداوري تذکر اون شبش تند گفتم

-بله!

۲۱- سالته،تو دانشگاه فرهنگ و هنر درس میخونی، ۵ماه به هر دلیلی دانشگاه نرفتی،الانیه هفته ست که مجدد داري دانشگاهت رو ادامه میدي،پدرت کارخونه شکلات داره،مادرت خانه دار و..؟

با چشمایی که سعی داشتم از گرد شدن شون جلوگیري کنم گفتم

-"و"اي دیگه موند؟؟فکرمیکنم همه رو گفتید!

لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد

-گفتم که هیچوقت ریسکی نمیکنم که مطمئن به موفق شدنم نباشم!پس اگه اینجایی مطمئن باش زیر بم زندگیت رو در اوردم و مطمئنم از کارت!

لبمو گاز گرفتم تا درشت بارش نکنم

-پس دیگه چه لزومی بود که از من بپرسید ؟؟

پکی به سیگارش زد و درحالی که دودش رو بیرون میداد گفت

-فکرکن میخواستم از زبون خودت بشنوم!

ابرویی بالا انداختم و کوتاه گفتم

-جالبه!اما من راجب شما جز اینکه دوست سیامک هستید چیز دیگه اي نمیدونم!

لبخند کجی زد و دوباره پکی به سیگار دستش!

-این اشتباهه بزرگیه که برحسب یه دوستی با فامیلتون بهم اعتماد کردي!

راست میگفت اما اون که نمیدونست من چقدر به سیا و حرفایی که میزد اعتماد داشتم،سکوتم رو که دید گفت

-ميشه گذاشت پاي سن كمی كه داري!

سرمو بلند كردمو تيز نگاهش كردم!تيزي نگاهم بين دود سيگارش گم شد!به سرفه افتادم،به خاطر آسم خفيفی كه داشتم بوي سيگار و قليون نفسم رو بند مياورد!تند سيگارش رو خاموش كرد و بهم نگاه كرد

-متاسفم حواسم به وضعيت ريه هات نبود!

در حالی كه هنوز سرفه ميكردم غر زدم

-پرونده پزشكيمم مطالعه فرموديد؟

سرشو تكون داد اره ي كوتاهی گفت!من چقدر جلوي اين مرد نابلد بودم!ظرف غذا كه جلومون گذاشته شد سرفه هاي منم بهتر شد!هيچ عملی بهتر از خوردن نبود و من به اين جمله باور داشتم!متوجه نگاه اميرعلی روي خودم شدم و سرمو بلند كردم اما نگاهش رو گرفت و مشغول خوردن غذا شد!

-ميتونم بخوام شما هم يكم از خودتون بگيد كه باهاتون اشنا شم!

خيلی كوتاه و جدي گفت

-ترجيح ميدم موقع غذا خوردن سكوت كنم!

انقدر جدي و محكم اين حرف رو زد كه حس كردم خطاي بزرگی مرتبط شدم و كوتاه ببخشيدي زمزمه كردم و مشغول خوردن غذا شدم!!اونقدري از استرس گشه ام شده بود كه بيخيال كلاس و اين حرفا شدم و تا اخر غذام رو خوردم!وقتی با دستمال دور دهنم رو پاك كردم متوجه شدم كه اميرعلی نگاهم ميكنه!بدون توجه به نگاهش كوتاه گفتم

-ممنون بابت غذا!

كوتاه چشمشو باز و بسته كرد و گفت

-خب من بر خلاف خودت دوتا خواهر كوچكتر از خودم دارم ،مادرو پدرم انگليس زندگی ميكنن اما من اصولا ترجيح ميدم توي كشور خودم زندگی كنم،چند وقتی هست دنبال يه طراح خوب ميگشتم كه البته هيچوقت فكر نميكردم از طرح هاي يه دختر جوون و دانشجو خوشم بياد!

-لابد قوي بودم كه خوشتون اومده!

سرش رو تكون داد

-البته!همون شب هم گفتم جسارت خوبی توي خطوط و طرح هات هست!درسته؟

-بله!

-مانتوت طرح خودته درسته؟

-از كجا فهميدين؟؟

-هر هنرمندي يه امضاي ثابتی توي همهی كاراش داره!امضاي تو ميدونی چيه؟

سرم رو تكون دادم

-نه!

-روحی كه توي طرح هات هست!در عين جسور بودن يه لطافت خاصی توي تمام كارات وجود داره!

به مانتوم نگاه كردم!تاحالا بهش دقت نكرده بودم

-متوجه شدم!

-خوبه!بايد يه سري حرف هارو قبل از شروع كار بهت گوشزد كنم!

نگاهش كردم،اين جديتش منو ميترسوند

-ميشنوم!

-اول از همه اينكه تو سه روز در هفته ميري دانشگاه،اون سه روز هيچي براي خودتي اما مابقي روزها توي مزون بايد باشي!به صورت مداوم!بد قولي نداشته باش للطفا!هر وقت كه ازت طرح خواستم بايد اماده كني!!براي هر فصل كالكشن ميخوام با ايده هاي نو!مهمترين نكته!

به چشمام خيره شد

-براي كالكشناي هر فصل باهم سر عكاسي حضور داريم،كالكشن مردونه هم كم كم به كارمون اضافه ميشه بنابرين مدل هاي معروف زيادي قراره توي پروژهمون حضور داشته باشن!

چشمامو ريز كردم تا متوجه حرفي كه ميخواست بگه بشم

-من نميخوام هنوز شروع نكرده برندم زير سئوال بره پس لطف كن تمام احساسات دخترونه ت رو موقع كار بيرون بريز،نميخوام رفتار نامناسبي توي محيط كار با خودم يا مدلينگامون ببينم كه باعث بشه برندم زير سئوال بره!متوجه اي كه؟؟

حرفش انگار بنزيني بود كه روي اتيش خاموش شده ام ريخت وشعله ورش كرد!اين چي ميگفت؟چشمامو با حرص روي هم فشار دادمو از جام بلندشدم!توي چشماي جديش نگاه كردم سرد سرد بود مثل شيشه!دندونامو رو هم فشار دادمو گفتم

-حيف،حيف جايي كه هستيم ايجاب نميكنه صدام تا يه حدي بلندتر بشه وگرنه..

با همون جديت و چشماي سرد و نافد گفت

-وگرنه؟؟وگرنه چي؟

خنديد!يه خنده ي پر حرص

-دختر جون حواست هست داري باكي حرف ميزني؟منو تهديد به چي ميكني؟؟

پر حرص پام رو روي زمين كوبيدم وگفتم

-شما چي؟؟ميدونيد داريد با كي حرف ميزنيد؟؟شما كي هستيد كه اجازه ميديد به خودتون اينجوري با من حرف بزنيد و بخواين حدم رو بهم نشون بديد؟؟

بدون اينكه بخوام اشک تو چشمام حلقه زد!براي اين عادت مزخرف كه موقعي كه عصباني ميشدم و بهم فشار ميومد به جاي اينكه محكمتر حرف بزنم بغضم ميگرفت خودم رو لعنت فرستادم!

-پدر من تو عمرم يه بار اينطوري با من حرف نزده،ينی خطايی نكردم كه بخواد اينطوري حرف بزنه اونوقت شما به چه حقی اين حرف رو ميزنيد؟ميدونيد چيه،اشتباه از من بود كه فكرميكردم قرانی كه استخاره گرفتم ازش حرفش درست ببوده و بر خلاف ميلم اومدم و اينجا باهاتون صحبت كنم!روز خوش اقاي يزدان پناه!!

قبل از اينكه برم دستم رو گرفت و گفت

-صبركن!

سرم رو پايين انداختم و سعی كردم بغضم رو سركوب كنم اما مثل هميشه جواب معكوس داد و اشكام رو گونه ام چكيد

-نتيجهی استخاره اي كه گرفتی چی بود كه باعث شد بر خلاف ميلت بياي و اينجا با من صحبت كنی!

سرم رو پايين انداختم وسعی كردم جلوي اشكام رو بگيرم!دستمالی كه گرفت سمتم رو گرفتم و اشک هام رو پاك كردم!نفس عميقی كشيد و گفت

-شاید حق باتو باشه و من لحنم یکم بی ادبانه بوده،فقط خواستم اتفاقات گذشته تکرار نشه!

پوزخند زدم!شاید حق باتوا!مردکه...!

-میتونیم بریم!صحبتامون تموم شد ظاهرا!!

بی حرف از پله ها پایین رفتم و به صندوق دار گفتم تا برام اژانس بگیره اما امیرعلی مخالفت کرد وگفت

-شاید لحنم بی ادبانه بوده باشه اما بی ادب نیستم!خودم میرسونم!

-ممنون خودم میرم!

پوف کلافه اي کشید وگفت

-حوصله بحث کردن ندارم!این تعارفاي مسخره رو کش نده!

ورفت سمت در!پرحرص لبم رو گاز گرفتم!ادم مزخرف!شاید بهتر بود با خودش برم تا بلکه طول راه بتونم سئوالایی که باید رو برسم اما..با حرص بند کیفم رو فشردم وبی حرف دنبالش رفتم،سوار بنز اخرین مدلش شدم و راه افتاد!بوي عطر تلخش توي بینیم پیچید

-فردا میام تا باهم بریم جاي مزون رو بهت نشون بدم!لطفا خوشت بیاد چون در غیر این صورت خودت باید بگردي دنبال جاي مناسب چون نه حوصله ش رو دارم نه وقتش!

با حرص دندونام رو روي هم فشار دادم

-اسمشم اینه ك شریکیم!

بی تفاوت سرشو تکون داد

-این چهار راه رو برید سمت چپ!

کوتاه گفت

-میدونم!

پوف کلافه اي کشیدم و سکوت کردم!کنار اومدن با این ادم کار من نبود!جلوي خونه که توقف کرد تشکر کوتاهی کردم و پیاده شدم!شیشه رو پایین کشیدوگفت

-راستی،نگفتی جواب استخارهت چی بود!

پوزخند زدم و کوتاه گفتم

-عالی،پر از رستگاري!!

و در مقابل نگاه متفکرش خداحافظ کوتاهی گفتمو وارد خونه شدم!!با بستن در اخیش بلندي گفتمو شالم رو از سرم در اوردم!عجب روزي بود!

با گوشت هاي گرد و قلقلی توي ظرف بازي میکردم و تمام حواسم پیش ملاقات امروزم با امیرعلی بود!یه ادم خشن،سرد و حسابی جدي!حتی نگاهشم بهم استرس تزریق میکرد!دوباره با یاداوري حرفی که زده بود دندونام رو روي هم فشار دادم و فحش زیر لبی نثارش کردم!مردك یوبس!صداي بابا باعث شد سرم رو بلند کنم

-ناردونم چرا غذاتو نمیخوري؟

شونه بالا انداختم

-زیاد ریختم،سیر شدم!

مامان :تو اصلا چیزي خوردي که سیر بشی؟؟بخور عزیزم بذار یکم جون بگیري براي کار کردن!

چشمی گفتمو قاشقی باقالی پلو دهنم گذاشتم!!

-ملاقات امروزتون چطور بود؟؟

غذام رو قورت دادم و کوتاه گفتم

-خوب بود!!

بابا متوجه بی حوصله گیم شد و تا اخر شام دیگه ازم سئوالی نپرسید!با تموم شدن غذام از پشت میز بلند شدم و تشکر کوتاهی کردم،در حالی که به سمت اتاقم میرفتم شماره ي سیا رو گرفتم!مثل همیشه زود جوابمو داد

-جان دلم؟

-سلام سیا خوبی؟

-سلام فسقلم،قربانت تو بهتري انگار!!

کوتاه گفتم

-امیرعلی گفته فردا بریم جاي مزون رو بهم نشون بده اما ادرسی بهم نداد!من چیکارکنم؟

خندید

-چیکارباید بکنی؟؟زنگ بزن ازش بپرس!!

لبمو کج کردمو روي تختم نشستم!

-نمیخوام بهش زنگ بزنم بابا!ترسناکه،ادم حس میکنه داره با یخ حرف میزنه!راحت نیستم باهاش!!

بلندتر خندید و گفت

-نه عزیزم میخواي باهاش راحت باش!مشکلی نداره!

-سیییا!ادم باش!

درحالی که هنوز میخندید گفت

-خیله خب،باران جان،عزیزم تو میخواي با این ادم شریک شی!!قراره هرروز ببینیش باید باهاش کنار بیاي یا نه؟؟نمیخورتت که زنگ بزن باهاش حرف بزن!

با حرص گفتم

-همین دیگه،نمیدونم چرا دارم باهاش شریک میشم،نمیدونم چرا یه نفر نیست که بگه شریک شدن با این ادم اشتباهه حتی استخاره هم عالی در اومده!این شانسه من دارم؟؟

-جدي؟؟عالی دراومده؟؟

بااخم گفتم

-متاسفانه بله!!

لبخندش رو از پشت گوشی هم حس کردم

-پس انقدر با غر زدن گوش منو خسته نکن،زنگ بزن به خودش و باهاش حرف بزن!

لبمو گاز گرفتم!

-ظاهرا باید همینکارو کنم!راه دیگه هم مگه هست؟

درحالی که میخندید گفت

-نه!

باشه کلافه اي گفتم وبعد از خدافظی گوشی رو قطع کردم و توي کانتک هام دنبال یزدان پناه گشتم!با دیدن اسمش دوباره استرس گرفتم!این ادم حتی اسمشم استرس داشت!لبمو گاز گرفتمو مثل همیشه با

بسم الله زیر لبی که گفتم شماره ش رو گرفتم!!بعد از ۴تا بوق صداش توي گوشم پیچید

-خانم اریانجو هیچ نگاه به ساعت گوشیتون کردید و تماس گرفتید؟؟

با حرفش نفسم بند رفت و تند به ساعت روي دیوار نگاه کردم!!خاکبرسرم! ۱۱ و نیم شب بود!پس ما چرا انقدر دیر شام خوردیم؟؟؟چرا سیا هیچی به من نگفت!!اي خدا خفه ت نکنه سیا!!

-حرفی که بابتش من رو از خواب بیدار کردید رو میگید یا قطع کنم؟

کف دستام که حسابی عرق کرده بود و به پیرهنم مالیدم وگفتم

-من..ینی ببخشید اقاي یزدان پناه..اصلا نه اینکه چیز شد...به ساعت نگاه نکردم

پوف کلافه اي کشید وگفت

-اگه زود حرفتون رو بگید خواب من نمیپره و بعدش میتونم بخوابم،پس خوشحالم میکنید سریعتر حرف بزنید!!

دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم

-ببخشید به من ادرس جایی که فردا قراره بریم رو نگفتید،میخواستم بپرسم!

نفسشو پرحرص بیرون داد

-وقتی نگفتم ینی اینکه میام دنبالتون!واقعا براي این منو از خواب بیدار کردید؟؟

از تشرش لب ورچیدم و با گوشه ي پیرهنم ور رفتم

-خب چیزه ساعتشم نگفتید بهم!

لحنش ارومتر شد

-بله فراموش کردم!ساعت ۹ میبینمتون!خدانگهدار!

-خداحافظ!

و تماس قطع شد!باقطع شدن تماس گوشی از دستم سرخورد وروي زمین افتاد!!نفسمو راحت بیرون فوت کردمو روي تخت ولو شدم!!چقدر حرف زدن با این مرد انرژي میگرفت از ادم!!

با صداي زنگ گوشیم لاي پلکام رو باز کردم،سرم رو تو بالشت فرو کردم و اهمیت ندادم تا صداش قطع شد!!دوباره چشمام داشت گرم میشد که صداش روي روانم خط انداخت!با حرص گوشیم رو برداشتم و جواب دادم

-بله؟؟

-خانوم اریانجو نگید که هنوز توي تخت خواب تشریف دارید!

با شنیدن صداي امیرعلی مثل فنر از جام پریدم و صاف روي تخت نشستم!!دستی توي موهام کشیدم وگفتم

-نه ینی بیدارشدم!

-ده دیقه بیشتر منتظرتون نمیمونم!

و بی حرف گوشی رو قطع کرد!بادیدن ساعت که ۹ونیم رو نشون میداد با سرعت دویدم تو دستشویی و ابی به صورتم زدم!درحالی که با حوله صورتم رو خشک میکردم از دستشویی بیرون اومدم و رفتم سمت کمد و مامان رو صدا زدم

-ماماان؟؟

از بین مانتوهام مانتوي بنفشی که بازم از طرح هاي خودم بود رو بیرون کشیدم!!درحالی که شلوار مشکیم

رو پام میکردم دوباره مامان رو صدا زدم

-مامانن!!

-جانم جانم؟چیشده عزیزم؟؟

-مامان خواب موندم!یه لقمه برام بگیر اول صبحی دهنم بو نده میرم بیرون!

باشه اي گفت و از اتاق بیرون رفت!سریع رفتم سمت میز میکاپم!!وقت زیادي براي میکاپ نداشتم،اون صدایی که گفت ده دیقه بیشتر واینمیستم اصلا شوخی نداشت!!کرم پودر و رژ و ریمل شد میکاپم!!موهام رو توي صورتم ریختم تا حداقل یکم صورتم از سادگی در بیاد!شالم رو سر کردمو همراه کیف و گوشیم از پله ها پایین دویدم!جلوي در مشغول پوشیدن کفشام بودم که مامان لقمه رو گرفت سمتم

-بخور عزیزم!عجله نکن که نخوري زمین!برو به سلامت!

درحالی که گازي به نون تستم میزدم از خونه بیرون رفتم!!حتی وقت نکردم دکمه هاي مانتوم رو ببندم!!صداي استارت ماشینی رو که از بیرون شنیدم متوجه شدم ماشین امیرعلیه!!دویدم سمت در و از خونه بیرون رفتم!!با دیدن ماشینش که حرکت کرده بود ایستادم و از پشت با لباي ورچیده نگاهش کردم!اي ادم مزخرف!حالا صبر میکردي نمیمردي که!با توقف ماشینش لبخند روي لبم نشست!منتظر بودم دنده عقب بگیره که دستشو از شیشه بیرون اورد و اشاره کرد که بیا!!دندونام رو روي هم فشار دادم ودرحالی که دکمه هاي مانتوم رو میبستم رفتم سمت ماشینش!میخوام صدسال سیاه اینجوري نیاي دنبالم!خودم با اژانس میرفتم راحتتر بودم!!اخرین تکه از نون تست رو توي دهنم گذاشتم و سوار ماشین شدم!!

-سلام!

یه دستمو جلوي دهن پرم گرفتمو دست دیگهم رو به نشونهی صبر کردن جلوش !!با قورت دادن نون تست به سرفه افتادم که بی حوصله خم شد و از پشت بطري ابمیوه اي رو گرفت سمتم،تند بطري رو گرفتم و مقداري از ابمیوه داخلش رو خوردم!دهانه ي بطري رو از لبم فاصله دادم و اخیش بلندي گفتم!با دیدن دهنه ي رژي شده بطري روي گونه م کوبیدم و که باعث شد مقداري از ابمیوه روي مانتوم بریزه و اه از نهادم بلندشه!اي واي!!این چه روز شومی بود،بد بیاري پشت بد بیاري!!پوف کلافه اي کشید و بطري رو ازم گرفت

-بده من تا بیشتر از این خرابکاري نکردي!

لب ورچیدم وبه مانتوي نازنیم نگاه کردم!

-میشه برم عوضش کنم؟؟

اینکه بدون اعتنا بهم راه افتاد ینی نخیر!!لبمو گاز گرفتمو دستمالی از کیفم در اوردم و روش کشیدم اما خب اب نبود که درست بشه!!با یاداوري اینکه حتی یه سلامم نکردم تند سرمو بلند کردم

-راستیی ببخشید حواسم پرت شد یادم رفت،سلام خوبید شما؟؟

نگاه گوشه چشمی که نثارم کرد حس نگاه به یه کودن رو بهم القا کرد!!لبم رو گاز گرفتم و صاف سرجام نشستم!!با گوشه ي شالم ور رفتم

-بابت دیشب معذرت میخوام که از خواب بیدارتون کردم!

دور برگردن رو دور زد وگفت

-مهم نیست!

-امروز خیلی معطل شدید اره؟؟

-نیم ساعت!

-معذرت میخوام!!

سرشو تکون داد و سکوت کرد!اه باز داشت عصبانیم میکرد!این ادم نبود؟؟یه لبخندي،یه انعطافی!سیا چطور با این دوست بود؟؟هیچیش به سیا نمیخورد!!با دکمهی مانتوم ور رفتم و گفتم

-الان اینجایی که میخوایم بریم کجاست؟؟

-صبرکنید متوجه میشید!

پرحرص چشمامو روي هم فشار دادم،اصلا منو بگو عذاب وجدان گرفته بودم که هم دیشب بیدارش کرده بودم هم امروز منتظرش گذاشته بودم میخواستم یکم مهربون باشم!

تا برسیم سکوت کردم و هیچ حرفی نزدیم!

و براي خودم تو را ارزو میکنم.

با توقف ماشین سرم رو از گوشیم بلند کردمو به پاساژ بزرگ روبه روم خیره شدم!ظاهرش که شیک بود!یه پاساژ بزرگ توي مرکز تجریش!از ماشین پیاده شدم و همراه امیر علی وارد شدم!چرا من این پاساژ رو ندیده بودم؟؟بهش میخورد تازه ساخته شده باشه چون هم دیزاین شیک و هم معماري خیلی خوبی داشت!شبیه پاساژهاي اروپایی بود!دنبال امیرعلی با اسانسور به طبقه سوم رفتیم!به سمت تنها مغازه ي خالی وبزرگ اون طبقه رفت و با کلیدي که از جیبش در اورد در رو باز کرد!

-بفرمایید!

بالبخند وارد شدم!جاي بزرگ و خیلی خوبی بود!به اتاقی که با یه دیوار که از دو طرف راه داشت از قسمت جلویی مغازه جدا شده بود نگاه کردم،اینجا براي اتاق پرو خیلی مناسب بود!

-خب نظرتون چیه؟

-به نظرم جاي خیلی خوبیه فقط باید به فکر طراحی و دیزاین داخلیش باشیم!!

به همون دیواري که اتاق پروو رو از قسمت جلویی جدا کرده بود اشاره کردم

-این دیوار چون دقیقا رو به روي درب ورودیه به نظرم بهتره که اسم برندمون که حالا بعدا راجبش صحبت میکنیم رو روي یه قاب طلایی با زیر زمینهی مشکی بدیم لیزر کنن و نصب کنیم!رو به روشم میز بذاریم براي منشی و کارمندامون!!

به دیوار ها اشاره کردم

- این دو طرف رو هم که رگال مانتو نصب بشه!!

دستی به پیشونیم کشیدم و اهان کشداري گفتم و رفتم سمت اتاق پشتی

-اینجا هم فضاي خیلی خوب و بزرگیه براي اتاق پروو میتونیم کاغذ کادوهاي قرمز رنگ نصب کنیم با یه مبل شیک براي همراه که روي اون بشینه!

-کاغذ دیواري!

لبمو به دندون گرفتم و خندیدم

-ببخشید،یکم هیجان زده شدم از اونه!!

ضربه اي به پیشونیم زدم

-فکرکنم یکم پرحرفی کردم،ببخشید،این نظر من بود به نظر شما چیکار کنیم براي فضاي داخلی بهتر

میشه؟؟

دستی به پشت سرش کشید و بهم اشاره کرد و به سمت داخل مغازه رفت!

-نظر خوبی بود اما با چندتا چیز بهترم میشه!گفتی دو طرف مغازه فقط رگال مانتو باشه که نمیشه!

به دیوار سمت چپ اشاره کرد

-اینجا یه اینه و کنسول شیک میذاریم که دو طرفش رگال مانتو قرار بگیره!میتونیم یه کنسول با کشوهاي زياد بگيريم كه شال و كفش هم براي مانتوها قرار بديم به هرحال اينطوري سود بيشتري نصيبمون ميشه!!به ورودي اتاقک پشت اشاره کرد

- جلوي اين دو تا ورودي به اتاق پشتی رو دوتا پارچه ي مخمل قرمز بلند نصب کنیم که همیشه جمع باشن و این کنار قرار بگیرن،بیشتر جنبه ي تزئینی داشته باشه البته موقع پروو لازم میشه که بندازیمش!!یه اینه قدي هم بايد براي داخل اتاق پرو در نظر بگيريم!

خواست بره سمت اتاقک که انگار چيزي ياش افتاده بشگنی توي هوا زد برگشت!به زمین وسط اشاره کرد

-اینجاهم یه فرش قرمز ساده گذاشته بشه که با پرده ها همخونی پیدا کنه!درضمن براي اتاق سمت راستی مزون هم یه فکرایی دارم اما بعدا راجبش صحبت میکنم!

سرم رو تکون دادم و به اون اتاق خیره شدم،چرا من متوجه این اتاق نشده بودم؟لبخند زدم!این دقتش توي كار خيلی خوب بود!خوشم اومد از ایده هاش!ایده هام رو قشنگتر کرد!

-پس با این حساب باید بریم دنبال خرید وسایل!!

به ساعتش نگاه کرد

-یه دوساعتی وقت داریم!شما که جایی کار ندارید؟؟

سرم رو تکون دادم

-نه!

بسیار خب کوتاهی گفت و باهم از مغازه بیرون اومدیم!درحالی که سوار اسانسور میشدیم با ذوق گفتم

-باید کنسول و اینه مون سفید باشه اما براي اتاق پروو رو نمیدونم!

درحالی که سرش تو گوشیش بود گفت

-اون رو باید بعداز انتخاب کاغذ دیواري تصمیم بگیریم!

فکرکردم،راست میگفت!برخلاف یه ساعت پیش که هنوز هیچ حسی براي این شراکت جز ترس نداشتم الان پر بودم از هیجان!هیجان براي شروع یه فصل جدید توي زندگیم!کار کردن!افتتاح کردن یه مزون که طراحش منم!

با باز شدن در اسانسور باهم از اسانسور خارج شدیم!امیرعلی هنوز سرش تو گوشیش بود،قدماي بلندش باعث میشد من ازش عقب بیوفتم و مجبور بودم تقریبا بدوام!از پاساژ که خارج شدم غر زدم

-میشه یکم ارومتر برید؟؟ناسلامتی یه دختر همراهتونه!

بدون اینکه حتی نگاهم کنه یا سرش رو از گوشیش بیرون بیاره قدم هاش رو ارومتر کرد تا بهش برسم!به ماشین که رسیدیم بالاخره گوشیش رو توي جیبش گذاشت و سوار شدیم!با هیجانی که توي جونم دویده بود برگشتم سمتش

-خب الان باید چیکار کنیم؟

-چند لحظه سکوت!

و تو فکر رفت!لبمو کج کردم،چطور میتونست انقدر ساکت باشه؟!من میخواستم هیجان زده از کارایی که میخواستیم انجام بدیم حرف بزنم!این ادم ذوق نداشت؟؟بالاخره از فکر در اومد و راه افتاد

-بهتره بریم سراغ کنسول و رگال!

-لوازم کارگاه چی؟؟

سرشو تکون داد و راه افتاد

-اونا رو توي انبار دارم!

ابرو بالاانداختم!

-قبلا هم شما مزون داشتید؟؟

به گفتن اره کوتاهی اکتفا کرد!

-میشه بپرسم با کی کار میکردید؟

اخمایی که بین ابروهاش عمیقتر شد توجه م رو جلب کرد و سکوت کرد!این ینی نمیخواست جواب بده!منم اصرار نکردم و گفتم

-اسمی براي مزون در نظر دارید؟

از گوشه چشمش نگاهم کرد و گفت

-نیلسا!!

بعد از بیوگرافی که دیروز برام رو کرده بود خیلی تعجب نکردم

-شما هم دوستش دارید؟؟

سرش رو تکون داد

-اسم بدي نیست!!

چشمامو ریز کردم و با حرص نگاهش کردم،اسم به این قشنگی!شونه بالا انداختم و تا رسیدن به مقصد سکوت کردم!هرچقدر کمتر با این ادم حرف میزدم بهتر بود،کمتر حرص میخوردم،جلوي مغازه ي بزرگی توقف کرد و از ماشین پیاده شد!پوفف،این ادم انگار منو کنار خودش نمیدید!از ماشین پیاده شدم و وارد مغازه شدیم!یه قسمت مغازه مخصوص به لوستراي شیکی بود و قسمت دیگه اینه و کنسول!مشغول دید زدن لوسترا شدم،به هرحال باید لوستر هم میخریدیم دیگه!!صداي امیرعلی رو از کنارم شنیدم

-اگه میخواین تو انتخاب کنسول و اینه شریک باشید تشریف بیارید اون قسمت!

برگشتم سمتش،بهتر بود به چشماش مستقیم نگاه نکنم!نمیخواستم اون دو تیکه یخ رو ببینم و استرس بگیرم

-خب اول لوستر انت..

هنوز حرفم تموم نشده بود که بی اعتنا به حرفم رفت قسمت کنسول و اینه!با حرص چشمامو رو هم فشار دادمو زیر لب گفتم

-اروم باش باران،اروم باش!

چشمام رو باز کردمو زیر لب بیشور حرصی نثارش کردم و رفتم سمتش!انگار داشتم با دیوار حرف میزدم!اصلا کی گفته هرچی اون میگه باید همون باشه؟؟سمت کنسول سفید رنگی رفت که اینه ساده و

سفید بلند و شیکی داشت!

-فکر میکنم این مناسب ب..

بین حرفش پریدم و برخلاف میلم گفتم

-نه به درد کار ما نمیخوره!به دکورمون نمیاد!

و مثل خودش بی اعتنا از کنارش رد شدم و به کنسول هاي بعدي نگاه کردم!بعد از اینکه ۳تا کنسول رو نشونم داد و من همون حرف رو تکرار کردم پوزخندي گوشه ي لبش نشست!بی اهمیت بهش رفتم سمت اینه و موهام رو داخلش مرتب کردم اما با دیدن چهره ي ارشیا دستم بین موهام موند!با همون نگاه خاکستررري و دوست داشتنیش بهم زل زد و لب زد"دوستتدارم"مات به چهره ش خیره شدم که صداي امیرعلی رو شنیدم

-خانوم اریانجو؟

با تاخیر نگاهم رو از اینه گرفتم و گیج بهش نگاه کردم

-بله؟

-بریم!

سرمو تکون دادم و دوباره به اینه نگاه کردم اما دیگه خبري از ارشیا نبود!چشمام رو محکم روي هم فشار دادم و با بغضی که دوباره سرکوبش میکردم از مغازه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم!!پیشونیم رو به شیشه تکیه دادمو چشمامو بستم!چرا الان؟؟چرا الان که حالم خوب بود؟؟چرا هر بار حالم خوب میشد میومد سراغم!با توقف ماشین جلوي رستوران شیک اما کوچیک و دنجی سرم رو بلند کردم

-ممنون من می..

دوباره و دوباره بی اعتنا به حرفم از ماشین پیاده شد!از اینکه ادم حسابم نمیکرد عصبانی میشدم،بس بود دیگه!از چند نفر میکشیدم؟بدون اینکه از ماشین پیاده بشم داخل ماشین نشستم و با حرص به رو به رو خیره شدم!منتظرشدم بیاد حداقل یه دادي یه خشمی یه کاري بکنه که برم و غذا بخورم اما تا ۴۰ دیقه بعد ازش خبري نشد که نشد!!حسابی گرسنه ام شده بود و خون خونم رو میخورد اما غرورم اجازه نمیداد از ماشین پیاده بشم و برم پیشش!نیم ساعت دیگه صبرمیکردم میرفتم خونه یه کوفتی میل میکردم!

با دیدنش که از رستوران بیرون میاد اخمی کردم که گوشیم زنگ خوورد،گوشیم رو از کیفم در اوردم و جواب دادم

-جانم مامان؟

-سلام عزیزم هنوز نرفتی خونه؟؟

در باز شد و امیرعلی داخل نشست

-نه،مگه خونه نیستی؟؟

-نه عزیزم صبح انقدر هول هولی رفتی منم یادم رفت بهت بگم ناهار اومدم خونه ي شهلا!

پوف کلافه اي کشیدم و قیافه م شبیه ناله شد!من گشنه ام بود!ینی غذاهم نداشتیم!

-اهان!

-غذا خوردي؟؟

سرمو تکون دادم

-اره!خیالت راحت!

-خیله خب عزیزم!من غروب میام خونه فعلاخدافظ!

خدافظی کردم و گوشی رو قطع کردم!دوباره سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم و به یاد ارشیا بغض کردم!با توقف دوباره ي ماشین سرم رو بلند کردم و با دیدن خونه چشماموماليدم!کوتاه گفتم

-ممنون!خداحافظ!

و بعد از خدانگهدار امیرعلی از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم!!شکمم که قارو قور کرد فحشی نثار امیرعلی کردم!من با این خستگی چی واسه خودم درست میکردم؟پوف کلافه اي کشیدم و باز با خودم تکرار کردم"کنار اومدن با این ادم کار من نیست"

از محضر که بیرون اومدیم بابا با لبخند دست امیرعلی رو فشرد گفت

-انشالا که پراز خیروبرکت باشه براتون!

امیرعلی مودبانه سرش رو تکون داد و جواب بابا رو داد و نگاهی به من کرد و رو به بابا گفت

-اگه اجازه بدید با خانوم اریانجو بریم یه سر به مزون بزنیم ببینیم کارا چطور پیش میره!

بابا با لبخند سرش رو تکون داد

-البته پسرم،برید به سلامت!

و پیشونیه من رو بوسید و گفت

-به خدا توکل کن بابا!

لبخند کم جونی زدم و چشمی گفتم؛بعد از خدافظی از بابا سوار ماشین شدیم و امیرعلی با تک بوقی راه افتاد!دستی به پیشونیم کشیدم،هنوز از گریه ي دیشب سرم دردمیکرد!همیشه وقتی با گریه خوابم میبرد صبحش سر درد میگرفتم!امروزم که مجبور شدم زود بیدار بشم تا بیایم محضر و شراکتمون رو محضري کنیم دلیلی شد براي تشدید این سردرد!!عادت به قرص خوردن هم نداشتم همیشه خودش خوب میشد!جلوي پاساژ که توقف کرد بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و باهم وارد پاساژ شدیم!سر دردم بدتر و بدتر میشد اما اهمیتی بهش ندادم،توي اسانسور که ایستادیم با حرکت اسانسور سرم گیج رفت و اگه دست امیر علی نگهم نداشته بود محکم زمین میخوردم!!چشمام رو با حرص روي هم فشار دادم که صداش تو گوشم پیچید

-خوب هستید؟

معمولا ادم عادي توي این وضع لحنش نگران میشه اما این بشر ادم نبود انگار!صداش مثل همیشه جدي بود!چشمام رو باز کردم و به شیشه هاي سرد چشماش زل زدم و باز استرس توي وجودم تزریق شد!!سعی کردم رو پاي خودم بایستم و گفتم

-بله،ببخشید!

درحالی که از اسانسور بیرون میرفت گفت

-بابت زمین خوردنت از من معذرت خواهی میکنی؟

لبمو گزیدم و دستم رو به پیشونیم گرفتم!نمیفهمید باید یکم اروم بره؟؟

-اقاي زند لطف میکنید یکم اروم برید؟من به اندازه کافی سرم گیج میره!

درحالی که سرعت قدماش رو کمتر میکرد بدون هیچ انعطافی گفت

-میتونید براي استراحت برگردید به هرحال حضورتون الزام نیست!

دندونام رو روي هم فشار دادم و غر زدم

-اگه حضورم لزومی نداره پس خیلی...

پوف کلافه اي کشیدم و گفتم

-براي چی شریک گرفتید؟

برگشت سمتم و نگاه جدیش رو توي نگاهم کوبید،به سردردم دلپیچه هم اضافه شد!این ادم با این نگاه جدي منو میترسوند

-روز اولم عرض کردم سرمایه از من طراحی از شما!درسته؟پس صرفا توي بخش طراحی شریک هستید!

و در حالی که وارد مغازه میشد گفت

-درهر حال براي راحتی خودتون لازم دونستم که بگم!درنهایت تصمیم با خودتونه!

لبمو گاز گرفتم!شاید تند رفته بودم،این بدبخت به خاطر خودم میگفت!هنوز از سرزنش خودم ثانیه اي نگذشته بود که با دیدن کنسول و لوستر نصب شده چشمام گرد شد و تند به امیرعلی که درحال صحبت کردن با نصاب هاي کاغذ دیواري بود نگاه کردم!چشمام رو پر حرص روي هم فشار دادم!دیروز انقدر ذهنم درگیر بود که نپرسیدم چیشد یهو از مغازه بیرون اومدیم پس بگو اقا خودش سفارش داده و اومده!!ینی من اینجا ادم نبودم؟؟درسته همون چیزایی بود که دوستشون داشتم و از لجبازي گفته بودم خوب نیست اما باید به نظرم احترام میذاشت!به خودم نهیب زدم فکرکردي امیرعلی با این همه تیز بودنش متوجه نشده تو لج کردي؟؟پرحرص سرم رو تکون دادم وگفتم به هرحال باید به نظرم احترام میذاشت!من بیخودي که لج نکرده بودم!با اعصابی متشنج رفتم سمتش وگفتم

-اقاي یزدان پناه چند لحظه میخوام باهاتون صحبت کنم!

درحالی که به نصاب توضیح میداد که کدوم دیوارا باید کاغذ دیواري بشن برگشت سمتم و کوتاه گفت

-چندلحظه لطفا!

بعد از توضیح به نصاب اومد سمتم و جدي گفت

-بفرمایید!میشنوم!

با صدایی که سعی توي کنترلش داشتم گفتم

-شما حق ندارید من رو ندید بگیرید وقتی بهتون میگم این کنسول و اینه خوب نیست ینی خوب نیست!ینی باید بگردیم تا یه کنسولی که جفتمون پسند کنیم رو پیدا کنیم نه اینکه خودتون انجام بدید!اینجوري میخواي....

دستشو به نشانهی سکوت جلوم گرفت و کوتاه گفت

-اینجا جاي مناسبی براي این حرفا نیست،باشه بعد صحبت میکنیم!

پرحرص گفتم

-اما...

جوري نگاهم کرد و جدي گفت گفتم باشه براي بعد که دیگه نتونستم مخالفتی کنم و لال شدم و سرجام نشستم و فقط دستی به پلکاي متورمم کشیدمو از خدا طلب صبر کردم براي کنار اومدن با این ادم سخت روبه روم!

انقدر این پا و اون پا کردم تا بالاخره کار نصابها تموم شد و بیرون رفتن!با رفتن نصابا امیرعلی در رو

بستم و صندلی رو جلو کشید و روبه روم نشست و محکم وجدي گفت

-قبل اینکه شما صحبتتونو شروع کنید بهتره من یه سري چیزارو بهتون گوش زد کنم!

میدونستم موقع حرف زدن با این ادم نباید به چشماش نگاه کنم چون وحشت میکردم و نمیتونستم درست صحبت کنم اما خودش نمیذاشت!

-لطفا موقعی که دارم باهاتون صحبت میکنم تو چشمام نگاه کنید!

لبمو گاز گرفتمو باترس به چشماش نگاه کردم!چه جوري باید میگفتم از تو واین چشمات میترسم؟چه جوري؟

-خوبه!اولا هیچوقت تحت هیچ شرایطی حق ندارید صداتون رو براي من بلندکنید چون میدونید که صداي بلندتر من بیشتر به رخ کشیدن داره!دوما سعی کنید وقتی با من کار میکنید لجبازي و لوس بازي و قهرکرداي دخترونه رو کنار بذارید چون باید تا الان متوجه شده باشید که هیچ میونه ي خوشی با این چیزا ندارم!!

لبمو گاز گرفتم،قشنگ معلوم بود که داره به دیروز اشاره میکنه!مردك باهوش یوبس!با این حرفاش نوکم رو چید و دیگه جایی براي اعتراض نذاشت!!گربه رو دم حجله کشت!!

-متوجه عرایض بنده شدید یا لازمه که دوباره تکرار کنم!

به چشماش نگاه کردم

-متوجه شدم!

سرش رو تکون داد و گفت

-خوبه!حالا اگه حرفی هست میشنوم!

سرم رو تکون دادم و نه خفه اي گفتم

-لطفا اگه حرفی مونده بگید چون حوصله ندارم یه بحث کش پیدا کنه!

لبم رو گاز گرفتم

-کش پیدا نمیکنه،خیالتون راحت!

سرش رو تکون داد و بلندشد

-خوبه!

درحالی که میرفت سمت اتاق پروو گفت

-نمیخواین اتاق رو ببینید؟؟

بغضم رو قورت دادم و بلندشدم،کنار اومدن با این ادم هرروز سختتر میشد!درحالی که از روي صندلی بلند میشدم گفتم

-دیدم!خوب بود!دستتون درد نکنه!

سرش رو تکون داد وگفت

-پس با این حساب کاري نمونده،میتونیم بریم!

کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در

-بریم!

با لبخندي که از کشیدن اولین طرح روي لبم نشسته بوداز دانشگاه خارج شدم!امروز برخلاف سه هفته ي گذشته حسابی از خودم و کارم راضی بودم!سه روزي بود که از اخرین دیدارم با امیرعلی میگذشت!بار

اخر باهم به مزون سر زده بوديم و براي سفارش لوگوي مزون پيش يکی از دوستاي اميرعلی رفتيم،قرار بود که امروز لوگو رو روي قاب طلايی رنگ با زمينهی مشکی ليزر کنن!از يادآوري ايرادهاي ريزي که اميرعلی از لوگوهاي رئوفی گرفته بود دوباره ترس تو دلم لونه کرد!اين ادم با اين همه ريز بينی و دقت چطور از طرح هاي من خوشش اومده بود؟؟ينی ميخواست از طرح هاي منم همينجوري ايراد بگيره؟صداي زنگ گوشيم از فکر بيرونم اورد،با ديدن اسم مامان با لبخند جواب دادم

-جانم مامانی؟؟

-جانت بی بلا دردونه ي من!کجايی مادر؟

-تازه از دانشگاه در اومدم!چطور؟

-الان فاطی زنعمو زنگ زد براي شب تولد شروين دعوتمون کرد!!

اخم کردم و غر زدم

-اخه روز تولد دقيقا زنگ ميزنن؟؟؟اونم ساعت ۲ ظهر؟

خنديد

-حرص نخور مادر.زنعموت رو که ميشناسی،کاراش دقيقه نوديه!

-اخه من ناهار با سيا قرار دارم احتمالا بعدش هم ميرم مزون!

-عبنداره قربونت برم تو ۶هم که خونه باشی خوبه!خودم زود درستت ميکنم!

پوف کلافه اي کشيدم و باشه اي گفتم!

-مواظب خودت باش قربونت برم!به سيامکم سلام برسون!خدافظ

-چشم!خدافظ مامانی!

گوشی رو قطع کردم و جلوي دانشگاه ايستادم و نگاهم رو چرخوندم اما سيا رو نديدم!ارشيو رو جلوي پام گذاشتم و شماره ي سيا رو گرفتم

-رسيدم بخدا فقط غر نزن!

و صداي تک بوقش رو شنيدم!!درحالی که ميخنديدم خفه شويی نثارش کردمو رفتم سمت سانتافه ي مشکی رنگش و سوار شدم!

-جان سيا غرنزن که تقصير من نبود خوردم به ترافيک!

خنديدم و خواستم جوابش رو بدم که ضربه اي به شيشه خورد!باتعجب برگشتم و با ديدن ستاره همکلاسيم تعجبم بيشتر شد!شيشه رو پايين دادم و گفتم

-جانم ستاره؟

ستاره با لبخند نگاهی به سيا کرد و سلام کرد که سيا هم کوتاه و مودبانه جوابش رو داد و بعد برگشت سمت من

-باران جان ميخواستم ببينم لطف ميکنی از طرح هايی که استاد برات تاييد کرده برام عکس بگيري بفرستی؟؟نميخوام کپی کنما ميخوام ايده بگيرم!

ابرويی بالا انداختم وگفتم

-طرح هام؟؟

دو به شک بودم چی بگم که سيا جوابشو داد

-ببخشيد اما اين طرح هارو باران داره براي يه مزون ميزنه به خاطر همين بهتره دست کسی جز خودش

نباشه!!

ستاره دوباره با لبخند به سیا نگاه کرد وگفت

-که اینطور من نمیدونستم!ممنون ازتون!خدانگهدار!

با چشمایی که سعی داشتم خیلی گشاد نشه به رفتن ستاره خیره شدم و گفتم

-این تا دیروز جواب سلام منم نمیداد الان شدم باران جان؟؟

و با خنده برگشتم سمت سیا که راه میوفتاد وگفتم

-ارههه؟بازم؟؟

درحالی که سعی میکرد خندهش رو پنهون کنه گفت

-پرو نشو!

خندهم بلندتر شد و ارشیوم رو روي صندلی پشت گذاشتم!خب این بار اول نبود که سیا میومد دنبالم و من باران جان دوستان عزیزم میشدم!!!

-امین و سمیرا نمیان،گفتن شب تولد شروینه نمیرسن بیان!تو مگه نمیري؟؟

سرمو تکون دادم

-چرا ولی خیلی مهم نیست!کاراي مهمتر از اون دارم!

لبخند زد و مقنعهم رو جلو کشید که جیغ زدم

-نکن سیاا!موهام بهم میریزه،باید برم پیش دوست شریف و یخ شما!

خندید

-چه خبر از مزون؟

شونه بالاانداختم

-فعلا داریم دکور میزنیم!البته چیزي نمونده تموم بشه!امیرعلی میگه از سر ماه میتونیم شروع کنیم!

با خنده نگاهم کرد وگفت

-اا،شد امیرعلی؟؟

دندونامو رو هم فشار دادمو با حرص مشت محکمی نثار سینهش کردم

-بیشورخان انقدر منو اذیت نکن!حرص اونرو سر تو خالی میکنما!فامیلیش زیاده خب!

با خنده باشه اي گفت و جلوي فست فود پدر خوب نگه داشت!هیچی مثل فست فود و پیتزا منو خوشحال نمیکرد و این رو سیا بهتراز هرکسی میدونست!از ماشین پیاده شدم و باهم وارد فست فود شدیم!دنج ترین جاي فست فود نشستیم و من بدون نگاه کردن به منو گفتم

-پیتزاي مکزیکی و سیب زمینی!

با لبخند باشه اي گفت و به پسر جوون سفارش داد!بعد رفتن پسر برگشت سمتم و با لبخند نگاهم کرد

-چه عجب من یه بار چشماي خانوم رو بدون لنز دیدم!رنگ چشمات داشت یادم میرفت!

اخم کردم و چینی به بینیم انداختم

-صبح دیرم شده بود وقت نکردم!

سرشو با تاسف تکون داد و با کف دستش ضربه اي به سرم زد ك خندیدم!سیا همیشه میگفت چشماي مشکی خودت جذابتره تا این لنزاي مسخره و فانتزي اما خودم این رو قبول نداشتم!

-سیا یه چی بگم نمیخندي بهم؟

-نه جونم،دوتا بگو!

لبمو گاز گرفتم

-این امیرعلی خیلی سخت گیر و نکته سنجه!من از این میترسم،سر همین لوگوي مزون انقدر اون رئوفیه بدبخت رو دق داد تا یکی رو پسندید حالا ایرادي هم نداشتا ولی وقتی میگفت میدیدي راست میگه!!باید خیلی دقت میکردي تا متوجه میشدي!دوتا از این ایرادا از من بگیره من میشینم گریه میکنم گفته باشم!

صداي خندهش بلندشد!بینم رو فشار داد وگفت

-تو معرکه اي باران!گریه کن اشکال نداره اما به حرفاش گوش کن چون میدونم اینجوري عالی تر از اینی که هستی میشی!

لبمو کج کردم

-میترسم حتی الان زنگ بزنم بهش بگم نرم امروز!!

لبخند عمیقی زد و خم شد دستم رو توي دستش گرفت

-بارانم،قربون چشماي خوشگلت برم من!اینجوري با این ترسی که تو ازش داري فقط ازش فرار میکنی!!این فرار کردن هیچ کاري رو بهتر نمیکنه هیچ بدترم میکنه!بخواي اینطوري پیش بري سر دوماه شراکتتون بهم میخوره باهم!

دستم رو فشار داد و گفت

-امیرعلی غول قصهی تو نیست باران پس ازش نترس!ترست رو کنار بذار تا بتونی باهاش کنار بیاي!

سرم رو تکون دادم!شاید حق با سیا بود!من تو این دوهفته فقط از امیرعلی فرار کرده بودم!اینجوري نمیشد باهاش کارکنم!با اوردن غذا لبخند روي لبم نشست و با ولع مشغول خوردن شدم!سیا درحالی که با لبخند نگاهم میکرد در نوشابهم رو برام باز کرد و گذاشت جلوم!جرعه اي از نوشابه رو خوردم وگفتم

-مزونمون توي پاساژ ارگ تجریشه!پاساژش خیلی خوبه جاي مزون هم خیلی خوبه!دکورمون رو ایدهش رو من دادم امیرعلی یه سري تغییر داد که بهتر شد!

تمام اتفاقات این دو هفته رو حین غذا خوردن براي سیا توضیح دادم!سیا و امین و سمیرا دیگه به این پرحرفی من عادت داشتن،سیاهم با لبخند به تمام حرفام گوش داد و موقعی که گفتم امیرعلی من رو تو ماشین گذاشت و رفت خودش ناهار خورد بلند خندید!!گازي به پیتزام زدمو گفتم

-مرض،وقتی میگم بی ادبه براي همین چیزاشه!اصلا انگار نه انگار یه فرد با اصالته!اینی چی که وسط حرف زدن من میره؟!اصلا چه معنی داره منو بذاره تو ماشین وبره؟؟

خندهش شدت گرفت!

-امیرعلی رو هنوز نشناختی!از تعارف کردن و این اداها بیزاره!سعی کن تکرار نکنی!

لبمو کج کردمو گفتم

-بس که ادم بیخودیه!

اخرین جرعه از نوشابهم که خوردم سیا گفت

-تموم شد؟بریم؟

سرم رو تکون دادمو گفتم

-اره خودم حساب میکنما!

چپ چپی نثارم کرد وگفت

-جوجه فوکولی واسه من دم در اورده!برو تو ماشین تا من بیام!

-سیییا!نمیشه که مسخره نشو!

و کیف پولم رو در اوردم که با اخم کیف پولم رو ازم گرفت و جدي نگاهم کرد

-یه بار دیگه از اینکارا کنی من میدونمو تو!!اینسري فحشت دادم دفعهی دیگه میزنمت!

و بااخم رفت سمت صندوق!

انقدر جدي حرفشو زد که موش شدمو دویدم تو ماشین!بعد ده دیقه سیا هم اومد و در حالی که با اخم

راه میوفتاد کیف پولم رو زد تو سرم و بعد داد دستم!!از دستش خندهم گرفت

-مرسی بابت ناهار!

-نوش جونت!!

به ساعت نگاه کردم!!نزدیک ۴ بود!

-من دیگه باید برم مزون!

سرش رو تکون داد وگفت

-پاساژو بلدم!

تشکري کردمو خم شدم سمت داشبورد ماشینش!همیشه توي داشبوردش چیزاي خوشمزه اي پیدا

میشد!با دیدن داشبورد خالی اخم کردم

-سیا!چه معنی داره هیچی این تو نیست؟

خندید

-هر روز دوتا فضول مثل تو سوار ماشینم بشن معلومه هیچی نمیمونه اون تو!

چشمامو ریز کردم

-من حق ابو گل دارم پرو!بعدشم خیلی مشکوك میزنیا!!اون دوتا ادم فضول کی هستن؟

با لبخند نگاهم کرد

-اي جانم که سریع غیرتی میشه!منظورم دوستامن!

اهان کشداري گفتمو سرجام نشستم!از داخل کیفم اینه رو در اوردم و به خودم نگاه کردم!پنککمو در

اوردمو روي صورتم مالیدم

-انقدر از این اتشغالا نزن به صورتت!

درحالی که رژمو در میاوردم خندیدم

-اینارو نزنم که شبیه زامبی میشم!

با ضربه ي محکمی که توي سرم زد جیغ زدم

-چرا میزنیی!

-همون که گفتم،تو اعتماد به نفس نداري!

لبخند زدمو رژم رو روي لبم کشیدم!!با تموم شدن میکاپم ماشین جلوي پاساژ وایساد!تند وسایلم رو

جمع کردم و توي کیفم برگردوندم!!

-مرسی سیا!خودت نمیاي؟؟

لبخند زد

-میدونم امیرعلی خوشش نمیاد،پس نیام بهتره!برو به سلامت!

وخم شد و پیشونیم رو بوسید!درحالی که ارشیوم رو از پشت برمیداشتم گفتم

-بس که یوبسه!روغن زیتون لازمه بدبخت!

بلند خندید و بعد از خدافظی از ماشینش پیاده شدم!!به حواس پررتم توف و لعنت فرستادم که صبح یادم رفته بود که باید برم مزون و به جاي کیف دستی کوله برداشته بودم!هرچند که به تیپم خیلی بیشتر از کیف دستی میومد اما تو این پاساژ با این رستیژ کوله یکم یه جوري بود!یوف کلافه اي کشیدمو کوله رو روي دوشم جا به جا کردم و وارد پاساژ شدم و مستقیم رفتم سمت اسانسور!!دکمهی ۳رو لمس کردم و تا رسیدن به طبقه سوم خودم رو توي اینه چک کردم!مقنعهم رو مرتب کردم و با باز شدن در اسانسور بیرون رفتم!

و براي خودم تو را ارزو میکنم.

با دیدن امیرعلی داخل مزون نفس عمیقی کشیدم و بسم الله ي گفتم وداخل رفتم!!مشغول صحبت با تلفن بود و پشتش به من

-شما به من گفتید ساعت ۳ کارم رو تحویل میدید!الان ساعت چهاره جناب!

-بهونه براي توجیه کارشکنی زیاده!من کارم رو میخوام نه این توجیه ها رو!تا نیم ساعت دیگه اگه کار من رسید که هیچ اما اگه نرسید میام اونجا و عواقبش رو خودتون بهتر از من میدونید!

و گوشی رو قطع کرد،انقدر لحنش جدي و محکم بود که منم ترسیدم و سرجام خشکم زد!!سیا چه جوري انتظار داشت من از این مرد نترسم؟؟کلافه دستی بین موهاش کشید و برگشت که با دیدنم ابرویی بالاانداخت

-اتفاقی افتاده؟؟

به خودم اومدم و سعی کردم به چشماش نگاه نکنم!در حالی که ارشیوم رو به کنسول تکیه میدادم گفتم

-سلام،نه ینی چیز شد،اومدم تو دیدم دارید صحبت میکنید!یکم ترسیدم!

در حالی که گوشیش رو توي جیبش میذاشت گفت

-گفتم که از بدقولی بیزارم!

سرم رو تکون دادم

-بله ولی فکرنمیکردم در اینحد باشه!

-دقیقا در همین حد!

دستی به پیشونیم کشیدم که با دقت سر تاپام رو نگاه کرد!ترسناك بود ترسناکترم میشد وقتی اینجوري نگاهم میکرد

-دانشگاه بودید؟

سرم رو تکون دادم

-بله!

-طرح هاي امروزتون رو میتونم ببینم؟؟

با یاداوري طرح هام لبخند نشست روي لبم و گفتم

-بله یه لحظه صبرکنید!!

تند رفتم سمت ارشیوم وتخته شاستیم رو در اوردم!طرح هام رو ازش جدا کردم و گرفتم سمتش!تشکر کوتاهی کرد و در حالی که اخم بین ابروهاش بیشتر میشد روي صندلی نشست!!تو این دوهفته فهمیده

بودم وقتی میخواست به چیزي دقیق بشه اخماش عمیقتر میشد!!به شناختی که ازش پیدا کرده بودم لبخندزدم!براي دو هفته شناخت خوبی بود!برگهی دومم رو در اورد و با دقت بیشتري نگاه کرد!بعد از ده دیقه برگه هارو گرفت سمتم

-براي هفته ي دیگه یه سري طرح میخوام!براي تبلیغ و شروع توي روز افتتاحیه!اما نه این طرح ها!! ابروم بالا پرید!ینی چی؟؟برگه هارو گرفتم و به طرح هام نگاه کردم

-ینی چه جور طرحی میخواین؟؟

-طرحی که در خور باشه!ما براي شروع نیاز به طرح هاي قوي داریم!طرحی که مثل بمب بترکه! اخم کردم!ینی اینا خوب نبود؟؟

-این طرح ها پس چیه؟؟حتی استادمم تایید کر..

بااخم از روي صندلیش بلند شد و اومد سمتم!حرفم رو خوردم و با استرس نگاهش کردم!نگاه جدي وسردش رو توي چشمام کوبید وگفت

-برام مهم نیست استادت چی رو تایید میکنه و چی رو تایید نمیکنه!من استادت نیستم،وقتی میگم یه طرح قوي ینی یه طرح قوي!

برگه هاي دستم رو نشون داد

-یه نگاه به اون طرح ها بنداز،درسته خوبه اما قوي نیست!نقص داره! من یه طرح بی نقص میخوام!مفهوم؟

-اما من طراحیشون کردم،نمیتونم دوباره روشون کار کنم!

چشماشو بست و زیر لب گفت

-نه مثل اینکه مفهومت نشد!

چشماشو باز کرد و تو یه حرکت برگه ها رو ازم گرفت و جلوي چشمام پارهشون کرد و در برابر چشماي حیرت زدهم گفت

-مشکلت حل شد؟؟دیگه مجبور نیستی روشون کار کنی!حالا دوباره طراحی کن!

انگشت اشارهش رو گرفت سمتم و با تاکید گفت

-اما یه طرح بی نقص!

و در برابر چشماي به اشک نشسته ي من دوباره روي صندلی نشست و با گوشیش مشغول شد!!به با بغض به برگه هاي ریز ریز شده روي زمین نگاه کردم و بعد از چکیدن قطره اشکی روي گونهم برگشتم سمت کیفم و خواستم برگردم خونه که صداش توي گوشم پیچید" وقتی با من کار میکنید لجبازي و لوسبازي و قهرکردناي دخترونه رو کنار بذارید چون باید تا الان متوجه شده باشید که هیچ میونهی خوشی با این چیزا ندارم!!"

دستی به صورتم کشیدم وبرگشتم سمتش،بیخیال روي صندلی نشسته بود و با گوشیش مشغول بود!!دندونام رو روي هم فشردم و رفتم سمت ارشیوم!تخته شاستی و اتودم رو در اوردم و با حرص مشغول شدم درحالی که سنگینی نگاهش رو روي خودم حس میکردم و همین باعث میشد با حرص بیشتري به کارم ادامه بدم!

با پاهایی که از خستگی جون نداشت و قلبی که هنوز تند تند میزد وارد خونه شدم!!تکیهم رو به در دادم و به اسمون نگاه کردم!!نفسم رو با صدا بیرون دادمو چشمام رو بستم!!قطره هاي اشک روي گونه ام چکیدن!داشتم از حرص خفه میشدم،بعد از ۲ساعت طراحی کردن بازم هیچکدوم رو تایید نکرد!دستی

به پیشونیم کشیدم و وارد خونه شدم!مامان با دیدنم لبخند زد اما بادیدن صورتم خنده رو لبش ماسید!

-باران مامان چیشده فداتشم؟

سرم رو تکون دادمو خسته از پله ها بالا رفتم

-خوبم!فقط تولد نمیام!خسته ام!

-نمیشه ماممانه،خیلی زشت میشه نیاي!حداقل یکم دیرتر بیا!

باشه اي گفتمو وارد اتاق شدم و بدون در اوردن مانتوم روي تخت ولو شدم!چشمامو بستم!

"به طرح هام نگاه کردم و رفتم سمت امیرعلی که رو به قاب طلایی رنگ ایستاده بود و با دقت نگاهش میکرد

-اقاي یزدان پناه!لطف میکنید نگاه کنید این طرح هارو؟

نگاهشو از قاب طلایی رنگ گرفت و به طرح هاي من دوخت!درحالی که به طرح هام نگاه میکرد گفت

-نظرت راجب قاب چیه؟

نگاهش کردم!!خیلی قشنگ شده بود اما ذوقی برام نموند بود به گفتن خوبه اي اکتفا کردم!درحالی که برگه ها رو دستم میداد رفت سمت کتشو و از روي صندلی برداشت و پوشیدتش!

-بازم طرح بزنید!فردا نتیجه رو برام بیارید!

سعی کردم چشمام از اشک پر نشه!دستامو مشت کردمو کوتاه باشه اي گفتم!کولهم رو روي دوشم انداختم وکوتاه گفتم

-فردا میبینمتون!خداحافظ!

فقط سرش رو تکون داد و من از مزون بیرون زدم درحالی که پر از حرص و بغض بودم!"

دستی روي چشمام کشیدم و به بارون نم نمی که روي شیشه میچکید خیره شدم!هرروز که میگذشت کنار اومدن با امیرعلی برام سختتر میشد اما باید کنار میومدم!چارهی دیگه اي نبود!!دستی به پیشونیم کشیدم و رفتم سمت ارشیوم!طرح هام رو در اوردم و با دقت بیشتري بهشون نگاه کردم!!توي اینترنت به مدلاي مزون هاي دیگه نگاه کردم میتونم بگم این طرح هام از خیلی مزون هاي معروف دیگه بهتر بود!در باز شد و مامان داخل اومد

-باران عزیزم من و بابات داریم میریم!توهم ساعت ۹ زنگ بزن اژانس بیا!زشت میشه اگه نیاي!

سرم رو تکون دادمو باشه اي زمزمه کردم اما خودمم میدونستم که نمیرم چون اگه میرفتم نمیرسیدم که طراحی کنم!تولد هرکسی به جز شروین بود وقتمو یه جور تنظیم میکردم تا برم اما شروین نه!حوصله خودشو نگاه سنگینشو نداشتم!!اول باید حموم میکردم تا سرحال بیام!اي کاش سیا بود تا دوباره با حرفاش معجزه کنه اما حیف!!بعد از یه دوش که کوفتگی رو از تنم بیرون کرد تخته شاستیم رو برداشتمو از پله ها پایین رفتم!!شبکه فشن رو اوردم و نگاه کردم،نگاه کردمو ایده جمع کردم و در نهایت شروع به طراحی کردم!!نمیدونم چقدر گذشته بود که سومین طرحمم تموم شد و صداي زنگ گوشیم بلندشد

-جانم؟؟

-سلام ناردون بابا،هنوز راه نیوفتادي؟؟

به طرح هام نگاه کردمو نالیدم

-سلام باباجونمی!توروخدا یه جور به مامان بگو که دعوام نکنه،نمیتونم بیام خب!

صداي خندهش توي گوشم پيچيد

-چرا جان بابا؟

-خب كار دارم،يزدانی براي فردا ازم طرح ميخواد!دوبار طرح زدم قبول نكرده!

لبخندشو توي تک تک حرفاش حس كردم

-خيله خب عزيزم،خودت رو اذيت نكن من به مامانت ميگم خودتم فردا زنگ بزن به زنعموت و ازش عذرخواهی كن!عيبی نداره!

اخيش بلندي گفتم!چقدر خوب بود كه بابا دركم ميكرد

-مرسييی بابايی جبران ميكنم!

-همين كه خوب باشی جبرانه!!مواظب خودت باش!خدافظ!

با لبخند خدافظی كردم و گوشی رو قطع كردم و مشغول شدم!اينبار نزديک به ۱۵ تا طرح زدم تا ديگه نتونه مخالفتی كنه!چشمام ديگه داشت رو هم ميوفتاد كه كارم تموم شد!!خسته از جام بلند شدمو به ساعت نگاه كردم! ۲شب بود!!اونقدر خسته بودم كه روي تخت ولو شدم و سرم به بالشت نرسيده چشمام بسته شد!

صبح با درد بدي كه زير دلم پيچيده بود بيدار شدم!زير لب فحشی نثار عادت ماهيانه و دردش كردم و بلند شدم رفتم تو دستشويی! ۵ديقه بعد با همون درد از دستشويی بيرون اومدم،به ساعت نگاه كردم!نزديک به ۱۱ بود!به طرح هام كه روي ميز بود نگاه كردم!بايد به اميرعلی نشون ميدادم!شمارهش رو گرفتم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم!با هر بوقی كه ميزد دردم بيشتر ميشد!!صداش كه توي گوشم پيچيد سعی كردم عصبانی نشم و مثل هميشه صحبت كنم!

-بفرماييد خانم اريانجو!

-سلام صبحتون بخير!

-سلام خانوم صبح شماهم بخير!بفرماييد!

پرحرص دندونامو رو هم فشار دادم!يخ!يوبس!

-ميخواستم ببينم كی ميتونم بيام پيشتون تا طرح هامو نشونتون بدم؟

-يه چند لحظه صبركنيد من برنامه هاي امروزم رو چک كنم!!

چشممو چرخوندم و لبمو با حرص گاز گرفتم!اينو ببين تروخدا،برنامهی امروزم!انگار رئيس جمهور كشور بود!بعد از چند ديقيه سكوت گفت

-خانوم اريانجو تا يه ساعت ديگه ميتونيد تشريف بياريد؟

به ساعت نگاه كردم!اره ميتونستم!

-بله!يه ساعت ديگه ميام مزون!

-نه مزون نيستم!ساعت ۴ ميان براي دكور سازي!قرارمون همون رستوران قبلی!

نتونستم جلوي زبونم رو بگيرم وگفتم

-كدوم؟اونی كه شما خودتون رفتيد يا..

قبل اينكه حرفم كامل شه گفت

-همون يا!ميبينمتون!خدانگهدار!!

و قبل ازاينكه خدانگهدار منو بشنوه گوشی رو قطع كرد!!بيادبببب!عن اقايی نثارش كردمو روي تخت

نشستم!!چشمامو بستم و سعی کردم ارامشم رو حفظ کنم اما تو این دوره ارامش ارزوي محالی بود!با حرص سرم رو تو بالشت فرو کردمو جیغ زدم!!با حرص بلند شدمو رفتم سمت میز میکاپ!!میکاپ ملایمی کردمو تیپ اسپرتی زدم تا با ارشیوي که میخواستم دستم بگیرم همخونی داشته باشه!!مانتوي راه راه مشکی سفید اسپرتی تنم کردم و همراه شلوار قد نود سفید شال مشکی و کفشاي اسپرت مشکیم!ارشیومم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم!درد داشتم و با هریه قدمی که برمیداشتم این درد تشدید میشد!مامان خونه نبود ظاهرا رفته بود خرید خودم یه تیکه از کیکی که توي یخچال بود رو دهنم گذاشتمو از خونه بیرون زدم!دقیقا ۱ ساعت بعد جلوي رستوران بودم!وارد رستوران که شدم دوباره همون گارسون به سمتم اومد و گفت

-خوش امدید خانوم!بفرمایید بالا اقاي یزدان پناه منتظرتون هستن!

تشکري کردمو از پله ها بالا رفتم!امیرعلی با دیدنم سیگارش رو توي زیرسیگاري خاموش کرد!

-سلام!

سرش رو تکون داد و جواب سلامم رو داد!نمیدونم چرا حرف زدن با این ادم همیشه سخت بود!روي صندلی نشستم و بهش نگاه کردم که متوجه باندي که دور دستش پیچیده بود شدم!!نگران نگاهش کردم وگفتم

-دستتون چیزي شده؟؟

سرشو بالا انداخت و کوتاه گفت

-چیز مهمی نیست!طرح هاتون رو میشه ببینم!

اخم بین ابروهام نشست و با نگرانی خم شدم و به باند دستش که قرمز شده بود نگاه کردم

-حتما زخمتون عمیقه که اینجوري باندتون خونی شده!رفتید دکتر؟؟میخواین اصلا الان بریم؟؟اگه خیلی عمیق باشه و عفونت کنه خدایی نکرده چی؟

تند از رو صندلیم بلند شدمو گفتم

-پاشید بریم،اینطوري هم من از گلوم پایین نمیره!!

چشماشو روي هم گذاشت و دستشو به پیشونیش زد و تو همون حالت گفت

-خانوم اریانجو لطفا طرح هاتون رو بدید ببینم!

وا رفتم!این ادم اصلا نگرانی هم حالیش نمیشد،منو بگو نگران کی شدم!!ناراحت روي صندلی نشستم و درحالی که طرح هارو از تو ارشیوم در میاوردم گفتم

-من به خاطر خودتون گفتم که اذیت نشید!

طرح هارو سمتش گرفتم که نگاهشو خیره رو خودم دیدم اما سریع برگه هارو گرفت و نگاهشو به طرح ها دوخت و تو همون حالت گفت

-میدونم!

ببا دقت به طرح ها نگاه کرد که وقتی اخماش توهم رفت سریع گفتم

-دستتون درد میکنه؟؟

سرش رو بالا اورد و کوتاه نگاهم کرد

-نه!

و دوباره به طرح ها نگاه کرد،به خودم تشر زدم!تو نمیدونی این موقع دقت کردن اخم میکنه؟؟ بعد از

نگاه کردن هر سه تا برگه یکی رو روي میز گذاشت وگفت

-اتودتون رو لطف میکنید؟

خم شدم و از داخل ارشیوم اتودم رو بیرون اوردم و دستش دادم!با همون دست باند پیچی شده اتود رو دستش گرفت که اخماش عمیق شد!قسم میخورم این یکی دیگه از درد بود اما به روش نیاورد و گفت

-این طرح ها خوبن اما..

با اتود دور قسمت استین رو خط کشید

-این استین مناسب این فصل و این مدل مانتو نیست!!چون خود مانتو طرح دار هست و پارچهی طرح دار داخلش استفاده میشه با این استین یکم زیادي شلوغ میشه و به چشم نمیاد!

به مدل دوم اشاره کرد

-این مدلی که تو توي یقه و استینش به کار بردي هم از لحاظ دوخت در اوردنش خیلی راحت نیست هم اینکه اگه در بیاد هزینهی زیادي خرجش میشه و در نهایت قیمت مانتو خیلی بالاتر از حد معمول میشه!!

به چشمام نگاه کرد وگفت

-متوجه منظورم میشی؟؟

تند سرم رو تکون دادم

-بله متوجه شدم !

-خوبه!این طرح هارو من میدم تا برامون اماده کنن!دو هفته بیشتر وقت نداریم براي اماده کردن مزون!وقت زیادي هم نیست دوهفته!!

بلهی کوتاهی گفتم که منو رو گرفت سمتم،با تشکر کوتاهی به منو نگاه کردم و کباب برگ انتخاب کردم،یزدان پناه کوتاه سرش رو تکون داد وبعد از اشاره کردن به گارسون سفارش یه پرس کباب برگ و یه پرس سلطانی همراه مخلفات داد!!!بعد دوبار اومدن وقت کردم به اطرافم نگاه کنم،جاي شیکی بود و این قسمت کاملا خصوصی بود چون جز من و امیرعلی کسی نبود!بعد از اوردن غذا مشغول غذا خوردن شدیم که یهو یادم افتاد

-راستی دکور قراره چه جور..

هنوزم حرفم تموم نشده بود که یاد دفعهی پیش افتادم که گفت خوشش نمیاد وسط غذا حرف بزنه و تند حرفم رو خودم و لبمو گزیدم

-عذر میخوام،حواسم نبود موقع غذا خوردن باید ساکت باشم!!

و سرم رو پایین انداختم وغذام رو خوردم اما سنگینه نگاهش رو حس میکردم!!اخرین تیکه از کباب برگم رو که دهن گذاشتم سرم رو بلند کردم تا ازش تشکر کنم که با دیدن صورت توهم رفته اش ترسیدم!!!چقدر این پسر یوبس بوود!با خودشم لج میکرد؟؟از جام بلندشدمو گفتم

-اینجوري نمیشه اقاي یزدان پناه،حتما باید دستتون رو نشون دکتر بدید!بلند شید بریم!

-گفتم خوبم!

نگران به باند دستش که قرمزتر شده بود نگاه کردم

-این حال شما اسمش خوب بودن نیست!بلند شید خواهش میکنم!!لج نکنید دیگه!

نگاهی به چشماي ترسیدهم کرد و درنهایت از جاش بلند شد و من لبخند پیرزومندي زدم!اخیش کوتاهی گفتمو ارشیوم رو برداشتم!!سوار ماشینش که شدیم گفتم

-میتونید رانندگی کنید؟

-شمشیر نخوردم یه زخمه!

از تشرش لب ورچیدم و سعی کردم به روم نیارم که ناراحت شدم،الان وقت دلخور شدن نبود!

-گفتم شاید خیلی درد کنه!

ماشین راه افتاد وقتی پیچید سمت نیاوران آمپر چسبوندم!این بشر ادم نبود؟؟یکم نگران خودش نبود؟؟با حرص گفتم

-کجا میرید شما؟؟مگه نگفتم بریم بیمارستان؟؟دستتون خونریزش هنوز بند نیومده!

-گفتم مهم نیست!

دستمو به پیشونیم زدمو گفتم

-بخدا جیغ میزنماااا!!!!! ادمم انقدر بیخود میشه؟؟؟بهتون میگم باید بریم بیمارستان دستتون رو دکتر ببینه!!

با نگاه گوشه چشمی که بهم کرد باعث شد بفهمم چه سوتی بزرگی دادم!!لبمو محکمتر گاز گرفتم!چرا همیشه من سوتی میدادم!!چرا انقدر خنگ بودم منن!تند گفتم

-منظورم چیز بود.ینی ادمی که به خودش اهمیت نمیده و چیز دیگه...

درحالی که دور برگردون رو دور میزد کوتاه گفت

-خیله خب،متوجه شدم!

لبمو محکمتر گاز گرفتم!خاکبرسرم کنن!!وقتی اینجوري عادي رفتار میکرد عذاب وجدانم بیشتر میشد!ادم بیخود ینی چی اخه؟؟این حرف بود من زدم؟؟!

وقتی جلوي بیمارستان توقف کرد لبخند زدم!خداروشکر به حرفم گوش داد!از ماشین پیاده شدم و همراهش داخل بیمارستان شدم!!بعد از یه ربع که من نگران چشم دوخته بودم به دست امیرعلی بالاخره دکتر اومد و بعد از احوالپرسی باند دست امیرعلی رو باز کرد

-بذار ببینم چیکار کردي با دستت!!

با باز شدن باند و دیدن زخم عمیق دستمو گذاشتم جلوي دهنم وجیغ خفه اي زدم که دکتر خندید و امیرعلی نگاهم کرد!!دکتر با لبخند نگاهم کرد

-نترس دخترجون،با یه بخیه ساده درست میشه!

با شنیدن اسم بخیه لبمو گاز گرفتم و به امیرعلی نگاه کردم که عادي و مثل همیشه با جدیت نشسته بود روي تخت،این دیگه چه ادمی بود من جاي این بودم با شنیدن اسم بخیه رنگم سفید میشد!پرستار که وسایل رو اورد من تند از جام بلند شدمو رو به امیرعلی گفتم

-من میتونم بیرون منتظرتون باشم؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به نشونهی مثبت تکون داد و من تند از اتاق بیرون رفتم!معلوم نبود چه بلایی سر دستش اورده بود پسرهی دیوانه!!با فکر اینکه بخیه میزنن دستشو ممکنه ضعف کنه از بیمارستان بیرون رفتم تا یه ابمیوه اي چیزي بخرم!صداي زنگ گوشیم بلند شد،با دیدن اسم سیا لبخند زدم!

-جانم؟

-سلام بانوي مشرق زمین من!حال شما؟

جلوي بوفهی بیمارستان ایستادمو گفتم

-سلام سیا،خوبم تو خوبی؟؟

-تو خوب باشی منم خوبم!

لبخند زدمو به مرد بوفه دار گفتم

-اقا یه ابمیوه بزرگ لطفا!

صداي سیا تو گوشم پیچید

-کجایی تو؟؟

یه کیک هم برداشتم و بعد از حساب کردن پولش برگشتم سمت بیمارستان

-این رفیق بی عقل شما نمیدونم با دستش چیکارکرده که همینجوري خون ازش میومد منم نگران شدم یه وقت بلایی سرش نیاد مجبورش کردم بریم بیمارستان!!سیا این رفیقت واقعا ادم نیستا یه ذره نگران خودش نبود به زور اوردمش بیمارستان!الانم دکتر گفت بخیه باید بزنه منم که میدونی طاقت دیدن اینچیزا رو ندارم اومدم بیرون!!

-ابمیوه هم براي اون خریدي؟

-اره دیگه الان بخیه میزنن براش بیچاره ضعف میره گناه داره طفلی!از همه بدتر سرما هم خورده نورعلانور شده وضعیتش!میگم ابمیوه خوبه دیگه اره؟؟دیگه نمیدونستم چی باید بگیرم!!

چند لحظه سکوت کرد

-الو..الو سیا؟؟

-جانم جانم؟اره عزیزم خوبه!!

-درسته دیروز اشکمو در اورد ولی خب گناه داره!تو این وضعیت ادم دلش میسوزه!

لبخندش رو حس کردم

-خیله خب برو بعدا باهات حرف میزنم!کار نداري عزیزم؟

-نه حالا شاید بهت سر زدم!خدافظ!

-منتظرتم!خدافظ!

گوشی رو که قطع کردم دویدم تو بیمارستان و رفتم سمت همون اتاق!با دیدن دکتر لبمو گاز گرفتم و گفتم

-کارتون تموم شد من بیام تو؟؟

دکتر لبخند زد

-اره دخترجان!میتونی بیاي تو!

با لبخند چشمامو باز کردم و به امیرعلی که از منم سرحالتر بود نگاه کردم!دکتر از اتاق بیرون رفت و من رفتم سمت امیرعلی که روي تخت نشسته بود!پاکت ابمیوه رو همراه لیوان بیرون اوردم و داخلش رو ابمیوه پر کردم و گرفتم سمتش

-بفرمایید!

به چشمام نگاه کرد وگفت

-این براي چیه؟

-خب دستتونو بخیه زدن دیگه،ضعف کردید حتما اینو گرفتم یکم جون بگیرید!بخورید دیگه!

از رو تخت بلند شد وگفت

-نیازي نیست!!بریم!!

این چندمین بار بود که میزد تو ذوقم؟؟ادم نفهم!اصلا این چه میفهمه نگراي چیه!منو بگو بیخودي نگران کی شدم!اصلا تقصیر منه که براي هر ادمی دل میسوزونم!با حرص لیوان ابمیوه رو روي میز جلوي تخت کوبیدم و از اتاق بیرون زدم و زیر لب غر زدم

-ادم نفهم بیشور یوبس!عوض تشکرشه!بی لیاقت!تقصیرمنه که نگران میشم و براي همه دل میسوزنم!تف به دلم بیاد!

شماره ي امین روگرفتم و بعد از سه تا بوق جواب داد

-جانم؟

-سلام امین چطوري؟

-سلام جینگیل!قربونت تو چطوري؟؟

به سیا که مشغول درست کردن شیرقهوه بود نگاه کردمو پام رو تو هوا تکون دادم

-قربانت تو چطوري؟

-خوبم،من خونه ي سیام تو وسمیرا هم بیاین دیگه!

سیا با خنده برگشت سمتم و داد زد

-امین حرفش رو جدي نگیریا،مهمون مهمون دعوت میکنه بچه پرو!

جیغ زدم

-سیاا،خیلی بیشوري من مهمونم؟

بلند خندید و اروم گفت

-من غلط کردم جون سیا،تو اروم باش!!

با اخم بیشورخانی نثارش کردم که امین گفت

-به اون عنتر بگو شانست اورده که امشب مهمون داریم وگرنه یه ربع دیگه خونهش بودیم!

خندیدم و گفتم

-خیله خب،به خاله اینا سلام برسون!خدافظ!

-قربانت خدافظ!

گوشی رو که قطع کردم با حرص سیبی طرف سیا پرت کردم که خورد تو کمرش و صداش رو در اورد

-درسته تو هفت روز سگیت به سر میبري اما دلیل نمیشه منو بزنی که فسقل!

-سیا خیلی خري!!یه چی بفهمی دهن ادم رو صاف میکنی!

بلند تر خندید

-اختیار داري بانوي مشرقی من!من از رنگ و روي هر دختري میفهمم چشه تو که دیگه از بچهگی خودم بزرگت کردم!

خنده ي ریزي کردم که شیرقهوهم رو دستم داد

-بخور اگه دلت اروم نشد بگو بهت مسکن بدم!

تشکر ریزي کردم و سرم رو پایین انداختم که خندید و موهام رو بهم ریخت

-چه خجالتی هم میکشه براي من،جمع کن خودتو ببینم!

لبم رو گاز گرفتمو جرعه اي از شيرقهوهم رو خوردم،كم كم دل دردم ارومتر شد اما با ياداوري دوباره اميرعلی حرصم ميگرفت!سيا رو به روي لب تابش نشست و مشغول كار شد!!چهار زانو روي اپن نشستم و شيرقهوهم رو مزه مزه كردم و گفتم

-چيكار ميكنی سيا؟

درحالی كه با دقت به صفحه لب تابش زل زده بود گفت

-براي جشنواره ي بهاري يه پوشاك پوستر ميزنم!!

دستی به چونهم كشيدم و ادامه دادم

-چرا اميرعلی براي لوگوي مزون نيومد پيش تو؟

درحالی كه سرش توي لب تاب بود لبخند زد وگفت

-اميرعليه ديگه،خوشش نمياد مسائل كاري و مالی قاطيه مسائل دوستيش بشه!

ابروم بالا پريد

-رئوفی هم دوستش بود!

سرش رو بالا انداخت

-نه با رئوفی كار ميكنه فقط!

سرم رو تكون دادم و اخرين جرعه از شيرقهوهم رو خوردم وگفتم

-ولی تِز جالبيه!تاحالا بهش فكرنكرده بودم!

سرش رو تكون داد كه با ياداوري قضيه امروز اخم كردم و ادامه دادم

-اما ادم خيلی نفهم و بيخوديه!!

درحالی كه ميخنديد گفت

-دوباره چيكار كرده؟؟

اخم كردم و با سيبی كه از روي ان برميداشتم بازي كردم

-براش ابميوه گرفتم بخوره ضعف نكنه خيرسرش اصلا نخورد!سيا خدايی خيلی بی ادبيه،ينی كه چی؟

لبخندش عمق گرفت و دوباره به صفحه لب تاب خيره شد

-مونده تا بشناسيش!خودتو ناراحت نكن!

پوف كلافهاي كشيدم و گفتم

-توهم كه فقط همين دو كلمه رو تحويل من بده!!

لبخندش عميقتر شد وبه كارش ادامه داد!بعد يه ربع كه حوصله م سررفته بود مشغول ور رفتن با دي وي دي شدم!

-فسقل باز خرابكاري نكنی!

غر زدم

-من حوصله م سررفت،اين چه وضعه مهمون نوزايه اخه؟؟پاشو منو ببر بيرون خسته شدم انقدر تو اين خونه موندم!!

با حرفم بلند خنديد

-تا نيم ساعت پيش كه مهمون نبودي الان شدي مهمون؟؟

جيغ زدم

-سیییا!

خندید و از جاش بلند شد،درحالی که میرفت سمت پله ها گفت

-الان لباس عوض میکنم میریم بیرون!

و با خنده گفت

-فسقل اینجور که از من طلب بیرون رفتن میکنه از شوهرش نمیکنه!!

با حرفش خندیدم،راست میگفت اما خب سیا به پرویی من عادت داشت!بعد از پنج دیقه سیا با پیرهن سورمه اي و شلوار کتون سورمه اي پایین اومد!اخ که چقدر سورمه اي به این بشر میومد!!بالبخند بهم نگاه کرد وگفت

-بریم فسقل!

کیفم رو برداشتم و دویدم بیرون،صداش اومد

-باران با اون حالت ندو!!

نیم ساعت بعد باهم توي دربند مشغول قدم زدن بودیم،با ارشیا چقدر اینجا میومدیم!چقدر موقعی که عادت ماهیانه میشدم هوام رو داشت و سعی میکرد پیشم باشه!بغضم رو قورت دادم وزمزمه کردم

-کاش ادما خاطره هاشونم با خودشون میبردن!

اهی که کشیدم باعث شد سیا دستشو دور کمرم حلقه کنه و روي موهام رو ببوسه

-سیا قربونت بشه که اینجوري اه کشیدنت رو نبینه!!میگذره!

سرم رو تکون دادم و اشکاي لونه کرده توي چشمامو عقب زدم

-اره، ۶ماهه قراره بگذره!

-قبول دارم دورت بگردم هیچوقت مثل قبل نمیشه اما بهتر که میشه!الان نسبت به یه ماه پیشت بهتر نشدي؟؟

سرم رو تکون دادم که به خودش بیشتر فشردتم

-بذار یه ذکر مصیبتی بگم که همه چی از یادت بره!!

با چشماي ریز شده بهش نگاه کردم که با غم گفت

-امیرعلی یزدان پناه!!

چنان با غم و بامزه گفت که نتونستم نخندم!بینم رو بالا کشیدم و محکم توي سینهش زدم

-تو دیوونه اي سیا،دیوونه!

کلافه نگاهم رو چرخوندم و نفسم رو بیرون فوت کردم

-سیا ولم کن تووخدا،مگه چمه الان؟؟

چپ چپی نثارم کرد و دستم رو گرفت و کشیدتم دنبال خودش

-اینکارو باید ۶ ماه پیش میکردم!!

پوف کلافه اي کشیدم که زنگ واحد رو زد و چند دیقه بعد پسر جوون و خوش قیافه اي در رو باز کرد!با دیدن سیا لبخندي زد وبغلش کرد

-چطوري پسر،یادي از ما کردي!

سیا مشتی به شونه ي پسر زد وبا خنده گفت

-اختیار داري ما همیشه به یادتیم!

-جون خودت!

و برگشت سمت من و مودبانه سلام کرد

-سلام خانوم!خیلی خوش امدید!بفرمایید!

تشکر کوتاهی کردم و همراه سیا وارد شدم!یه ارایشگاه بزرگ و شیک!ترکیب سفید و طلایی دکورش ارایشگاه رو باکلاس تر نشون میداد!سیا منو به پسر نشون داد وگفت

-شاهین میسپارمش به خودت ببینم چیکارمیکنی!

شاهین با لبخند نگاهم کرد وگفت

-خیله خب!!

و به من اشاره کرد وگفت

-شما بفرمایید اینجا بشینید!

و به صندلی بزرگ و سفید رنگ اشاره کرد،با غضب به سیا نگاه کردم که خندید و چشمکی برام زد!بعضی وقتا یه کارایی میکرد که دلم میخواست بزنم تو سرش!بی حرف روي صندلی نشستم که شاهین بالاسرم اومد و نگاه دقیقی بهم کرد!به موهاي مشکیم نگاه کرد،پیشبندي دورم بست و خم شد از میز کنار دستش قیچی و شونهی دم باریکی برداشت!دسته اي از موهام رو جدا کرد وبا قیچی به جون موهاي نازنینم افتاد!لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو بستم!باصداي ماشینی که روي سرم نشست تند چشمامو باز کردم و خواستم تکون بخورم که تند گفت

-تکون بخوري تا ته موهات رفته،پس اروم بشین!!

با حرص و غصب به سیا که داشت با لبخند نگاهم میکرد خیره شدم و براش خط و نشون کشیدم!!فقط خندید و سکوت کرد!وقتی ماشین رو خاموش کرد و کنار گذاشت به خودم تو اینه نگاه کردم!!با دیدن موهام که فرق کجی باز کرده بود و سمت راستمو به صورت خورد کوتاه کرده بود و یه ور ریخته بود و سمت چپم رو با ماشین کوتاه کوتاه کرده بود کم کم لبخند روي لبم نشست!بهم میومد!این مدلم جدیدا دیده بودم اما فکرنمیکردم انقدر بهم بیاد،حتی بیشتر از چتري!

-موهات حیفه که رنگش کنیم به رنگش دست نمیزنم اما قدش رو چندسانت کوتاه میکنم!

و مشغول شد،منظورش از چند سانت نزدیک به ۶سانت بود!!با غصه به موهام که حالا تا یه وجب پایینتر از شونه هام بود نگاه کردم!مشغول در اوردن هاي لایت بین موهام شد که به انتخاب خودم ابی شد!یه ابی خوشرنگ!وقتی شاهین مشغول در اوردن هاي لایت روي موهام بود یه دختر جوون که بعدا فهمیدم زن شاهینه و اسمش ارزو بود مشغول برداشتن ابروم شد!!نیم ساعت بعد شاهین موهام رو شست و حوله ي تمیزي دستم داد تا یکم خیسی موهام رو بگیرم!!ارزو صدام کرد

-باران جان بیا عزیزم موهات رو خشک کنم!

روي صندلی نشستم و مشغول خشک کردن موهام شد و در همون حین گفت

-موهات خودش لخته لخته!دیگه نیازي نیست برات صافش کنم!

و سشوار رو خاموش کرد!!سرم رو بلند کردمو به خودم تو اینه نگاه کردم!ابروم بالا پرید و کم کم لبخند روي لبام نقش بست!یه تغییر خیلی خوب کرده بودم مخصوصا با مدل موهام!!ارزو با لبخند نگاهم کرد

-خوشگل بودي خوشگلتر شدي!

با لبخند تشکر کردم که به ناخونام نگاه کرد

-ناخن هاي خودت خيلی خوبه،مثل ناخن کاشته شده ست فقط برات روش طراحی میکنم!

تشکر کردم و دوباره روي صندلی نشستم!بعد از يه ربع کار ناخن هامم تموم شد!بالبخند به ناخن هاي سفيدم که روي انگشت سومی و انگشت اشارهم طرح چشم قشنگی طراحی شده بود نگاه کردم!حس خوبی داشتم!

-خيله خب،اينم تموم شد!

با لبخند ازش تشکر کردمو گونهش رو بوسيدم

-مرسی ارزو جان!

سيا با لبخند نگاهم کرد وبی حرف پيشونيم رو بوسيد و رفت سمت شاهين!

-خب جريمه ي ما چقدر ميشه؟

شاهين اخمی کرد وگفت

-اين حرفا چيه پسر برو ببينم،خجالت بکش!!

بعد از کلی چک و چونه بالاخره سيامک موفق شد پول رو به شاهين بده و بعد از خدافظی از ارايشگاه بيرون اومديم!بالبخند توي ماشين نشستم و به نيم رخ جذاب سيا نگاه کردم،مثل هميشه معجزه کرده بود برام!الان ديگه از اون دل گرفته و غمی که دوساعت پيش اشک رو مهمون چشمام کرده بود خبري نبود!الان پر بودم از حس خوب! با ذوق دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونهش رو تند تند بوس کردم

-عاشقتم سيا، مرسی که هستی!مرسی که حالم رو خوب ميکنی!

با همون لبخند دوست داشتنيش نگاهم کرد و بينيم رو کشيد

-تو خوش باش من چيز ديگه اي نميخوام فسقل!

با لبخند دستی براي سيا تکون دادم و وارد خونه شدم!ذوق داشتم که مدل جديد موهام رو به مامان نشون بدم،دويدم تو خونه و در رو باز کردم اما با ديدن شروين و زنعمو و عمو لبخند رو لبم ماسيد!اينارو کجاي دلم ميذاشتم؟اين چه وضعی بود؟؟يه شب مهمونی ميدن شب بعد ميان مهمونی؟؟سعی کردم مثل هميشه رفتار کنم چون ميدونستم زنعمو نشسته تا کوچکترين چيزي رو ازت اتو بگيره و از فردا شروع کنه به حرف زدن پشت سرت!لبخند زدم و رفتم سمتشون

-سلام خوش اومديد!

زنعمو با لبخند بلند شد و تو اغوشش کشيدتم و گونهم رو بوسيد

-سلام دخترگلم،حالت چطوره؟؟

-ممنون خوبم،شما خوبيد؟معذرت ميخوام ديشب نتونستم تولد بيام ميخواستم بهتون زنگ بزنم عذرخواهی کنم اما نشد!شرمنده!

-فداي سرت عزيزم،جونت سلامت!

با عمو و شروينم سلام احوالپرسی کردم و با گفتن تبريک تولد شروين عذرخواهی کوتاهی کردم و رفتم سمت اتاقم!!لباس سفيد و مشکی رنگم که استين دار بود و رو همراه ساپورت مشکی پوشيدم!اگه به جاي شروين امين يا فاميلاي ديگه بودن عمرا ساپورت ميپوشيدم اما شروين نه!گوشواره هاي بلند مشکيمم رو توي گوشم انداختم و بعد پوشيدن کفش هاي مشکی رنگ و پاشنه دارم دستی به موهام کشيدم!دوباره با ديدن قيافه ي جديدم لبخند روي لبام نشست!از پله ها پايين رفتم وکنار مامان نشستم!سنگينی نگاه

شروین رو مثل همیشه روي خودم حس میکردم!زنعمو رو بهم با لبخند گفت

-باران جان مامان میگفت داري مزون میزنی،شنیدم خیلی خوشحال شدم به سلامتی عزیزم!

سعی کردم از این همه دروغ لبخند بزنم،همیشه زنعمو همین بود جلوت همینقدر خوب اما پشت سر..!

-ممنون شما همیشه به من لطف داشتید!

عمو پا روي پاش انداخت و گفت

-حالا مزونت کجا هست عمو جان؟؟

-توي پاساژ ارگ تجریش!

عمو با لبخند سرش رو تکون داد

-به سلامتی دخترم،انشالا که موفق بشی!

تشکري کردم و شربت پرتقالم رو خوردم!مامان اروم دم گوشم گفت

-کی رفتی اریشگاه ورپریده،خیلی بهت میاد!

با ذوق سرم رو تکون دادم

-خودمم دوستش داشتم!حالا بعدا برات تعریف میکنم!

سرش رو با لبخند تکون داد که در باز شد و بابا وارد شد و سلام احوال پرسی کرد!با لبخند رفتم سمتش و کتش رو ازش گرفتم

-سلام باباجونمی،خسته نباشی!

-سلام باباجان!

با لبخند به موهام نگاه کرد

-خوشگل کردي!

لبخندم عمیق شد و کتش رو اویزون کردم!براي بابا شربت مورد علاقهش رو درست کردم و براش بردم و کنارش نشستم!شروین با لبخند رو بهم گفت

-باران یه وقت اگه کاري داشتی یا مشکلی پیش اومد رو کمکم حساب کن!!

سعی کردم لبخند بزنم و تشکر کنم!

عمو:شروین درست میگه دخترم به هرحال یه دختر جوونی تک و تنها اداره کردن یه مزون سخته برات!

سرم رو تکون دادم وگفتم

-نه عمو جون تنها نیستم،یعنی شریک دارم!

زنعمو لبخند زد

-اِ خیلی خوبه که،کی هست؟

لبم رو گاز گرفتم همچین میپرسید که انگار اسمش رو میگفتم میشناخت!

-امیرعلی یزدان پناه،یکی از دوستان سیامک!

شروین ابرو بالا انداخت

-همون یزدان پناه معروف؟

ابروم بالا پرید و متعجب نگاهش کردم که گفت

-چندسال پیش یه مزون به اسم افتاب داشت که حسابی معروف بود و کاراش خیلی طرفدار پیدا کرده بود اما نمیدونم با طراحش به مشکل خورد یا چی که مزونش رو جمع کرد!اما یادمه کاراش معرکه

بود،خودش طرح هاي مردونهش رو ميزد و يه خانوم طرح هاي زنونه!

اخم كمرنگی بين ابروهام نشست!اسم اين مزون رو منم شنيده بودم رو اما هيچوقت اسم طراح هاش رو نشنيده بودم!!چرا پس اميرعلی به من چيزي نگفته بود؟

-بله همون يزدان پناهه!

زنعمو با لبخند گفت

-خب پس اينطور كه شروين ميگه حسابی برد كردي باران جان!

سعی كردم طعنه و حرصی كه توي جمله ش بود رو ندید بگيرم

-بله!

و سكوت كردم!عمومينا هم نيم ساعتی نشستن و بعدش رفع زحمت كردن!با رفتنشون نفسمو بيرون فوت كردمو اخيشی گفتم!ظرف هاي ميوه رو جمع ميكردم كه بابا گفت

-ناردونم طرح هات چيشد؟؟يزدان پناه قبول كرد؟؟

لبخند زدم

-بالاخره!دق داد ولی بالاخره قبول كرد!

خنديد وگفت

-پسر معقولی بود،خيلی شانس اوردي كه همچين كسی رو پيدا كردي براي شراكت!انشالا كه شراكت پر سودي داشته باشيد!

با اكراه سرم رو تكون دادم و تو دلم گفتم

-خبرنداري چه جوري خون دخترهت رو تو شيشه كرده بابا جون!!

تمام شب حواسم پيش حرف هاي شروين بود و دليل اينكه چرا اميرعلی راجب اون مزون چيزي به من نگفته بود؟؟وقتی به اين فكر ميكردم با همچين ادم معروف و كاركشته اي شريک شدم ذوقی توي دلم ميشست!!

با لبخند از پشت شيشه به دكور مزون نگاه كردم،حسابی قشنگ شده بود!!حتی بيشتر از اون چيزي كه من فكرش رو ميكردم!به ساعتم نگاه كردم كه نزديک به ۱۰ بود!چرا اميرعلی نيومده بود؟؟پوف كلافه اي كشيدم و شمارهش رو گرفتم!بعد از پنج تا بوق صداي گرفتهش توي گوشم پيچيد

-بفرماييد!

دوباره ترس توي قلبم لونه كرد و بدنم از ترس مور مور شد!!به كتونی هاي زردم نگاه كردم وگفتم

-سلام اقاي يزدان پناه!شما نمياين مزون؟

-سلام خانوم،براي چه منظور؟

لبم رو گاز گرفتم،نميشد يكم نرم تر حرف ميزد كه من انقدر نترسم و حرف زدن برام سخت نشه!

-خب چيزه ديگه،ينی نمياين؟اخه من اومدم مزون ولی شما نيستيد!

صداي كلافهش باعث شد ترسم بيشتر بشه

-كار مزون تموم شده الان فقط بايد منتظر دوخت مانتوها باشيم!شما بايد قبلش با من تماس ميگرفتيد..

لبم رو گاز گرفتم،راست ميگفت!

-اخه ميخواستم ببينم دكور مزون چه شكلی شده!

-ميتونستيد ديروز بياين و ببينيد!!

دندونام رو روي هم فشردم

-وقت نداشتم!ممنون پس من برميگردم خونه!خدانگهدار.

خداحافظی گفت و تماس رو قطع کرد..مردك يوبس!!دوباره به دکور مزون نگاه کردم و رفتم سمت اسانسور!

نزديک به يه هفته بود که ميگذشت و از امير علی هيچ خبري نبود!طبق اخرين صحبتمون الان کاري نداشتيم تا مانتوهامون رو تحويل بدن!تو اين يه هفته کلاسام تشکيل نشده بود و دانشگاه نرفتم عوضش با امين و سيا و سميرا قرار گذاشتيم که اخر هفته بريم کوه!!

کنار مامان نشسته بودم ومشغول ديدن فيلم موردعلاقهمون بوديم که صداي گوشيم بلندشد!اي بابايی گفتمو رفتم سمت گوشيم که با ديدن اسم يزدان پناه دوباره ترس توي دلم لونه کرد اما با ياداوري اخرين صحبتمون ترس جاش رو به اخم داد

-سلام!

- سلام خانوم اريانجو،زنگ زدم به اطلاعتون برسونم که کار دوخت مانتوها تموم شد چون ظاهرا شما همچين پيگير اين موضوع نيستيد!!

ابروم بالا پريد

-شما خودتون گفتيد که کار دوخت تموم بشه بهم اطلاع ميديد،من از اين بابت زنگ نزدم!

اخمش رو حتی از پشت گوشی هم حس کردم

-من اين حرفو زدم؟؟

يکم فکرکردم،دقيقا همين نه ولی من اين برداشتو کردم خب!

-من فکر کردم که منظورتون هم...

پريد وسط حرفم

-خانوم اريانجو لطفا وقتی چيزي رو متوجه نشديد از بنده بپرسيد که اين وضع نشه!

لبم رو گاز گرفتم وبلهی کوتاهی گفتم!!صداي جديش توي گوشم پيچيد

-امروز با عکاسمون قرار ملاقات دارم اگه تمايل داريد ميتونيد تشريف بياريد!

-بله حتما ميام فقط اگه ادرس رو لطف کنيد ک..

دوباره و دوباره پريد وسط حرفم

-خودم ميام دنبالتون،جلوهی خوبی نداره تک به تک بريم!

سرم رو تکون دادم،درست ميگفت!

-خيله خب ممنون فقط من چه ساعتی بايد اماده باشم؟؟

-تا يه سااعت ديگه!!

با چشماي گرد به ساعت نگاه کردم! ۲ بود!!

-اين وقت ظهر؟؟

صداش کلافه شد

-خانوم اريانجو گفتم قرار ملاقات دارم ينی هماهنگ شده!

لبمو گزيدمو ببخشيد کوتاهی گفتم

-خدانگهدار!

-خداحافظ!

گوشی رو تند قطع کردمو به مامان نگاه کردم

-چیشد مامان؟؟

درحالی که میرفتم سمت اتاق غر زدم

-من هیچوقت این ادم رو نمیفهمم!

و دویدم سمت اتاق و اینبار خط چشم کلفت و دنباله داري کشیدم همراه لنز طوسی و رژ قرمز!به هرحال داشتم میرفتم جایی که به عنوان یه طراح مطرح بودم!شلوار قد نود ابی رنگم رو با مانتوي بلند سفید رنگم که سرشونه ها و اسینش و یک سوم پشتش پارچه ي طرح دار اسلیمی به کار رفته بود رو پوشیدم!پابندم رو بستم و همراه کیف سفیدم از پله ها پایین رفتم!!

-مامانی من رفتم!

-به سلامت فداتشم!!

جلوي در کفش هاي سفید رنگ و نوك تیزم رو پام کردم و از خونه بیرون رفتم!با دیدن ماشینش نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش!چقدر از مرد اخموي پشت فرمون میترسیدم،چقدر از نگاه دقیقی که بهم انداخت بیشتر ترسیدم!!سعی کردم لبخند بزنم وسوار شدم

-سلام!

کوتاه نگاهم کرد و جواب سلامم رو داد،در حالی که راه میوفتاد به دستش که دیگه باندي دورش نبود نگاه کردم و اخم کردم!بیتربیت!

-کدوم مانتوها الان اماده شده؟؟

کوتاه جواب داد

-هر ۱۵ تاش!

ابرو بالاانداختم وگفتم

-انقدر زود؟؟مگه میشه ۱۵ دست مانتو توي یه هفته!

مثل همیشه محکم جواب داد

-من بخوام میشه!

ابرو بالاانداختم و تا رسیدن به اتلیه سکوت کردم!!همراه امیرعلی وارد اتلیه شدیم،یه اتلیه بزرگ و مجهز!مرد جوونی که مشغول عکاسی از یه عروس و داماد بود با دیدن امیرعلی سریع اومد طرفمون

-سلام اقاي یزدان پناه خیلی خوش امدید!

امیرعلی با اخم نگاهش کرد و مثل همیشه با تحکم گفت

-من براي چی این ساعت روز قرار گذاشتم؟؟

پسر لبخند شرمنده اي زد و گفت

-واقعا معذرت میخوام قرار بود کارشون نیم ساعت پیش تموم بشه یکم طول کشید اما قول میدم تا ده دیقه دیگه کارشون رو تموم کنم!شما توي اون اتاق منتظر بمونید میرسم خدمتون!

امیرعلی بااخم بدون اینکه چیزي بگه داخل اتاقی که پسر نشون داد شد و منم همراهش رفتم!!روي مبل هاي راحتی و شیک نشستیم و من به عکس هاي روي دیوار نگاه کردم!باید بگم واقعا فوق العاده بودن!!

-کاراشون عالیه!!

امیرعلی درحالی که اخم روي پیشونیش عمیقتر شده بود سرش رو تکون داد!اینم معلوم نبود چه مرگش شده بود!بعد ده دیقه که تو سکوت گذشته بود پسر جوون وارد اتاق شد

-خیلی خوش امدید بازم معذرت میخوام که معطل شدید!

امیرعلی بدون اینکه اخم هاش رو باز کنه گفت

-قدیم میشد رو حرفی که میزنی حساب کرد اما ظاهرا الان اینطور نیست!

پسرخندید

-نفرمایید اقاي یزدان پناه،یه اتفاق بود!

و با لبخند به من نگاه کرد

-شما خوب هستید خانوم؟

با لبخند جوابش رو دادم

-ممنون!

یه نگاه سرتا پایی بهم کرد که باعث شد توي جام جابه جا شم و معذبتر بشینم!!

-خیله خب،من بر اساس نوع طراحی و پارچه ي مانتوهایی که برام فرستادید چند تا لوکیشن رو انتخاب کردم تا خودتون یکی رو انتخاب کنید،اما چون گفتید که یه کار تاپ میخواین من توي تهران دنبال لوکیشن نگشتم چون میدونم که چیزي که شما میخواین تو تهران پیدا نمیشه به خاطرهمین همه ي لوکیشن ها توي شمالن منتهی توي مناطق مختلفش!!

و لب تاب رو جلوي من و امیرعلی گذاشت!امیرعلی طبق معمول بااخم مشغول بررسی عکس ها بود!روي هر عکس کم کم ۵دقیقه صبرمیکرد!من نمیدونم یه عکس از فضاي سرسبز شمال چقدر دقت میخواست؟؟بعد از نیم ساعت که تمام عکسارو نگاه کردیم برگشت روي یکی از عکس ها وبه من نگاه کرد

-به نظرتون این چطوره؟؟

جاي قشنگی بود طبیعت سبزي که با گندم زار پشتش یه فضاي خاص رو به وجود اورده بود!

-به نظرم خوبه!!

سرش رو تکون داد و به پسرجوون عکس رو نشون داد!پسر لبخند زد وگفت

-اینجا واقعا قشنگه قبلا یه سري مدل بردیم و عکس برداري کردیم عکساشون واقع..

هنوز حرفش رو تموم نکرده بود که امیرعلی گفت

-پس خوب نیست،دوتا عکس بعدیش بهتره!!

هم من هم پسر چشمامون گرد شد و پسر گفت

-چرا اخه اقاي یزدان پناه؟؟جاي واقعا معرکه ایه!

امیرعلی کوتاه گفت

-گفتم یه کار تک میخوام!جایی که قبلا کسیو نبرده باشی!

پسر سرش رو تکون داد وگفت

-خیله خب پس این یکی عکسی که انتخاب کردید ماسال میشه!!اینجاهم جاي بکریه!!راهشم خیلی دور نیست!حالا میریم باهم میبینیم!!

امیرعلی سرش رو تکون داد وگفت

! -خیله خب،پس قرارمون باشه ساعت ۴

پسر لبخند زد وگفت

-بله حتما،پس میبینمتون!روزتون خوش!

بعد از خداحافظی از اتلیه بیرون اومدیم!!درحالی که سوار ماشین میشدیم به ساعت نگاه کردم، سه ونیم بود!درحالی که راه میوفتاد گفتم

-الان ساعت سه ونیم قضیه ساعت چهار چی بود؟؟

گوشیش رو در اورد و درحالی که چیزي رو داخلش چک میکرد گفت

-ساعت ۴صبح!!

چشمام گرد شد،ساعت چهار به جز کله پزي جاي دیگه اي نمیرفتن!!

-میشه بپرسم چه قراري بود که ساعت ۴صبحه؟؟جایی قراره برید؟

گوشیش رو داخل جیبش گذاشت و کوتاه گفت

-شمال!

ابروم بالا پرید!تازه فهمیدم،قرار بود براي عکاسی بریم شمال!یهو چشمام گرد شد!بریم؟؟ینی منم باید میرفتم؟؟؟به بابا چی بگم؟؟تند گفتم

-منم باید بیام؟؟

از گوشه ي چشم نگاهم کرد وگفت

-خودتون چی فکرمیکنید؟؟به عنوان طراح نباید حضور داشته باشید؟

لبم رو گازگرفتم!!بابا میذاشت با یه عده ادمی که نمیشناخت برم شمال؟؟

-خب چرا شمال؟؟نمیشد یه جاي نزدیکتر؟

وقتی جوابم رو نداد ینی که نمیشد!!من چه جوري بابا رو راضی میکردم؟؟انقدر تو فکر رفتم که نفهمیدم کی خونه رسیدیم!خواستم پیاده بشم که کوتاه گفت

-خانم اریانجوتو چیزي رو جا نذاشتید؟؟

به کیفم نگاه کردم،چیز دیگه اي نیاورده بودم!

-نه،همین کیفم همراهم بود!

لبخند کجی گوشه ي لبش نشست و خم شد از پشت ارشیوم رو بیرون اوردو گرفت سمتم!با چشماي گرد بهش نگاه کردم،اي واي!چقدر من خنگ بودم ینی از هفته ي پیش ارشیوم دستش بود ومن نفهمیده بودم؟؟اینکه امیرعلی هیچی هم نگفت بیشتر خجالت زده ام کرد!سعی کردم کم نیارمو گفتم

-اي واي این دست شما بود؟؟یه هفته هست دارم دنبالش میگردم!فکرنمیکردم پی..

نگاهی که بهم کرد ینی که خر خودتی،لبم رو گازگرفتم و قبل اینکه از این بیشتر خراب کنم از ماشین پیاده شدم که یهو یادم افتاد و برگشتم سمتش

-لازمه که ماشین بیارم؟؟

سرش رو تکون داد

-نه مگه اینکه خودتون راحت نباشید وگرنه میام دنبالتون!راه هم طوري نیست که براي یه دختر راحت باشه!

سرم رو تکون دادم و با تشکر کوتاهی که ازش کردم رفتم سمت خونه و به این فکرکردم به بابا چی بگم

تا اجازه بده برم!

وارد خونه شدم و به مامان سلام کردم!بالبخند جوابمو داد

-چی شد مامان؟چرا قیافهت اویزونه!

لبمو کج کردمو گفتم

-رفتیم اتلیه براي انتخاب لوکیشن عکاسی از مانتو و مدلا

لبخند زد و درحالی که برام شربت درست میکرد گفت

-خب اینکه خیلی خوبه!

سرم رو تکون دادم

-اره اما به شرطی که شمال نبود!

مامان سرشو تکون داد

-شمالم که جاي قشنگیه،چه ایرادي داره!

بی حوصله گفتم

-مادر من،منم باید به عنوان طراح باهاشون پاشم برم شمال!متوجه اي؟من چه جوري از بابا اجازه بگیرم؟؟

مامان تو فکر رفت

-حالا نمیشه تو نري؟؟

سرم رو بالاانداختم

-نه!یزدان پناه با تاکید گفت که من به عنوان طراح باید باشم!راستم میگه دیگه بدبخت!

مامان سرش رو تکون داد وگفت

-چی بگم والا،زنگ بزن به سیامک به هرحال دوست اونه!اگه سیامک تاییدش کنه بابات مخالفت نمیکنه!میدونی که چقدر به سیامک اعتماد داره!

با شنیدن حرف مامان تو جام پریدم!چرا به ذهن خودم نرسید؟!سریع گوشیم رو در اوردم وشماره سیا رو گرفتم

-جاننم فسقل؟؟

-سلام سیاااا!دستم به دامنتتت کمک میخوام!

صداش نگران شد

-چرا؟چیشده باران؟خوبی؟

تند گفتم

-اره من خوبم!چیز شده،ینی براي عکاسی از مدلامون براي روز افتتاحیه باید بریم شمال!ینی میدونی فکرنکنم بابام بذاره تو میتونی باهاش صحبت کنه که..

سریع گفت

-اره عزیزدلم من باهاش حرف میزنم نگران نباش!من به امیرعلی بیشتر از چشمام اعتماد دارم وگرنه خودمم نمیذاشتم بري!باهاش حرف میزنم!بسپر به من!

با ذوق جیغ زدم

-عاشقتم منننن سیا!مرسی مرسی مرسی!

خندید و خدافظی کرد تا با بابا صحبت کنه!!مامان با لبخند بهم نگاه کرد

-برو ساکتو جمع کن چون میدونم بابات راضی میشه!

خندیدم و باشه اي گفتم!

-میدونم اگه سیامک از پسره مطمئن نبود پادرمیونی نمیکرد اینو باباتم میدونه!پس خیالت راحت!

لبخند زدمو با خیال راحت شربتم رو خوردم و منتظر شدم تا سیامک زنگ بزنه و خبر بده!

-باران بابا بیا اقاي یزدان پناه دم در منتظرته!

کوله ي سورمه ایم رو روي دوشم انداختم و از خونه بیرون رفتم!با دیدن یزدان پناه که با بابا صحبت میکرد ابروم بالا پرید!اولین بار بود که توي تیپ اسپرت میدیدمش و باید بگم با اون تیشرت مشکی و شلوار لی سورمه اي رنگ حسابی جذاب شده بود!

-سلام،صبحتون بخیر!

کوتاه نگاهی بهم انداخت

-سلام خانم،صبح شماهم بخیر!

بابا درحالی که لبخند میزد اومد سمتم و گونه م رو بوسید

-به اقاي یزدان پناه سفارشتوکردم که مواظبت باشه اما به خودتم میگم که مواظب خودت باش!

بالبخند نگاهش کردم

-نگران نباش بابایی مواظب خودم هستم!رسیدم بهتون زنگ میزنم!

-برید به سلامت!

از مامان هم خدافظی کردم و سوار ماشین شدم!با راه افتادن ماشین برگشتم و غصه دار به بابا نگاه کردم،دلم براشون تنگ میشد!پوف کلافه اي کشیدم و به امیرعلی نگاه کردم

-ببخشید زحمت دادم بهتون!

طبق معمول بدون اینکه نگاهم کنه کوتاه جوابم رو داد

-راهیه که قراره خودمم برم!

لبم رو گاز گرفتم تا حرص نخورم و چیزي بهش نگم!این چه طرز جواب دادن بود اخه؟؟

-میشه کوله م رو بذارم پشت؟

سرش رو تکون داد

-راحت باشید!

تشکري کردم و کوله رو روي صندلی پشت گذاشتم

-از چالوس میریم؟؟

-نه!میخوریم به ترافیک!!

نفس راحتی کشیدم!از چالوس تا اخر عمرم بیزار بودم!به موسیقی لایتی که توي ماشین پخش میشد لبخندزدم

-اشکالی نداره من یکم بخوابم؟امروز نتونستم اصلا استراحت کنم!

-نه راحت باشید!

ببخشید کوتاهی گفتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم وچشمام رو بستم!!نمیدونم چقدر گذشته بود که وقتی چشمام رو باز کردم هوا روشن شده بود!تند تو جام نشستم وبه امیرعلی نگاه کردم که عادي داشت

رانندگی میکرد،بیچاره چندساعت بود داشت تنها رانندگی میکرد؟؟

-واي ببخشید توروخدا نمیدونم چرا انقدر خوابیدم،چرا بیدارم نکردید؟؟با بچه هاي عکس برداري قرار داشتیم!

به مزداي رو به رو اشاره کرد وگفت

-بچه هاي عکس برداري ان!

از تو اینه به پشت نگاه کرد وگفت

-چندتا هم پشتن!

لبم رو گاز گرفت،خیلی زشت شد که من خواب بودم!پوف کلافه اي کشیدم و خم شدم از پشت کوله رو برداشتم و زیپشو باز کردم!ظرف میوه اي که مامان برام گذاشته بود رو همراه چاقو در اوردم وگفتم

-شما چی میخورید براتون پوست بگیرم؟

بدون اینکه حتی نگاهم کنه گفت

-ممنون من چیزي میل ندارم!

چپ چپی نثارش کردم و بدون توجه به حرفش سیبی برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم!

-خیلی مونده تا برسیم؟

۱- ساعت!

اهانی گفتم و برشی از سیب رو تو چاقو فرو کردم و گرفتم سمتش

-بفرمایید!

-گفتم که میل ندارم!

لبم رو جمع کردم و سیب رو توي ظرف برگردوندم و داخل کولهم رو نگاه کردم!

-چی میل دارید؟قهوه؟تخمه؟اجیل؟لقمه ي نون پنیر؟؟

-می..

پریدم وسط حرفش

-نمیشه که،چندساعته دارید رانندگی میکنید حتما خسته شدید!

وقتی دید بیخیال نمیشم کوتاه گفت

-همون قهوه کافیه!

لبخند پیروزمندي زدم و فلاکس فلزي و استوانه ایه قهوه رو در اوردم و داخل لیوان استیل مخصوصم ریختم و همراه دونات سمتش گرفتم!قهوه رو گرفت و گفت

-همین کافیه!ممنون!

دیگه اصرار نکردم و نوش جان کوتاه ي گفتم و خودم به دونات محبوبم گاز زدم!!درست همونطور که امیرعلی گفت یه ساعت بعد رسیدیم!با دیدن فضاي بکرو سر سبز اطراف لبخند عمیقی روي لبم نشست!!درست مثل نقاشی بود!با توقف ماشین جلوي خونه هاي تازه ساخت سفید با شیروونی هاي قرمز به اطرافم نگاه کردم!فکرمیکنم که هتل بود!از ماشین همراه امیرعلی پیاده شدم و سمت همون پسر جوون که توي اتلیه دیده بودم رفتیم!پسر با دیدنم لبخند عمیقی زد

-سلام خانم،حال شما؟

لبخند زدم و جوابش رو کوتاه و مودبانه دادم!پسر رو به امیرعلی برگشت وگفت

-اینجا محل اقامتمونه اما براي عكس برداري ميرم توي طبيعتش كه بعد از ظهر باهم ميريم و نشونتون ميدم!

اميرعلی كه از موقع ورود با دقت مشغول بررسی اطراف بود گفت

-خيله خب!حالا يه استراحتی بكنيم تا بعد!

صداي توقف ماشين هاي ديگه باعث شد برگردم!به غير از مزداي همين پسر ۳تا ماشين ديگه هم بودن!!بروم بالا پريد!چقدر جمعيت!خيلی طول نكشيد تا با همه اشنا شدم و خوشحال شدم از اينكه با گروه خون گرمی اومده بودم همچين جايی!بابک به خونه اي اشاره كرد و به اميرعلی گفت

-اون سوئيت و سوئيت كناريش رو براي سه روز رزرو كرديم!

همراه بابک و اميرعلی وارد سوئيت شديم!با ديدن سوئيت شيک و دوبلكس ابروم بالا پريد!فكرنميكردم اينجا همچين چيز شيكی پيدا بشه!فكرميكنم همه به جز اميرعلی از ديدن سوئيت مثل من تعجب كردن!يه سوئيت ۳خوابهی شيک!با دكور كرم قهوه اي!از همه جاي خونه بامزه تر مهمون خونهی كوچيكی كه داخل زمين بود و به ديواراش پشتی تكيه داده بودن بود!من و اميرعلی و بابک و بهزاد و ميترا يكی از مدل ها توي اين سوئيت بوديم و بقيه توي سوئيت كناري!من و دنيا و عكاسمون كه اسمش ميترا بود هم اتاق شديم!داخل اتاق شدم و روي يكی از تخت ها ولو شدم از خسته گی و به اين فكركردم من كه تو ماشين خوابيده بودم انقدر خسته بودم واي به حال اميرعلی كه مدام رانندگی كرده بود!دنيا روي تخت كناريم دراز كشيد وگفت

-سوئيت خيلی شيكيه!!خداروشكر براي هرسه تامونم تخت هست!

قبل اينكه من جواب بدم ميترا گفت

-اميرعلی خيلی خوب پول خرج ميكنه!

نميدونم چرا اما از لحن صحبت و اون اميرعلی كه گفت حس كردم با اميرعلی صميميه!!دنيا گفت

-ولی خيلی اخموا!نه باران؟؟تو چه جوري با اين ادم شريک شدي!

ديدم اگه جلوي بقيه بگم كه هنوز با اميرعلی كنار نيومدم وجه هی خوبی نداره به خاطر همين كوتاه جواب دادم

-مرد خوبيه اونجوريش رو نگاه نكن!

درحالی كه خودم به خودم دهن كجی ميكردم از بابت حرفی كه ميزدم!به دنيا كه روي تخت دراز كشيده بود و قصد خوابيدن داشت نگاه كردم و از اتاق بيرون رفتم تا صدام دنيا رو اذيت نكنه!!از پله ها پايين رفتم،ظاهرا همه رفته بودن تا استراحت كنن چون كسی توي پذيرايی نبود؛روي مبل نشستم و شمارهی بابا رو گرفتم!صداي گرمش كه توي گوشم نشست باعث شد لبخند بشينه روي لبم

-جانم ناردونم؟

-سلام بابا جونمی،خوبی؟

-خوبم قربونت برم،رسيدي؟

-اره تازه رسيديم،جاتون خاليه حسابی!انقدر قشنگه طبيعتش!

لبخندش رو حس كردم

-تو شاد باش انگار من شادم!چه فرقی ميكنه؟

لبخندم عميق شد

-قربونت برم من بابایی!

خندید

-برو استراحت کن عزیزم،حتما خسته اي!

-اره،فقط خواستم بهتون خبر بدم که نگران نشید!خدافظ بابایی!

-خدافظ ناردونم!

گوشی رو که قطع کردم صداي بابک از پشت سرم اومد

-تو استراحت نمیکنی باران؟؟

ابروم بالاپرید و برگشتم نگاهش کردم،باران!!امیرعلی تو این یه ماه اینجوري صمیمی نشده بود باهام که این بشر تو یه روز شد!کوتاه جواب دادم

-اومدم تماس بگیرم!

و از جام بلند شدم که گفت

-حیفه این هواست که بگیري بخوابی وني بیرون!من میرم یه دوري بزنم تو نمیاي؟؟

سعی کردم پروییش رو به رووش نیارم وکوتاه گفتم

-نه ممنون!

و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم!!اوف!رفتم سمت ساکم و تیشرت سفید رنگم رو در اوردم و همراه شلوار لی ابیم پوشیدم و روي تختم دراز کشیدم!!هرچقدر سعی کردم نتونستم که بخوابم!دوباره جام عوض شده بود و خواب ازم فرار کرده بود!کلافه روي تخت نشستم و به دنیا و میترا که راحت خوابیده بودن نگاه کردم و بابت عادت مزخرفم خودم رو فحش دادم!از اتاق بیرون رفتم و توي اشپزخونه مشغول پیدا کردن خوراکی شدم!با دیدن شیرکاکائوي داخل بخچال لبخند زدم!شیرکاکائو رو برداشتم و نی رو توي پاکت کوچیکش فرو کردم!در حال خوردن شیرکاکائو روي مبل نشستم و مشغول بازي با گوشیم شدم که گوشیم زنگ خورد!با دیدن عکس دو نفره ام با سیا لبخند عمیقی روي لبم نشست و جواب دادم

-سلام!

-سلام فسقل خانوم!!حال شما؟؟خوش میگذره؟

-مسافرت خانوادگی که نیومدم سیا!کاریه!

-خب حالا واسه من کلاس نذار فسقل!چه خبر؟جات خوبه؟؟راحتی؟

لبخند زدم

-اره همه چی خوبه!

-خداروشکر!تو استراحت نکردي؟

-نه بابا تو که از عادت مزخرف من خبر داري جام عوض میشه نمیتونم بخوابم!

خندید

-اره فقط نمیدونم این عادت خوبتو چرا خونه ي من نداري!

خندیدم و بیشوري نثارش کردم!

-محض اطلاع بگم انقدر بلند میخندي یهو دیدي مورد خشم امیرعلی قرار گرفتیا!خوابش سبکه!

تند لبمو گاز گرفتمو به طبقه بالا نگاه کردم

-راست میگی؟؟

صداي خنده ش بلندشد

-خودمونیما مثل یه چیزي ازش میترسی!!

با حرص غر زدم

-چون اخلاقش دقیقا مثل همون یه چیزیه!

بلند خندید

-خیله خب!برو یکم استراحت کن!کار نداري؟؟

-نه قربونت خدافظ!

-خدافظ عزیزم!

گوشی رو قطع کردم و از رو مبل بلندشدم تا پاکت خالی شیرکاکائو رو بیرون بندازم که با دیدن امیرعلی داخل اشپزخونه رنگم پرید!!انکنه حرفامون رو شنیده باشه؟؟بهش نگاه کردم!روي صندلی نشسته بود و به صفحه لب تاب رو به روش با دقت نگاه میکرد!!وارد اشپرخونه شدم و گتم

-صداي من بیدارتون کرد؟؟

سرش رو به نشونهی نه تکون داد و چیزي نگفت!لبم رو گاز گرفتم و پاکت شیرکاکائوم رو داخل سطل زباله ي اشپزخونه انداختم!!روي صندلی رو به روش نشستم و به صورتش نگاه کردم!موها و ابروهاي پرپشت مشکی داشت!یه صورت کشیده و گندمی رنگ با چشماي مشکی و درشت،بینی و لب خوش فرم!یه قیافهی کاملا شرقی درست مثل خودم!!به ساعتم نگاه کردم!نزدیک ۱۰ بود!لب تابش رو بست و از جاش بلند شد

-میخوام برم یه چرخی بزنم و لوکیشن ها رو از نزدیک خودم ببینم،شما هم میاین؟

لحن صحبت کردن امیرعلی با وجود خشکی که داشت اما خیلی بهتر از لن صحبت کردن بابک بود!من که حسابی حوصله ام سررفته بود از خدا خواسته از جام بلند شدم و گفتم الان میام و دویدم تو اتاق و چند دیقه بعد با مانتوي ورزشی رنگ طوسی و شال صورتی و کتونی هاي صورتیم از اتاق بیرون اومدم و همراه امیرعلی از سوئیت بیرون زدیم!حق با بابک بود حیف این هوا که بشینی تو خونه!قدم زدن تو این هواي تمیز حسابی عشق بود!با لذت به طبیعت بکر اطرافم نگاه کردم!!یکم که راه رفتیم کلبه هاي چوبیه قشنگی دیده میشد!به امیرعلی نگاه کردم که دوباره اخم بین ابروهاش نشسته بود!این ادم خیلی دقیق بود،زیادي دقیق !!گوشیش رو در اورد وشماره گرفت

-چقدر دیگه اماده میشید براي عکس برداري؟؟

اخماش توهم رفت و اینبار جدي تر گفت

-ینی چی که خوابن؟؟بیدارشون کن!نیومدیم تفریح که!!

به ساعتش نگاه کرد وگفت

-تا یه ساعت دیگه سر لوکیشن باشید!

-گفتم تا یه ساعت دیگه!یه ساعت بشه یه ساعت و ربع خوب میدونی چیکار میکنم!

و گوشی رو قطع کرد!سرم رو زیر انداختم تا یه وقت برقش منو نگیره!دوبار با من اینجوري حرف بزنه سکته میکنم درجا!یاد روزي افتادم که جلوي چشمام طرح هام رو پاره کرد وگفتم اونموقع سکته نکردي پس دیگه نمیکنی!!سمت کلبه ها رفتیم ظاهرا لوکیشن همینجا بود!به فضاش نگاه کردم به نظرم چیز

خوبی از اب درمیومد!رو به کلبه ها روي زمین سرسبزش نشستم و به امیرعلی که بادقت مورد بررسی کردن بود نگاه کردم!!بوي هیزمی که میومد حسابی روحم رو تازه میکرد!!مه کمی که فضا رو زیباتر کرده بود!به نظرم همه چی عالی بود!!بعد از ۴۰ دیقه که بچه ها با ماشین و تجهیزات اومدن خندهم گرفت!قشنگ مشخص بود همه از امیرعلی چقدر حساب میبرن که قبل از یه ساعت اومده بودن!!دنیا ،ارغوان و بیتا هر سه تا با صورت هاي میکاپ شده و مانتوهاي تنشون از ونی که مخصوص میکاپ و کیف و کفش بود پیاده شدن!باید بگم از دیدن طرح هاي خودم هیجان زده از روي زمین بلند شدمو سمتشون رفتم!نمیدونم اینکه از دیدن طرح هاي خودم اشک توچشمام جمع شد طبیعی بود یا نه اما براي اولین بار به خودم افتخار کردم!متوجه امیرعلی که تمام عکس العمل هام رو در نظر گرفته بود شدم ولی تعجب نکردم!به این دقتش دیگه کم کم عادت کرده بودم!دستم رو جلوي دهنم گرفته بودم و با حض وافري به طرح هام نگاه میکردم!علاوه بر طرح ها پارچه ها با سلیقه انتخاب شده بودن و دوخت مانتوها خیلیی تمیز بود!بچه ها سخت مشغول شدن!چترهاي نور رو بابک و بهزاد از ماشین در اوردن و توي جاي مشخص گذاشتن!بابک به دنیا اشاره کرد و به سمت کلبه بردتش و بهش نشون داد که چه جوري ژست بگیره!اولین فلاش خورد و اولین عکس گرفته شد!امیرعلی رفت سمت دنیا و با همون اخمی که ناشی از دقت کردنش بود با تحکم گفت

-نگاه تو عکس خیلی مهمه!نگاهت الان سرده،گرمش کن!!نگاه گرم به مانتویی که تنته هم جون میده!

دنیا سرش رو تکون داد وگفت

-متوجه شدم!

ودوباره ژست گرفتو بابک ازش عکس گرفت!امیرعلی اخمش عمیقتر شد و با تاکید گفت

-نگاهت!

انقدر اون عکس تکرار شد تا بالاخره امیرعلی عکس دهم رو پسندید واوکی داد!نفس اسوده اي که دنیا کشید رو دیدم و خندیدم!با همون مانتو سمت دیگه هم توي ژست دیگه ازش عکس گرفتن!امیرعلی به من اشاره کرد وگفت

-خانوم اریانجو کمکشون کنید مانتوشون رو عوض کنن!

سرم رو تکون دادم و همراه دنیا وارد ون شدیم!دنیا تند شالش رو بیرون کشید وغر زد

-از دست این یزدان پناه،دیووانه ام کرد با این نگاه نگاه گفتنش!!ادمم انقدر گیر اخه؟؟دقیقا ۴۰ تا عکس گرفتم!!

درحالی که میخندیدم رفتم سمت مانتوهاي اویزون شده از رگال داخل ون!مانتوي سفید رنگ رو بیرون کشیدم واز داخل کاور درش اوردم

-حرص نخور!

شیدا گریمورمون به دنیا اشاره کردو گفت

-بیا بشین تا کارشون تموم نشده اماده ت کنم!!

دنیا روي صندلی نشست و شیدا میکاپ دنیا رو سریع پاك کرد و شروع به میکاپ مجدد کرد!اینبار میکاپ مات و حرفه اي کرد و موهاش رو فرق باز کرد!!دنیا از جاش بلند شد و مانتوي جدید رو به کمکم تنش کرد!رفتم سمت کفش هاي زیر رگال مانتو ها،به مانتو نگاه کردم!یه مانتوي بلندبدون استینی که یه وجب پایین تر از زانو بود و طرح سفید و ابی به کار رفته بود و یه مانتوي سفید استین دار و حریري که

روي مانتوي بدون استين ابی زيرش قرار ميگرفت!!يه مانتوي اسپرت و بلند!!كتونی هاي لژ دار ابی رنگ رو همراه با شال ابی دست دنيا دادم!!شيدا دسته اي از موهاي بلوند دنيا رو از شال بيرون ريخت و با صداي بابک كه دنيا رو صدا ميزد فرستادتش بيرون!با صداي بلند ارغوان هم من هم شيدا از ون بيرون رفتيم!با ديدن قيافه ي برافروخته ي ارغوان كه جلوي اميرعلی وايساده بود و داد ميزد ابروم بالا پريد!

-اقاي محترم يه عمره كارمن اينه،توي معروفترين مزون ها مدل بودم،هيچ متوجه اي داري چی ميگی؟؟

اميرعلی نگاه جديش رو به ارغوان دوخت

-خانوم طلوعی حواست باشه صدات رو براي كی داري بلند ميكنی،بحث بللند كردن صدا باشه صداي من به وقتش از شما بلندتر ميشه!من حرف اخرو اول زدم!باهاتون تسويه ميشه ميتونيد تشريف ببريد!

-تصويه شما به چه كار من مياد اقاي محترم؟؟شما كار و حرفه ي من رو زير سسئوال برديد!من درست ژست نميگيرم؟؟من مدل مانتوت رو زير سئوال ميبرم؟؟

اميرعلی كوتاه چشماش رو بست و دستی به پشت سرش كشيد!ديگه تو اين يه ماه اونقدر اين حركت رو ازش ديده بودم كه بفهمم كلافه شده!!درحالی كه چشماش رو روي هم فشار ميداد گفت

-خانم طلوعی يه بار گفتم صداتون رو بياريد پايين!صداتون رو پايين مياريد يا ميخواين ادامه بديد؟؟

بابكم مثل اينكه مثل من متوجه شد كه اگه باز ارغوان بخواد ادامه بده اميرعلی عصبی ميشه كه تند اومد سمتش و دستش رو گرفت و كشيد

-ارغوان جان شما بيا بريم من باهات صحبت ميكنم!كافيه!

ارغوان با انزجار نگاهی به اميرعلی كرد و درحالی كه روش رو ازش ميگرفت توفی جلوي پاش انداخت كه باعث شد اميرعلی تند سرش رو بالا بياره!!با ديدن چشم هايی كه در عرض يه ثانيه به خون نشست وحشت كردم،درست مثل بقيه!با همون نگاه خون بار و دندون هايی كه ميديدم روي هم فشار ميده رفت سمت ارغوان!درست مثل يه شير خشمگين كه به شكارش زل ميزنه و اروم اروم بهش نزديک ميشه!!ديگه وحشت رو تو چشماي ارغوان هم ميشد ديد،با هر قدمی كه اميرعلی به ارغوان نزديک ميشد ازغوان با ترس يه قدم عقب برميداشت انقدر عقب رفت تا خوردن به ون!اميرعلی درست تو يه قدمی ارغوان وايساد و به چشماش نگاه كرد!!دست مشت شده ش رو روي ديواره ي ون و درست كنار صورت ارغوان گذاشت،به چشماش نگاه كرد و شمرده شمرده با لحنی كه ترس رو توي بدن من انداخت گفت

-تو..چه.. غلطی كردي؟

ارغوان ترسيده به چشماي سرخ اميرعلی نگاه كرد!پوزخندي كه گوشه ي لب اميرعلی نشست ترسناكترين پوزخندي بود كه تو عمرم ديده بودم

-حرف بزن ديگه،داد بزن،تا دو ديقه پيش داشتی خوب داد ميزدي!ميخواي منم صدامو بلند كنم؟

پوزخندش عميق تر شد و نچی كرد

-بايد خوب بدونی من اهل داد زدن و حرف زدن نيستم،مرد عملم!

چشماش رو بست و دستشو از ديواره ون جدا كرد ودوباره با شدت به ديواره ون درست توي يه ميلی متريه صورت ترسيده ي ارغوان كوبيد!حاضرم قسم بخورم صداي شكستن استخواني دستش رو شنيدم!!سرش رو نزديک برد،اونقدر نزديک كه ميتونستم گرماي نفس رو كه روي صورت ارغوان پخش ميشد رو ببينم!

-اگه اين مشت روي صورتت نشست به حرمت زن بودنت بود،فكر نكن به خاطر اينكه بتونی به كارت

ادامه بدي چون..

گوشيش رو از جيبش در اورد و در حالی که شماره اي ميگرفت گوشی رو دم گوشش گذاشت و با ارومترين و ترسناك ترين لحن ممکن گفت

-ديگه قرار نيست جايی کار کنی!

و مشتش رو از کنار صورت رنگ پريده ي ارغوان برداشت و درحالی که ازش دور ميشد به فرد پشت گوشی گفت

-يه نفر رو بايد از دور خارج کنی،ارغوان طلوعی!

گوشی رو قطع کرد و بدون توجه به ارغوان که سر خورد و روي زمين نشست و مبهوت بهش نگاه کرد رو به بقيه که وحشت زده مقتل من نگاهش ميکردن گفت

-ادامه ميديم!بابک شروع کن!

از بهت در اومدم و يه نگاه به ارغوان،يه نگاه به بدنه ي فرو رفته ي ون و يه نگاه مبهوت به اميرعلی که مشغول کار شده بود کردم!هر لحظه،با شناخت بيشتر اين مرد بيشتر ازش ميترسيدم!

بعد از چهار ساعت تلاش بی وقفه و عکس برداري همه با اعصابی متشنج برگشتيم سوئيت!!همه از اتفاقی که بين اميروعلی و ارغوان افتاده بود تو شوك بودن،من که خودم از ترس و استرسی که بهم وارد شده بود مرتب گند ميزدم تا جايی که اميرعلی اومد و بهم تذکر داد و من از ترس عصبی شدن دوباره ش حواسم رو بيشتر جمع کردم!اين ادم ساکت و جدي موقع عصببانيت تبديل ميشد به يه شير گرسنه و وحشی!ديگه بيشتر از قبل ازش ميترسيدم!درسته که کار ارغوان کار خيلی اشتباهی بود اما عصبانيت اميرعلی خيلی غير منتظره بود!يک ساعت بعد اون دعوا اميرعلی به ارغوان که هنوز همونجوري روي زمين نشسته بود و اشک ميريخت نگاه کرد وگفت:فقط ۲ساعت وقت داري بري وسايلت و جمع کنی و برگردي قبل اينکه من برسم!

و بعد از تسويه حساب با ارغوان فرستادتش تا بره!!اين ادم خيلی وحشتناك تر از اونی بود که فکرشوو ميکردم!خسته و داغون روي تخت ولو شدم و چشمام رو بستم اما صداي دنيا و ميترا که با هم وارد اتاق ميشدن و سعی ميکردن اروم صحبت کنن رو ميشنيدم!

دنيا:واه واه اين يزدان پناه چه سگيه خبر نداشتيم،قسم ميخورم تاحالا انقدر از بابام نترسيده بودم که از اين مرد ترسيدم!اِ اِ ديدي؟جدي جدي دختره رو نابود کرد،ديووانه است مردك،اين چه کاري بود اخه؟؟ديگه اين دختر چه جوري بايد زندگی کنه؟

صداي پوزخند ميترا رو شنيدم

-اميرعلی کاري رو بی دليل نميکنه،اگه اينکارو کرده مطمئن باش دليل ديگه اي جز اون داد و بيداد و توف جلوي پاي اميرعلی داشته!واقعا کارش بی ادبانه بود!

-درست،بی ادبانه بود اما ديگه در اينحد؟؟

-دقيقا در همين حد،اميرعلی رو اينجوري نگاه نکن ادب خيلی براش توي کار مهمه!من حس ميکنم تيک زدناي ارغوان با پسراي گروه رو ديده که اينکارو کرده!ارغوانم که ماشالا به يه نفر راضی نبود همه رو باهم ميخواست!

دنيا که انگار قانع شده بود گفت

-چی بگم والا!يکم استراحت کنيم مرديم از خستگی!مردك هم که گفته نيم ساعت ديگه پايين باشيم

بریم ناهار!

-اره والا منم خیلی خسته ام ولی برم یه سر به امیرعلی بزنم ببینم حالش چطوره،خیلی امروز فشار بهش اومده!

دنیا دیوتئی نثارش کرد و خندید!دیگه مطمئن شده بودم که میترا گلوش پیش امیرعلی گیره کرده!خاکبرسرش با اون سلیقه ش!این ادم جز قیافه چه چیزي براي عاشق شدن داشت؟یاد ارشیاي مهربون خودم اشک رو مهمون چشمام کرد اما نمیخواستم تو این موقعیت گریه کنم به خاطر همین به هر بدبختی بود خودم رو کنترل کردم!

صداي دنیا باعث شد چشمام رو باز کنم

-باران خوابی؟؟

به چشماي کشیده و خوش فرم عسلیش نگاه کردم و گفتم

-نه،نمیتونم بخوابم!

درحالی که دراز میکشید دستشو زیر گونه ش گذاشت و به من خیره شد!

-شریکت اخلاقش سگ داره خودت چشمات!

از حرفش خندهم گرفت و تشکر کوتاهی کردم و از تخت بلند شدم!رفتم سمت ساکم و چادر نماز و جانمازم رو در اوردم که ابروي دنیابالا پرید!

-نماز میخونی؟؟

خنده کوتاهی کردم

-بهم نمیاد؟

سرش رو تکون داد

-نه خیلی!

لبخند زدم و چادر نمازم رو سر کردم و نیت کردم!!

نمازم رو که تموم کردم بوس هاي روي مهر زدم و جانمازم رو جمع کردم!برگشتم تا توي ساك بذارمش که با دیدن امیرعلی تکیه داده به چهارچوب در خشکم زد!از نگاه خیرهش روي صورتم سرم رو پایین انداختم که تکیه ش رو از در برداشت وکوتاه گفت

-قبول باشه،کارتون تموم شد بیاین پایین میخوایم بریم براي ناهار بیرون!

و از اتاق بیرون رفت و منو با قلبی که تند میزد تنها گذاشت!!لبم رو گاز گرفتم و چادر نمازم رو از سرم در اوردم و داخل ساك گذاشتم!با یاداوري نگاه خیرهش دوباره لبم رو گاز گرفتم!به خودم تشر زدم حالا مگه چیکار میکردي که اینطوري هی لبت رو گاز میگیري خل؟تند مانتوم رو تنم کردمو از پله ها پایین رفتم!همه ي بچه ها بیرون حیاط منتظر من بودن!معذرت خواهی کوتاهی کردم و همه باهم رفتیم سمت رستورانی که توي همون محوطه بود!!همه دور یه میز گرد بزرگ نشستیم!من کنار دنیا نشستم که بابک از جاش بلند شد واومد سمت دیگه ام نشست که باعث شد معذب بشم اما امیرعلی نگاه کوتاهی به بابک کرد و دوباره به منو نگاه کرد!!این ادم باهوش تر از این حرفا بود حتما متوجه شده بود که بابک هم داره تیک میزنه،فقط امیدوار بودم جریان ارغوان تکرار نشه!

منو رو برداشتم و به لیست غذاهاي محلی نگاه کردم!!بدون فکر کباب ترش انتخاب کردم،عاشقش بودم!بابک سرشو توي منوي من فرو کرد وگفت

-تو چی میخوري باران؟

لبم رو گاز گرفتم،چقدر از ان صمیمیت بدم میومد و معذب میشدم!کوتاه گفتم

-کباب ترش!

-انتخاب خوبیه!

منو رو بستم و بدون توجه به بابک به گارسون سفارش کباب ترش دادم!دنیا کنار گوشم گفت

-ظاهرا تو این اکیپ همه یکی رو براي خودشون جور کردن،منم باید به فکرخودم باشم!

خندیدم و خفه شوي ارومی بهش گفتم که باعث شد بخنده!به میترا که کنار امیرعلی نشسته بود نگاه کردم،ظاهرا دنیا راست میگفت!بعد از اوردن غذاها همه توي سکوت مشغول به خوردن شدن به جز میترا که پشت هم داشت حرف میزد و حرف میزد!!الان بود که امیرعلی بتوپه بهش که همونم شد

-موقع ناهار ترجیح میدم کسی حرف نزنه!

صداي خنده ي ریز دنیا و ببیتا رو کنار خودم شنیدم؛میترا که حسابی بادش خوابیده بود باشه اي گفت و مشغول غذا خوردن شد!بعد از تموم شدن غذا به مه ي که بیرون رو گرفته بود نگاه کردم!حیف بود توي این هوا قدم نزنی!بعد از تشکر از امیرعلی بابت غذا به دنیا گفتم

-موافقی بریم قدم بزنیم؟؟

دنیا هم که انگار مثل من موافق بود سرشو تکون داد و بلند شد که بابک گفت

-تنها نمیشه برید باید یه مرد باهاتون باشه!صبرکنید!

و از جاش بلند شد و همراه ما اومد!شاید حق با بابک بود و نمیشد تنها قدم زد!از رستوران که بیرون رفتیم با ذوق هوا رو توي ریه هام فرستادم!چقدر حس خوبی داشت!

بارونی که نم نم میزد باعث شد لبخندم عمیقتر شه!دنیا گفت

-خوب شد موقع عکس برداري هوا بارونی نشد!

بابک هم موافق سرش رو تکون داد!

-اره وگرنه یه دور هم امیرعلی سر اون قاطی میکرد!

دنیا هیم بلندي کشید وگفت

-نگو توروخدا بابک،هنوز یاد قاطی کردنش میوفتم تمام بدنم میلرزه!!تاحالا قاطی کردنش رو ندیده بودم،گفته بودي بد قاطی میکنه ها!!

خندید

-امیرعلیه دیگه،تا اخرین للحظه ارامشو حفظ میکنه ولی واي به روزي که قاطی کنه!حالا بیشتر باهاش اشنا میشی!

-ترجیح میدم همینقدر باهاش اشنا بشم!

بابک خندید و به من که تو سکوت به طبیعت بکر اطرافم نگاه میکردم خیره شد وگفت

-چرا ساکتی باران؟؟

شونه بالا انداختم

-چی بگ...

حرفم تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد،عکس دونفرهم با سیا روي صفحه نقش بست و بابک و دنیا عکس رو دیدن!لبم رو گاز گرفتم با این عکس حق داشتن فکرکنن دوست پسرمه!!هفته ي پیش توي

دربند باهم گرفته بوديم و دست سيا دور گردنم حلقه بود و من داشتم گونهی سيا رو

میبوسیدم!تندجواب دادم

-جانم؟

-سلام بانوي مشرقی،چطوري؟؟

از بابک و دنیافاصله گرفتم و جوابشو دادم

-سلام سياااااا،نميدونيييييي چيشدددد!واييي اي كاش پيشم بودي برات تعريف ميكردمممممم!

از هيجان صداي من به خنده افتاد

-نه عزيزم همون بهتر كه پيشت نيستم،وگرنه با اين هيجان تو هيچ چشم و چالی برام نميموند!

خنديدم،راست ميگفت هميشه من موقع تعريف كردن داستان هيجانی دستم تو چشم و چال سيا وبود!

-اين حرف اخرت بود ديگه؟؟

خنديد

-نه دورت بگردم بگو گوش ميدم!

با هيجان اخ جونی گفتم و ادامه دادم

-ينی نميدونی همه از دست اين دوستت خودشونو خيس كردنن،با يكی از مدل ها دعواش شدد!سيااا

اين خيلی بد قاطی ميكنههههه!من كه رنگم سفيد شده بود تا يه ساعت گيج ميزدم اخر سر صداش در

اومد!!

بلند خنديد و من با هيجان مو به موي قضيه رو براش توضيح دادم،وقتی گفتم ارغوان جلوي پاي اميرعلی

توف انداخت سريع گفت

-اوخ اوخ،خونش حلال شد اره؟؟

-ارههههه،يهو چشماي اميرعلی قرمز شدددد همچين نگاهش كرد خود دختر سكته كرد بعدم با يه زنگ

دختره رو نابود كرد!اينطور كه فهميدم ديگه هيجايی قرار نيست بهش كار بدن!

صداي خنده سيا بلند شد!

-حدس ميزدم در همين حد قاطی كنه!

-مگه حد بيشتر از اينم داره؟؟

-اوهم،حالا بعدا خودت مشاهده ميكنی!

-نه توروخدا همين يه دونه رو مشاهده كردم بس بود!از ترس انفاكتوس زدم!

-انفاركتوسسس!

-اِ باز گير داديا!همون خب!

درحالی كه ميخنديد گفت

- نميدونی چقدر دلم برات تنگ شد فسقل!

لب ورچيدم

-منم،خيلی خري سيا!توهم بايد ميومدي!!

-به چه عنوان اونوقت؟؟؟

-به عنوان سرجهازي من يا دوست اميرعلی!

خنده ش بلند شد

-هواي شمال بهت نساخته فسقل!فکرکردي اميرعلی دوستاش رو وارد کارش ميکنه؟

-اين اميرعلی کوفت بگيره با اين تِزاي مزخرفش!عنتر!

-خيله خب!برو عزيزم خوش بگذره بهت!خواستم فقط صداتو بشنوم مطمئن شم خوبی!

لبخند زدم

-مرسی که زنگ زدي !خدافظ!

-مواظب خودت باش؛خدافظ عزيزم!

گوشی رو که قطع کردم برگشتم سمت دنيا و بابک!دنيا با خنده زد بهم

-تو هم اره؟؟

نيشگونی از بازوش گرفتم و اروم گفت

-داداشم بود!ديووانه!

اهانی گفت و چشمک زد وبه بابک اشاره کرد!سکوت کرده بود!بهتر که فکرکنه من دوست پسر دارم بلکه بيخيال بشه!ده ديقه بعد درحالی که من و دنيا در مورد طرح مانتوهام حرف ميزديم و بابک سکوت کرده بود برگشتيم سمت سوئيت!

-به نظر من که طرح مانتوهات با خيلی از برندهاي معروف برابري ميکنه!تو خودتو دست کم ميگري!من تقريبا مدل همه ي مزون ها بودم اما طرح هاي تو دلنشين و قشنگتره!!

با اعتماد به نفسی که از حرفاي دنيا بهم دست داده بود لبخند زدم و ازش تشکر کردم!!وارد سوئيت که شديم اميرعلی وو بهزاد جلوي لب تاب بودن و ميترا مشغول ور رفتن با گوشی!اميرعلی سرش رو بلند کرد وکوتاه نگاهمون کرد و به من اشاره کرد

-خانوم اريانجو تشريف بياريد عکس هارو نگاه کنيد!

تند رفتم سمتشون و روي صندلی کنار اميرعلی نشستم!با ديدن عکسا لبخند رو لبم نشست!عالی شده بووودن!فيلتر هايی که روي عکس ها قرار گرفته بود بهشون جلوه ي قشنگتري داده بود!!از همه ي عکس ها عالی تر يکی از عکس هاي بيتا با مانتوي سورمه اي پشت بلند که پارچهی طرح کاشيه زرد يک سوم قسمت پشتش به کار رفته بود و دور جيب و قسمت جلوي مانتوش مغزيه زرد کار شده بود!!بيتا دستش روي نرده هاي چوبيه کنار کلبه بود و نگاهش به سمت راست مايل بود!!يه عکس فوق العاده بود در حدي که اميرعلی هم تاييدش کرد

-اين رو براي افتتاحيه بزرگ ميخوام!هم اين..

عکسا رو جلو زد و يه عکس از دنيا رو نشون داد

-و هم اين!

به عکس دنيا هم نگاه کردم!عالی بود!با همون مانتوي سفيد و ابی!!بابک کوتاه گفت

-بقيه عکس هاهم براي ژورنال ميخواي؟

اميرعلی نگاهشو از عکس گرفت و گفت

-اره!

و رو به من گفت

-شما چند لحظه تشريف بياريد بايد باهم صحبت کنيم!

لبم رو گازگرفتم و استرس وجودم رو پر کرد.چيکارم داشت؟نکنه خرابکاري کردم و ميخواد قاطی

کنه؟؟آي اگه مثل ارغوان باهام حرف بزنه که من سکته میکنم!!به دنبالش از سوئیت بیرون رفتم!کنارش قدم زدمو بهش خیره شدمتا بالاخره دهن باز کرد

-امروز ۸م!!نظر من اینه که اول خرداد افتتاحیه بگیریم!شما نظرتون چیه؟

لبم رو گاز گرفتم و فکرکردم!

-اینو شما باید تصمیم بگیرید به هرحال من تاحالا تجربه اي تو زمینه ي مزون نداشتم!!

سرش رو تکون داد

-به نظر من اول خرداد افتتاحیه برگذار کنیم تا وقت داشته باشیم کارهاي دیگه رو انجام بدیم!!

-بله حق باشماست فقط کی شو میذاریم؟؟

کجکی نگاهم کرد

-شو رو کسی میذاره که مثل ما مغازه نداشته باشه،در واقع ما یه مزون دائمی هستیم اما کسایی که شو میذارن فصلی ان!توي هر فصل یه هفته رو اختصاص میدن تا مردم بیان و کاراشون رو ببینن و خرید کنن!

از سئوال تابلویی که پرسیدم خودم لبم رو گاز گرفتم!قبول دارم خیلی خنگم!دستی به پیشونیم کشیدم و اروم گفتم

-متوجه شدم!

-خوبه،فقط راجب جزئیاتش وقتی برگشتیم تهران باهم صحبت میکنیم!فعلا فقط میخواستم تاریخ دقیقش رو مشخص کنم تا یه سري از کار ها که به زمان نیاز داره رو سریعتتر انجام بدم!

-فقط میشه یه سئوال بپرسم؟؟

کوتاه نگاهم کرد وسرش رو تکون داد!لبم رو گاز گرفتم وگفتم

-چرا به من نگفتید که مزون افتاب براي شما بوده؟؟

اخم هایی که دوباره تو هم فرو رفت رو دیدم

-لزومی نداشت که بگم،داشت؟

اخم کردم

-بله داشت!من باید میدونستم شما قبلا طراح یه مزون بزرگ بودید،همونطور که شما همه زیر و بم زندگی من رو در اورده بودید!

کوتاه جواب داد

-شما هم میتونستی قبل از شراکت زیر و بم زندگی منو در بیارید!نمیتونستید؟

لبمو با حرص گاز گرفتم!اي خدا!حرفش حق بود خب!

-چرا دیگه شما طراحی نمیکنید؟؟طرح هاتون خیلی عالی بود تا جایی که یادم میاد!

بی حوصله جواب داد

-حوصله ش رو دیگه ندارم!!اگه سئوالاتون تموم شد برگردیم!!

از ترس اینکه قاطی نکنه تند گفتم

-اره برگردیم!

و خودم دنبالش راه افتادم درحالی که خودم از حسابی که از این مرد میبردم خنده م میگرفت!به قول مامان خوبه یکی پیدا شد تا بالاخره تو زندگیت ازش حساب میبري!!

و براي خودم تو را ارزو میکنم.

"دستمو زير چونه م زده بودم و به ارشيايی که بيخيال مشغول خوردن اش دوغش بود خيره شدم!ازسنگينی نگاهم سرش رو بلند کرد و چشمکی برام زد

-منو نخور،آشت رو بخور!

کلافه بهش خيره شدم

-فکرنميکنی بايد توضيح بدي!

لبخند زد اما مصنوعی بودنش رو خوب متوجه شدم!

-اخ من فداي اون چشماي خوشگلت بشم،گفتم که توي کارخونه به مشکل خورديم يکم بابتش اعصابم خورد بود!

لبم رو گاز گرفتم،درحالی که کف دستم رو روي دهنم ميذاشتم با غصه نگاهش کردم!حالا ديگه مطمئن بودم دوباره با مادرش بحث کرده!با ديدن صورت غميگينم نوچی کرد و کاسه ي اشش رو روي تخت گذاشت و دستم رو گرفت!بوسه اي روش نشوند و نگاهم کرد

-الهی من فدات شم،اينجور نکن قيافه ت رو!

با چشماي پرشده از اشکم بهش خيره شدم

-ديگه دارم خسته ميشم ارشيا!کم کم دارم کم ميارم!!

و از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشين و سوار شدم!!!با بغض به بارونی که کم کم داشت ميباريد خيره شدم!صداي کوبيده شدن ماشين و بعد از اون صداي داد ارشيا پرده ي گوشم رو لرزوند

-يه بار ديگه حرفی که گفتی رو تکرار کن!از چی خسته شدي؟؟از من؟؟اره؟دلت رو زدم؟نکنه اون شروين پست بهتر از منه برات؟هان کدوم؟؟

چشمام روي هم فشار دادم و جيغ زدم

-بس کن ارشيا!تا کی ميخواي به اين شکاك بودنت ادامه بدي؟؟نذار قضيه سيامک دوباره يادم بياد!من از اين رابطه اي که همه مخالفشن خسته شدم!تا کی بايد حال بدت رو ببينم و سکوت کنم؟؟خودت تا کی ميخواي با مادرت دعوا کنی؟؟

مثل هميشه بعد از داد زدن من اروم ميشد،دستم رو گرفت و بوسيد

-باشه نفس،باشه تو اروم باش خودم درستش ميکنم!از امروز که برگشتيم تهران تو به من دوهفته وقت بده،قول ميدم بهت دو هفته ديگه همين موقع بيايم خونه تون!

دستمالی گرفت سمتم و بالبخند گفت

-اشکاتو پاك کن!بخند!جون ارشيا بخند!بدو!خندهتو ببينم!

با قلقلک دستش زير چونه م به خنده افتادم که لبخند زد و گونه م رو بوسيد و راه افتاد!!بارون شدت گرفته بود و با سرعتی که ارشيا ميرفت حسابی خطرناك بود!

-ارشيا توروخدا اروم برو،کم کم دارم ميترسما!

دستمو توي دستاي گرمش گرفت و به رو لبخند ارامش بخشی زد

-وقتی کنار منی از هيچی نترس خانومم!

-ارشيا داره بارون مياد،جاده ي صافم که نيست،جاده چالوسه!يه کار نکن ديگه بباهات نيام آش بخورما!

خنديد و باشه اي گفت اما از همون باشه هايی که در نهايتش کار خودشوادامه ميداد!بيخيال سرموتکون دادم.من عاشق همين ديوونگی هاش شده بودم!

با صداي گوشيش و اسم مادرش كه روي صفحه ي گوشی نقش بست اخمی بين ابروهاش نشست

-باران صداي آهنگو كم كن!

آهنگو كم كردم،موبايلشو برداشت و جواب داد

-جانم؟

-نه الان نميتونم بيام!باشه يه وقت ديگه،تهران نيستم!

اخمش عميق شد

-مادر من،خواهش ميكنم ادامه نده!

نگران به صورتش كه سرخ ميشد نگاه كردم!نميدونم چی بهش گفت كه اونطور از كوره در رفت و داد زد

-به درك!مرده شور خودشو مال منال ميليارديشو ببرن!

و گوشيو پرت كرد كه همزمان شد باصداي بوق كاميون!"

تند چشمام رو باز كردم و درحالی كه نفس نفس ميزدم توي جام نشستم!!با وحشت به اتاق نگاه كردم!دنيا و ميترا خواب خواب بودن!!دستم رو روي پيشونيم گذاشتم و اشكام گونه م رو خيس كرد!ياداوري اون روزاي كذايی حالم رو دوباره بد كرده بود!!قبل از اينكه صداي هق هقم بلند شه و دنيا و ميترا رو بيدار كنه از اتاق بيرون زدم!!از سوئيت بيرون رفتم و روي پله هاي جلوي در نشستم و به اسمون پرستاره نگاه كردم!!چقدر طول ميكشيد تا ديگه اشک نريزم!سرم رو روي زانوهام گذاشتم و هق زدم!!خيلی وقت بود دلم براي ارشياي مهربونم تنگ شده بود اما خودم رو ميزدم به نفهمی!صداي سيا توي گوشم پيچيد" ارشيا پسر بدي نبود اما براي تو بس بود؟؟به جز به قول خودشون اصالت خانوادگيش چه چيز ببرتري نسبت به تو داشت؟؟شكاك بودنش؟؟دست بزن داشتنش؟باران چشماتو باز كن،كسی كه فقط دوست پسرت بود و اين اجازه رو به خودش ميداد كه دست روت بلند كنه وقتی زنش ميشدي ميخواست چيكاركنه؟؟"

از حقيقتی كه توي سرم كوبيده ميشد اشكام شدت گرفتن،پس چرا حالم بهتر نميشد با دونستن اين واقعيت ها؟باصداي باز شدن در تند سرم رو بلند كردم و اشكام رو پاك كردم!!برگشتم و با ديدن اميرعلی لبم رو گاز گرفتم اما اشكام بند نميومدن!سرم رو پايين انداختم تا حداقل اشكام رو نبينه كه كوتاه گفت

-اين وقت شب اينجا امنيت نداره!بيا تو خونه بشين گريه كن!

و بی حرف اضافه اي برگشت داخل و در رو باز گذاشت!!بدون اينكه بخوام وسط گريه به اين حجم از خونسردي و بی تفاوتيش خنديدم و به خونه برگشتم!شناختن اين ادم به اين اسونی نبود!

صبح با سر درد بدي كه حاصل گريه ديشب بود از جام بلندشدم!با ديدن تخت مرتب شده ي دنيا و ميترا تند از جام بلند شدم و جلوي اينه رفتم!موهام رو مرتب كردم و از اتاق بيرون رفتم!!!صداي خنده ي بچه ها از اتاق اخر سالن ميومد!!!ظاهرا همه اومده بودن سوئيت ما!رفتم سمت اتاق و با ديدن شيدا كه مشغول گريم دنيا و ارش مشغول گريم بيتا بود لبخندزدم!اميرعلی هم تكيه ش رو به ديوار داده بود و درحالی كه ماگ قهوه ش دستش بود با دقت به كار بچه ها نگاه ميكرد!!با سلامم اميرعلی سرش رو برگردوند و كوتاه نگاهم كرد و دوباره به بچه ها خيره شد!ديگه به سلام نكردنش داشم عادت ميكردم!شيدا با لبخند جوابم رو داد

-صبحت بخير عزيزم!

با لبخند رفتم سمتشون

-صبح شماهم بخير!ميبينم كه مشغول شديد از الان!

ارش در حالی كه شات سايه رو پشت پلک بيتا ميكشيد گفت

-استاد بالاسرمون وايساده كه كارشكنی نكنيم!

و خنديد،به اميرعلی نگاه كردم!اين ادم جدي و ترسناك رو به روم زيادي خونسرد بود!!زيادي بی تفاوت بود!جوري كه انگار هيچی براش مهم نبود!شيدا شات رژ گونه رو روي گونه هاي برجسته ي دنيا كشيد

-تموم شد!اقاي يزدان پناه ميتونيد نگاه كنيد!!

اميرعلی تكيه ش رو از ديوار گرفت و جلو رفت!با دقت به ارايش صورت دنيا نگاه كرد و كوتاه ابرو بالاانداخت

-اين رنگ سايه و رژ به مانتويی كه قراره بپوشه نميخوره!عوضش كن!

شيدا لبشو با حرص گاز گرفت و گفت

-مگه مانتوي گلبه اي رو قرار نيست بپوشه؟

جدي به چشماش نگاه كرد

-من گفتم گلبه اي يا قلوه اي؟؟؟

شيدا دستی به پيشونيش كشيد وگفت

-معذرت ميخوام من اشتباه شنيدم!درستش ميكنم!

-خوبه!

و خواست بره كه گفت

-درضمن،ديروز مدل موهاش فرق بود!عوضش كن!

شيدا سرش رو تكون داد و مشغول پاك كردن سايه چشماي دنيا شد!!صداي زنگ گوشيم بلندشد!با ديدن شماره ي مامان لبخند زدم و جواب داد

-جانم مامانی؟

-جانت بی بلا دردونهی من!خوبی مادر؟

با لبخند از اتاق بيرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم

-خوبم قربونت برم!تو چطوري؟بی من خوش ميگذره؟

-باران!!نميدونی چقدر دلم تنگته دودونه ي من!!جات خوبه عزيزم؟؟راحتی؟غذا ميخوري؟خوب ميخوابی؟

به نگرانيش لبخند زدم

-همه چی خوبه مامان!اميرعلی از هرچيزي بهترينش رو انتخاب كرده!نگران نباش!

-خب خداروشكر!كی برميگرديد؟

-فكرميكنم امروز عصر برگرديم!!خونه تنهايی؟

-اره فعلا،حوصله ام سررفته بود زنگ زدم به شهناز يه سر بياد پيشم!

-خوب كردي!تنها حوصله ت سرميره!چه خبر از بابا؟؟

-اونم مثل هميشه رفت كارخونه!

-خيله خب!منم برم صبحانه بخورم كه قراره بريم عكس برداري!شب ميبينمت ديگه!

-برو فداتشم!مواظب خودت باش!راه افتاديد زنگ بزن بهم!خدافظ!

-چشم،خدافظ!

گوشی رو قطع كردم و رفتم تو اشپزخونه تا يه چيزي بخورم!!از يخچال پنير در اوردم و همراه چايی روي ميز گذاشتم كه بابک وارد اشپزخونه شد!با ديدن موهاي بهم ريخته و چشماي خواب الودش متوجه شدم تازه از خواب بيدارشده!سلام كوتاه ي بهم كرد ورفت سمت چايی ساز و براي خودش چايی ريخت!از ديروز با من در همين حد حرف زده بود و من اين رو چقدر ممنون سيا و عكس دونفرمون بودم!رو به روم نشست و چاييش رو تلخ خورد!لقمه ي پنيرم رو داخل دهنم گذاشتم كه صداش رو شنيدم

-خيلی وقته باهم هستيد؟؟

بااخم زل زدم بهش

-بله؟؟

با ديدن اخم هاي توهمم سرش رو تكون داد و كوتاه گفت هيچی!!

سرم رو تكون دادم و اخرين جرعه از چاييم رو خوردم و از اشپزخونه بيرون رفتم و بچه پروي كوتاهی توي دلم نثارش كردم!!اميرعلی درحالی كه سيگارش گوشه ي لبش بود از پله ها پايين اومد!تند ازش فاصله گرفتم تا بوي دود باعث تشديد مشكل تنفسيم نشه!خودشم متوجه شد و از پنجرهی داخل راه پله سيگارشو بيرون پرت كرد و درحالی كه از كنارم ميگذشت گفت

-صب كنيد دود بره بعد بريد اماده شيد كه بريم!

باشه ي كوتاهی گفتم و روي مبل نشستم تا دود سيگار اميرعلی بره!به بابک و اميرعلی كه مشغول صحبت بودن نگاه كردم!درسته به اميرعلی ميگفتم يوبس اما خيلی رفتارش رو بيشتر از بابک ميپسنديدم و جلوش راحتتر از بابک بودم!ياد ديشب دوباره خنده روي لبم نشوند!!نيم ساعت بعد همه راه افتاديم سمت لوكيشن جديد!!همراه اميرعلی سوار ماشينش شدم و تو خودم جمع شدم!هواي امروز سرد بود و مه كمی ماسال رو گرفته بود!!اميرعلی راه افتاد

-توي اين مه ميشه عكاسی كرد؟؟

-مه شديد نيست،نور پردازي ميكنن عكساي خوبی در مياد!

اهان كوتاهی گفتم و به جلو نگاه كردم!راست ميگفت مه شديد نبود!كنار كلبه هاي ديروزي پارك كرد و از ماشين پياده شديم!!از سرماي هوا به خودم لرزيدم!مانتوم نخی بود و مناسب اين هوا نبود!!!بچه ها از ماشين پياده شدن و مشغول در اوردن تجهيزات شدن!يكم جلوتر از كلبه ها تپه اي بود كه اون رو بالا رفتيم!اينجا هم حسابی قشنگ بود!بوته هاي سرسبزي كه توي انتها ترين قسمتش يه تک درخت قرار داشت و باعث شده بود فضا قشنگتر بشه!!با ديدن صندلی چوبی كوتاه ي كه سعيد بالا مياورد ابرو بالاانداختم

-اين براي چيه؟

-قراره چندتا عكس هم روي اين بگيريم!خوب ميشه!

اهانی گفتم كه دنيا و بيتا اومدن!دوباره و دوباره با ديدن طرح هام لبخند گوشهی لبم نشست!!هيچ حسی بهتر از اين نبود!بعد از جا گذاري نورها و سعيد به دنيا توضيح داد كه چه جوري روي صندلی بشينه!!بابک روي زانوش نشست و گفت

-این تسته!سرت رو یکم به سمت راست مایل کن،اهان خوبه!

و فلاش!به صفحهی دوربین نگاه کرد و مشغول تنظیمش شد!

-خب دوباره تو همون حالت وایسا!!خوبه!

و دوباره فلاش!لبخند رضایتمندي که گوشه ي لب بابک نشست نشون از خوب شدن عکس میداد!!اینبار سعید پوزیشن جدیدي به دنیا توضیح داد و دوباره بابک عکس گرفت!!بعد از بیست دیقه بابک لبخند زد وگفت

-خوبه!میتونی مانتوتو عوض کنی!

دنیا از جاش بلند شد و رفت سمت وون!!قبل اینکه امیرعلی بهم بگه خودم همراهش رفتم و کمکش کردم تا مانتو رو در بیاره!!شیدا مشغول پاك کردن ارایش دنیا شد و من از بین مانتوها مانتوي مشکی رنگ رو بیرون کشیدم!!مانتوي بلند مشکی از جنس حریر طرح دار ساده که تا چندسانت بالاتر از زانو ساتن مشکی زیرش کار شده بود تا بدن رو مشخص نکنه و از زانو تا قسمت پایینش که حدودا تا روي قوزك پا میشد حریر مشکیش ساده بود!!یه طرح ساده اما شیک!!شلوار طوسی رو بیرون کشیدم همراه شال جیگري رنگ و کفشاي مشکی!امیرعلی داخل ون شد تا مثل همیشه نظارت کنه!با دقت به ست انتخابی من نگاه کرد وبعد از کمی اخم دست برد و شلوار طوسی رو برداشت و جاش شلوار لی ابی روشن ساده اي رو جایگزین کرد و از بین کفش ها کفش هاي همرنگ شال رو جایگزین کفش هاي مشکی کرد و بهم نگاه کرد

-اینطوري بهتر شد!

و رفت سمت شیدا و به ارایش صورت دنیا نگاه کرد وگفت

-خوبه!

و بی حرف دیگه اي بیرون رفت!از حرص اینکه از کارم ایراد میگرفت روي صندلی نشستم..اه!مردك فقط کار خودش رو قبول داره!دنیا که اماده شد کمکش کردم تا اماده بشه و بعد از اومدن بیتا بیرون رفت!براي بیتا هم مانتوي طوسی رنگ رو بیرون کشیدم!تم همه ي مانتوهام بلند بود!یکم بهش نگاه کردم و از بین شال ها شال گلبه اي رنگی رو بیرون کشیدم همراه شلوار لی ابی کوتاه با کتونی هاي گلبه ایی!

سه ساعت بعد خسته و داغون روي صندلی ولو شدم و چشمام رو بستم!!صداي خنده ي بیتا رو شنیدم

-ولو نشون دختر!برو بیرون یزدان پناه صدات کرد!!

پوفی کشیدم و درحالی که زیر لب غر میزدم از وون بیرون رفتم!امیرعلی و بابک کنار هم ایستاده بودن و بابک توي تب لتش داشت چیزي رو نشون امیرعلی میداد!!نزدیکشون که شدم با دیدن عکسا توي تب لت با اشتیاق خم شدم و عکسارو نگاه کردم!!عالی کم بود براشون!مثل همیشه گل کاشته بود بابک!!

-این عکس با این فیلتر عالی میشه!

امیرعلی و من حرفش رو تایید کردیم!از سرماي هوا توي خودم جمع شده بودم که بابک متوجه شد و سویشرتش رو گرفت سمتم

-بپوش یخ نکنی دختر!!تو این هوا این مانتو رو نمیپوشن!!

ترجیح میدادم بلرزم اما سویشرتش رو نگیرم،این پسر نزده میرقصه!تو خودم جمعتر شدم و گفتم

-ممنون نیازي نیست!

و رو به امیرعلی گفتم

-میشه من برم تو ماشینتون بشینم؟؟

-عکس ها رو نمیبینی؟

شونه بالاانداختم

-این همه چیز رو بدون من انتخاب کردید این چهارتا عکسم روش!!

دلم میخواست حداقل یکم از حرفم حرص بخوره اما این ادم سرد تر از سرد بود!بی تفاوت سوئیچ ماشینش رو گرفت سمتم و من تند دویدم سوار ماشین شدم و به خودم لرزیدم!اینجا زمستون چقدر هوا سرد میشد پس؟؟یه ربع بعد که من گرم شده بودم امیرعلی سوار ماشین شد و بی حرف راه افتاد!

-امروز برمیگردیم؟؟

-یه ساعت دیگه!

ابروم بالا پرید!چقدر زود!!

-عکس ها خوب شده بودن؟

-خوب بودن!

لبخند زدم و خداروشکري گفتم و سکوت کردمُ!

بالاخره ۱ خرداد رسید!روزي که به خاطرش یه ماه و نیم دووندگی کردیم!روزي که من به عنوان طراح یه مزون وارد مزون میشدم نه یه مشتري!یه روز خاص و پر شکوه براي من!روزي که ارزوي همه ي هم رشته هام بود که بهش برسن و من به لطف امیرعلی و البته همت خودم خیلی زود بهش رسیده بودم!کی باورش میشد یه دختر ۲۱ ساله بتونه انقدر زود طراح یه مزون بشه!اونم طراح و شریک مزونی که اسم امیرعلی یزدان پناه روش هست!!سر دعوتنامه هاي افتتاحیه تازه فهمیدم که امیرعلی چقدر توي عرصه ي خودش ادم بزرگ و مهمی هستش!میتونم به جرات بگم نیمی از بازیگرا رو دعوت کرده بود براي افتتاحیه!!ایده هایی که امیرعلی میداد تازه متوجه م میکرد که چقدر خوبه با یه ادم باتجربه شریک باشی!تازه میفهمیدم زنعمو راست میگفت که ب[illegible]ارد کردي!رژ قرمزم رو روي لبم کشیدم و شال زرد رنگم رو روي سرم انداختم!!یکی از طرح هاي خودم رو پوشیده بودم!مانتوي سورمه اي و زردي که بیتا تنش کرده بود و عکس بزرگش رو تو سایز سی در نود داخل مزون گذاشته بودیم!!شمارهی امیرعلی که روي گوشیم افتاد تند جواب دادم

-الان میام اقاي یزدان پناه!!عذر میخوام طول کشید!

و تند از پله ها پایین رفتم و جلوي در کفشاي زرد رنگم رو پا کردم!صداي مامان اومد

-داري میري مادر؟؟

-اره مامانی!شما هم با بابا بیاین!من و امیرعلی زودتر باید بریم!

-اره دخترم برو به سلامت!الهی که موفق باشی!

با لبخند و هیجان ازش تشکر کردم و از خونه بیرون رفتم!سوار ماشین امیرعلی شدم و سلام کردم!دوباره بدون اینکه جوابم رو بده راه افتاد!دیگه به سلام نکردنش عادت کرده بودم!به صورتش نگاه کردم مثل همیشه!خشک و سرد و جدي!در یک کلمه یوبس!این ادم هیجان نداشت؟به تیپش نگاه کردم!!کت و شلوار سورمه اي خوش دوختی که زیرش یه جلیقه سورمه اي رنگ همراه پیرهن ابی روشن تنش کرده بود!باید بگم از اون دسته مرداي خوشتیپ بود!

-من خیلی هیجان زده ام!

با همون جدیت سرش رو تکون داد

-طبیعیه!!

دستم رو روي قلبم گذاشتم!تندتند میزد!

-من نمیدونم اصلا باید چیکارکنم!چه جوري برخورد کنم!راستی کیک رو اوردن؟؟اخ اخ بک رو چی؟؟اوردن نصب کردن؟؟عکسا هم که نصب کردیم دیگه درسته؟؟

نگاه کوتاه ي به صورت هیجان زده ام کرد و بی حرف از کنسول کنار دستش اب معدنی رو برداشت و گرفت سمتم!

-بخور،هیجانت رو کم میکنه!

دوباره براي تاثیر حرفش روي طرف مقابل من شده بودم تو!اینو تازگی کشف کرده بودم ازش!تشکر کوتاه ي کردم و اب معدنی رو باز کردم و جرعه اي ازش رو خوردم!

-بیشتر بخور،اون یه ذره ارومت نمیکنه!!

پوف کشیدم

-اب خالی کی رو اروم کرده که منو اروم کنه؟

بدون اینکه نگاهم کنه تاکید کرد

-بخور!

لبم رو گاز گرفتم و تقریبا همه ي اب رو خوردم اما حق با امیرعلی بود استرسم کمتر شد!جلوي پاساژ ترمز زد و برگشت سمتم

-امروز قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته که بابتش استرس داشته باشی،استرس همه چی رو خراب میکنه!فکرکن تو خونه تون مهمون اومده اینجوري اروم میشی!همین که خودت باشی کافیه کار خاص دیگه اي قرار نیست انجام بدي!متوجه شدي؟؟

تند سرم رو تکون دادم!

-خوبه!حالا بریم!

و از ماشین پیاده شد و باهم وارد پاساژ شدیم!داخل اسانسور خودم رو براي اخرین بار چک کردم و با توقف اسانسور نگاهم رو از اینه گرفتم و وارد مزون شدیم!!با دیدن عکس ها لبخند زدم!جلوه ي خوبی به مزون داده بود،رفتم سمت اتاق و در رو باز کردم!با دیدن بک بزرگی که سفارش داده بودیم اسم مزون روش چاپ شده بود لبخند زدم!این ایده ي امیرعلی بود!!قرار بود بازیگرایی که خرید میکنن رو جلوي این بک باهاشون عکس بگیریم تا هم خودشون هم ما توي پیج بذاریم و تبلیغ مزونمون بشه!!به میز مدور و بزرگی که گوشه اي از مزون قرار داشت نگاه کردم!ابمیوه هاي مختلف توي گیلاس ها ریخته شده بود و یخ کنارشون قرار داشت!میز مدور دیگه اي که روش تارت هاي کوچولو قرار داشت!همه چی فکر امیرعلی بود ومن فقط همراه ش رفته بودم!!با ورود بابک و سعید و میترا و نگاه خیره ي بابک روي خودم پوف کشیدم!با لبخند تبریک گفتن و وارد اتاق شدن تا تجهیزاتشون رو اماده کنن!با ورود سیا و امین و سمیرا لبخند زدم و سمتشون رفتم!با لبخند همه شون رو بغل کردم و ابراز خوشحالی و تبریک گفتناشون رو جواب دادم!سیا و امین سمت امیرعلی رفتن و بهش تبریک گفتن و باهم مشغول صحبت شدن!کم کم جمعیت جمع شدن!از بازیگر و خواننده بگیر تا عمو و خاله و

عمه!استرس دوباره گرفتم،من چيكار بايد ميكردم؟؟فقط ميتونستم در جواب كسايي كه بهم تبريک ميگن لبخند بزنم و جوابشون رو بدم!امين متوجه شد و اومد سمتم

-چته تو دختر؟سفيد كردي!

-استرس دارم،استرس و هيجان باهم قاطی شده!!

خنديد

-استرس نداره كه ديووانه!

با صداي پريسا حق جو كه يكی از بازيگراي محبوبم بود برگشتم سمتش!

-عزيزم؟

سعی كردم لبخند بزنم

-جانم؟

-طراح اين مانتوها شما هستيد؟

با لبخند جواب دادم

-بله،خودم هستم!

لبخندش عميقتر شد

-واقعا كارات محشره،فكرنكنم سنی هم داشته باشی!درسته؟

-نظر لطفته عزيزم،بله ۲۱ سالمه!

چهره ش متعجب تر شد

-افرين،واقعا طرح هاي فوق العاده اي طراحی كردي!

با حضور كسی برگشتم و اميرعلی رو كنارم ديدم!پريسا با لبخند به اميرعلی نگاه كرد و گفت

-تبريک ميگم امير جان،مثل هميشه بهترين رو انتخاب كردي به عنوان طراح!كارا واقعا بی نظيره!

سرش رو خم كرد

-شما هميشه به من لطف داشتيد،نظر لطفتونه!

ابروم بالا پريد!اين حتی الانم لبخند نميزد؟؟اوففف خدا!!باورم نميشد كه تو اين يه ماه و نيم حتی يه بارم لبخندش رو نديدم!ادمم مگه اينجوري ميشه اخه؟؟از همه جالب تر حرف زدن صميميه پريسا و جواب محترمانه و سوم شخصيه اميرعلی بود!اين ادم جالب بود!خيلی جالب!

پريسا ژورنال رو گرفت سمتم و مانتوي ابی و سفيدي كه تن دنيا بود رو نشونم داد

-همه ي طرح ها رو دوستدارم براي همين انتخاب برام سخته!ديدم از خودت نظر بگيرم بهتره!يه دونه كه حتما از مانتويی كه تن خودت هست براي خودم ميخوام اما دومين مانتو رو به نظرت اين بهتره يا..

صفحه ژورنال رو جلو زد و مانتوي مشكی رو نشون داد

-يا اين؟

چشمام رو ريز كردم!!دوتاشونم خودم دوستداشتم!!

-براي مجلس يا مراسمی ميخواي؟؟

-نه براي مهمونی هاي خودمونی!

سرم رو تكون دادم و مانتوي ابی سفيد رو نشونش دادم

-به نظرم اين كار بيشتر به دردت بخوره!سفيد هم فكرميكنم به صورتت مياد!

لبخند زد وگفت

-مرسی عزیزم بابت راهنماییت!

بالبخند جوابش رو دادم که امیرعلی به سیما که مسئولیت فروش و رسیدگی به سفارشات رو داشت اشاره کرد وگفت

-میتونید به ایشون بگید تا مانتو رو تقدیمتون کنه!

پریسا تشکري کرد و سمت سیما رفت!!دنبال گیتا و سمانه گشتم!اوناهم با چند نفر مشغول بودن!لبخند نشست رو لبم!خداروشکر!!رفتم سمت بابا و مامان که کنار زنعمو و عمو ایستاده بودن!بابا با دیدنم لبخندي زد که من حس کرم چقدر غرورمنده!

-خسته نباشی ناردون بابا!

-مرسی باباجونمی!

زنعمو با لبخند گفت

-تبریک میگم باران جان واقعا طرح هات قشنگن!

سعی کردم بهش لبخند بزنم و تشکر کردم!!صداي امیرعلی رو شنیدم که صدام میکرد و عذر خواهی کردم و رفتم سمتش!

-بله اقاي یزدان پناه؟

به اتاق اشاره کرد وگفت

-باید بریم عکس بگیریم!

سرم رو تکون دادم وهمراه ش وارد اتاق شدم و کنار پریسا که مانتوي سفید و ابی رو تنش کرده بود ایستادم!علاوه بر پریسا،زیبااسدي همراه همسرش،فاطمه معتمد و چند تا بازیگر دیگه که به اسم نمیشناختمشون و مانتوهاي مزون رو پوشیده بودن ایستادم و امیرعلی کنار من و بابک عکس گرفت و بعد با هرکدوم جدا جدا عکس گرفتیم!!حس خیلی خوب بود از اینکه طرح هاي خودم رو تن ادم هاي معروف میدیدم!یه حس غرور بهم دست میداد که حسابی لذت بخش بود!!حسی که میدونستم مدیون همون ادم یوبس کنارم بودم!!

با لبخند وارد مزون شدم،این اولین روز کاریم بود و حس خیلی خوبی داشتم!!گیتا و سیما و سمانه سه تایی با هم روي صندلی پشت کنسول نشسته بودن و مشغول خوردن صبحانه بودن!

-سلام صبحتون بخیر!!

سه تاشون باهم بلند شدن و سلام کردن

-صبحانه تون رو بخورید،راحت باشید!

و رزهاي زردي که گرفته بودم رو جلوي اینه گذاشتم و از جعبه گلدونی که خریده بودم رو در اوردم و با اب معدنی پرش کردم و گل هارو داخلش گذاشتم!

سیما:باران جان شما صبحانه خوردي؟

-اره عزیزم نوش جونتون!!

گلدون رو کنار اینه گذاشتم و لبخند رضایتمندي زدم!صداي زنگ گوشیم بلند شد از جیبم در اوردم و با دیدن اسم یزدان پناه لبم رو گاز گرفتم و جواب دادم

-سلام اقاي یزدان پناه!صبحتون بخیر!

طبق معمول جواب سلامم رو نداد،تازگی فهمیده بودم اصلا حوصله زیاد حرف زدن نداره!

-خانم اریانجو مزون هستید؟

-بله تازه رسیدم!

-خوبه!خواستم یاداوري کنم به خانوم ها بگید مانتوهاي مزون رو تن کنن!هر کدوم رو که دوستدارن!بعد هم میتونن براي خودشون بردارن!

دستی به پیشونیم کشیدم

-من هنوز نفهمیدم براي چیه این کار!

کلافه گیش رو حس کردم،کلا هرچیزي که باعث میشد بیشتر از ۵دیقه توضیح بده مخصوصاپشت تلفن کلافه ش میکرد!

-یه نوع تبلیغ حساب میشه!وقتی که مشتري مانتو رو تن یه مدل زنده میبینه بیشتر خوشش میاد و سفارش بیشتر میشه!

ابروم بالاپرید!این امیرعلی کم مخی نداشت!!

-متوجه شدم!حق با شماست!چشم پس من میگم بهشون!!

-خوبه،غروب یه سر میام مزون!خدانگهدار!

خدافظ کوتاهی گفتم و گوشی رو قطع کردم!رفتم سمت بچه ها که گیتا لقمه اي گرفت سمتم

-اینو بخور که مونده تا ناهار!

تشکري کردم و لقمه رو از دستش گرفتم!درحالی که گاز میزدم رفتم سمت خرید هایی که کرده بودم!!بسته هاي نسکافه رو همراه لیوان یه بار مصرف داخل کشوي کنسول گذاشتم،بیسکویت کرم دار مورد علاقه م رو همراه شکلات هایی که بابا اورده بود داخل کشوي پایینی گذاشتم!

-بچه ها گرسنه تون شد اینجا خوراکی هست بردارید!

سه تاشون تشکر کردن که گفتم

-درضمن تا یادم نرفته هرکدومتون میتونید یه مانتو به سلیقه ي خودتون بردارید براي خودتون اما توي مغازه حتما باید تنتون باشه!

چشماي هر سه تاشون گرد شد و باعث شد به خنده بیوفتم

سیما:ینی یه مانتو رایگان براي خودمون برداریم؟قیمتشم از حقوقمون کم نمیشه ؟؟

با خنده سرم رو تکون دادم

-نه عزیزم!ولی گفتم که باید توي مزون بپوشید تا مشتري تنتون ببینه!

گیتا:بابا ایول آبشِن!!تا حالا همچین چیزي نشنیده بودم!دستتون درد نکنه!

لبخند زدم و ژورنال رو سمتشون گرفتم

-انتخاب کنید!

اول از همه سیما گرفت و ژورنال رو باز کرد و مستقیم دست گذاشت رو مانتوي گلبهی رنگ

-میشه اینو من بردارم؟؟

به ذوق کودکانه ش خندیدم

-معلومه چشمت گرفته بودتش،اره عزیزم گفتم که هرکدوم رو میخواین بردارید!

سیما با ذوق رفت سمت رگال ها و سایز خودش رو در اورد و تند رفت تو اتاق پروو تا بپوشه!سه تامون به ذوق سیما خندیدیم،خب شاید منم بودم همینقدر ذوق زده میشدم!خصوصا که سیما ۱۹ سال بیشتر نداشت و از همه مون کوچیکتر بود!!رفتم تو اتاق پروو بهش نگاه کردم!هیکل بی نقصی که داشت باعث شده بود مانتو قشنگتر توي تنش بشینه!

-خیلی بهت میاد!

با ذوق تو اینه به خودش نگاه کرد

-دوستشدارم!ممنون!

با لبخند جوابش رو دادم و با قیچی تیکت اسیتنش رو بریدم

-مبارکت باشه عزیزم!!

سمانه مانتوي قرمز و سفیدي که از طرح هاي مورد علاقه ي خودم بود رو برداشت و گیتا همون مانتوي سورمه اي که من دیروز پوشیده بودم!با ورود یه مادر و دختر از اتاق پروو بیرون رفتیم و گیتا با لبخند رفت سمتشون

-سلام خوش امدید،میتونم کمکتون کنم؟

زن کوتاه گفت

-ممنون عزیزم فعلا مدل ها رو نگاه میکنم!

سیما ژورنال رو دست زن داد وگفت

-نمونه کارها اینجا هستن!میتونید نگاه کنید!

زن تشکر کرد و ژورنال رو گرفت و همراه دخترش نگاه کرد!یه ربع بعد با خرید دو مانتوي ۸۰۰ تومنی از مزون بیرون رفتن!

نقدر پا قدم اون مادر و دختر سبک بود که مزون هر نیم ساعت پر میشد از مشتري!حتی غذامون هم نوبتی میرفتیم میخوردیم تا بتونیم مشتري ها رو همراهی کنیم!از صبح فقط ۳تا مانتو رو پرویشون رو گرفته بودم،دوتا رو باید برمیگردوندیم کارگاه تا براساس اون مقداري که من تو تنشون گرفته بودم تنگ میشد یکیشون هم باید همون مدل اما با پارچهی مانتوي دیگه میدوختیم!!اینجور ریزه کاري ها که فقط کار خودم بود انجام دادنشون!!از خسته گی روي صندلی نشسته بودم و نسکافه م رو مزه مزه میکردم که امیرعلی وارد مزون شد،بچه ها با دیدن امیرعلی شش متر تو جاشون پریدن!خنده م گرفت،حال و روز الان این سه تا مثل حال وروز یه ماه ونیم پیش من بود!راستی از کی بود دیگه وقتی اسمش میومد قلبم تند تند نمیزد؟؟درسته هنوز ازش میترسیدم اما نه اونقدر که از استرس دلدرد بگیرم!!از کی ترسم ریخته بود؟؟از جام بلند شدم و سلام کردم

سرش رو تکون داد وگفت

-خب وضعیت چطوره؟؟

لبخند زدم

-خوبه!براي اولین روز خیلی خوبه!تا الان ۶ دست فروختیم اما سه دست باید برگردن کارگاه!

رفتم سمت سیما وگفتم

-سیماجان اون دفتر منو میدي؟؟

سیما خم شد و از داخل کشو دفتر قرمز رنگم رو دستم داد،برگشتم سمت امیرعلی و نوشته هام رو

همراه مانتوها نشون داد

-این دوتا نمونه رو با سوزن نشونه گذاشتم که چقدر باید تنگ بشه!

و مانتوي ليمويی و ابی رو سمتش گرفتم

-خانم سعدي این مدل مانتو رو منتهی با پارچهی مدل آیسا میخوان!

امیرعلی با همون اخم هاي توهم سرش رو تکون داد و خیله خبی گفت،از جیبش دفترچه کوچیکی سمتم گرفت و گفت

-این هایی که یادداشت کردین رو توي این دفتر براي یادداشت کنید و بدید به من!کار خانوم سعدي چند روز طول میکشه اما دوتا کار دیگه بهشون زنگ بزنید و بگید که فردا غروب بیان تا تحویل بگیرن!

به نشونه ي فهمیدن سرم رو تکون دادم و داخل دفترچه یادداشت کردم!!سرم رو بلند کردم که نگاه امیرعلی رو خیره روي گل هاي جلوي کنسول دیدم!

-بفرمایید!

نگاه ش رو از گل ها گرفت و دفترچه رو داخل جیبش گذاشت

-ممنون!

به ساعتش نگاه کرد

-خیله خب تا ساعت ۹ اینجا باشید بعدش میتونید برید،البته شما اگه بخواین میتونید زودتر تشریف ببرید،فردا دانشگاه دارید به هرحال!

از اینکه روزاي دانشگاهمم میدونست تعجب نکردم دیگه به این زیاد دونستنش عادت کرده بودم،نه فقط درباره ي من بلکه راجب همه کس و همه چیز همینقدر میدونست!کلا ادم دقیقی بود!

-ممنون!

-درضمن مانتوها رو با پیک بفرستید کارگاه!خودش میدونه ادرس کارگاه رو،شماره شم داخل همون دفتر هست!

باشه اي گفتم که با روز خوبی داشته باشید کوتاهی خداحافظی کرد و رفت!با رفتنش بچه ها روي صندلی نشستن و نفسشون رو بیرون فوت کردن

گیتا:اخیششششش!این ادم چقدر ترسناکه!

سیما:اره بخدا،باران چه جوري انقدر راحت با این ادم حرف میزنی؟؟

باخنده شونه بالاانداختم و نگفتم که خود من تا یه ماه ونیم پیش وضعیتم مثل شما بود!

خانوم ایزدي طرح هام رو نگاه کرد وگفت

-مثل همیشه بی نقص و پر از ایده هاي جدید!

با لبخند تشکر کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم!

-اگه مایل باشی طرح هات رو به یکی از دوستام نشون بدم،مطمئنم که از طرح هات استقبال میکنه!!

لبخند زدم و تشکر کردم

-ممنون خانوم ایزدي شما همیشه به من لطف داشتید اما من خودم همراه یکی از دوستان مزون زدیم که طراحش خودم هستم!!اما بازم ممنونم بابت پیشنهادتون!

تعجبی که توي چهره ش نشست باعث شد خندهم بگیره،خب بنده خدا حق داشت مزون زدن براي یه دختر تو سن من قدم بزرگ و پر از ریسکیه که به لطف امیرعلی براي من به یه قدم بزرگ و بدون

ریسک تبدیل شده بود!

-موفق باشی دخترم،تو لیاقتشو داري!!ادرس مزونتونو بده حتما بهت سر میزنم!

بالبخند از داخل کیف پولم کارتی در اوردم و گرفتم سمتش

-بفرمایید!!خوشحال میشم تشریف بیارید!

-حتما عزیزم!موفق باشی خدافظ!

خدافظی کردم و بیرون رفت!!من هم ارشیوم رو برداشتم و از کلاس بیرون رفتم!طبق معمول من اخرین نفر بودم که از کلاس خارج میشدم!دلم براي کلاس خودمون تنگشده بود!!بچه هاي خوب وشادمون،این کلاس هیچیش مثل کلاس خودمون نبود!یه مشت دختر عملی و پولدار جمع شده بودن دور هم که از پولدار بودن فقط سیگار کشیدن و لاس زدن رو یاد گرفته بودن!!هر کار میکردم فازم هیچ رقمه بهشون نمیخورد!به قول سیا همون بهترم که نمیخورد!!به ساعت نگاه کردم نزدیک به هفت بود!درسته امیرعلی گفت نیازي نیست برم مزون اما خودم دوستداشتم که برم!روزاي اول بود وحسابی ذوق داشتم!به قول سیا اولش اینجوریه دو روز دیگه باید با چک و لگد بفرستیمت سرکار!!اژانس گرفتم و جلوي پاساژپیاده شدم!توي اسانسور دستی به مقنعه ام کشیدم و روي سرم مرتبش کردم!با باز شدن در اسانسور ارشیوم رو برداشتم و بیرون رفتم اما وقتی به مزون رسیدم با دیدن امیرعلی که اخماش توهم فرو رفته بود و سیما که با چشماي اشک نشسته روي صندلی نشسته بود تند وارد مزون شدم!!

-سلام!

امیرعلی سرش رو بلند کرد و با همون اخم بهم خیره شد.به گیتا که سیما رو اروم میکرد نگاه کردم و رفتم سمت امیرعلی وکوتاه گفتم

-چیزي شده؟

دستی به پشت سرش کشید

-نه حلش کردیم!!

با اخم به سیما اشاره کردم وگفتم

-اینجوري؟؟

-باید یکی از خیاط هاي کارگاه رو تو این دو روز که دانشگاه هستید بیاریم اینجا تا جاي شما بایسته!!فعلا شما اینجا باشید تا بعد!

و خواست بره بیرون که برگشت و به سیما نگاه کرد

-دفعه ي دیگه بخششی در کار نیست!گفتم که در جریان باشید!

و با همون اخم از مزون خارج شد!!با بیرون رفتنش سمانه زیر لب سگی زمزمه کرد که باعث شد خنده م بگیره!!ارشیوم رو کنار گذاشتم و کنار سیما نشستم و دستاي ظریفش رو گرفتم!

-گریه نکن عزیزم،چیشده که انقدر عصبی بود؟

با بغض اشکاشو پاك کرد وگفت

-گند زدم اول کاري!شما نبودي مشتري اومد یکی از مانتوهارو پوشید نیاز به پروو گرفتن داشت،تاحالا انجام نداده بودم اما دیروز شما انجام دادي دیدم اومدم با سوزن گشادیش رو بگیرم سوزن رو تا ته فرو کردم تو تن مشتري!!

لبم رو گاز گرفتم و دستم رو جلوي دهنم گرفتم تا متوجه خنده م نشه اما نتونستم و شروع کردم به

خندیدن!!از خنده ي من سیما هم به خنده افتاد

-نخند باران جون،اقاي یزدان پناه رو حسابی عصبی کردم!

درحالی که سعی میکردم جلوي خنده م رو بگیرم گفتم

-مشتري رو سوراخ کردي دخترخوب!!بهش حق بده یکم عصبی باشه!حالا چیکار کرد که اینجوري زدي ریز گریه؟

-هیچی،یه نگاه بهم کرد که واسه هفت پشتم بس بود!باران جون نمیدونی چقدر ترسناك بود!!این از اون باباهاست که فقط یه نگاهش کافیه!

گیتا زد تو سرش

-ساکت شو توهم،کی به این زن میده که حالا باباهم بشه!خشن!

-حالا تو چرا پرووکردي؟مگه بچه ها نبودن؟

سیما لبش رو گاز گرفت و سکوت کرد که گیتا خجالت زده گفت

-رفته بودیم ال سی واکی خرید!

دستم رو پیشونیم گذاشتم

-به به!یزدان پناه اینم فهمید؟

سمانه کوتاه سرش رو تکون داد

-اره ولی با ما دعوا کرد!اي کاش به ماهم از اون نگاه خشنا میکرد!فکرکنم مراعات سن سیما رو کرده که سرش داد نزد!

خندیدم

-فداسرتوون حالا پیش میاد اما کارتون درست نبود!نباید مزون رو ترك کنید اونم دو تایی!یزدان پناه حق داشته عصبی شه من میدونم چقدر رو این چیا حساسه!

دست سیما رو فشردم وگفتم

-برو یه ابی به صورتت بزن برگرد!برو دختر خوب!

سیما سرش رو تکون داد و همراه گیتا بیرون رفت تا دست وصورتش رو بشوره!!با رفتنشون نفسم رو فوت کردم بیرون و روي صندلی نشستم!این امیرعلی دیگه چه ادمی بود!!یه لیوان نسکافه براي خودم درست کردم و مشغول خوردنش شدم!باید طرح هام رو به امیرعلی نشون میدادم تا ببینم چی میگه!!با یاداوري دفعه ي پیش لبم رو گاز گرفتم!همینجا بود که طرح هامو پاره کرد!اینو هرکسی به راحتی با ملاقات اول میتونست متوجه بشه که امیرعلی تو زمینه ي کار با هیچکس شوخی نداره!

تا ساعت ۹ دیگه هیچ کس وارد مزون نشد!زنگ زدیم به اژانس تا بیاد!طبق قانونی که امیرعلی گذاشته بود هرکسی از ساعت ۸ به بعد وایمیستاد اژانس میگرفتن براش به حساب خود مزون!خوب بود که امیرعلی حسابی هواي کارمنداش رو داشت!!

از اژانس پیاده شدم و زنگ خونه رو فشردم!!انقدر خسته بودم که حسابی گرسنه م شده بود!دویدم تو خونه،بوي قیمه ي مامان باعث شد لبخند بزنم!با ذوق رفتم تو اشپرخونه

-چه بوهاییی میاددد!

مامان با لبخند نگاهم کرد

-سلام دورت بگردم،خسته نباشی دخترم!

-قربونت!برم لباسمو عوض کنم بیام!بابا کجاست؟؟

-حمام!میاد الان!

خیله خبی گفتم و رفتم سمت اتاقم!لباسام رو عوض کردم که بابا داخل اتاق شد

-سلام ناردون بابا!خسته نباشی!

-سسلام بابایی!عافیت باشه!

گونه م رو بوسید

-چه خبر از مزون؟

شونه بالا انداختم

-هیچی امروز یکی از بچه ها خراب کرده بود و یزدان پناه از خجالتش در اومده بود

بابا لبخند زد

-تو که خرابکاري نکردي؟؟

معترض بابایی گفتم که به خنده افتاد!

-پدر و دختر نمیان پایین؟؟

بابا خندید و اروم گفت

-الان مامانت دوباره حسودي میکنه بدو بریم!

وبلند گفت اومدیم بانوي من!

پشت میز که نشستیم مامان بشقاب برنجمو دستم داد وگفت

-بخور جون بگیري مادر،انقدر این مدت درگیر بودي لاغر شدي!

خندیدم و چشمی گفتم،مامان همیشه تمام دغدغه ش همین لاغر شدن من بود!قاشقی ماست دهنم

گذاشتم که بابا گفت

-خانوم میدونی امروز کی زنگ زده بود؟؟

-نه،کی زنگ زده بود؟؟

-اقاي خسروي!

متعجب گفتم

-باباي بهار؟؟؟

بابا با لبخند سرش رو تکون داد و درحالی که جرعه اي دوغ میخورد گفت

-اینبار به عوان باباي یاشار زنگ زده بود!

متوجه نشدم و گفتم

-ینی چی؟؟

با خنده گفت

-زنگ زده بود میخواست اجازه بگیره فردا بیان خواستگاري!

با شنیدن حرف بابا غذا پرید گلوم تقریبا جیغ زدم

-چی؟؟؟شما که اجازه ندادي؟؟

-از دخترم سیر شدم؟؟

اخیش بلندي گفتم که مامان و بابا رو به خنده انداخت!پسرهی سبک مغز جلف!!صداي زنگ گوشیم که

بلند شد غذام تموم شده بود!از مامان تشکر کردمو رفتم سمت گوشیم!با دیدن اسم یزدان پناه جواب دادم

-سلام اقاي يزدان پناه!اتفاقا ميخواستم باهاتون تماس بگيرم!!

صداي جديش توي گوشم پيچيد

-در چه موردي؟

-طرح هایی که ازم خواسته بودید!

-خوبه،منم در این مورد بهتون زنگ زدم!امیدوارم طرح هاتون مثل دفعه ي قبلی فکرنشده نباشه!

پرحرص لبم رو گاز گرفتمم!همون طرح هایی که پاره شون کرد رو میگفت!!با حرص غر زدم

-من روي هر طرحم كم كم ۲۰ ديقه زمان ميذارم!!

-اشتباه تون همینجاست!طرحی که قراره بکشین رو باید از یه هفته قبل راجبش فکرکرده باشین،اینکه همون لحظه بشینید پشت تخته شاستی و شروع به کشیدن کنید و روي هر طرح ۲۰ ديقه زمان بذارد ینی بی فکر طرح کشیدن!

پرحرص بله اي زمزمه كردم

-فردا میام طرح هاتون رو ببینم!شب خوش!

-شب خوش!

با حرص گوشی رو قطع کردم و روي تخت پرت کردم!چقدر دیگه باید از دستش حرص میخوردم؟دستی به پیشونیم کشیدم!!صداي سيا توي گوشم پيچيد"خودت باش باران"

زبونم رو روي لبام سر دادم و روي تخت نشستم!به سقف اتاقم خیره شدم و به این یه ماه و نیم فکرکردم!!از ملاقات اولم با امیرعلی تا همین اخرین تماسم!!قدیم صبورتر بودم،نبودم؟؟دستی به پیشونیم کشیدم و روي تختم دراز کشیدم و هرچقدر فکرکردم نفهمیدم دلیل این همه حرص خوردنم چی بوده،من صبورتر از این حرفا بودم!نبودم؟

یاد حرف سیا افتادم که میگفت"باران مثل اب میمونه!تو یه جسم داغ هم که توي اب فرو کنی خنک میشه و اروم میگیره!بارانم مثل اب هرکسی رو که کنارش باشه اروم میکنه از ارامش خودش!"

پوزخند زدم و زمزمه کردم دیگه اون ارامش کجا بود؟چرا دیگه خبري از اون ارامش نبود؟؟چرا با حرف هایی که میدونستم حقیقته زود از کوره در میرفتم؟مگه من مثل اب اروم نبودم؟؟

صبح با لبخند از خوابب بیدار شده بودم!از اون لبخندایی که ۷ماه بود نزده بودم!درست مثل باران ۷ماه پیش که هرروزش رو با لبخند شروع میکرد!مثل باران هفت ماه پیش اول صبح حمام کردم و اماده شدم تا برم سرکار!همه ي این کارا به اجبار بود!!به اجبار شروع یه فصل جدید!!ارشیوم رو برداشتم و بیرون رفتم!از مامان خدافظی کردم و کتونی هامو پوشیدم!میخواستم امروز پیاده روي کنم!

از خونه که بیرون اومدم عطر خاك خیس خورده اي که به لطف بارون دیشب بود رو نفس کشیدم!!سرراه گل هاي رز محبوبم رو گرفتم و وارد پاساژ شدم!!وارد مزون که شدم سمانه و سیما رو دیدم!ظاهرا هنوز گیتا نیومده بود!

-سلام صبح بخیر!

-سلام باران جون!

رزهاي محبوبم رو داخل گلدون گذاشتم و از گشوي کنسول بسته ي نسکافه رو در اوردم و داخل

ابجوش اماده اي که سيما برام اورده بود ريختم!!درحالی که نسکافهم رو هم ميزدم گفتم

-گيتا کجاست؟؟زنگ بزنيد بگيد قبل يزدان پناه خودش رو برسونه شر نشه!

سمانه تند باشه اي گفت و شماره ي گيتا رو گرفت که گيتا رسيد!

-اومدم اومدم!!واي ببخشيد از اتوبوس جاموندم!اصلا يه وضعيتی بود!!

-عبنداره زنگ زديم بگيم قبل يزدان پناه خودتو برسونی؟؟

با شنيدن اسم يزدان پناه رنگش پريد

-امروزم قراره بياد؟

بهش خنديدم

-اره ميياد بامن کار داره!شما نترسيد!

اخيشی گفت و رفت توي اتاق کيفش رو گذاشت!با ورود دخترجونی همراه پدرش لبخند زدم و سمانه با لبخند رفت سمتشون

-سلام خيلی خوش اميديد!ميتونم کمکتون کنم؟

دختر نگاهش رو به گيتا دوخت وگفت

-مانتوي اون خانوم رو توي پاساژ ديدم خيلی خوشم اومد،ميخواستم ببينم از اون کارتون سايز من داريد؟؟

با شنيدن حرفش لبخند زدم و به هوش اميرعلی افرين گفتم!!تا الان هرچی که گفته بود و انجام داده بوديمش درست همون چيزي شده بود که پيشبينی کرده بود!مثل سيا که هميشه پيشبينی هاش درست

از اب درميومد و هيچوقت حرفی نميزد که از درست بودنش مطمئن نباشه!!با صداي زنگ گوشيم از فکر بيرون اومدم و با ديدن اسمش روي گوشی تند جواب دادم

-سلام اقاي يزدان پناه!

-خانم اريانجو لطف ميکنيد بياين جلوي پاساژ نميخوام جلوي بقيه صحبت کنيم!

تند گفتم

-البته الان ميام!!

وتند گوشی رو خاموش کردم

سيما تند اومد پشت کانتر تا توي فاکتور خريد يادداشت کنه!!دختر با ديدنم لبخند زد

-به من گفتن طراح شماييد درسته؟

لبخند زدم وگفتم

بله!

-تبريک ميگم طرحاتون زيباست!حتما دوباره بهتون سر ميزنيم!

-ما در خدمتتون هستيم!

و با عذرخواهی کوتاهی از مزون بيرون رفتمو زود پايين رفتم!!با ديدن ماشين اميرعلی تند سمتش رفتم و سوار شدم

-سلام!صبحتون بخير!!

بااخم بهم خيره شد

-چيزي شده؟

انگشت اشاره ش رو گوشه ي چشمش گذاشت و اروم گفت

-خانوم اریانجو بهتون گفتم بیاین پایین تا درباره ي خودمون صحبت کنیم؟؟

-ینی چی؟؟

دستش رو برداشت وبهم نگاه کرد

-گفتم بیاین پایین راجب چی باهم صحبت کنیم؟؟

شونه بالاانداختمو گفتم

-معلومه دیگه طرح ها!!

هنوز حرفم تموم نشده بود که هیم بلندي گفتم!باز گیج بازي در اوردم!!ارشیوم رو با خودم نیاورده بودم!تقصیر اون دختره بود که مخم رو به کار گرفت منم هول شدم!!امیرعلی دستش رو روي پیشونیش گذاشت و اي واي ارومی گفت که باعث شد هم خندهم بگیره هم خجالت بکشم!

-خب چیز شد دیگه،مشتري اومد واسه همون چیز شد... که من یادم رفت..

سرش رو تکون داد

-توضیح نده خانوم اریانجو،برید طرح روبیارید!

تند باشه اي گفتم و از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت پاساژ درحالی که به حواس گیجم لعنت میفرستادم!ده دیقه بعد همراه ارشیوم با سري به زیر افتاده سوار ماشین شدم و کوتاه گفتم

-معذرت میخوام!

وتند طرح هارو در اوردم و سمتش گرفتم!

-بفرمایید!

طرح ها رو ازم گرفت و دونه دونه همراه همون اخم همیشگی نگاه کرد!!

-این طرح ها رو تازه زدي؟؟

سرم رو تکون دادم

-بله!

-خیلی وقته تو ذهنت کشیدي ولی تازه اوردي روي کاغذ درسته؟؟

-از کجا فهمیدید؟؟

به طرح ها خیره شد وگفت

-با فکر کشیده شده!!

با ذوق گفتم

-ینی خوبه؟؟

سرشرو کوتاه تکون داد و گفت

-خوبه!

لبخند روي لبم نشست!چقدر خوب بود شنیدن این حرف از زبون امیرعلی یزدان پناه!!

-خیله خب،اینا رو من نشون خانم خازنی میدم و بعد براي انتخاب پارچه باهم میریم!!

با لبخند گفتم

-باشه،پس من الان میرم مزون!خدافظ!

سرش رو تکون داد و خدافظی کرد!!با لبخند به ماشینش که دور میشد خیره شدم!چقدر خوب بود که

بالاخره طرح هاي اوليه م رو تاييد كرده بود!!از الان بايد به طرح هاي اخر ماه فكر ميكردم!!نفس عميقی كشيدم و وارد پاساژ شدم!!

+

پوف كلافه اي كشيدم و به در مزون خيره شدم كه از صبح تاحالا يه نفرم ازش داخل نشده بود!شماره ي سيا رو گرفتم و گذاشتم دم گشوم

-جانم؟

-سلام سيا!چطوري؟

-سلام فسقل!!من خوبم تو چطوري؟

-حوصله ام سر رفته!از صبح فقط يه نفر خريد كرده!

خنديد

-همينه ديگه!يه روز ميشه وقت نداري سرتو بخارونی يه روزم ميشه پرنده پر نميزنه!

-هرچی كه هست خيلی مزخرفه!

صداي خنده ش بللندتر شد!بی حوصله گفتم

-سياا؟!

-جونم؟

-شب به سيمرا و امين بگو بريم بيرون!خسته شدم!

-تو جون بخواه!رو چشمم ميگم بهشون!

با ذوق گفتم

-مرسيی!

-قربونت!حالا هم قيافه تو شبيه انار چروك نكن يكم لبخند بزن مشتري ميبينه يه چی بخره ازت!

- خودتی!

خنديد و باشه اي گفت و خدافظی كرد!گوشی رو قطع كردم و به بچه ها با خنده گفتم

-پاشيد بريد تو پاساژ رژه بريد بلكه يكی از مانتوهاتون خوشش بياد،بياد يه خريدي بكنه!

بچه ها خنديدن و سمانه از خدا خواسته گفت

-من اتفاقا خريد دارم!ميرم زود ميام!

و تند رفت بيرون!گيتا خنديد

-اينو نگاه توروخدا مثل جت رفت!

خنديدم و با گوشيم مشغول بازي شدم كه صداي زنی باعث شد سرم رو بلند كنم!با ديدنش لبخند زدم!ظاهرا بايد يكی از بچه ها روميفرستادم بيرون!خودم خنده م گرفت و صبركردم تا بچه ها سفارش خانوم رو بگيرن!بعد از خريد دو تا مانتو دوتومن خرج كرد و بيرون رفت!روي صندلی نشستم و كوتا گفتم

-اين ادما چه پول هاي مفتی ميدن!

گيتاهم كنارم نشست وگفت

-اره واقعا!!اخ من دلم پفک ميخواد!!

سيما چپ چپ نگاش كرد

-غلط كردي،همون بيسكويت و نسكافه رو بخور ديگه!

-نميخوام خب!دوستندارم!

خنديدم

-دعوا نكنيد!حالا تا فردا صبركن!انتظار نداري كه يكى بره برات پفک بخره بياره؟

-انتظار كه دارم اما ميدونم كسى مرام نميذاره!

بچه پرويى نثارش كردم و سرم رو روي ميز گذاشتم و غر زدم

-من خسته شدم خب!!از اين به بعد بايد كتاب بيارم بخونم حوصله م كمتر سر بره!

تا شب دو تا مشتري بيشتر نيومدن!!ساعت نزديک هشت بود كه با ميس كال سيا از بچه ها خدافظى كردم و بيرون رفتم!!با ديدن سه تاشون لبخند روي لبم نشست!چقدر ديدنشون بعد از يه روز كسل كننده انرژي بخش بود!با لبخند سوار شدم و سلام كردم!

امين با لبخند نگاهم كرد

-سلام خانم طراح!قدم رنجه فرموديد،اكيپمون رو نورانى كرديد!

با اخم ضربه اي تو سرش زدم وگفتم

-ساكت شو ببينم بچه پرو،خوبه حالا دو دفعه نتونستم بياما!!اونم پيش اميرعلى بودم و گرنه ميپيچيدم ميومدم!

سه تايى باهم اُ كشدار و بلندي گفتن كه باعثشد خندهم بگيره!

امين:كه اينطور،خب داشتى ميگفتى اميرعلى چى؟؟خاكبرسر پسرخاله ي بى غيرتت كنن!

انقدر بامزه گفت كه نتونستم نخندم

-خيلى خريد بخدا!خب چيكاركنم به سياهم گفتم فاميليش زياده زورم مياد!!

امين با كف دستش ضربه اي توي سر سيا زد

-خاكبرسرت كنن،گذاشتى اين گيس بريده طبل رسواييمون رو تو كوچه خيابون بزنه؟؟

درحالى كه از خنده دلدرد گرفته بودم دستمو جلوي دهن امين گرفتم تا نتونه حرف بزنه و گفتم

-ديوونه ي مشنگ!

سميرا:خداخيرت بده باران مخم رفتتت!!

سيا با خنده گفت

-افرين تابرسيم همينجوري دستتو جلوي دهنش نگه دار!!كجا بريم براي شام؟؟

سميرا

-سئوال داره سيا؟؟دربند ديگه!

-دهن دربند و ...

سميرا هم مثل من تند دهن سيا رو گرفت وگفت

-صاف كرديم!

صداي خنده هر چهارتاييمون توي اتاقک ماشين پيچيد و خستگيم از تنم بيرون اومد!!

كوچه هاي خيس بارون زدهى دربند رو با لذت قدم ميزديم،با ديدن الوچه هاي سرخ سر جام وايسادم و لبم رو گاز گرفتم!به سيا و امين نگاه كردم وگفتم

-يه جوونمرد پيدا بشه براي من از اينا بخره!

بلند خندیدن و امین اومد سمتم ودستشو دور گردنم انداخت

-بریم جینگیل!!

با ذوق اخ جانی گفتم ورفتیم سمت لواشک و الوچه ها!بعد از گرفتن سه تا ظرف از الوچه و لواشک والبالو ترش با لبخند ذوق زده برگشتیم پیش سیا و سمیرا!یه الوچه دهنم گذاشتم و درحالی که ازترشیش چشمام بسته میشد گفتم

-هیچکس سمت این الوچه نیاد!با همون دوتا کنار بیاین!این مال خودمه!تازه تصمیم گرفتم باهاش رل بزنم!این رلیشن شیپ الوچه فور اور!!

صداي خنده هرسه تاشون بلندشد و سیا موهام رو بهم زد

-فسقل خل و دیوونه ي من!

روي تخت رستوران همیشگیمون نشستیم!سیا و امین که مشغول صحبت با هم شدن سمیرا هم کنار من نشست واروم گفت

-باران؟

-جونم؟

-میگم این یزدان پناهه هست؟

با چشماي ریز شده بهش نگاه کردمو گفتم

-خب؟

-بد تیکه اي نیستا!!

زهرماري گفتمو توي سرش کوبیدم!!خندید

-بابا براي خودم نمیگم که براي تو میگم!

چپ چپ نگاهش کردمو گفتم

-بیخود کردي براي من میگی!!

زبونشو برام در اورد وگفت

-خفه شوببینم!!یادت رفته تا ۳سال پیش چی میگفتی؟؟

شونه بالاانداختم و با گوشیم ور رفتم

-چی میگفتم؟

صداشو شبیه من کرد وگفت

-سمیرا میدونم من اخر یا به یه پیرمرد میرم از بس که عاشق رفتاراي پخته ومردونه ام!!

از یاداوري حرفام خندیدم!

-خب که چی؟؟

-خب که یه بنده خدایی اومد گند زد توي تمام این تز جناب عالی الانم که یکی پیدا شده مثل همون رفتاري که میپسندیدي هی خودتو چ嗶اس میکنی!!بابا چی میخواي دیگه؟هم اخلاقش زیادي مردونه ست هم پولداره!!

حرفاش مثل مته داشت توي مخم فرو میرفت!چشمام رو با حرص روي هم فشار دادمو با صداي نسبتا بلندي گفتم

-سمیرا بس میکنی یا نه؟؟

صداي سميرا كه ديگه نيومد بدون توجه به سيا و امين كه صدام ميكردن كفش هامو پوشيدمو بيرون رفتم!!همون بنده خدايي كه سميرا راحت ميگفت اومد گند زد به تز جناب عالی دوست پسر من بود!كسی بود كه دوستش داشتم!با هر اخلاق گهی كه داشت دوستش داشتم!بهم نميخورديم درست!!الان ميدونستم كه بهم نميخورديم اما اين حسی كه بهش داشتمو عوض نميكرد فقط ميتونستم خودمو تسكين بدم و راحتتر زندگی كنم!!!اشكاي جمع شده توي چشمم با دستی كه دور كمرم حلقه شد روي گونه هام غلتيد!

-چيشد فداتشم؟

بابغض سرم رو تكون دادم و لب زدم

-هيچی!

-خب قبول سميرا حرفش درست نبود اما اين دليل ميشه كه با خودت و چشمات همچين كنی؟

با حرص مشتی نثار سينهش كردم

-بميري سيا،تو كه داشتی با امين حرف ميزدي!

خنديد

-فراموش نكردي كه من ميتونم هم زمان حواسم همه جا باشه!

-بله در جريانم!

خنديد و روي موهام رو بوسيد

-تو چرا هرچی بهت ميگن پقی ميزنی زير گريه؟؟حال ادمو بد ميكنی با اين اخلاق جديدت!!قديم از اين عادتا نداشتی!

نفسموفوت كردم بيرون

-هر چی ميگن ميزنم زير گريه،هرچی ميشه زود از كوره در ميرم!

خنديد

-خوشم مياد به اخلاق چيز مرغيت واقفی!

خنديدم كه پيشونيم رو بوسيد

-قربون خنده هات برم!باران ميگم..

بهش نگاه كردم كه گفت

-اين سميرا همچين بدم نميگه ها!

و خنديد كه با حرص به سينهش كوبيدم

-خفه شو سيييا!!با اون دوست الدنگت!!

مثل هميشه ريز خنديد و من با حرص گفتم

-به چی ميخندي؟؟

و جواب هميشگی رو شنيدم

-بعدها بهت ميگم!

نفسمو با حرص بيرون فوت كردم

-برگرديم پيش بچه ها كه حسابی ناراحتن!!

لبمو گاز گرفتمو باشه اي گفتم و باهم برگشتيم توي رستوران!سميرا با ديدنم دستشو دور گردنم حلقه

کرد و گونهم رو تند تندبوس کرد

-اخ من فداي اون اعصاب زير خط فقرت برم!معذرت ميخوام!من که نميدونستم تو انقدر بی اعصابی!

خنديدم و توي سرش زدم

-گمشو با اين عذرخواهی کردنت!

و بين شوخی و خندهی امين و سيا يه شب خوب رو دور هم گذروندیم!

با حيرت به اتاق پر از پارچه نگاه کردم...يه اتاق که مثل يه پارچه فروشی بزرگ بود و پارچه هاي مختلف طبقه طبقه روي هم قرار گرفته بودن!!اميرعلی همراه خانم خازنی مشغول صحبت راجب مدل ها و پارچه هايی که مناسبشون بود صحبت ميکردن.. اميرعلی نگاهی به پارچه ها کرد و گفت

-اين طرح ها براي فصل تابستونه؛پس بهتره رنگ ها شاد و گرم باشن!!

و به رديفی از پارچه هاي روشن و گرم اشاره کرد که خازنی حرفش رو تاييد کرد

-موافقم اما براي اون ۸تا طرح مجلسی بهتره از رنگ هاي کرم و سفيد و مشکی و طلايی استفاده کرد!

مثل خنگا زل زده بودم به اميرعلی و خازنی و به حرفاشون گوش ميدادم تا پارچه ها انتخاب بشن و من ديزاينشون کنم!اميرعلی پارچه هاي منتخب رو پايين اورد و روي ميز گذاشت!!طرح هام رو نگاه کردم و براي يکی از مانتوي هاي مجلسی رنگ سفيد و گلبهی اي انتخاب کردم و براي اميرعلی توضيح دادم

-تا روي سينه پارچهی سفيد با مغزي مشکی کار بشه از سينه به پايين هم رنگ گلبهی! ولی روي استيناش تا قسمت ساعد سفيد کار بشه بعد گلبهی قسمت پاکتی استينشم سفيد!

دستی به پيشونيم کشيدم و گفتم

-فقط به نظرم از قسمتی که پارچه ي سفيد به پارچه ي گلبهی روي ساعد متصل ميشه از اين ريش ريشيا که امسال خيلی مد شده همون رنگ گلبهی بدوزيم که روي قسمت گلبهی استين قرار بگيره يه مدل قشنگی هم ميده بهش!

به اخماي توهم اميرعلی نگاه کردم وگفتم

-نظرتون چيه؟؟

با چشماي ريز شده به طرح و بعد پارچه ها نگاه کرد و بعد از چند دقيقه گفت

-چيز خوبی از اب در مياد!خوبه!

خازنی هم حرف اميرعلی رو تاييد کرد و گفته هاي من رو کنار طرح يادداشت کرد!

طرح بعدي رو نگاه کرد و از بين پارچه ها به پارچه ي بنفش سيري که به مشکی ميزد رو با رنگ خردلی کنار هم گذاشتم و به طرح ديگه ام اشاره کردم!

-بيس مانتو از اين پارچه ي بنفش سير کار بشه اما اين دوتا طرح منحنی جلوي مانتوو و اين قسمت ام مانند استين از رنگ خردلی!

با تاييد اميرعلی و خازنی رفتم سراغ طرح بعدي!دقيقا ۲ساعت کارمون توي انبار پارچه طول کشيد!!تا ۵تا طرح اول اميرعلی هيچ ايرادي ازم نگرفت اما از طرح ۵م به بعد پدرم رو در اورد!!نميدونم اين چه تيکی بود که اميرعلی دقيقا روي مانتوهاي مجلسی داشت؟حتی سر طراحی هاي مجلسی هم پدر منو در مياورد!!

با انتخاب پارچه ي اخرين طرح خسته از انبار بيرون رفتيم و بعد از خدافظی از خازنی و سفارشاتی که اميرعلی هرکدوم رو نزديک به سه بار گفت از کارگاه بيرون رفتيم و سوار ماشين شديم!!با نشستن

داخل ماشين اخيش كشداري گفتم و سرم رو به پشت صندلی تکيه دادم!!حس ميکردم سر دردم بيشتر شده اما به روي خودم نياوردم و گذاشتم مثل هميشه خودش خوب بشه!

-از الان براي مراسم جشن حافظ بايد به فکر طرح باشيم!اين جشن ميتونه سکوي پرتاب خيلی خوبی براي مزونمون باشه!!به هرحال اگه بتونيم طرح هايی بزنيم که حداقل ۵تا بازيگر ازمون خريد کنن براي اسم مزون خوب ميشه!!

سرم رو تکون دادم!حق باامير‌علی بود!!اما بايد يکم دربارهش فکرميکردم!

-وقتی دارم راجب موضوع مهمی صحبت ميکنم انتظار دارم تو چ‌ارت نباشی و درست گوش بدي!

اخطاري که توي صداش بودو چشمايی که کوتاه روي هم گذاشته شد باعث شد بفهمم داره عصبانی بشه و تند سرجام بشينم و با جديت بهش خيره شم؛درحالی که نگاه ش رو از اينه ميگرفت به من نگاه کوتاه ي کرد و با جديت ادامه داد

-انتظار دارم طرح هايی که قراره بزنی براي من يا براي جشن حافظ نباشه؛اول براي خودت باشه؛اول خودت بپسندي و راضيت کنه بعد من و بعد هنرمندا!

دوباره به چشمام نگاه کوتاهی کرد وگفت

-من بهت اعتماد دارم که اينجايی؛اگه خودت هم به خودت اعتماد داشته باشی ديگه مشکلی نميمونه و از پسش برمياي!هر مشکلی هم بود؛اصلا مکان و زمانش مهم نيست زنگ ميزنی و ازم راهنمايی ميگيري!

اينبار طولانی تر به چشمام نگاه کرد وگفت

-مفهوم؟؟

از حرفاش؛جديتش ؛تعريفی که کرده بود لبخند روي لبام نشست و سرم رو تکون دادم

-مفهوم!

-خوبه!!من فعلا با خانم حقجو و خانم فرشادجو صحبت کردم...سلايقشون و نوع مانتويی که ميخوان هم پرسيدم...تو بايد اينسري بر اساس سلايقشون طراحی کنی اما بازم تاکيد ميکنم؛طرحی که ميزنی رو اول خودت بايد بپسندي بعد من و بعد هنرمند!!

سرم رو تکون دادم و حرفش رو تاييد کردم..

-فقط اين جشن کی هستش؟؟

۲- مرداد ماه!!

ابرو بالا انداختم و با چشماي گرد شده گفتم

۲- مرداد ماه؟؟امرزو تازه دهم خرداد ماهه!!يکم زود نيست؟؟

نگاه کوتاهی بهم کرد

-وقتی ميگم از الان بايد به فکرش باشيم ينی زود نيست!!

لبم رو گاز گرفتم که جدي گفت

-خانم حقجو دنبال يه طرح کاملا ايرانی ميگرده!!يه طرحی که ايرانی بودنش رو توي جشن نشون بد!!يه طرح ساده،با رنگ هاي روشن و در عين سادگی يه طرح کاملا ايرانی!!متوجه اي که چی ميگم؟

يکم فکر کردم؛ميشد يه کارايی روش انجام داد.

-بله متوجه شدم!!

سرش رو تکون داد

-خوبه!خانم فرشادجو هم دنبال یه طرح کاملا پوشیده؛با ایدهی نو و بیس مشکی میخواد!!

این روحتما حواست باشه که بیس مانتو مشکی باشه!!

سرم رو تکون دادم..

-خانم فرشادجو بیشتر دنبال یه طرح نو میگرده پس میتونی روي مانتوي ایشون مانور بیشتري بدي!

لبم رو گاز گرفتم براي اولین بار بود که بر اساس سلایق افراد و توي یه چهارچوب باید طراحی میکردم و همین هم کار رو سخت میکرد هم استرس بیشتري بهم منتقل میکرد!!

با اخم به طرحی که زده بودم نگاه کردم...این چه طرحی بود که من زده بودم؟؟با حرص کاغذ رو مچاله کردم و سمت در پرت کردم که همزمان شد با ورود بابا!!هیم بلندي گفتم و توي جام صاف نشستم

-ببخشید بابایی!!

بابا در حالی که میخندید خم شد و کاغذ رو از جلوي پاش برداشت و درحالی که بازش میکرد گفت

-بذار ببینم چی انقدر دخترمو عصبانی کرده!

دستمو روي پیشونیم گذاشتمو نالیدم

-هر چی طراحی میکنم به دلم نمیشینه!اینارو نشون یزدان پناه بدم میزنه تو دهنم!

بلند خندید و گفت

-انقدرا هم که میگی بد نیست!

شونه بالاانداختم

-این خانومه خیلی ایرادگیره!اسمش اینه که دستم بازه براي طراحی کردن ولی انقدر کج سلیقه هست که هیچی رو قبول نمیکنه!

بابا لبشو گاز گرفت

-ا باران این چه طرز حرف زدنه؟

سرمو روي میز گذاشتم و نالیدم

-خسته شدم خب!یه هفته ست دارم طراحی میکنم براش!!

بابا روي موهام رو بوسید

-قربون دخترم برم!یکم استراحت کن فردا دوباره شروع کن!من مطمئنم که تو میتونی!

-ولی من مطمئن نیستم!

بابا درحالی که میخندید گفت

-نه ظاهرا وضعیت وخیم تر از این حرفاست...پاشو برو پیش سیامک بلکه اون پسر بتونه درستت کنه!!

با شنیدن اسم سیامک لبخند زدم و سرجام نشستم که خنده بابا شدت گرفت

-ببین توروخدا اسمشم میاد حالش خوب میشه!!

خندیدم و خواستم جواب بابارو بدم که اسم یزدان پناه روي گوشیم نقش بست!!با وحشت لبم رو گازگرفتم

-آیيی خدایا خودت به جوونیم رحم کن!

بابا با لبخند از اتاق بیرون رفت و من دکمه سبز رو لمس کردم

-سلام اقاي یزدان پناه!!

-خانم اریانجو طرح ها اماده هست؟؟

لبم رو گاز گرفتم و به طرح هام نگاه کردم...

-فکرمیکنم!!

-خیله خب..پس ساعت ۴ مزون باشید که خانم فرشادجو میان براي انتخاب طرح ها!!

سرم رو روي میز گذاشتم ونالیدم

-نه توروخدا!باز ایراد میگیره!

-چی؟؟

با شنیدن چی محکم و جدي که گفت لبم رو گاز گرفتم و کوتاه گفتم

-هیچی!من اماده میشم تا طرح ها رو بیارم..

-خیله خب؛فقط خانم اذر هم همراهشون میان؛باید براي ایشونم طرح بزنید!خودم ممکنه دیر برسم اما سعی میکنم زود بیام!!

-باشه،منم الان اماده میشم که برم مزون!

-خوبه!خدانگهدار!

خداحافظ کوتاهی گفتم و تند ا جام بلند شدم...درحالی که طرح هام رو داخل ارشیو میذاشتم سعی کردم اماده بشم!!میدونستم امروز قطعا فرشادجو طرح هامو میکوبه فرق سرم و میره یه مزون دیگه براي انتخاب مانتو!!حاضرم قسم بخورم همون موقع امیرعلی خونم رو حلال میکنه!!نمیدونم چه جوري اماده شدم و به مزون رسیدم اما وقتی که وارد مزون شدم با دیدن خانم فرشادجو و خانم اذر استرس توي قلبم نشست!سعی کردم لبخند بزنم

-سلام خیلی خوش امدید!عذرمیخوام اگه معطل شدید!

خانم فرشادجو مثل همیشه لبخند گرمی بهم زد

-سلام عزیزم؛ماهم تازه رسیدیم!

به سمت اتاق راهنماییشون کردم و دور میز گرد نشستیم!!درحالی که طرح هام رو در میاوردم گفتم

-من چند مدل طرح زدم براتون امیدوارم که بپسندید!

فرشادجو لبخند زد که سیما لیوان هاي نسکافه رو جلومون گذاشت و با عذرخواهی کوتاهی رفت...لبم رو گاز گرفتم تا صدام نلرزه و طرح ها رو مقابلشون گذاشتم..

-این ها رو نگاه کنید امیدوارم که مورد پندتون واقع بشه...

فرشادجو طرح هارو با دقت نگاه میکرد..هرلحظه منتظر بودم که طرح ها رو بکوبه توي سرم و بیرون بره اما یکی از طرح ها رو نشون داد و گفت

-این دقیقا همونیه که میخواستم!

و رو به خانم اذر گرفت و گفت

-نظر تو چیه نیلوفر؟؟

خانم اذر نگاه دقیقی به طرح کرد و گفت

-به نظر منم قشنگه..

درحالی که سعی میکردم لبخندم زیاي باز نشه گفتم

-خوشحالم که خوشتون اومد!!همونطور که خواسته بودید پوشیده است!!یه پیرهن بلند که پایینش فون هست و چند سانت بالتر از دامنش یه خط طلایی که هر شعر از حافظ که بخواین رو میتونیم یکم بالاتر از

این خط بنویسیم جوري که فقط قسمت هایی از این شعر که با خط نستعلیق هست وارد این کادر طلایی رنگ بشه و همینطور که ملاحظه میکنید یه کت با حاشیه طلایی روي این پرهن قرار میگیره که به نظر من اگه سمت راست مانتو همراه استینش از نقاشی وتذهیب کاري هاي حافظ پر بشه خیلی بهتر میشه!!

خانم فرشادجو سرش رو تکون داد

-ینی فقط قسمت راستش این طرح باشه و قسمت چپ مانتو سیاه ساده با حاشیه طلایی درسته؟؟

سرم رو تکون دادم

-بله کاملا درسته!

-به نظرم چیز خوبی میشه!

و با لبخند گفت

-استیناش نمیشه ساده نباشه؟؟

لبام رو روي هم کشیدم و فکرکردم..

-میشه مدل استیناش دوتایی باشه..ینی یه استین از جنس حریر مشکی با نوار طلایی رنگ دور مچش که دو تا دکمه ساده بخوره..و یه استین دیگه از همون پارچهی کت مشکی که از مقدا پایین تر از ساعد چاك بخوره و باز باشه!

خانم اذر سرش رو تکون داد

-به نظر منم چیز قشنگی میشه مینا!!

خانم فرشادجو لبخند زد

-خیله خب!پس مانتوي من انتخاب شد!!چقدر اماده شدنش طول میکشه؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم

-براي اینکه باید پایین پیرهن چاپ بخوره و پارچه ي کنار کت طراحی و بافته بشه ممکنه یه مقدار طول بکشه!حدودا ۱۰ روز!تا جشن وقت زیادي هست!!امروزبیستم خرداد ماهه!

فرشادجو با لبخند تشکر کرد که خانم اذر گفت

-منم براي جشن یه مانتوي کتی میخوام ترجیحا!!چون همه مدل ها رو داشتم اما مانتوي کتی تا حالا نپوشیدم و ترجیح میدم اینبار امتحان کنم!

دستی به پیشونیم کشیدم و بعد از کمی فکر کردن گفتم

-من سعی میکنم تا هفته ي اینده براتون طراحی کنم!منتهی میشه اسم فیلمی که به خاطرش کاندید شدید توي جشن رو به من بگید؟

تعجب رو توي چشماش دیدم اما بدون اینکه سئوالی بکنه اسم فیلم رو بهم گفت و من یادداشت کردم...

-خیله خب...خانم اذر حتما باهاتون تماس میگیریم تا براي انتخاب طرح تشریف بیارید!

با لبخند ازم تشکر کردن و بعد از خدافظی از مزون بیرون رفتن!!با رفتنشون نفسم رو فوت کردم بیرون و روي صندلی ولو شدم..چشمام رو بستم و خداروشکر زیر لبی گفتم!!اینم از مانتوي خانم فرشادجو!!

یه هفته تمام از اخرین دیدارم با خانم فرشادجو و خانم اذر گذشته بود..تو این یه هفته به معناي واقعی کلمه امیرعلی پوستم رو کنده بود با ایرادهایی ریزي که از طرح ها میگرفت..یه هفته تمام طرح میزدم و قبل از خانم اذر و خانم حقجو امیرعلی ردشون میکرد!میگفت براي جشن حافظ که اولین جشنی هست که مزون ما توش حضور داره باید طرح ها قوي باشه!!فکر شده باشه!توي همین یه هفته سفارش دوتا

بازیگر و یه نویسنده خانم رو براي طراحی گرفته بودیم!انقدر حجم کارها زیاد شده بود که حق میدادم به امیرعلیی که انقدر زود طراحی رو شروع کرده بود...طراحی و سفارش گرفتن از بازیگرا به کنار سفارش هاي مشتري دیگه هم یه طرف!!همه ي اینا باعث شده بود که حتی بعضی روزا فرصت ناهار خوردن هم پیدا نکنیم!!نسکافه ي مورد علاقه م رو مزه مزه میکردم و به دختري که دقیقا نیم ساعت بود که داشت مانتو پروو میکرد نگاه کردم!!سیما به پدرش که ایستاده بود تا دخترش مانتو انتخاب کنه اشاره کرد وگفت

-اقاي حسینی بفرمایید بشینید خسته شدید!

مرد تشکري کرد و روي صندلی نشست!دختر جلوي اینه نگاهی به خودش کرد وگفت

-به نظرتون این مانتو براي مراسم عقد خواهرم مناسبه؟؟میخوام یه چیز دهن پر کن باشه!

گیتا با لبخند نگاهش کرد

-همه ي مانتوهایی که انتخاب کردید قشنگن و مناسب خواهر عروس هست اما این مانتو بیشتر از همه بهتون میاد!!رنگ زیتونیش به صورتتون خیلی میاد!!

دختر دوباره به خودش نگاه کرد وگفت

-اون ابی روشنه هم دوستدارم!این دوتا رو پس برمیدارم!

گیتا لبخندزد و مبارکتون باشه اي گفت و از اتاق پروو بیرون اومد!

سمانه فیش خریدشون رو مینوشت که امیرعلی وارد مغازه شد!با دیدنش بچه ها هول کردن!لبم رو گاز گرفتم و بهشون اشاره کردم که به کارشون برسن و هول نکنن و خودم رفتم سمت امیرعلی!

-سلام!

نگاه کوتاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد

-چه خبر؟وضعیت چطوره؟

لبخند زدم و باهم وارد اتاق شدیم...طرح هام رو جلوش گذاشتم...

۸- تا مدل اول براي سفارش خانم حق جو هستن و ۱۰ تا مدل بعدي براي خانم اذر!!

با دقت به طرح ها نگاهکرد وگفت

-بقیه سفارش ها چطور؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم

-هنوز فرصت نکردم شروع کنم...

درحالی که طرح ها رو روي میز میذاشت و از اتاق بیرون میرفت گفت

-کندي!خیلی کند!!یه ماه بیشتر وقت نمونده باید زودتر طرح هارو تحویل بدي!

با حرص چشمام رو روي هم فشار دادمو دنبالش رفتم

-اما نمیرسم..هم طراحی میکنم هم مزون به مشتري هاي دیگه میرسم...

بااخم نگاهم کرد

-بهونه ي قانع کننده اي نیست!

پر حرص نفسم رو فوت کردم که دختر از اتاق پروو بیرون اومد اما مکثی که با دیدن امیرعلی کرد زیادي تابلو بود!ناخداگاه خنده ي ریزي گوشه ي لبم نشست و به امیرعلی نگاه کردم!!

یه کت تک که رنگش بین کرم و سفید بود با تیشرت یقه هفت سورمه اي که زیرش پوشیده بود همراه

شلوار کتون سورمه اي!!يه تيپ نيمه اسپرت وشيک!!بايد بگم خب دختر بدبخت حق داشت که اينطوري ماتش برد!!نگاه حسرت زده ي دختر روي اميرعلی موقع رفتن باعث شد به خنده بيوفتم!!بيچاره فکرکنم از اينکه پدرش پيشش بود ناراحت شد!مطمئن بودم دوباره به خاطر اميرعلی هم که شده برميگشت!

-اتفاقی افتاده خانوم اريانجو؟

درحالی که جلوي خنده م رو ميگرفتم کوتاه گفتم

-نه نه،اتفاقی نيوف..

هنوز حرفم تموم نشده بود که با ديدن زن ماتم برد!!خون تو رگام يخ بست و قلبم تند تند شروع کرد به تپيدن!!دوباره همون نفرت تو چشماش،همون نگاه خشم الود و پر از کينه!!صداي سمانه اومد

-خوش اميد خانوم!ميتونم کمکتون کنم؟؟

اما زن بی توجه به سمانه با همون نگاه پر از کينه جلو اومد و دستش رو بلند کرد تا توي گوشم بزنه اما دست اميرعلی بازوش رو گرفت!مات شده بودم روي چشماي خاکستريش و نفس نميتونستم بکشم!صداي اميرعلی رو شنيدم اما صورتش رو نميديدم

-خانوم محترم مشکلی پيش اومده؟؟

زن با حرص دستش رو از دست اميرعلی جدا کرد و با خشم نگاهی به اميرعلی و بعد به من کرد

-پسر مظلوم منو کردي زير خاك خودت داري قاه قاه با يکی ديگه ميخندي؟؟اين بود اون عشقی که ازش دم ميزدي؟خيالت راحت شد از اينکه پسرمو کردي زير خاك و حالا با يکی ديگه ريختی رو هم؟؟اره؟؟

توي سکوت بهش خيره شدم و اشکام ريخت روي گونه م؛صداي اميرعلی رو که هنوز خونسرد بود شنيدم

-خانوم محترم لطفا صداتون رو بياريد پايين،اينجا محل کسبه!

مادر ارشيا خنديد

-محل کسب؟؟پس اين هرزه اينجا چيکار ميکنه؟؟

با حرفش دستم رو به صندلی گرفتم که روي زمين پخش نشم!!زير دلم تير ميکشيد،تمام وجودم پر شد از درد!سمانه که حال خرابم رو ديد کمکم کرد روي صندلی بشينم!!به اميرعلی نگاه کردم که حالا ديگه پيشونيش سرخ شده بود!چشماش رو روي هم فشرد وگفت

-خانوم محترم گفتم صداتون رو بياريد پايين!!

-چيه تو هم گول زده؟؟بهت گفته عاشقته؟؟چی بهت گفته که انقدر پشتشی؟؟اين دختر يه افعيه!!زهرشو تو زندگی ما ريخت خيالش راحت شد حالا دنبال يکی ديگه ميگرده!

با هر کلمه حس ميکردم جونم داره تموم ميشه!اين حرفا رو از کجا در مياورد اين زن؟؟

اميرعلی چشماش رو باز کرد و بهش نگاه کرد

-اگه تا الان بهتون هيچی نگفتم حرمت سنتون رو نگه داشتم!نذاريد اين حرمت رو بشکنم و بابت تمام توهينايی که به شريکم و البته خودم کرديد زنگ بزنم به حراست!ا

هنوز حرفش تموم نشده بود که دوباره صداي داد مادر ارشيا بلند شد

-زنگ بزنی به حراست؟؟اره زنگ بزن اين هرزه رو از اينجا ببرن!تو هم يکی هستی مثل اون!

دوباره به اميرعلی نگاه کردم!دندونی که با خشم روي هم فشار داد رو ديدم،رو به گيتا گفت

-زنگ بزنید حراست!

و برگشت سمت مادر ارشیا و با خشم نگاهش کرد

-دوبار بهتون هشدار دادم اما ظاهرا جدي نگرفتید!بابت تمام این جفنگیاتی که گفتید بد تاوان میدید خانوم!!خوب میتونم به جرم اعاده ي حیثیت اونم توي محل کارم ازتون شکایت کنم!!

هنوز حرفش تموم نشده بود که مسئول حراست پاساژ اومدن

-اقاي یزدان پناه مشکلی پیش اومده؟؟

امیرعلی دستی به پیشونیش کشید وگفت

-این خانوم رو تحویل نیروي انتظامی بدید تا خودم به بقیه امور رسیدگی کنم!!

مادر ارشیا با نفرت نگاهم کرد و داد زد

-تاوان میدي!تاوان خون پسرم رو میدي!

و در مقابل چشماي به اشک نشسته ي من از مزون بیرونش بردن!!سیما اب قندي دستم داد و با بغض گفت

-بخور باران جون!رنگت شده گچ دیوار!

با گریه چشمام رو روي هم گذاشتم!این ابروریزي رو کجاي دلم میذاشتم؟؟چه جوري ابروي رفته م رو جمع میکردم؟؟نمی دونم چقدر گذشته بود که صداي امیرعلی رو شنیدم

-خانوم اریانجو بهتره برید خونه،بلند شید خودم میرسونمتون!!

با بغض چشمام رو باز کردم و به چشماش نگاه کردم!!اگه امیرعلی نبود حتما توي گوشمم زده بود و بیشتر خوردم کرده بود!!حالا امیرعلی راجبم چی فکرمیکرد؟؟اگه میگفت دیگه نمیخواد شراکت با من رو ادامه بده چی؟؟اشکام شدت گرفتن!سیما دستمال رو سمتم گرفت وگفت

-باران جان اقاي یزدان پناه درست میگه بهتره بري خونه استراحت کنی!ببلندشو عزیزم!!

و دستم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم

-میخواي تا پایین همراهت بیام؟

سرم رو بالاانداختم و کیفم رو از دستش گرفتم و با خدافظی زیر لبی بیرون رفتم!!همراه امیرعلی سوار ماشین که شدم هر لحظه منتظر بودم یه حرفی بزنه اما هیچی نگفت!لبم رو گاز گرفتم و به لحظه اي فکرکردم که دست امیرعلی مانع شد که از مادرارشیا به ناحق سیلی بخورم،به لحن قاطعش،به جدیتی که توي صداش بود موقع حرف زدن!!بغضم ترکید!سرم رو به شیشه تکیه دادمو اشک ریختم!کی قرار بود تموم بشه؟؟این فصل از زندگیه من تموم شدن نداشت؟

با توقف ماشین سرم رو بلند کردم و با دیدن خونه ي سیا یکه خوردم!!دیگه مهم نبود امیرعلی از کجا میدونست این حال بد منو کسی جز سیا نمیتونه خوب کنه،فقط دلم اغوش امن سیا رومیخواست!تشکر کوتاه ي کردمو از ماشین پیاده شدم و امیرعلی بدون اینکه حرفی بزنه پاشو روي گاز گذاشت و دور شد!به ماشینش که دورتر و دورتر میشد خیره شدم!!حتما پیش خودش فکر میکرد که من یه هرزه ام!با یاداوري حرفاي مادر ارشیا به خودم لرزیدم و زنگ خونه سیا رو فشردم!!

-باران تویی؟؟خوش اومدي بانوي مشرقی!بفرمایید قدم رنجه فرمودید!

و در با صداي تیکی باز شد!!پربغض وارد خونه شدم و در رو بستم!!سیا که به استقبالم اومده بود با دیدن حال وروزم پا تند کرد سمتم و بی حرف کمکم کرد تا وارد خونه بشم!دوباره تاریخ تکرار شد!دوباره من

شدم بارانی که ۲ماه و نیم پیش همینجا نشسته بودم و با بغض شیرقهوهم رو میخوردم و بغضم رو سرکوب میکردم!!

دستاي سردم رو دور ماگ شیرقهوه م حلقه کردم!من دیوونه بودم که اول تابستون احساس سرما میکردم؟؟سرم رو روي سینه ي سیا گذاشتم بغضم رو شکوندم!!دست سیا که دور کمرم حلقه شد به حرف اومدم!تمام حرفاي مادر ارشیا رو تعریف کردم و هق زدم و سیا فقط سکوت کرد اما سینه ش که با شدت بالا پایین میشد نشون از خشمش میداد!

-ابروم رفت،دیگه من چه جوري برگردم توي مزون؟؟چه جوري تو چشماي امیرعلی نگاه کنم؟؟چه جوري سیا؟؟

سیا نفس عمیقی کشید و روي موهام رو بوسدي

-اگه از منی که رفیق بچه گی امیرعلی ام میپرسی باید بگم که نگران نباش!امیرعلی ادمی نیست که بخواد از روي حرف دیگران کسی رو قضاوت کنه!

-حرف؟؟اونایی که مامان ارشیا گفت حرف نبود سیا!!

پر حرص گفت

-خودم میدونم با اون زن از خود راضی چیکارکنم!به چیش انقدر مطمئنه؟؟اصالت؟؟اصالت اینه که بیاي تو محل کار یه دختر بی گناه و داد و بیداد راه بندازي و بهش ننگ بچسبونی؟؟؟این اصالته؟اصلا این اصالت رو از کجا اورده؟؟از یه نسل ۱۰۰ ساله و مال و ثروتشون؟؟؟از پادویی و دو دره بازي از خان ها؟؟؟تو هیچ میدونی این اصالتی که اینا انقدر تو سرت میکوبن از کجا اومده؟

بغض کرده نگاهش کردم

-امیرعلی خان زداهست!اونم از نوادگان یه خان باسواد و منصف!از اون خان هایی که همه به جونش دعا میکردن اما تو این دو ماه و خورده اي که میشناسیش یه بارم حرف از این اصالت زده؟؟یه بار شده بگه من اصالت دارم و تو نداري؟؟دو ماه که هیچ منی که رفیق بچه گیشم!توي این ۳۰ سال عمر یه بارم این کلمه رو از دهنش نشنیدم!اصالت ینی این باران!اینکه خودتو با بقیه یکی بدونی نه اینکه بکوبی تو سر بقیه!!

بازم خداروشکر میکنم که نشد این وصلت صورت بگیره!قبول دارم بد تموم شد،حق ارشیا این نبود اما هرکسی یه سرنوشتی داره!الانم فقط میتونم هزاربار خداروشکر کنم که نذاشت تو گیر همچین ادمایی بیوفتی و حیف شی!فقط جرات داري به من بگو تا امیرعلی رو منصرف کنم از شکایت که بد برات قاطی میکنم!یکی باید حد این خانواده رو بهشون نشون بده و مطمئنم اون یه نفر کسی جز امیرعلی نیست!

اه کشیدم!سیا تمام حرف هایی که میخواستم بزنم رو نگفته شنیده بود و جواب داده بود!!خم شد و چونه اي که هنوز از بغض میلرزید و بوسید کمکم کرد تا برم داخل حمام!حوله ي سفید و تمیزي دستم داد و گفت

-یه دوش بگیرتا حالت بهتر شه!لباسم برات بیرون میذارم در اتاقم میبندم تا راحت باشی!

روي موهام رو بوسید و نگاهم کرد

-هر چقدر میخواي گریه کنی همینجا گریه کن اما وقتی بیرون اومدي حق نداري یه قطره اشکم بریزي!

و از حموم بیرون رفت و در رو بست!پر بغض داخل وان نشستم و بدون اینکه لباسم رو در بیارم دوش رو باز کردم و تو خودم جمع شدم و به این فکرکردم من چطوري دیگه تو چشماي امیرعلی نگاه کنم؟؟با

چه رویی؟؟

یه هفته تمام هرروز صبح با خودم کلنجار میرفتم تا برم مزون اما با یاداوري ابروریزي که شده بود پاهام شل میشد و نه تنها مزون بلکه از اتاقم بیرون نمیرفتم!به مادر ارشیا فکرکردم حتما الان توي زندان بود!از ارشیا خجالت میکشیدم اما بابا هم حرف سیا رو میزد ومیگفت یکی باید حد این خانواده رو بهشون نشون بده!!اهی کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم!مثل تمام این یه هفته تخته شاستیم رو روي پام گذاشتم و مشغول طرح زدن شدم!مامان با یه سینی میوه وارد اتاقم شد و کنارم نشست

-چیکار میکنی دردونه ي من؟؟

بی حوصله گفتم

-طراحی!

لبخندزد

-خوبه!امروز نمیري مزون؟

-حوصله ندارم!

مامان خیله خبی گفت و سینی رو کنارم گذاشت

-موقع طراحی میوه هم بخور عزیزم!!

سرم رو تکون دادم که از اتاق بیرون رفت!قطره اشکی از چشمم سر خورد و روي کاغذ افتاد!بالاخره که چی؟تا کی باید فرار میکردم؟بالاخره که یزدان پناه زنگ میزد تا بگه دیگه نمیخواد با من ادامه...با صداي زنگ گوشیم خم شدم برداشتمش!با دیدن اسم یزدان پناه جیغ خفه اي کشیدم!!بالاخره زنگ زد!من چه جوري باید جوابش رو میدادم؟؟من نمیخواستم کارم هنوز شروع نشده تموم بشه!!من کارم رو دوستداشتم!!گلوم رو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم و در نهایت جواب دادم

-سلام!

صداي جدیش توي گوشم پیچید

-خانوم اریانجو قرار نیست تشریف بیارین مزون؟؟

لبم رو گاز گرفتم؛این یعنی میخواست برم مزون تا باهام حرف بزنه؟؟

-من..ینی..نمیدونم!

-الان ساعت ۱۰ !نیم ساعت دیگه میام دنبالتون تا باهاتون صحبت کنم!خدانگهدار!!

حتی نذاشت حرفی بزنم و تند گوشی رو قطع کرد!ترس توي دلم نشست!چی میخواست بهم بگه؟حتما می خواست بگه برو مزون وسیله هات رو جمع کن چون دیگه قرار نیست با ما همکاري کنی!!با بغض به طرح هام نگاه کردم و اشک روي گونه هام سر خورد!من کارم رو دوستداشتم!مزون رو دوستداشتم!طراحی رو دوستداشتم!به امیرعلی با تمام بد خلقیاش عادت کرده بودم!به بچه ها عادت کرده بودم!!بابغض از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد!!مانتوي زرد رنگم رو همراه جین ابی روشنم پوشیدم!!با یه کرم پودر و رژ ملایم میکاپم رو تموم کردم و با پیام امیرعلی کیفم رو برداشتم و پایین رفتم!مامان با دیدنم لبخندزد

-میري مزون؟

با بغض شونه بالاانداختم

-نمیدونم،یزدان پناه میخواد باهام حرف بزنه!

و بی حرف دیگه اي از خونه بیرون رفتم!با دیدن ماشین مشکی رنگش بغضم عمیقتر شد!!یاد عکاسی شمال افتادمم،یاد افتتاحیه!چه ذوقی داشتم!حیف بود که تموم بشه!سوار ماشین شدم و سلام ارومی کردم!!نگاه کوتاهی بهم کرد و راه افتاد!!راه مزون رو که در پیش گرفت با ترس برگشتم سمتش!اخم روي پیشونیش عمیقتر شده بود

-ادم وقتی یه مسئولیتی رو قبول میکنه تو سخت ترین شرایط پاش وایمیسته و شونه خالی نمیکنه!

با اخم برگشت سمتم و جدي به چشمام نگاه کرد

-فقط یکم مسئولیت پذیر باش!

با بغض لبم رو گاز گرفتم و درحالی که باگوشه ي شالم ور میرفتم گفتم

-من کارم رو دوستدارم،مزونمون رو دوست دارم!نمیخوام کاري رو که تازه شروع کردم از دست بدم..

کوتاه گفت

-کسی گفت قراره از دست بدي؟؟

با چشماي به اشک نشسته نگاه ش کردم

-من نمیدونم راجبم چی فکر میکنید اما حرفاي اون خانوم..

نفسش رو پر حرص بیرون فوت کرد و یه گوشه نگه داشت و برگشت سمتم!اخم بین ابروهاش با اون چشمایی که ادم رو میترسوند باعث شد توي جام عقب برم و با چشم هاي اشکی نگاهش کنم!متوجه ترسم شد اما عقب نرفت

-اگه قرار بود همه با دوست پسر داشتن هرزه شن الان همه ي دختراي ایران هرزه بودن!نگرانی من راجبت چی فکرمیکنم؟؟چرا؟تو نظر کسی نباید برات مهم باشه وقتی که میدونی خطایی نکردي!من ادمی نیستم که با حرف یه نفر راجب کسی قضاوت کنم!

از اینکه دوباره تو شده بودم متوجه عصبانیتش شدم!ینی قرار نبود شراکتمون رو بهم بزنه؟؟سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم

-بار اول و اخري بود که از زیر مسئولیتت شونه خالی کردي!من همیشه همینقدر مهربون برخورد نمیکنم!باید تا الان فهمیده باشی اینو!

سرم رو تکون دادم که باعث شد نگاه کوتاه ي بهم کنه و دوباره راه بیوفته!

-به بچه ها سفارش کردم به تو هم میکنم از امروز دیگه حرفی راجب اون اتفاق نشنوم!

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو تکون دادم!

-لازم نیست انقدر اون لب رو گاز بگیري!

تند دستی روي لبم کشیدم و سرجام نشستم!!از فکر اینکه دوباره برمیگشتم مزون لبخند روي لبام نقش بست!

جلوي پاساژ که رسیدیم ماشین رو خاموش کرد اما پیاده نشد..

-شما نمیاین؟؟

به چشمام نگاه کرد و گفت

-صبر کنیم تا سرخی چشمات بره،خوب نیست اینطوري ببینن!

به چشمام دست کشیدم و سکوت کردم..اینکه انقدر رو همه چی دقیق بود خیلیی جاها به درد میخورد!صداي سیا توي گوشم پیچید"امیرعلی خان زداهست!اونم از نوادگان یه خان باسواد و منصف!از

اون خان هایی که همه به جونش دعا میکردن اما تو این دو ماه و خورده اي که میشناسیش یه بارم حرف از این اصالت زده؟؟یه بار شده بگه من اصالت دارم و تو نداري؟؟دو ماه که هیچ منی که رفیق بچه گیشم!توي این ۳۰ سال عمر یه بارم این کلمه رو از دهنش نشنیدم!اصالت ینی این باران"

برگشتم و بهش نگاه کردم،شاید همیشه اخمو بود،شاید خیلی تلخ بود اما کنارش راحت بودم!هیجوقت خودم رو کم حس نمیکردم!یاد حمایتش افتادم؛شاید اگه ارشیا یه بار اینطوري تو روي مادرش می ایستاد همه چی درست میشد!چقدر حس خوبی بود که یکی ازت دفاع کنه!!به چشمام نگاه کرد و کوتاه گفت

-بریم!

و از ماشین پیاده شد و همراهم وارد پاساژ شد!!داخل اینه اسانسور به خودم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم!وارد مزون که شدیم بچه ها با دیدنم لبخند زدن و سمتم اومدن!سیما بغلم کرد وگفت

-کجا بودي باران جون!دلم برات تنگ شده بود!خوبی؟

-خوبم عزیزم!

گیتا و سمانه هم بغلم کردن و ابراز دلتنگی کردن؛اینکه هیچکس اتفاق هفته پیش رو به روم نمیاورد باعث میشد ارامش بگیرم!امیرعلی رفت سمت کانتر و به لیست خرید نگاه کرد!سیما با هیجان اتفاقات این یه هفته که نبودم رو تعریف میکرد که با ورود دوتا زن جوون ساکت شد و بهشون نگاه کرد!سمانه سمتشون رفت و راهنماییشون کرد!!یکی از زن ها مشغول پروو کردن مانتو بودن که امیرعلی رو به من گفت

-من دیگه میرم،اگه کاري بود زنگ بزنید!طرح هاتون رو فردا میام تا ببینم!

سرم رو تکون دادم و رفتم سمتش و اروم گفتم

-ممنون اقاي یزدان پناه!

سرش رو تکون داد و کوتاه گفت

-هشداري که بهت دادم رو جدي بگیر!

و سوئیچش رو از روي کانتر برداشت و از مزون بیرون رفت ومن با لبخند به رفتنش خیره شدم!گیتا از اتاق پروو بیرون اومد

-اقاي یزدان پناه رفت؟

-اره عزیزم کارش داشتی؟؟

شونه بالاانداخت وگفت

-نه کار نداشتم!

ودوباره رفت داخل اتاق پروو که یه پسر و دختر جوون وارد مزون شدن!سمانه سمتشون رفت و راهنماییشون کرد!براي عقد مانتو میخواستن و من خداروشکر کردم که به حرف امیرعلی گوش دادم و چندمدل مانتوي مجلسی و مناسب عقد هم زده بودم!تازگیا به این نتیجه رسیده بودم که هروقت به حرف امیرعلی گوش بدم ضرر نمیکنم؛دوباره ذوقی از داشتن همچین ادمی به عنوان شریک توي دلم نشست!اگه امیرعلی نبود تو ماه اول این مزون جمع میشد!صداي سمانه باعث شد از فکر بیرون ببیام

-باران جان این خانوما میخوان مانتو سفارش بدن،کار خودته!

سرم رو تکون دادم و بالبخند از جام بلند شدم و رفتم سمتشون

-سلام خیلی خوش امدید،کمکی از دست من بر میاد؟؟

دختر ژورنال رو گرفت سمتم و گفت

-این مدل رو میخوام اما یقهش یکم جمع تر باشه این قسمت طرح دارشم نباشه!

دستی به پیشونیم کشیدم و دفترم رو برداشتم و مدلی که میگفت رو توي دفتر کشیدم و نشونش دادم

-شما این مدل مانتو مد نظرتونه درسته؟؟

دختر لبخند زد وگفت

-اره عزیزم!همین!

-پارچه شم همین رنگ باشه؟

نگاهی به مدل کرد وگفت

-بله همین رنگ خوبه!

لبخند زدم وخیلی خب کوتاهی گفتم!

-خانم؟؟

-نظري!

-خانوم نظري سفارشتون رو براي چه روزي میخواین؟

-من ۲۹ م عقدمه!حداقل ۲۶ م تحویل بدید ممنون میشم!

لبخند زدم والبته اي گفتم!

-فقط خیلی عذر میخوام جسارت میکنم نصف مبلغ رو باید اول پرداخت کنید تا کارتون رو شروع کنیم!

دختر نگاهی به پسر کرد وگفت

-علی جان!

پسر در حالی که لبخند میزد کیف پولش رو در اورد و من به سیما اشاره کردم وگفتم

-سیما جان شما زحمتش رو بکش!

و رو به دختر و پسر گفتم

-مبارکتون باشه،انشالا خوشبخت بشید!

و بعد از تشکر دختر و پسر رفتم توي اتاق پروو تا ببینم این دوتا خانم چیکار میکنن که با دیدن شلوار زن لبم رو گاز گرفتم تا نخندم!!شلوار راه راهی که پایینش رو توي جوراباش فرو کرده بود واقعا خندیدن داشت!به گیتا وسمانه نگاه کردم که اوناهم مثل من سعی داشتن جلوي خنده شون رو بگیرن اما وقتی که دو دست مانتوي یک و خورده اي برداشتن و سه تومن در جا کارت کشیدن دهن هر سه تامون بسته شد!!با رفتنشون ۳تایی زدیم زیر خنده!!

گیتا:واي خدا پول رو به کیا میدیییی!!اینا دیگه کی بودنن؟

سمانه:بابا اینا از اونان که یه پول مفتی گیرشون میاد از فرش به عرش میرسن!

درحالی که میخندیدم گفتم

-هرچی که هست خیلی خنده دار بود!!بو سیر میداددد!!

و دستم رو جلوي دهنم گرفتم که گیتا سرش رو تکون داد

-مسموم شدم باران!نیم ساعت پیشوون وایساده بودمم!

سیما درحالی که به حرفاي ما میخندید گفت

-حالا اینا خوب بودن،باران جون تو نبودي سه تا پلنگگگگ اومدن مزون!!

زد زیر خنده ونتونست ادامه ش رو بگه!!گیتا و سمانه هم مثل خودش داشتن میخندیدن!!

سیما:واي باران اقاي یزدان پناه اینجا بود این سه تا پلنگ اومدنا!واي باید میدیدیی چه عشوه هایی براي یزدان پناه میریختنن!!اینی ما سه تا که رفته بودیم تو رگالا هرهر میخندیدیم!اینی ببین چه عجوبه هایی بودن که یزدان پناه به سیما گفت من میرم هروقت اینا رفتن زنگ بزنید بیام!!

با شنیدن حرفشون چشمام گرد شد و مثل خودشون زدم زیر خنده!!اي کاش بودمم!چه صحنه اي رو از دست داده بودمم! کلافه گی امیرعلی دیدن داشتت!!از یاداوري حمایتش جلوي مادر ارشیا نیشم بازتر شد و لبخندم عمیقتر!!

ااز بچه ها خدافظی کردم و از مزون خارج شدم!روز خوبی بود خداروشکرفروش خوبی داشتیم؛وارد اسانسور شدم که صداي گوشیم بلندشد!با دیدن اسم سیا لبخند زدم

-جونم؟

-جونت بی بلا خانوم!چطوري؟

-خسته،لِه!!

از اسانسور خارج شدم که گفت

-سرتون شلوغ بود؟؟

-اره بابا حسابی!خسته شدم!

از پاساژ که خارج شدم با شنیدن صداي بوق و نوري که میزد برگشتم و با دیدن ماشینش لبخند زدم و ذوق زده دویدم سمت ماشین!به محض اینکه سوار شدم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونهش رو بوسیدم

-بمیریییی سیاااا!دلم برات تنگشده بود!چرا خبر نمیگی میاي؟؟

درحالی که میخندید گفت

-حالا خوبه خسته اي انقدر ادمو میچلونی!ولم کن دختر!

ضربه اي تو سرش زدم و ازش جدا شدم

-بی ذوق بی احساس بدبخت!

موهام رو بهم ریخت وگفت

-شنیدم امروز بالاخره شاخ غولو شکستی و رفتی مزون خوشحال شدم؛گفتم بیام یه سري بهت بزنم!!

کیفم رو روي صندلی پشت گذاشتم وگفتم

-به خودم بود که باز میتمرگیدم تو خونه ابغوره میگرفتم!امیرعلی زنگ زد گفت نمیخواین تشریف بیارید مزون؟؟بعد گفتش میام دنبالتون باهم صحبت کنیم!!

سیا درحالی که راه میوفتاد خندید

-اخ اخ گوشتو پیچوند اره؟

با خنده لبمو گاز گرفتم و سرم رو تکون دادم

-بگی نگی؛گفت یکم مسئولیت پذیر باش دلیلی نمیشه به خاطر یه اتفاق نیاي مزون وقتی مطمئنی کار اشتباهی نکردي نباید نگران قضاوت بقیه باشی و گفت من ادمی نیستم که از حرف دیگران قضاوت کنم و...

با یاداوري حرفش چرخیدم سمت سیا وگفتم

-تو بهش گفتی که اون مامان دوست پسر من بوده که اومده مزون؟؟

سرش رو تکون داد

-نه؛مطمئنن روزاي اول زير وبم زندگيتو در اورده و اين رو هم فهميده!!

-اخه موقع حرف زدن گفت چند ماه نرفتم دانشگاه ولی گفت که دليلش رونميدونه!!

خنده ي کوتاهی کرد

-نخواسته غم ارشيا دوباره يادت بياد!گفتم که خيلی مونده تا اميرعلی رو بشناسی!!

دستم رو به پيشونيم زدم و فکرکردم؛ينی واقعا نميخواسته من ياد ارشيا بيوفتم؟؟کم کم لبخند روي لبم نشست؛ادم يوبس ملاحظه گر!!

-جالبه!ادم يوبس و اين ملاحظه کردنا؟

ريز خنديد که جيغ زدم

-سيا!!؛هی مثل اين ادماي موذي ريز نخندا!!هی ميخنده دليلشم به ادم نميگه!خودشو چ‌اس ميکنه!

لبخند کجی زد و سکوت کرد؛ميدونستم چيزي رو نخواد بگه خودتم بکشی نم پس نميده پس بيخيال شدم!

-نظرت چيه پيتزا بگيريم بريم خونه بخوريم؟؟

لبخندم عميقتر شد؛ميدونستم به خاطر اينکه من خسته ام ميگه!!

-موافقم!

خيله خبی گفت و رفت سمت خونه ش و شماره فست فود رو گرفت و سفارش داد تا برسيم خونه!!به بابا پيام دادم و گفتم که پيش سيام تا نگران نشه؛ريموت رو زد و ماشين رو داخل حياط برد!!به حياط سر سبزش نگاه کردم!تو اين مدت چقدر با حال خراب وارد اين خونه شده بودم اما اينبار حالم خوب بود!خودم رو روي مبل سفيد رنگ انداختم و دراز کشيدم!!سيا در حالی که پله ها رو بالا ميرفت گفت

-پاشو لباساتو عوض کن فسقل!

-خسته ام!!

خنديد و رفت سمت اتاقش و ده ديقه بعد با تی شرت ليمويی و شلوار استرج طوسی پايين اومد!!سيا هم مثل اميرعلی گونی هم ميپوشيد بهش ميومد!اسپيلت رو روشن کرد و رفت سمت يخچال و شربت بلوبري رو بيرون کشيد!!روي مبل نشستم و مانتوم رو در اوردم و رفتم روي اپن نشستم!!سيا شربت رو جلوم گذاشت؛درحالی که مايع ابی رنگ رو هم ميزدم گفتم

-سيا؟

روي صندلی نشست و موهاي لختم رو توي دستش گرفت

-جونم؟

به شربتم زل زدم وگفتم

-مامان ارشيا هنوز زندانه؟؟

-اره!هفتم وقت دادگاهشونه!!

چشمام گرد شد و بهش نگاه کردم

-ينی چی؟؟بعدش چی ميشه؟

شونه بالا انداخت

-باید صبر کنیم ببینیم راي دادگاه چی میشه!

لبم رو گاز گرفتم؛این اصلا خوب نبود!اینکه مادر دوستپسرم توي زندان باشه واقعا خوب نبود!!

-اما..

-باران ادامه نده!من جوابت رو بهت دادم!خود امیرعلی میدونه چیکار کنه!!

نفس عمیقی کشیدم که صداي زنگ بلند شد!

-غذامون رو اوردن!

و رفت بیرون تا غذاهاروتحویل بگیره!به لیوان شربتتم خیره شدم؛اینکاري که من داشتم با مادر ارشیا میکردم درست بود؟؟خودم جواب خودم رو دادم"به اون قشرقی که توي مزون راه انداخت و جلوي بقیه رسوات کرد فکرکن میفهمی کار کی درست بوده"

کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم که سیا با جعبه ي پیتزا اومد!!میون شوخی و خنده هاي سیا که تنها قصدش بیرون اوردنم از اون فضا بود پیتزام رو خوردم؛اشتهایی برام نمونده بود!هفته ي دیگه امیرعلی با مادردوست پسرمن دادگاه داشت!خدا میدونه چی قرار بود بشه!از ارشیوم تخته شاستیم رو در اوردم و مشغول طراحی شدم؛شاید اینطوري میتونستم حواسم رو پرت کنم و کمتر فکرکنم!!سیا لیوان شیرقهوهم رو روي میز گذاشت وگفت

-طراحی میکنی؟؟

سرم رو تکون دادم

-اره باید فردا تحویل بدم!!یه جشنی هست که ۲مرداد ماه برگذار میشه چندتا سفارش داریم که باید تحویل بدیم؛همین یه هفته هم که نبودم اوضاع رو بدتر کرده!!باید بیشتر طرح بزنم!امیرعلی هم انقدر گیر میده که شاید از این ۵۰ تا طرح ۱۰ تاش انتخاب شه!!

سیا به حرص توي صدام خندید و طرح هایی که از قبل کشیده بودم رو از ارشیوم بیرون اورد و بهش خیره شد!

-بعید میدونم گیر بده؛ینی چیزي براي گیر دادن نیست خیلی عالیه!

سرم رو تکون دادم

-اگه امیرعلیه که کم کم از هر طرح ۲تا ایراد پیدا میکنه!

دستی به چونهم کشیدم وگفتم

-حالا اینا رو که کامل کردم عکس میگیرم میفرستم براش ببینم اگه ایراد داشت دوباره طراحی کنم که فردا تحویل بدم وقت از دست ندیم!!

ضربه اي به پهلوم زد وگفت

-میبینم داري کنار میاي با امیرعلی!

لبم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم

-چاره ي دیگه ام هم دارم؟

با خنده سرش رو تکون داد؛شونه اي بالا انداختم و مشغول طراحی شدم و به حرفاي امیرعلی فکرکردم"طرح رو باید یه هفته قبل توي ذهنت کشیده باشی"لبمو کج کردم و بیخیالی گفتم و طرحی که توي ذهنم اومده بود رو روي کاغذ پیاده کردم!

-طرح باید در عین جسارت لطافت داشته باشه!چرا دیگه لطافت رو توي طرحات نمیبینم؟؟

با شنيدن صداي اميرعلی که از پشتم ميومد تند از جام پريدم و نگاه ش کردم!اين بشر اينجا چيکار ميکرد؟؟

-س..سلام...چيزه..شما کی اومديد؟

-فکر کن ۱۰ ديقه ست!!

دستی به پيشونيم کشيدم وگفتم

-ببخشيد متوجه نشدم!

بی توجه به حرفم جلو اومد و تخته شاستيم رو برداشت و روي مبل نشست و با دقت نگاه کرد!!برگشتم سمت سيا که با خنده به قيافه م نگاه ميکرد و مرض زير لبی زمزمه کردم و کنارش روي مبل نشستم!چشماش که بسته شد و دستی که روي لبش کشيد متوجه ام کرد داره عصبانی ميشه تند گفتم

-چيزه اينا ينی طرح هاي همينجوريه!هنوز يکم کار داره شما چيز نشيد ينی من درستش ميکنم ک..

با نگاهی که بهم کرد باعث شد حرفم رو نصفه بذارم و لبم رو گاز بگيرم!لباش رو که روي هم فشار داد فهميدم ميخواد داد بزنه اما داره خودش رو کنترل ميکنه!با انگشت اشاره ش اشاره کرد که برم سمتش؛با ترس نزديکش شدم که اروم گفت

-به خاطر سيامک که اينجاست سرت داد نميزنم؛

با ترس نگاه ش کردم و سرم رو به نشونه ي تفهيم تکون دادم که انگشت اشاره ش رو جلوي صورتم گرفت

-يک؛هيچوقت طرح همينجوري نداريم؛ديگه اين کلمه رو ازت نشنوم که بد ميشه برات!!

انگشت بعديش رو جلوي صورتم گرفت

-دو؛يه بار بهت گفتم دوباره ميگم اميدوارم اينبار متوجه بشی؛هيچی طرحی رو بدون فکر شروع نکن!

انگشت سومش هم جلوم گرفت

-و سه؛هيچوقت ذهنت رو روي يه مدل خاص متمرکز نکن چون باعث ميشه ذهنت بسته بشه!مفهوم؟؟

سرم رو تند و با ترس تکون دادم که خوبه ي کوتاهی گفت و برگه ها رو جلوي چشمام پاره کرد و دستم داد

-دوباره شروع کن!!فردا ازت طرح ها رو ميخوام!

و عقب رفت و به مبل تکيه داد!!با برداشته شدن اون حجم از نگاه خشن از روم نفسمو فوت کردم بيرون که باعث شد از گوشه ي چشم نگاهم کنه و من از ترس بلند شم و به سيا که توي اشپزخونه مشغول درست کردن قهوه بود پناه ببرم!سيا درحالی که مايع قهوه اي رنگ رو داخل فنجوناي سراميکی سفيد ميريخت خنديد

-گوشت رو پيچوند؟

به کابينت تکيه دادم و از تو اشپزخونه بهش نگاه کردم!با همون اخماي هميشگی توهم روي مبل نشسته بود هرچند با تيپ اسپرتی که داشت از جديتش تا حدي کم کرده بود!

-به قول سيما اي کاش گوش ميپيچوند!!اين نگاهاش از درد کمربند هم بدتره!!

درحالی که ميخنديد سينی قهوه رو برداشت و بيرون رفت!!چشمام رو روي هم گذاشتمو نفس عميقی کشيدم!

-اروم باش باران؛اروم باش!بايد بري و طراحی کنی!

با ياداوري اينكه گفت فردا ازم طرح ميخواد تند چشمام رو باز كردم وبهش نگاه كردم!مشغول صحبت با سيا بود!دستم رو روي پيشونيم گذاشتمو لب زدم

-آي خدا خودت بهم كمک كن تا فردا طرح درست حسابی بزنم وگرنه اين اژده ها منو ميخوره!!

صداي سيا رو شنيدم

-باران كجا موندي؟؟بيا ديگه!

پر حرص نفسمو بيرون فوت كردم وگفتم

-اومدم اومدم!

و از اشپزخونه بيرون رفتم و كنار سيا نشستم!اميرعلی در حالی كه جرعه جرعه قهوه ش رو ميخورد رو به سيا گفت

-بهتره ما بريم حياط!خانم اريانجو بايد براي فردا طراحی كنن بايد تمركز داشته باشن!!

با شنيدن حرفش چشمام گرد شد وقيافه م شبيه ناله شد!نميتونستم دو ديقه تفريح كنم؟؟سيا با لبخندي كه حرصم رو در ميارورد البته اي گفت و همراه اميرعلی بلند شد!اميرعلی تخته شاستيم رو از روي ميز برداشت و دستم داد؛به چشمام نگاه كرد وگفت

-طرح همينجوري نداريم؛بی فكر قبلی طراحی نكن،توي كارات در عين جسارت بايد لطافت هم ببينم؛روي يه مدل خاص زوم نكن تا ذهنت باز بمونه و در اخر سليقه كسی كه براش طراحی ميكنی رو در نظر بگير!مفهوم؟

سرم رو تكون دادم كه خوبه اي گفت و همراه سيا كه پشت اميرعلی برام شكلک در ميارورد رفتن داخل حياط!كلافه سرم رو به پشتی مبل تكيه دادمو چشمام رو بستم!

-خدايا خودت كمكم كن!خودت به جوونيم رحم كن نذار توسط اين ادم بميرم!

و چشمام رو باز كردمو اتودم رو دستم گرفتم!توي ذهنم دنبال طرح گشتم!طرح هايی كه هميشه قبل از خوابيدن توي ذهنم ميكشيدم!لبخند كمرنگی روي لبم نشست و شروع كردم!

نميدونم چقدر گذشته بود كه اميرعلی كنارم نشست و تخته شاستيم رو از دستم گرفت!سرم رو بلند كردم و با چشماي خواب الود و درعين حال ترسيده به اخماي روي پيشونيش نگاه كردم!دستی به پشت سرش كشيد و اتود رو از دستم گرفت..

-روز اولی كه باهات حرف زدم چی گفتم؟؟گفتم هر دفعه ازت طرح ميخوام بايد ايده ها نو باشن؛ما قبلا مانتوهاي پشت بلند داشتيم!ديگه تو فكرش نرو!

به طرح هام نگاه كرد وگفت

-با اين اوصاف ۵تا طرحت كلا پِرت به حساب مياد!

لبم رو گاز گرفتم خواهشا ديگه اينارو پاره نكنه!به طرح هاي ديگه ام نگاه كرد

-اين ۵ تا خوبن!ايرادي هم نيست كه بهت بگم چون به سليقه ي خانم حقجو نزديكن!!

لبخند نشست رو لبم و خداروشكري كه گفتم باعث شد از گوشه چشمش بهم نگاه كنه و من سرم رو پايين بندازم!

-اين نمونه ها در عين ساده بودن شيكه!براي نمونه كاراي مراسم عقد و تولد و اينجور چيزا اما نه براي جشن حافظ!اينا رو بذار كنار براي كالكشن!

به طرح هاي منتخب نگاه كرد وگفت

-این ۵ تا طرح براي خانم حق جو اوکیه!مطمئنن یکی رو میپسنده!!براي خانم اذر و بقیه هم به نظر من اوکیه تا باز خودشون بیان و نظرشون رو بگن!!

از تاییدش لبخند عمیقی روي لبم نشسته و نفس راحتی کشیدم!!قطعا سختترین لحظات زندگیم رو اگه بخوام بگم همین دقیقه هایی رو تعریف میکنم که امیرعلی به طرح هام نگاه میکنه تا تایید کنه!در حالی که از روي مبل بلند میشد گفت

-درضمن..

به چشمام نگاه کرد

-افرین سرعت عمل بالایی داشتی!توي سه ساعت ۳۰ تا طرح که ۱۵ تاش مورد قبول باشه خیلی خوبه!!فردا میبینمت!شب بخیر!

و رفت و ندید من از تعریفش به چه حالی افتادم!!سرم رو توي کوسن مبل فرو کردم و از خوشحالی جیغ زدمم!چقدر میچسبید شنیدن همچین حرفی از امیرعلی همیشه اخمو وسخت گیرر!!با خوشحالی اخیشی گفتم و خودم رو روي مبل ولو کردم!!

سیا که برگشت تو خونه با دیدنم خندید

-نابودت کرد؟؟

سرم رو تکون دادم

-هم تعریف کردنش ادم رو نابود میکنه هم اخم و دعوا کردنش!

سیا بلند خندید

-این دیگه مشکل فنیه خودته نه دوست من!پاشو فسقل؛خواب خوابی،برو بخواب!

-نه میرم خونه!

چپ چپ نثارم کرد وگفت

-میخواي بري مامان باباتو بیدار کنی؟؟

توي جام سیخ نشستم وگفتم

-مگه ساعت چنده؟؟

۲- فسقل!!بابات ۱۱ زنگ زد بهم باهاش حرف زدم گفتم که میمونی خونه من چون میدونستم کارت طول میکشه!!

لبم رو گاز گرفتم

-نمیشه که هی من خونه تو بخوابم سیا مزاحمت بشم!

پوف کلافه اي کشید وگفت

-خیالت راحت خواستم دوست دخترمو بیارم افتضاح بازي کنم در اتاقت رو میبندم که ما دوتا راحت باشیم!

از لحن افتضاح بازیش خنده م گرفت و کوسن مبل رو سمتش پرت کردم

-بچه پرو غلط میکنی تو اصلا بدون اجازهی من با دختري دوست بشی عنتررر اقا!!از جلو چشمام گمشو ببینم!!

درحالی که از پله ها میدوید بالا خندید وگفت

-نزن عزیزمن نزن!میدونی که اهل این غلطا نیستم!ازدواجی ازدواجی!

از شنیدن اسم ازدواج چشمام پر شد!!سیا که ازدواج میکرد مگه دیگه میتونستم انقدر باهاش بگم بخندم؟؟نزدیکش بشم زنش چشممو در میاره!حتما باید ماهی یه بار میدیدمش اونم بدون بغل کردنش!اصلا دیگه نمیتونستم موقع ناراحتیام بهش پناه ببرم!قطره اشکی که روي گونه ام چکید باعث شد سیا از پله ها پایین بیاد و کنارم بشینه!

-اخ من دورت بگردم فسقلل!کی میتونه منو از تو دور کنه اخه؟؟این چه فکراي مزخرفیه که میکنی دختتر!صد بار بهت گفتم بازم میگم من قرار نیست هیچوقت از زندگیت بیرون برم!

بینیم رو کشید وگفت

-اصلابذار خیالت رو راحت کنم اگه دیدم کسی رو پیددا نمیکنم که رو تو حساس نباشه میام خودت رو میگیرم!

میون اشک خندیدم و دیوونه اي نثارش کردم که روي موهام رو بوسید

-قربونت برم من که همیشه اب دماغت اویزونه!!پاشو نصف شبی با این درامی که راه انداختی حالمونو خراب کردي!پاشو ببینم!

در حالی که اشکام رو پاك میکردم ضربه اي توي سرش زدم و گفتم

-حیف محبتی که خرجت میکنم!!

خندید و موهام رو بهم ریخت!بعد از شب بخیر گفتن وارد اتاق شدم و روي تخت دراز کشیدم و به روزي که گذرونده بودم فکرکردم!!به امیرعلی و کاراش؛جدیتش؛بد اخلاقیاش؛حمایتش جلوي مادر ارشیا که باعث شد لبخند بزنم!هربار که بهش فکرمیکردم ناخواسته روي لبم لبخند نقش میشد!سرم رو داخل بالشت فرو کردم و غر زدم بگیر بخواب فردا خواب بیوفتی همون اقاي حمایتگر میکشتت!

تند رفتم سمت مانتوم و درحالی که تتم میکردم سیا لقمه ي نون وپنیر رو توي حلقم فرو کرد!!جیغ زدم

-نکن سیاا خفه شدم!

-بخور ببینم با معده ي خالی که نمیتونی بري!!

سرجام ایستادم و درحالی که با حرص نفسم رو فوت میکردم لقمه رو از دستش گرفتم وغر زدم

-عین مامانایی سیا!چندش!!

با خنده دکمه هاي مانتوم رو بست وگفت

-شدم مثل این مامانا که روز اول مهر بچه شون رو براي رفتن به مدرسه اماده میکنن!!فقط مونده از زیر قران ردت کنم!!

اخرین تیکه از لقمه رو جویدم وگفتم

-والا براي رفتن پیش امیرعلی وسالم برگشتن حتما باید از زیر قران رد بشم!!

ریز خندید و ارشیو رو دستم داد

-برو فسقل!!مواظب خودت باش!

با لبخند روي پنچه پام بلند شدمو گونه ش رو بوسیدم

-بابت همه چی ممنون!خدافظ!

-خدافظ!!

تند کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم!امیرعلی صبح زنگ زده بود که میاد دنبالم تا باهم بریم پیش خانم حقجو چون که توي رستوران شوهرش قرار گذاشته بود...با دیدن ماشین امیرعلی لبخند زدمو رفتم

سمتش!در ماشینش رو باز کردم ولی قبل از اینکه سوار شم صداش رو شنیدم

-سوار نشو!

و خودش از ماشین پیاده شد!متعجب نگاهش کردم و گفتم

- سلام!چرا؟چیزي شده؟؟

دراي سمت خودش رو باز کرد و به من متعجب که نگاهش میکردم گفت

-سیگار کشیدم دودش اذیتتون میکنه!صبرکنیم تا بره!

لبخند کمرنگی کنج لبم نشست؛چقدر باملاحظه؛خوشم اومد!به کاپوت ماشین تکیه داد و تو سکوت به زمین خیره شد!به تیپ امروزش نگاه کردم!به عنوان یه دختر تیپ هاشو خیلی میپسندیدم!یه کت و شلوار سورمه اي خوش دوخت با پیرهن چهارخونه ریز سفید و سورمه اي همراه کروات سورمه اي!مثل همیشه خوشتیپ!لبمو کج کردم؛چه فایده وقتی انقدر بداخلاق بود کسی نمیتونست تحملش کنه؟منم به زور باهاش کنار میومدم!!نگاه کن الان یه کلمه هم حرف نمیزنه!یخمک!!با پام ضربه اي به سنگ کوچولو زدم که امیرعلی سرش رو بلند کرد و بعد از نگاه کردن به ماشین گفت

-میتونیم بریم!

و سوار شد!!لبم رو گاز گرفتم و سوار شدم!هنوز بوي سیگارش میومد اما نه خیلی!دستی به پیشونیه دردناکم کشیدم که از عوارض دیر خوابیدن دیشب بود!به اخم هاي روي پیشونیش نگاه کردم

-میشه یه سئوال بپرسم؟؟

سرش رو به نشونه ي مثبت تکون داد که زبونم رو روي لبم کشیدم

-چیزه..میخواستم راجب دادگاهی که قراره برین بپرسم،ینی بگم که اگه میشه منص..

پرید وسط حرفم

-من نگفتم نمیخوام دیگه راجب این موضوع حرفی بشنوم؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-بله حق باشماست اما خب میخواستم ببینم..

-نمیشه!بحثو کش ندیم!

بهش نگاه کردم؛اخم بین ابروهاش عمیقتر شده بود؛لبم رو گاز گرفتم و اروم و با احتیاط گفتم

-چرا نمیشه؟

از گوشه ي چشم نگاهم کرد و کوتاه گفت

-هرکسی باید حد خودش رو بفهمه ظاهرا این خانواده جز بااینکار جور دیگه اي نمیشه حدشون رو بهشون نشون داد!!

-خب چیزه..حکمشون چیه؟؟

سرش رو تکون داد وگفت

-بستگی به راي قاضی داره اما معمولا هم شلاق داره هم یک تا سه سال زندان!!!

با شنیدن اسم شلاق چشمام گرد شد؛این خیلی زیاد بود نباید اینطوري میشد!

-اما شلاق براي اون زن؛با اون سن خیلی زیاده؛طفلی نمیتونه تحمل کنه!

ابرو بالاانداخت

-وقتی دهنش رو باز میکرد باید فکرش رو میکرد؛همه چی رو که نمیشه با پول درست کرد!درضمن،

برگشت سمتم و به چشمام نگاه کرد

-این دلسوزي اصلا چیزي خوبی نیست حداقل نه به کسی که دوسال مدام عذابت داد!!!

سرم رو تکون دادم و سکوت کردم!نمیخواستم بیشتر از این راجبش حرف بزنم!!شلاق؟براي او زن؟؟با اون سن؟؟درسته اذیتم کرد اما این حقش بود؟؟اهی که کشیدم باعث شد امیرعلی از گوشه ي چشم بهم نگاه کنه!!لبم رو گاز گرفتم؛ینی میشد امیرعلی کوتاه بیاد؟؟من نمیخواستم اینجوري بشه!با توقف ماشین رو به روي رستوران شیک ومجلل کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم و همراه امیرعلی از ماشین پیاده شدیم!!با ورودمون گارسونی سمتمون اومد و راهنماییمون کرد سمت لژ خصوصی!!با دیدن خانم حقجو لبخند زدم...

-سلام خیلی خوش امدید!!

با لبخند دستش رو فشردم و به گرمی احوال پرسی کردم...

-اقاي یزدان پناه عذرمیخوام وقتتون رو گرفتم و تا اینجا کشوندمتون!!

امیرعلی مودبانه سرش رو تکون داد

-خواهش میکنم خانم حقجو؛ما باید بابت بدقولیمون ازتون عذرخواهی کنیم!

و نگاه کوتاه و سنگینی به من کرد که بیشتر از ترسیدن خنده ام گرفت!!سه تایی پشت میز نشستیم و من طرح هام رو در اوردم و جلوش گذاشتم

-اینا طرح هاییه که بر اساس سلایق و سفارشاتی که کرده بودید براتون طراحی کردم..امیدوارم مورد پسندتون واقع بشه!!

با لبخند طرح ها رو برداشت و نگاه کرد

-حتما مورد پسند واقع میشه!!

لبخند زدم!چقدر این زن به من حس خوب میداد!همیشه پر بود از انرژي مثبت!!بعد از مدتی نگاه کردن به طرح ها یکی رو نشونم داد و گفت

-این طرح رو خیلی دوستدارم اما براي پایین تنه اش نمیخوام اینطوري ساده و بلند باشه!

دستی به چونه م کشیدم و به طرح نگاه کردم..امیرعلی هم با اخم به طرح زل زد و گفت

-میتونیم اندازه ي جلو رو تا روي زانو بگیریم اما پشتش بلند باشه!اینطوري نه مدل تکراري میشه نه ساده!!

خانم حقجو لبخند زد

-به نظرم چیز خوبی میشه!

سرم رو به تایید حرفشون تکون دادم و یادداشت کردم...

-مورد دیگه اي نیست که بخواین تغییرش بدم؟؟

-نه عزیزم...همه چی همونیه که میخوام!!

لبخند زدم و تشکر کردم!خانم حقجو با لبخند به امیرعلی نگاه کرد وگفت

-امیرجان چقدر طول میکشه تا مانتوي من اماده بشه؟؟

-تا هفته ي اینده که میشه...هشتم تیر!

با لبخند تشکر کرد و منو رو سمتمون گرفت

-تا شما غذاتون رو انتخاب کنید من یه سر به کیوان بزنم و بیام..

و با عذرخواهی کوتاه ي بیرون رفت...متعجب نگاهش کردم و به امیرعلی گفتم

-کیوان؟؟

در حالی که منو رو نگاه میکرد کوتاه گفت

-پسرشون!

ابرو بالاانداختم!اصلا بهش نمیخورد که پسر داشته باشه!!

-طرح خانم طالبی و خانم پوردشت رو کی اماده میکنید؟؟

لبم رو گاز گرفتم..از خسته گی دلم میخواست سرم رو به دیوار بکوبم!!این مدت همه ش داشتم طراحی میکردم!دیگه مخم نمیکشید!فکرکنم درموندگیم رو دید که منو رو بست و نگاهم کرد

-تقریبا یه ماه تا جشن مونده!!دو هفته میتونید مزون نیاین و طراحی کنید اما تاکید میکنم طراحی!!متوجه اید که؟؟

لبخند زدم و با خوشحالی سرم رو تکون دادم و البته ي کوتاهی گفتم که سرش رو تکون داد

-خوبه!!

از امیرعلی خدافظی کردم و با سردردي که از صبح ولم نکرده بود وارد خونه شدم

-سلام مامانی!

مامان با لبخند ظرف میوه رو بیخیال شد و اومد سمتم

-سلام دورت بگردم!دلم برات تنگشده بود!کجا بودي تو؟

-من میخواستم بیام بخدا سیا نذاشت!!

به ظرف میوه و قابلمه هاي غذا اشاره کردم

-خیر باشه!مهمون داریم؟؟

مامان با لبخند سرش رو تکون داد

-اره!

چشمامو ریز کردم وگفتم

-کی؟؟؟

-من!!

با شنیدن صداي پونه با چشماي گرد شده برگشتم سمتش؛درحالی که جیغ خفه اي میکشیدم دویدم سمتش و بغلش کردم

-چه بیخبر اومدیییی تو!!

-خونه نبودي که باخبر بشی خانوم!دوساعتی میشه رسیدم!خوبی تو؟؟کاروبار چطوره؟

لبخند زدم

-هم من خوبم هم کاروبار!!

-تو از خودت بگو!چیشده هواي تهران به سرت زده!

شونه بالا انداخت!

-از کارخسته شدم،یه هفته مرخصی گرفتم بیام اب و هوایی تازه کنم!

لبخند زدم

-کار خوبی کردي!

دستشو گرفتم و کشیدمش دنبال خودم

-بیا تا من لباسمو عوض کنم یکم حرف بزن!

روي تخت نشست و من مانتو و شالم رو در اوردم و رفتم سمت کمدم!

-عکساي افتتاحیه تون رو دیدم تو اینستا!!خیلی خوب بود!هم طرح ها هم طراح هم سرمایه گذار!!

سرمایه گذار و با حالتی گفت که نتونستم نخندم!شالم رو پرت کردم سمتش

-بچه پرو!قول میدم یه بار از نزدیک ببینیش نظرت عوض بشه!

خندید و شالم رو تا کرد

-تعریف اخلاقشم به گوشم رسیده!خیلی نزدیکه به سلیقه ت نیست؟؟

درحالی که تاپ سرخابی رنگم رو تن میکردم با چشماي گرد گفتم

-من غلط کنم سلیقه ام این باشه!!من مردونه دوست داشتم نه یوبس!

لبخند زد و سرش رو تکون داد

-ولی تا جایی که میدونم حمایت کردن و جدي بودن جزو اخلاقاي مردونه حساب میشه!!

با شنیدن اسم حمایت لبخند زدم و دوباره به وقتی فکرکردم که دست مادر ارشیا رو گرفت و نذاشت

بخوابه تو صصورتم!

-نیشتو ببند که تابلو نشی بنده خدا!!

خندیدم

-نه پونه دور از شوخی؛هرکسی جاي منم بود ذوق میکرد خب!اگه اون نبود حتما یه سیلی از مادر ارشیا

میخوردم؛سیلی که کمه حرفاش هم...

اشکی که توي چشمام جمع شد رو کنترل کردم وگفتم

-خب هرکی بود از این کارش خوشش میومد اما تاکید میکم؛کارش نه خودش!

سرش رو تکون داد

-خیله خب عزیزمن مجبور نیستی توضیح بدي به من اگه هم حسی باشه اصلا بد نیست به هرحال تو یه

دختري و اون مرد یه کیس دخترکش و جذاب!تو هم دل داري نداري؟؟

به چشماش که به چشمام خیره شده بود نگاه کردم و سرم رو چرخوندم

-نه ندارم!دیگه ندارم!دل من با ارشیا خاك شد پونه!

پونه با ناراحتی قطره اشکی که روي گونه م سر خورد رو پاك کرد و بادستاش صورتم رو قاب گرفت و

به چشمام نگاه کرد

-الهی من فداي اون دل شکسته ات بشم اینجوري نگو دنیا به اخر نرسیده!!منو نگاه کن باران!

چشمام رو به چشماش دوختم

-تو با ارشیا خوشبخت نمیشدي!تفاوت شما تفاوت زمین و اسمون بود!اگه دو سال باهم موندید همه ش

به خاطر صبور بودن و کوتاه اومدن تو بود!!

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت

-لازم میدونم چیزایی که دیدم رو بگم!تو نمیتونستی با کسی که مدام بهت شک میکرد یه عمر زندگی

کنی؛تو نمیتونستی با کسی که مدام بهت میگفت مانتوت جلوش بازه،کوتاهه،تنگه،شالت عقبه،شلوارت

کوتاهه و و و و..زندگی کنی!دو سال تحمل کردي،دوسال کوتاه اومدي ۵۰ سال دیگه هم

میتونستی؟؟دعواهاتون چی؟؟همین که یه بار تو روي مادرش محکم واینستاد چی؟؟تنها کارش این بود که خونه ش رو جدا کرد درسته؟؟برو خداروشکر کن که نشد این وصلت سر بگیره!!مامانت نگفته اما من میگم؛خانوادهش نزدیک ۱۰ بار اومدن دم درتا رضایت بگیرن!همه وقتی میان رضایت اصولا خواهش میکنن،مودبن اما اینا میدونی چیکار کردن؟؟فحش تحقیر که دختره تون پسرمون رو اول گرفت الان نوبت به مادرشه!شما خداپیغمبر نمیشناسید،شما حلال و حروم سرتون نمیشه،شما بزرگی کوچیکی حالیتون نیست!!

پوزخند زد

-میبینی چقدر تفاوت فرهنگی هست؟

سرم رو با بغض تکون دادم

-دیدم پونه؛خیلی وقته دیدم اما ارشیا بخشی از زندگیه منه!نمیتونم بندازمش دور!

خندید

-من گفتم بنداز دور؟؟فقط گفتم در قلبت رو نبند!

سرم رو تکون دادم و باشه ي کوتاهی گفتم که گونه م رو بوسید

-افرین!میگم من که تو خونه پوسیدم نظرت چیه بعد ناهار بریم تهران گردي؟؟

لبخند زدم

-بریم!هرچند که تهران ما به پاي شیراز شما نمیرسه اما بریم!!

خندید که صداي مامان اومد

-خانوما غذاحاضره!!

دور میز که نشستیم با لبخند به فسنجون نگاه کردم!!

-مامان سردردم یادم رفت!!دستت دردنکنه!

و سریع بشقابم رو پر کردم که مامان خندید

-باران مامان اول مهمون!!

درحالی که قاشق پر رو دهنم میذاشتم گفتم

-مهمون خودش میکشه؛غریبی نمیکنه!!

مامان و خاله خندیدن و براي خودشون غذا کشیدن!مامان درحالی که برام دوغ میریخت گفت

-راستی چرا زود اومدي؟

قاشقی فسنجون روي برنجم ریختم وگفتم

-یه ماه دیگه یه جشن مهمیه که باید براي اون مانتو طراحی کنم!ینی خیلی مهمه به خاطرهمین امیرعلی گفت که دو هفته اي توي خونه هم استراحت کنم هم طراحی!!

مامان به نشونه ي تفهیم سرش رو تکون داد وبقیه ناهار توي سکوت خورده شد!!بعد از ناهار کنار استخر توي حیاط نشسته بودیم که سیا زنگ زد

-جانم؟

-سلام فسقل خانوم!حال شما؟

-سلام سیا،خوبم تو چطوري؟

-منم خوبم،شنیدم پونه اومده اره؟

-تو ازکجا شنيدي؟؟

-خبرا زود ميرسه!

خنديدم

-اره اينجاست!!

-خب پس واجب شد يه تور سه روزه به مقصد شمال بريزيم!گوشی رو بده بهش!!

باشه اي گفتم و گوشی رو سمتش گرفتم

-سيا با تو کار داره!

لبخند زد و جواب داد

-سلام سيامک جان چطوري؟....من که پايه تونم يه هفته اومدم مرخصی بدم نمياد يه سر شمالم بزنم بارانم که مرخصيه...

با چشماي گرد ابرو بالاانداختم

-نه نه من بايد بشينم طراحی کنم وگرنه اميرعلی ميکشتم!توروخدا نکنيد!

بيخود ميکنی نثارم کرد و گفت

-اره خوبه...به نظر منم امشب راه بيوفتيم بهتره!!اره ديگه با امين و سميرا هماهنگ شو پس!!قربونت برم!!خدافظ!

با قطع کردن گوشی غر زدم

-نکنيد توروخدا؛نکنييد!! ميخواين منو اميرعلی بکشه؟؟مرخصی داده که بشينم طراحی کنم نه که برم شمال!اي خدا!!بفهمه بخدا حلق اويزم ميکنه!!

پونه به ترسی که توي چهره م بود بلند خنديد

-واجب شد اين اقاي محترم رو ببينم تا بفهمم کيه که باران خانم ما انقدر ازش حساب ميبره!

سرمو روي زانوم گذاشتمو ناليدم

-من مردم،من خودمو ديگه مرده فرض ميکنم؛از الان روزي که اميرعلی پاميشه مياد شمال تا تو دريا غرقم کنه رو با چشماي خودم ميبينم!!خدايا به جوونيم رحم کن!!

صداي خنده ي پونه و مامان تو صداي ناله هاي من گم شد!!من مطمئن بودم که اميرعلی عصبانی ميشه؛مطمئن بودم!

سيا درحالی که ارشيوم رو توي صندوق ماشينش ميذاشت غر زد

-اينو ديگه واسه چی با خودت مياري؟

دستم رو به کمرم زدم و غريدم

-به خاطر اينکه حداقل اگه اميرعلی اومد شمال تو دريا خفه ام کنه دوتا طرح زده باشم دلش به رحم بياد خفه ام نکنه!حالا فهميدي؟؟انقدر غر نزن!!من ميدونم ديگه ميميرم!اين اخرين سفرمه!

و روي صندلی جلو نشستم و در رو بستم که صداي خنده ي امين بلندشد

-اين همه غر زد که قهر کنه بره بشينه جلو!باران خانم نگی خر بودن نفهميدنا،فهميديم فقط به روت نياورديم!!!

لبخند دندون نمايی زدم و به ساعت گوشيم خيره شدم!نزديک به ۵ صبح بود!بعد از خدافظی از مامان و بابا راه افتاديم!با راه افتادن ماشين شروع کردم به غر زدن

-خدا ازتون نگذره منو رووونه ي ديار اخرت كرديد؛خير نبنيدد كه منو با اميرعلی در ميندازيدد!من گوشيم رو خاموش ميكنم كه نفهمه من شمالم!!اصلا اگه فهميد ميگم تقصير شماها بود و نذ...

دست سميرا از پشت جلوي دهنم رو گرفت

-يه ديقه زبون به دهن بگير غرغرو!سرمون رفتتت كله صبح!!

خنديدم و گازي از دستش گرفتم كه اخی گفت و دستش رو عقب كشيد

-قبلا گاز نميگرفتی!!

دستی به لبم كشيدم وگفتم

-خاكبرسرت رژمو بردي خب!!

با خنده به سيا گفت

-از چالوس ميريم ديگه؟؟

سيا اخم كرد و كوتاه گفت

-نه،رشت بهتره!!

صداي اعتراض سميرا كه بلند شد ضربه ي امين رو به پهلوش و اشاره ش به من رو ديدم!لبم رو گاز گرفتم

-سيا به خاطر من راهمون رو دور نكنيم از چالوس بريم!

سيا نگاه كوتاه و خشنی از تو اينه به سميرا انداخت و بعد گفت

-نه عزيزم راه رشت هم قشنگتره هم ميخوام ببرمتون دم شاليزار بهتون صبحونه بدم!!

بهونه اي كه اورد زيادي تابلو بود اما به روم نياوردم و سكوت كردم!تا كی فرار ميكردم؟سرم رو به پشتی صندلی تكيه دادم و چشمام رو بستم!خوابم ميومد اما با سرو صداي اينا مگه ميتونستم بخوابم!بعد از يه ربع تلاش كردن كلافه گفتم

-عجب ادمايی هستيدا!خواب نداريد؟چقدر سروصدا ميكنيد اخه!والا با اميرعلی رفتم شمال تو ماشين انقدر راحت خوابيدم نفهميدم كی صبح شد الان يه ربع نميذارن بخوابم!

صداي اُ چهارتاشون باعث شد به خنده بيوفتم!امين خودش رو جلو كشيد و به سيا نگاه كرد

-سيا درست شنيدم؟؟مارو با اميرعلی مقايسه كرد؟؟

و برگشت سمتم وبه چشماي من نگاه كرد

-پيش ايشون راحتتر بوديد خخانوممم؟درست فهميدم؟؟

با خنده موهاش رو كشيدم

-گمشو بچه پرووووا!به من چه شما منحرفيد!خب اون حرف نميزنه ادم راحتتر ميخوابه ديگه!!

پونه با خنده گفت

-بعد شما انقدر ازشون مطمئن بوديد كه بی استرس كنارش خوابيديد؟؟

-نرفتم بغلش بخوابم كه تو م..

دوباره صدا اُ كشيدنشون بلند شد و به اين نتيجه رسيدم كه بايد جيغ بكشم!سيا قيافه ي اخموي به خودش گرفت و گوشم رو گرفت و جوري پيچوند كه دردم نياد

-ميخواستی بغل كی بخوابی گيس بريده؟؟

امين بهم نگاه كرد وگفت

-خاکبرسر پسرخاله ي بی غيرتت کنن بگو ببينم!بغل کی ميخواسی بخوابی؟؟

جيغی که کشيدم باعث شد همه شون سرجاشون بشينن!سيا درحالی که رانندگی ميکرد مشغول سوت زدن شد

امين:هی بهتون ميگم با اين بچه سربه سر نذاريد!نميفهميد ادم دلتنگ ميشه اعصابش ضعيف ميشه؟؟؟

با صداي خندهشون برگشتم و مشتی نثارش کردم

-ديوونه هاي خر!

و درحالی که ميخنديدم سرجام نشستم!

سيا دستشو دور گردنم انداخت و کشيدتم سمت خودش و روي موهام رو بوسيد!

-اخ فدات بشم من!هی بهتون ميگم اين بچه رو اذيت نکنيد!!

با صداي امين لاي پلکاي خواب الودم رو باز کردم

-جينگيل بلند شو!

سرم رو بلند کردم و به رودخونه نگاه کردم!منظره ي قشنگی بود!لبخند زدم و از ماشين پياده شدم!امين بسته ي نون رو دستم داد

-دست خالی نرو بچه!اينم با خودت ببر!

خنديدم و باشه اي گفتم و با بسته ي نون سمت بچه ها رفتم!!سميرا و پونه مشغول پوست کندن خيار بودن و سيا گوجه خورد ميکرد!!

-باران اون سفره رو بردار باز کن!

سفره يه بار مصرف رو از داخل سبد بيرون کشيدم و اندازه ۵ نفرمون باز کردم!به پنير نگاه کردم و گفتم

-سيا اين همه ش زياده ابش رو بيرون نريزم که خراب نشه!

-زياد نيست بريز!

شونه بالاانداختم و اب پنير رو بيرون ريختم و توي دو تا ظرف تقسيم کردم!!امين با فلاکس از شيب پايين اومد و کنارمون نشست و رو به سيا گفت

-ببين يه بار مسئوليت تور رو به تو سپرديما!نگاه اوردي کنار جلبکا نشوندیمون!

سيا بااخم نگاهش کرد وگفت

-لابد ميسپرديم به تو مثل دفعه هاي پيش ميبرديم توي سنگ و کلوخ!

و رو به ما گفت

-خدايی يه شب مارو برد وليان ۱۰۰ تومن نفري پياده شديم!حالا ببينيد با فول امکانات سه روز ميبرمتون شمال ببينيد نفري چقدر در مياد!!

به کل کلشون خنديديم و مشغول خوردن صبحونه شديم!!تی بگ ها رو از جعبه در اوردم و ۳ تا توي فلاکس انداختم و درش رو بستم!!بعد از ده ديقه ليوان برداشتم تا چايی بريزم که رنگ نگرفته بود!

سيا:ببين فقط يه چايی رو سپردم به اين اقا نگاه با ۳تا تی بگ هنوز رنگ نگرفته بعد ادعاي ليدري هم ميکنه!!

۵ نفرمون به خنده افتاديم؛امين فلاکس رو گرفت و ۲تا ديگه تی بگ داخل انداخت!

-اره يه بسته رو خالی کن تا شايد رنگ بگيره!پسر هی چ؟؟ت!

سمیرا درحالی که میخندید گفت

-خدا به دادمون برسه این سه روز فقط قراره کل کل این دوتا رو بشنویم چون سیا نذاشته امین ماشینشو بیاره!

امین اخم کرد وگفت

-نخیرم اصلا هم اینطور نیست!

-حرف نزن داداش من؛من تورو بزرگ کردم!!

درحالی که میخندیدم به ظرف هاي خالی پنیر و خیار و گوجه نگاه کردم

-قربونتون برم من که فقط ۵ نفري یه قالب پنیر رو تموم کردیم!

امین غر زد

-بفرما پنیرشونم کمه!این چه توریه اخه!!

۴تایی اي بابایی گفتیم و سیا از توي ظرف گوجه اي در اورد و فرو کرد تو حلق امین که باعث شد به خنده بیوفتیم!!درحالی که از خنده دل درد گرفته بودیم وسایل رو جمع کردیم و بعد از گرفتن عکس دوباره راه افتادیم!

پونه:باران جان اجازه ندي کسی جز خودت جلو بشینه ها!

-من حق اب و گل دارم حرف نباشه!

امین بچه پرویی نثارم کرد که سمیرا گفت

-میدونی نه اینکه تو ماشین امیرعلی راحت جلو میشسته براي اون عقب بشینه اذیت میشه!

دوباره صداي جیغم در اومد

-خیلی بدجنسید شماها!!انقدر اسمشو جلوم نیارید که صورتش جلوي چشمام مجسم نشه!بخدا تب و لرز میگیرم از ترس!

سمیرا:ینی تا اینحد؟؟صورتش جلوي چشماتم میاد؟؟

اي وایی گفتم و دستمو به پیشونیم زدم که ۴تاشون به خنده افتادن!غر زدم

-باشه منو اذیت کنید اوموقع که توسط امیرعلی به قتل رسیدم قدرم رو میفهمید!

و با قهر روم رو ازشون گرفتم که سیا گفت

-پونه از اون کلوچه فومن ها که خریدیم بده؛من میدونم این فسقلی چه جوري اشتی میکنه!

با شنیدن اسم کلوچه فومن جیغی زدم و برگشتم سمتشون که به خنده افتادن!!سیا درحالی که میخندید گفت

-نگفتم؟

و کلوچه رو دستم داد

-خواب بودي دلم نیومد بیدارت کنم برات نگه داشتم!!

با نیش شل عاشقتمی گفتم و گاز بزرگی به کلوچه زدم

پونه:نگاشش کن انگار نه انگار تازه صبحانه خوردیم!

خندیدم و گاز دیگه اي به کلوچه زدم!

دوساعت بعد سیا جلوي ویلا توقف کرد و بوق زد!بعد از چند دیقه حاج موسی در رو باز کرد و برامون دست بلند کرد!سیا لبخند زد و بوقی براش زد و رفت تو!توي حیاط بزرگ و سرسبز ویلا توقف کرد و

پیاده شدیم!!حاج موسی با لبخند اومد سمتمون

-سلام جووناي گل؛ خوش امديد!!

سیا با لبخند بغلش کرد وگفت

-سلام حاجی؛حالت چطوره؟

-شکرخدا خوبیم!خیلی خوشحال شدم خبر دادي میاین!هم من هم حاج خانم!براتون خوروش مرغ و انار درست کرده!

-اي واي؛دستش درد نکنه اگه بدونی حاج موسی چقدر دلم براي غذاي حاج خانومت تنگشده!

-تو زود زود بیا که دلت تنگ نشه!خیله خب برید خسته گی در کنید من به حرف گرفتمتون!بازم خوش امدید!برید باباجان!

سیا گونه ي پیرمرد رو بوسید و ساك ها رو از توي ماشین در اورد!من ارشیو و ساکمو برداشتم و همراه امین وارد ویلا شدیم!چقدر اینجا رو دوستداشتم!منم خیلی وقت بود که نیومده بودم!شاید اخرین بار ۴سال پیش بود اما خب چیزي تغییر نکرده بود!!از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق مورد علاقه م شدم!!ویلاي بزرگی بود و ۴تا اتاق خواب داشت که هرکدوم حداقل ۵ نفر رو توي خودش جا میداد!ساك و ارشیوم رو کنار تخت گذاشتم و روي تخت ولو شدم!!سمیرا با خنده وارد شد

-پاشو تنبل خانم الان که وقت خواب نیست!

- خسته ام بابا!ساعت ۱۰ !بذارید بخوابم!

-حالا خوبه تو ماشین خوابیدي!

سرم رو توي متکا فرو کردم اما خوابم نمیبرد!خاکبرسر این عادت مزخرف کنن!کلافه از جام بلند شدم و از پله ها پایین رفتم!سیا و امین روي مبل نشسته بودن و سمیرا و پونه مشغول شستن ظرف هاي صبحانه!کنار سیا نشستم و سرم رو گذاشتم رو پاش و غر زدم

-رو تخت جام عوض میشه خوابم نمیبره!تکون نخور رو پات بخوابم!!

بلند خندید

-مگه همیشه جاي خوابت پاي منه؟؟

-انقدر حرف نزن!عادت دارم دیگه!بذار بخوابم!

و چشمام رو بستم و خیلی زود خوابم برد!!

وقتی چشمام رو باز کردم هیچکس جز سیا خونه نبود!خمیازه اي کشیدم و بلند شدم!

-اخیش!چه حالی داد!بچه ها کجان؟؟

موهام رو بهم ریخت و از جاش بلند شد

-لب دریا!

ابرو بالاانداختم

-تو چرا نرفتی خب؟؟

-چون سرت روي پاي بنده بود!!

لبم رو گاز گرفتم وریز خندیدم!الهی بگردم بچه ام براي اینکه من بیدار نشم نرفته بود لب دریا!!بلند شدم و درحالی که از گردنش اویزون میشدم تند تند گونه اش رو بوسیدم

-اخ من فداي تو بشم مهربونمممم!

خندید

-بسه بسه تف مالیم نکن خنگ خدا!نمیدونم چرا یهو احساسات خروش میکنه!!

خندیدم که ضربه اي به در خورد و صداي حاج خانوم از پشت در اومد

-سیامک پسرم؟؟

سیا تند رفت سمت در

-جانم حاج خانم اومدم!!

در رو که باز کرد با دیدن سینی دست حاج خانوم لبخند زد

-قربونت برم من چرا زحمت کشيدي اخه؟؟میگفتی خود گردن شکسته ام میومدم میگرفتم!سینی به این سنگینی رو اوردي تا اینجا؟؟

و سینی رو از دستش گرفت که حاج خانم اخم کرد

-میخواي منو تو خونه ت راه ندي؟

-این حرفا چیه شما رو سر بنده جا داري!بفرما تو!

حاج خانم لبخند زد و وارد شد!!با لبخندرفتم سمتش و دستش رو فشردم

-سلام حاج خانم حال شما؟؟

گونه م رو بوسد

-سلام دخترگلم!شکر خدا خوبم!

لبخند زدم و تعارفش کردم تا روي مبل بشینه

-بابت غذا ممنون زحمت کشیدید!

-چه زحمتی مادر؟خوشحال شدم اومدید!

براش چایی ریختم و همراه کلوچه جلوش گذاشتم!خیر ببینی گفت و در حالی که چاییش رو میخورد گفت

-سیامک که زنگ زد به حاجی گفت داریم میایم نمیدونی چقدر خوشحال شدم!میدونی چند وقته این بی معرفت رو ندیدیم؟؟

با خنده به سیا نگاه کردم؛دستش رو روي سینه ش گذاشت و خم شد

-عذر تقصیر حاج خانوم!یه سه روزي مهمونتون هستیم حالا!بعدشم زود زود میام سر میزنم!قول میدم!

حاج خانوم اخم کرد وگفت

-قول تو به درد خودت میخوره!سریه پیشم قول دادي!!

دوتایی به این حجم از شکایت حاج خانوم خندیدیم و یه ربع بعد حاج خانوم در حالی که بلند میشد گفت

-غذاتون رو بذارید روي گاز تا سرد نشه!سردش نمیچسبه!!چیزي هم خواستید به حاجی بگید!!

-مرسی قربونت برم!نگران نباش همه چی هست!

سرش رو تکون داد و با خدافظی کوتاهی بیرون رفت!با ذوق در قابلمه رو برداشتم و لبخند زدم!

-اخ اخ سیا بیا ببین حاج خانوم چه کرده!من که گرسنه ام شد زنگ بزن بگو بیان تا من همه شو نخوردم!!

سیا با خنده باشه اي گفت و شماره گرفت و بهشون گفت تا بیان!!مشغول چیدن میز شدم!سبزي و ماست و نوشابه هایی که حاج موسی قبل اومدن برامون خریده بود و داخل یخچال گذاشته بود رو روي میز گذاشتم که بقیه هم رسیدن!بعد از خوردن یه ناهار توپول امین و سیا رو مجبور کردیم ظرف بشورن!

امین:میبینی داداش!میبینی چطوري عفت ۳۰ سالمون رو لکه دار کردن این سه تا جونور!!

سیا با غم سرشو تکون داد

-خداروشکر مادرم نیست و نمیبینه این روزارو!!

با خنده غر زدم

-انقدر مظلوم نمایی نکنید ببینم!ظرفتون رو بشورید!

سیا دست کفیش رو به صورتم مالید و جیغم رو بلند کرد

-صبرکن فسقل براي تو دارم!اونموقع که زنگ زدم امیرعلی لوت دادم اومدي تفریح میفهمی!!

جیغ زدم و توروخدایی گفتم که هر ۴تاشون رو به خنده انداخت!

روي مبل نشسته بودم که سیا و امین از اشپزخونه در اومدن

-فِس نشید روي مبل پاشید میخوایم بریم تله کابین!

با شنیدن تله کابین لبخند زدم و بلند شدم

-بریم!

و از پله ها دویدم بالا تا لباسم رو بپوشم که به خنده افتادن!

بعد از پوشیدن گرمکن شلوار سفید و سورمه اي رنگم همراه کوله ام از پله ها پایین رفتم!

-من اماده ام!

سیا دستش رو دور گردنم انداخت وگفت

-صبرکنیم اون دوتا هم اماده بشن!

و داد زد

-بچه ها بدوید!

صداي پونه رو شنیدم

-اومدیم اومدیم!

سیا به لنزام نگاه کرد و ضربه اي تو سرم زد

-تو مسافرتم لنز میذاري؟اخر کور میکنی خودتو!

خندیدم و ابرو بالاانداختم

-خوبه!!

به ساعت نگاه کردم چهار بود!اکثر موقع ها امیرعلی این موقع میومد مزون!لبم رو گاز گرفتم؛الان امیرعلی چه ربطی داشت که من بهش فکرکردم؟؟شونه بالا انداختم و بعد از اومدن بچه ها همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم!از اونجایی که ویلاي سیا توي رامسر بود خیلی طول نکشید تا رسیدیم!پونه با دیدن تله کابینی که از روي خیابون رد میشد غر زد

-این چه جور تله کابینیه؟نریم بابا خاله بازیه!!

سمیرا به شونه ش زد و کوه رو نشون داد که تله کابینا بالا میرفتن!چشماي پونه گرد شد

-بچه ها بیاین نریم خیلی ترسناکه!!

با حرفش ۴ تامون به خنده افتادیم!بعد از گرفتن بلیط هر ۵ تامون سوار شدیم چون درك مال تعجب اینسري خلوت بود!!کنار در نشستم که سمیرا غر زد

-اي باران خاکبرسر توي همه جا بهترین جا رو میگیره!!

خندیدم و شونه بالاانداختم

-تو شانس نداري وسط افتادي!

با لبخند به جنگلی که زیر پامون بود نگاه کردم!!عاشق همینجا بودم!!

دست سیا دور کمرم پیچید

-بیا اینجا ببینم الان خودتو میندازي پایین!

-بذار ببینم دیگه!عه!

-اونجوري که تو نگاه میکنی حتما میوفتی پایین!بیا اینور بشین از پشت شیشه نگاه کن!!و بدون توجه به غرغراي من کنار پنجره نشوندتم!!با رد شدن از جنگل و رسیدن به ایستگاه غر زدم

-اي بابا چی میشد یکم طولانی تر میشد!!

سیا با خنده دستم رو کشیدو باهم پیاده شدیم!!توي راه به کلبه هاي چوبی و بامزه اشاره کردم وگفتم

-اینا چیه سیا؟؟

-سوئیت!

با چشماي گرد گفتم

-اینجا؟؟

سرش رو تکون داد

-اره ولی خب گرونه!هر یه شب از ۳۰۰ تومن شروع میشه به بالا!

-ولی خیلی جاي قشنگیه!

سرش رو تکون داد و حرفم رو تایید کرد و گفت

-برید تو الاچیغ بشینید تا من و امین شیرکاکائو بگیریم بیایم!تو این هوا میچسبه!

داخل الاچیغ دنج و قشنگی نشسته بودیم و به منظره ي قشنگش نگاه میکردیم که پونه کنارم نشست و به پهلوم زد

-حواسم هست هی به ساعتت نگاه میکنیا!قضیه چیه؟؟

ابرو بالاانداختم

-نمیدونم!دلم براي بچه ها تنگشده!

ابرو بالاانداخت و با خنده موذي گفت

-براي بچه ها یا امیرعلی!!

معترض اسم رو صدا زدم که خندید!

-خب عزیزمن با خودت رو راست باش!

و با لبخند به قلبم اشاره کرد وگفت

-من مطمئنم از دوهفته پیش تا الان یه اتفاقایی اینجا افتاده خودت هنوز خبردار نشدي!

دستمو روي صورتم گذاشتم و نفسم رو کلافه بیرون فوت کردم!مگه میشد جواب پونه رو داد!!چه دلیلی داشت دلم براي امیرعلی تنگ بشه؟!من به امیرعلی و بداخلاقیاش بدون اینکه بفهمم عادت کرده بودم اما حسی که بهش گفت دوستداشتن نداشتم!اینو مطمئن بودم!!با گذاشته شدن شیرکاکائو داغ جلوم لبخند زدم و تشکر کردم!!دستم رو دور لیوان یه بار مصرف حلقه کردم به بخاري که از فنجون بیرون میومد زل زدم و به حرفاي پونه فکرکردم!!

توي رخت خوابم غلت زدم و كلافه نشستم!!دستی لاي موهام كشيدم و به سميرا و پونه كه غرق خواب بودن نگاه كردم!خوابم نميبرد!نفسم رو بيرون فوت كردم و از اتاق بيرون رفتم..يه ليوان اب ريختم و روي مبل نشستم!حال خودم رو خودم نميفهميدم..اين كلافهگی براي چی بود رو نميفهميدم!به ساعت نگاه كردم! ۳صبح بود!توي اتاق برگشتم و ارشيوم رو برداشتم و پايين رفتم!اينترنت گوشی رو روشن كردم و توي گوگل جشن حافظ ۹۴ رو سرچ كردم!!نگاهی به طرح مانتوهاي بازيگرا كردم!!!دستی به چونه م كشيدم و نقوش كارشده توي حافظيه رو سرچ كردم!!تذهيب كاري هاي كنار شعرهاي حافظ!!همه رو نگاه كردم!ميشد طرح هاي خيلی خوبی باهاش زد اما مطمئن نبودم از كاري كه ميخواستم انجام بدم..نيياز به راهنمايی اميرعلی داشتم...لبم رو گاز گرفتم و گوشيم رو برداشتم و رفتم توي تراس بزرگ و رو به دريا!!روي لبه ي نرده هاي سراميكی و سفيد رنگ تراس نشستم و شماره اميرعلی رو گرفتم!به من چه خب خودش گفت هر زمانی كه لازم بود بهم زنگ بزن؛خودم به خودم پوزخند زدم چون ميدونستم علت اين تماس با علت بيخوابيم بی ربط نيست!بعد از ۶ تا بوق بالاخره صداي خواب الودش توي گوشم پيچيد

-بفرماييد خانم اريانجو!!

از شنيدن صداي خواب الودش لبم رو گاز گرفتم و پشيمون شدم از زنگ زدنم!!واقعا چرا من اين ساعت زنگ زده بودم؟؟درسته خودش گفته بود اما من ادمی نبودم كه با يه تعارف ساعت ۳صبح يه نفرو از خواب بيدار كنم!!

-سلام!ببخشيد ميدونم خيلی بد موقع تماس گرفتم اما چيز شد..خودتون گفتيد چيزه...

نفسشو بيرون فوت كرد و گفت

-خانم اريانجو مهم نيست؛امرتون رو بفرماييد!

دستی روي نرده هاي سراميكی كشيدم و گفتم

-چيزه..ميگم كه من مدل مانتوي سال هاي گذشته رو نگاه كردم كه ممتوجه شم تو چه سبكی بايد طراحی كنم..

-تو بايد سبک خودت رو طراحی كنی!اگه قرار بود مانتو ها مثل سبک پارسال باشن كه نميگفتم طرح بزن همون طرح هاي پارسال رو ميپوشيدن!

لبم رو گاز گرفتم و ضربه اي به پيشونيم زدم

-نه از اون لحاظ ينی چيز...مثلا فهميدم كه...

لبم رو مجدد گاز گرفتم و فكركردم..صداش تو گوشم پيچيد

-فهميدي كه..؟

حاضرم قسم بخورم توي صداش خنده داشت!اي كاش بودم پيشش و صورتش رو ميديدم تا مطمئن بشم!

-چيزه..حق باشماست!ينی اشتباه كردم!

-خوبه!خب؟فقط همين بود؟؟

دستی به پشت سرم كشيدم و گفتم

-نه ولی نگم بهتره!ميترسم اينم ايراد داشته باشه!!

-بگو اگه ايراد داشت گوشی رو قطع ميكنم كه سرت داد نزنم!!

چشمام گرد شد!این امیرعلی بود داشت بامن حرف میزد؟؟

-داد براي چی؟؟

-حرفت رو بگو!

لبم رو گاز گرفتم و گفتم

-چیزه..فکرکردم که اگه از طرح هاي کار شده توي حافظیه و تذهیب شعراي حافظ طراحی کنم طرح هاي خوبی در میاد ولی..ینی مطمئن نیستم از نتیجهی کار!

-این ایده رو میخواي روي مانتوي کی پیاده کنی؟؟

-خانم پوردشت!یادمه گفتن یه مانتوي سنتی و شیک میخوان!!

-به نظرم اینکه روي تذهیب و این چیزا کار نکنی بهتره اما..برو بین نقوش اسلیمی فکرکن!!نقوش اسلیمی تنوع بیشتري میتونه بهت بده!!راجب پارچه هم نگران نباش اگه طرح هارو تا هفته اینده دستم برسونی میتونم کاري کنم که کار طراحی پارچه کمتر طول بکشه هرچند که زمان داریم اما بهتره زودتر انجام بشه!!

دستی به موهام کشیدم و کلافه گفتم

-بعید میدونم بتونم اما سعی میکنم تموم کنم!!

-خوبه!!الانم وقت طراحی کردن نیست بهتره بخوابی!!اگه به جاي رفتن شمال میشستی خونه طراحی میکردي مجبور نبودي این ساعت بیدار بمونی و طرح بزنی!!

چشمام گرد شد!این از کجا فهمید من شمالم؟؟نکنه داره یه دستی میزنه؟؟

-چیزه...من شمالم؟کی گفته؟؟من خونه م!

-توي خونه تون صداي دریا میاد؟؟

ضربه اي به پیشونیم زدم و خودم رو فحش دادم!!چرا اومدم تو تراس رو به دریا وایسادم خب!معلومه که صداي دریا رو میشنوه کر که نیست!تازه خنگ خنگم انکار میکنه واسه من!!!

-اقاي یزدان پناه چیز شد..ببخشید ینی..

-باشه به وقتش حرف میزنیم!

آیبی ارومی وزیر لبی که گفتم رو شنید و گفت

-هر وقت از سفر برگشتی برمیگردي سرکار!سر این هفته هم ازت طرح ها رو میخوام!نتونستم و سعی کردم برسونم اما نشد و این حرفا هم حالیم نمیشه!میفهمی که؟؟!شبتون خوش!

و گوشی رو قطع کرد!!از روي نرده ها سر خوردم و روي زمین نشستم!!!فکرکنم قطع کرد که سرم داد نزنه!!آیبی من چه جوري تا ۳روز دیگه طرح هارو تحویلش میدادم وقتی یه طرحم تایید نشده بود!آیبی گفتم و درحالی که سرم رو به نرده ها تکیه میدادم و چشمام رو میبستم زمزمه کردم:یه حسی میگه خودت رو بیچاره کردي باران!

باصداي سیا لاي پلکاي خسته م رو باز کردم!درحالی که سرم رو از روي تخته شاستی بلند میکردم کش و غوسی به بدنه خشک شده ام دادم

سیا:چرا اینجا خوابیدي فسقل؟؟مگه جا نداري تو؟

پلکاي خسته م رو مالیدم و به تخته شاستی و اتودم اشاره کردم

-داشتم طراحی میکردم نفهمیدم کی خوابم برد!

اخم کرد

-نصفه شب؟؟چرا خودتو اذیت میکنی؟

درحالی که بلند میشدم تا دست و صورتم رو بشورم گفتم

-چون امیرعلی به تنبیه اینکه اومدم شمال گفته تا اخر هفته طرح ها رو تحویل بدم!!

صداي خنده ش روي اعصابی که از بیخوابی دیشب خط خطی بود راه میرفت!با حرص در دستشویی رو کوبیدم که صداي خنده ش بلندتر شد

-زورت به امیرعلی نمیرسه سر در خالی نکن!!

با حرص شیراب رو باز کردم که با شدت رو پیرهنم ریخت و عصبانی ترم کرد!!دلم میخواست جیغ بزنم اما...پوف کلافه اي کشیدم و چند مشت اب به صورتم زدم و با عصبانیت از دستشویی بیرون اومدم و سمت اتاق رفتم!!امین که از پله ها پایین میومد با دیدن قیافه ام سوتی زد وگفت

-این چه قیافه ایه اول صبحی؟؟

نگاه عصبی که بهش کردم باعث شد دستاشو به نشونه ي تسلیم بالا ببره و پایین بره!!پرحرص نفسم رو بیرون فوت کردم و پیرهنم رو در اوردم و پیرهن دیگه اي رو پوشیدم!موهام که گره خورده بود رو شونه کردم و بافتم!!دستی به پیشونی دردناکم کشیدم و پایین رفتم!!پشت میز صبحانه که نشستم سیا همراه چایی قرصی جلوم گذاشت وگفت

-بعد صبحانه قرص هم بخور سردردت خوب بشه!

لبخند نشست رو لبم!سیا خوب میدونست که وقتی بیخوابی بکشم سردرد میگیرم!تشکر کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم!!میل زیادي نداشتم بعد از خوردن دو تا لقمه قرص رو برداشتم و همراه اب خوردم و بدون حرفی رفتم تو اتاق و دراز کشیدم!!فردا دادگاه بود و من اینجا تمرگیده بودم نمیدونستم چه غلطی میکنم!قرار بود چی بشه؟چندسال حبس براي مادر ارشیا ببرن؟؟از تصور مادر ارشیا پشت میله هاي زندون لبم رو گاز گرفتم!نباید اینطوري میشد خب!!یادامیرعلی افتادم یاد جدیتی که توي صداش بود وقتی گفت که نمیشه شکایتش رو پس بگیره!اه کشیدم!یاد صداي خنده الود دیشبش افتادم و لبخند کنج لبم نشست!!حال خودم رو نمیفهمیدم!!تا دو دیقه پیش از دستش عصبانی بودم و الان...با ورود سیا به اتاق لبخند کم جونی زدم که کنارم نشست و گونه م رو بوسید

-چیشده؟این چه حالیه؟نگو به خاطر شب بیداریه که باور نمیکنم!

شونه بالاانداختم

-فردا دادگاهه!!

سرش رو تکون داد و موهام رو نوازش کرد

-میدونم!

-ینی چی میشه؟؟

شونه بالاانداخت

-باید صبرکنیم تا فردا بفهمیم!

لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم

-دایی ارشیا یه ادم قالتاق بود!

سرش رو تکون داد و با چشماي ریز شده نگاهم کرد

-خب؟؟

چشمامو بستم وزمزمه کردم

-اگه فردا توي دادگاه با امیرعلی دعواش بشه؛یا بلایی سرش بیاره من هیچوقت خودم رو نمیبخشم!!

نوازش دستش براي ثانیه اي بین موهام متوقف شد و با لحنی که حتی با چشماي بسته لبخند موذي کنج لبش رو حس میکردم گفت

-وایسا ببینم من درست فهمیدم!تو نگران امیرعلیی؟؟

تند چشمامو باز کردم ونگاهش کردم

-من همچین حرفی زدم؟؟

سري تکون داد و با خنده گفت

-یه نموره!

چپ چپی نثارش کردم وگفتم

-تو گوشات چپ شنیدن برادرمن!من فقط گفتم خودم رو نمیبخشم اگه امیرعلی به خاطر من اتفاقی براش بیوفته!!

دستی زیر چونهش زد و بهم نگاه کرد

-اره خب اینم میشه!!

مشتی نثار سینهش کردم و غر زدم

-نگران نباش من هیچوقت عاشق یه ادم یوبس مثل دوست تو نمیشم!!

ریز خندید و ونه بالاانداخت

-منم همچین انتظاري ندارم!به هرحالی امیرعلی هم تو موقعیتی نیست که بخواد کسی رو وارد زندگیش کنه!!

بااخم نگاهش کردم و بدون اینکه بخوام پرسیدم

-چرا؟

با خنده بینیم رو کشید

-فضولیش به تو نیومده نیم وجبی!به هرحال همه مثل تو نیستن که عاشق یه ادم یوبسی مثل دوست من نشن!

و با خنده از رو تخت بلند شد و درحالی که از اتاق میرفت بیرون گفت

-اماده شو که قراره بریم لب دریا!!

از روي تخت بلند شدم و دستی بین موهام کشیدم و بدون اینکه بخوام اسم رها توي ذهنم پررنگ شد!

رژ لبم رو روي لبم کشیدم و بدون گذاشتن لنز از اتاق بیرون رفتم!!همه حاضر و اماده دم در منتظرم بودن که با رسیدنم راه افتادیم سمت دریا!امین درحالی که میخندید گفت

-بچه ها راه خیلی دوره بیاین با ماشین بریم خسته میشیم!!

همگی خندیدن اما من هنوز ذهنم درگیر رها بود!!دست سیا که دور کمرم حلقه شد سرم رو بلند کردم

-به به میبینم خانوم خانوما لنز نذاشتن!

سرم روتکون دادم

-حوصله نداشتم!

اهانی گفت و گونه م رو بوسید!!به دریا زل زدم

-چرا تو خودتی؟چیشده؟

شونه بالاانداختم

-نمیدونم!

و روي تخته سنگ نشستم و به موج دریا خیره شدم!

-باران نمیاي تو اب؟؟

به سمیرا که تا زانو توي دریا رفته بود نگاه کردم و سرم رو تکون دادم

-نه حوصله خیس شدن ندارم!!

بی ذوقی نثارم کرد که دستمو زیر چونه ام زدم و بهشون نگاه کردم..امین مشغول خیس کردن سمیرا و پونه بود که سیا شیرجه زد سمتشو جفتشون رو انداخت تو اب و باعث شد پونه و سمیرا بخندن!کم کم لبخند کنج لبم نشست!از بچه گی عاشق دریا و اب بازي بودم اما امروز اصلا حوصله ش رو نداشتم!!انقدر خودشون رو خیس کردن تا در نهایت اومدن و چهارتایی روي زیرانداز ولو شدن!!بالبخند هندونه رو در اوردم تا ببرم که به جاي پوست هندونه دست خودم رو بریدم و جیغ خفه اي از درد کشیدم که باعث شد چهارتایی هراسون بهم نگاه کنن!!سیا سریع اومد سمتم و دستم رو تو اغوشش گرفت

-اخه من قربونت برم کی گفت تو هندونه ببري برامون!!باز کن ببینم دستتو!!

لبم رو گاز گرفتم و مشتم رو باز کردم!سیا با دیدن زخم نه چندان سطحی دستم پوف کلافه اي کشید وگفت

-بلندشو ببریمت دکتر!بلندشو!

پونه خندید

-مثل اینکه من خودم پرستارما!!چیزي نیست بریم ویلا حلش میکنم فقط کمک هاي اولیه دارید؟؟

سیا سرش رو تکون داد و اره اي گفت که خوبه اي گفت و کمکم کرد تا بلند شم!!از سوزش دستم چشمام پر شد!!به ویلا که رسیدیم امین کمکم کرد تا روي صندلی بشینم و سیا رفت تا جعبه کمک هاي اولیه رو بیاره!!با بغض به پونه نگاه کردم

-باید بخیه بخوره؟؟

خندید

-نه عزیزدلم!درسته سطحی نیست اما در اونحد عمیقم نیست!

سیا جعبه رو اورد و جلوي پونه گذاشت!پونه بتادین و پنبه و باند رو بیرون کشید و بردتم توي حمام!!به چشمام نگاه کرد وگفت

-خیلی میسوزه ولی باید تحمل کنی!!

سیا که خوب میدونست طاقت درد کشیدنم کمه بغلم کرد و سرم رو توي سینه ش پنهون کردو روي موهام رو بوسید

-اونجا رو نگاه نکن!

با سوزش بدي که توي دستم پیچید جیغم تو سینه ي سیا خفه شد و قطره اشکی روي گونه م سرخورد!!صداي پونه روشنیدم

-تموم شد!!سرم رو از سینه سیا جدا کردمو به دست باند پیچی شدم خیره شدم!از یاداوري روزي که

باامیرعلی رفته بودیم بیمارستان و بخیه خورده بود لبم رو گاز گرفتم!سرم رو تکون دادم و ااز حمام بیرون اومدم!سمیرا با یه لیوان اب قند اومد سمتم

-الهی دورت بگردم رنگت پریده!بیایکم از این بخور!!

بی میل جرعه اي اب قند خوردم و گفتم

-خوبم!مرسی!!

سیا نگران نگاهم کرد

-مطمئن؟؟

چشمام رو باز و بسته کردم که پیشونیم رو بوسید و رو به پونه گفت

-من و امین میریم جیگر بگیریم براي ناهار!چیزي لازم ندارین؟؟

پونه همراه سیا و امین از اتاق بیرون رفت وگفت

-نه یه خورده چیپس وپفک بخرید!

سرم رو روي بالشت گذاشتم وچشمام رو بستم اما با یاداوري طراحی چشمامو باز کردمو به دستم نگاه کردم!!اي واي!من با این دست چه جوري طراحی میکردممم!!اوف کلافه اي کشیدم و دوباره چشمام رو بستم!!

چشمامو روي هم گذاشتم تا غر زدناش تموم بشه!!

-با این دستت واجبه طراحی کنی؟؟مگه نمیگی سه هفته دیگه؟؟بذار هفتهی دیگه طراحی کن تا دستت بهتر بشه!!اینجوري خودتو اذیت میکنی دیووانه!!

چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم

-تموم شد؟؟عزیزمن،سیا جونم بهت میگم نمیشه!باید تااخر هفته تحویل بدم طرح هارو!متوجه اي عزیزم؟؟امیرعلی گفته نمیتونم و نشد قبول نمیکنه!تو میخواي جوابشو بدي؟؟

-اره عزیزم من میدم!ول کن اون طراحی رو!!

دستمو روي پیشونیم گذاشتم

-سیا اذیت نکن!این جشن خیلی براي مزون مهمه!!

-مهم تر از سلامتیت؟؟

خندیدم

-بخدا خوبم!سیا جونم خوشگلم بده اون اتود رو!

لجبازي گفت و اتود رو روي میز کوبید و بدون اینکه نگاهم کنه رفت جلوي تلویزیون نشست!خنده ام گرفت!از دست دوستش میکشیدم یا خودش؟درحالی که یه لقمه ي دیگه از جیگري که از ظهر تو حلقم فرو میکرد رو برمیداشتم و گاز میزدم کنارش روي مبل نشستم

-سیا جونم؟؟

بیتوجه بهم به تلویزیون خیره شد!لبخند زدم و گونه ش رو بوسیدم

-باران فدات بشه نکن اینجوري بامن!!!اگه اذیت شدم طراحی نمیکنم!خب؟

دوباره سکوت!!

-سیاجونم؟ببین دارم جیگرمم میخورم!

و گاز دیگه اي به لقمه ي توي دستم زدم که صورتم جمع شد و سرم رو به بازوش تکیه دادم

-اصلا هم به روم نميارم که حالم از مزه ش ديگه بهم ميخوره!!

خنديد و موهام رو بهم ريخت!

-تو که ميدونی اميرعلی شوخی نداره!منم اصلا دلم نميخواد اون روي سگش رو ببينم!يه بار ديدم براي تمام عمرم بسه!

سرش رو تکون داد

-من حريف تو نميشم هرکاري ميکنی بکن فقط اون ظرف جيگرت تا نيم ساعت ديگه خالی بشه!!

با شنيدن اسم جيگر حس کردم چشمام سبز شد!!ديگه داشت حالم بهم ميخورد اما بيحرف روي ميز نشستم و به ساعت نگاه کردم!! ۷شب بود!!لبم رو گاز گرفتم و تخته شاستيم رو برداشتم و درحالی که شماره اميرعلی رو ميگرفتم رفتم تو اتاق!بعداز ۴تا بوق صداي جديش توي گوشم پيچيد و ناخداگاه لبخند روي لبم نشست که خودم رو متعجب کرد!

-بفرماييد خانم اريانجو!

لبم رو گاز گرفتم

-سلام!!ببخشيد من هی زنگ ميزنم نه که سئوال داشتم گفتم که بپرسم!

کلافگيش رو متوجه شدم

-بفرماييد گوش ميدم!

دستی به پيشونيم کشيدم و اروم گفتم

-فردا ميريد دادگاه؟؟

پوف کلافه ش رو شنيدم

-فکرميکردم راجب طراحی تماس گرفتيد!!

لبم رو گاز گرفتم

-نه!

-خيله خب پس بهتره خدافظی کنيد و تماس رو قطع کنيد!!

لبم رو گاز گرفتم

-اما اون دادگاه به منم مربوط ميشه!

-خانم اريانجو شاکی منم متهمم خانم فرهانی!!شما دقيقا کجاي اين شکايت و شکايت کشی هستيد؟؟

-اقاي يزدان پناه...

حرفم رو قطع کرد

-خانم اريانجو گوش کنيد لطفا؛چون ديگه نميخوام راجب اين موضوع حرفی بشنوم!!اون خانوم وارد مزون من شده هر حرف مربوط ونامربوطی که خواسته اول به شريک من و بعد به خود من گفته!شما هيچ دليلی نداره که دخالت کنيد و خودتون رو مقصر بدونيد چون مسئله اي نيست که شما مقصرش باشيد!حرفم رو تونستم بهتون بفهمونم يا لازمه دوباره توضيح بدم؟؟

از شنيدن حرفش لبخند روي لبم نشست!شايد حرف خاصی نبوده اما همين که گفت هر حرف نامربوطی به شريک من و بعد خود من گفته يه حس خوبی توي دلم نشست!يه حسی مثل حمايت شدن!حسی که هيچوقت با ارشيا تجربه ش نکرده بود!

-نه متوجه شدم!!

-خوبه!طرح ها به کجا رسیده؟؟

به تخته نگاه کردم!

-نزدیک ۵۰ تا طرح زدم از دیشب تا امروز اما ۲۰ تاش به دلم میشینه!بقیه ش انگار یه چیزي کم دارن!!

-مشکلی نیست؛اینترنت دارید؟؟

-بله!

-خوبه عکس هاشو براي من بفرستید ایراداشو براتون تایپ میکنم!!

لبم رو گاز گرفتم و بدون اینکه بخوام گفتم

-نمیشه دیدید بگید که زنگ بزنم پشت تلفن بهم ایرداشو بگید؟اخه اونطوري بهتر متوجه میشم!

کوتاه گفت

-خبله خب!طرح هارو بفرستید دیدم تماس میگیرم!!تا چه ساعتی بیدارید؟

شونه بالاانداختم

-ساعتش مهم نیست من بیدارم!

خیله خب کوتاهی گفت و بعد از خدافظی قطع کرد!لبخند کجی زدم و تخته شاستیم رو روي پام گذاشتم

که سیا با ظرف جیگر وارد شد

-چرا اینارو نخوردي؟؟

-آیییی توروخدا ولم کن سیا!!حالم بهم میخوره!!

خیله خب کوتاهی گفت

-شام میریم فست فود!بدو اماده شو!!

جیغ شادي زدم که سرش رو با تاسف تکون داد

-اونوقت میگم جیگر بخور قیافه ش رو شبیه انار چروك میکنه!

لبخند دندون نمایی زدم و مانتوي زرد رنگم رو پوشیدم!!میکاپمم تمدید کردم و همراه پونه از اتاق

بیرون رفتم!!طرح هایی که از قبل عکسشون رو گرفته بودم رو توي راه براي امیرعلی سند کردم و

صداي موسیقی رو کم کردم

-سرم رفت خب!!

سمیرا غر زد

-باران ضدحال نزن زیادش کن!!

بااخم نگاهش کردمو غر زدم

-من مجروحم حرف نباشه!!

سیا خندید و سیستم رو خاموش کرد!

-باید به مجروح احترام گذاشت!!

پونه غر زد

-سیا تو این بارانو لوس کردي!!

زبونم رو در اوردم و شکلکی براشون در اوردم!!

منو رو توي دستم گرفتم و اینبار پیتزا مخلوط و سیب زمینی ساده سفارش دادم!!پسر بچه بعد از گرفتن

سفارشمون رفت!پونه از جاش بلند شد

-من برم دستمو بشورم!!

۴تامون چندشی بهش گفتیم که باعث شد بخنده!!

سیا:برو چشمم بهت نیوفته!خانم پاکیزه!

در حالی که میخندید ازمون دور شد ؛صداي گوشیم بلندشد!با دیدن اسم یزدان پناه سیا که کنارم نشسته بود جونی گفت که باعث شد ضربه اي به پهلوش بزنم

-خب عکسشم بذار دیگه!!

چپ چپی نثارشم کردم و از رو صندلی بلند شدم تا راحت بتونم صحبت کنم!

-سلام!!

-خانم اریانجو!خانم اریانجوو!!

از حرصی که توي صداش بود متوجه شدم گند زدم!لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم

-گند زدم؟؟؟

-چندبار؛دقیقا چندبار باید گوشزد کنم که هر طرح باید فکر شده باشه روش؟؟

لبم رو گاز گرفتم که ادامه داد

-چند بار باید بگم که روي یه مدل خاص تمرکز نکن که ذهنت بسته بشه؟؟

لبم رو محکمتر گاز گرفتم که صداش قطع وصل شد..

-طرح اولت...داره...نباید...

اخم کردمو گفتم

-الو...اقاي یزدان پناه..صداتون قطع و وصل میشه..الو؟؟

صداي کلافه ش رو شنیدم

-برو یه جایی که این انتن بی صاحاب بیاد!

لبم رو گاز گرفتم و قبل ازاینکه بیشتر عصبانیشم کنم دویدم از فست فود بیرون

-خب فکرکنم درست شد!!

نفسشو فوت کرد بیرون

-داشتم میگفتم طرح اولت یه طرحیه که امسال زیاد مد شده!تو نباید کپی کنی!دنبال ایده ي نو باش نه تکراري و چیپ!طرح سومت؛اون یقه براي اون مراسم که همه جا خبرنگار هست یکم زیادي بازه!باید توي طراحی این چیزا هم درنظر داشته باشی!!و طرح هفتم نوع استین و یقه و کوتاهی جلوي مانتو هیچ سنخیتی به طرح هاي کار شده روش نداره!بقیه طرح ها هم نیاز به پاره شدن داره که متاسفانه نیستم اینکارو انجام بدم خودت انجامش بده!

از حرفش خندهم گرفت

-چشم!خودم پارهشون میکنم!ممنون بابت راهنماییتون!

-منتظر طرح هاي اصلاح شده هستم تا ببینم متوجه شدي یا نه!

لبخندزدم

-حتما!اصلاح میکنم میفرستم!

-خوبه!خدانگهدار!

-خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و با لبخند وارد فست فود شدم و کنار بچه ها نشستم!

سمیرا:نه سیا ظاهرا اینسري نپیچونده چون نیشش بازه!

خندیدم

-نه خیلی نپیچوند!!

-خوبه!

چنگالم رو برداشتم و داخل سیب زمینی فرو کردم که با دیدن حشره سبز رنگ صورتم تو هم رفت!سیا خم شد و با دیدن حشره اخم کرد وظرف رو برداشت و رفت سمت صندوق!!صداش رو نمیشنیدم اما مردي که اومد و دستش رو روي سینه ش گذاشت و باشرمندگی خم شد متوجه شدم عذرخواهی میکنه!سیا برگشت و روي صندلی نشست!

امین:چیشد؟

-هیچی بهش نشون دادم گفتم اگه پیتزاهاتونم قراره اینجوري باشه نیارید!مدیرش اومد عذرخواهی کرد و از این حرفا!!

دستی زیر چونه ام زدم و گفتم

-تو عمرم حشره سبز ندیده بودم توي فست فود دیدم!!

سمیرا با خنده تایید کرد که مدیر فست فود با یه ظرف دیگه سیب زمینی اومد!

-خیلی عذرمیخوام ازتون!مثل اینکه توي پاکت ها بوده بچه ها متوجه نشدن!واقعا شرمندهم!

سیا سرش رو تکون داد

-ممنون نیازي نبود به این چون فکرنکنم دیگه بچه ها بتونن بخورن!!

مرد دوباره عذرخواهی کرد و ظرف سیب زمینی رو گذاشت ورفت!!هنوز چند قدم دور نشده بود که سس رو باز کردم و روي سیب زمینی ریختم که سیا ضربه اي به پهلوم زد

- حداقل بذار دوقدم دور بشه بعد حمله کن!!منو باش میگم دیگه نمیتونن بخورن!!خوشم میاد با یه عده بخور اومدم مسافرت!

درحالی که میخندیدیم غذامون رو خوردیم...سیا با دیدن ظرف هاي خالی لبش رو گاز گرفت

-بچه ها توروخدا؛به خاطر ابروي منم شده دوتا دونه ش رو میذاشتید بمونه فکرکنن نتونستید بخورید!لامصبا حشره بود تو غذاتون!!

امین با خنده دور دهنش رو پاك کرد

-زندگی صحراییه برادر من!این سوسول بازیا چیه!

سیا با خنده سرش رو تکون داد و بله ي کوتاهی گفت!!بعد از حساب کردن غذا برگشتیم ویلا!!ساعت ۱۰ شب بود ولی همه از خستگی رفتن تا بخوابن اما من باید طرح هارو کامل میکردم ومیفرستادم براي امیرعلی!!اتود رو که دستم گرفتم صورتم از درد جمع شد اما به روي خودم نیاوردم و شروع به اصلاح طرح ها کردم!!با قرمز تر شدن باند دستم اتودم رو زمین گذاشتم و رفتم سمت اشپزخونه!!باند رو از داخل جعبه کمک هاي اولیه در اوردم و با باند خونیم عوضش کردم!با صورتی که از درد جمع شده بود از طرح هام عکس گرفتم و براي امیرعلی فرستادم!!بعد از دریافت اوکی از امیرعلی جیغ خفه اي از خوشحالی کشیدم و خمیازه کشان توي رخت خوابم خزیدم و چشمام رو بستم!!

با استرس به ساعت نگاه کردم! ۳ساعت بود که دادگاه شروع شده بود و من تمام طول و عرض حیاط رو

طی کرده بودم!دلشوره داشتم!هم براي اميرعلی هم براي مادر ارشيا!!

سيا با لبخند اومد سمتم و بغلم کرد

-من فداتشم اينجوري نکن با خودت!از صبح صدبار طول و عرض حياط رو طی کردي!بسه ديگه!!دادگاه تموم بشه خبر ميدن!

لبم رو گاز گرفتم

-سيا تو يه جلسه تموم ميشه؟؟

سرش رو تکون داد

-اره اميرعلی کسايی که اونجا بودن رو به عنوان شاهد برده امروز که تموم بشه!ثابت بشه راي رو ميدن و تموم ميشه!!

دستمو روي دلم گذاشتم و آيیی گفتم که خنديد

-نترس فداتشم!چيزي نميشه!!

-اميرعلی چرا گوشيش خاموشه؟بلايی سرش نيومده باشه!!

خنديد

-دادگاه فسقل!معلومه که خاموش ميکنه!

روي پله هاي حياط نشستم و لبم رو گاز گرفتم!نگران بودم!!صداش توي گوشم پيچيد"اون خانوم وارد مزون من شده هر حرف مربوط ونامربوطی که خواسته اول به شريک من و بعد به خود من گفته!"

لبخند روي لبم نشست که سيا خنديد

-فکرميکنم دليل خنده هام داره واقعی ميشه!

گيج نگاهش کردم و گفتم

-چی؟

سرش رو تکون داد و گفت هيچی و خنديد!!

-پاشو بريم تو يه چيزي بخور!از صبح هيچی نخوردي!

سرم رو بالاانداختم

-ميلم نميکشه!

دستم رو روي چشمام گذاشتم و پام رو تکون دادم!!چرا اين دادگاه انقدر طولانی شده بود؟؟با صداي زنگ گوشی سيا تند برگشتم سمتش!با ديدن اسم اميرعلی نگران به سيا نگاه کردم

-شيري يا روباه پسر؟؟

با خنده سيا نگرانيم تموم شد

-برمنکرش لعنت مگه ميشه اقاي يزدان پناه روباه باشه!

-حالا حکم چيشد؟؟

-خوبه!حالا قصدت چيه تو؟؟

-ينی ميشه اينکارو کرد؟؟

-اره خب کار واسه تو نشد نداره!!

-خيله خب اومدم تهران بهت سرميزنم حتما!!ممنونم ازت!خدافظ!

با قطع شدن گوشی دستش رو گرفتم

-بگو سیا!بگو چیشده؟نتیجه چیشده؟؟

موهام رو باخنده بهم ریخت وگفت

-گفتم که نگران نباش! ۹۵ ضربه شلاق با ۱سال و نیم حبس که امیرعلی با پول قسمت شلاقش رو منتفی کرده!

باصداي لرزون گفتم

-وحبسش؟؟

-اونم گفت یه ماهی بمونه تو زندان بعد رضایت میده تا ازاد بشه!فقط میخواد حساب کار دستش بیاد!

با شنیدن حرفش نفسم رو راحت بیرون فوت کردم و خداروشکري گفتم که خندید

-گفتم که نگران نباش!الانم بیا بریم یه چی بخور دستات یخه یخه!فشارت افتاده حتما!!

موهاي خیسم رو با سشوار خشک میکردم که پونه روي تختم نشست

-تازه رسیدیم یکم استراحت کن فردا پاشو برو!اینطوري اذیت میشیا!

سشوار رو خاموش کردم و کرم پودرم رو برداشتم و درحالی که روي صورتم پخش میکردم گفتم

-نمیشه باید طرح هارو به دست امیرعلی برسونم!دلم براي بچه ها تنگشده!

خیله خبی که با خنده گفت باعث شد از اینه بااخم نگاهش کنم!!بی توجه بهش رژ ماتم رو روي لبم کشیدم لنز عسلی رنگم رو توي چشم گذاشتم و چندبار پلک زدم تا سرجاش قرار گرفت!خط چشم نازکی پشت چشمم کشیدم و با یه رژگونه کمرنگ میکاپم رو کامل کردم!!نگاهی به خودم تو اینه کردم!لبخند رضایتمندي زدم و موهام رو کج بافتم و شالم رو سر کردم!

-ماشالا چقدرم به خودش میرسه!

خندیدم

-اینو بهش میگن مرتب بودن نه رسیدن!

بلهی بامزه اي گفت که گونهش رو بوسیدم و ارشیوم رو برداشتم!

-من رفتم!

-منم شاید اومدم!

چپ چپی نثارشم کردم وغر زدم

-اگه میخواي بیاي چرا اینجایی؟بدو اماده شو!

خندید و ازجاش بلندشد

-من امادهم فقط مانتوم رو باید بپوشم!

و رفت سمت اتاق مهمان!!از پله ها پایین رفتم که مامان از اشپزخونه بااخم بیرون اومد

-نمیخواي یه استراحت به خودت بدي؟؟میذاشتی فردا میرفتی!

با لبخند گونه ش رو بوسیدم

-نمیشه مامانم!باید طرح ها رو به دست امیرعلی برسونم!من خسته نیستم بخدا نگران نباش!

پونه از پله ها پایین اومد

-بریم که من امادهم!

لبخند زدم و بعد از خداحافظی از مامان بیرون رفتیم!!

-ارشیوت رو بده من نمیخواد با اون دستت بگیریش!

-نه راحتم!زخمش تقريبا خوب شده!

-ميگم تو هرروز پياده با مترو واتوبوس ميري؟؟

سرم روتكون دادم

-بعضی روزا با اژانس ميرم بعضی روزاهم با تاكسی!قدم زدن رو ترجيح ميدم!

-به خاطر اين نميگی بابات ماشين بخره؟

لبم رو گاز گرفتم!شايد بخشيش به خاطر همين بود بخشيش هم...شونه بالاانداختم

-اره!

سرش رو تكون داد و درحالی كه به بچه هاي داخل پارك نگاه ميكرد گفت

-مامانت ميگفت بعضی وقتاامير‌علی مياد دنبالت ميريد دنبال كاراي مزون!

انقدر پونه رو ميشناختم كه بفهمم منظورش از اين حرف چيه!ضربه اي به پهلوش زدم وگفتم

-انقدر سعی نكنيد منو بچسبونيد به امير‌علی!بين من و امير‌علی چيزي نيست!!

لبخند زد

-خيله خب چرا جوش مياري عزيزم مگه ما گفتيم بينتون چيزي هست؟؟

به قلبم اشاره كرد

-من ميگم اون تو يه چيزي هست!!

پوف كلافه اي كشيدم و غر زدم

-بس كن پونه!چيزي بود خودم بهت ميگفتم!چرا هی گير ميدي اخه؟

خنديد

-به خاطر اينكه خودت هنوز نميدونی كه بخواي به من بگی!!

ديگه كم كم داشتم كلافه ميشدم و فكر كنم پونه اين كلافگی رو ديد كه بيشتر از اين ادامه نداد!سوار مترو شديم و تا رسيدن به ايستگاه تجريش جفتمون سكوت كرديم!چيزي بين من امير‌علی نميتونست باشه!اصلا مگه كسی مثل امير‌علی بی دوستدختر ميمونه؟دوباره اسم رها توي ذهنم پژواك شد و كلافهم كرد!!

به محض سوار شدن توي اسانسور پونه گفت

-پاساژ خخيلی شيكيه!!سبک اروپايی داره!

سرم رو تكون دادم و حرفش رو تاييد كردم!!گل هايی كه سرراه خريده بودم رو توي دستم جابه جا كردم و از اسانسور پياده شدم!!با ديدن بچه ها لبخند دوباره روي لبم نشست!بچه ها با ديدنم لبخند زدن و به استقبالم اومدن

-سلام باران جانان..نميدونی چقدر دلمون تنگشده بود!!

لبخند زدم و با هرسه تاشون روبوسی كردم!

-منم حسابی دلم تنگشده بود؛چه خبر؟اوضاع چطوره؟؟

ارشيوم رو كنار كنسول گذاشتم كه سيما لبخند زد

-همه چی خوبه!نگران نباش!!تو نبودي اقاي يزدان پناه اكثرا ميومد بهمون سر ميزد!

ابرو بالاانداختم كه گيتا گفت

-باران جان خانم رو معرفی نميكنی؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-اي واي ببخشيد اصلا يادم رفت!!ايشون پونه خاله ي بنده هستن!!

و رو به پونه گفتم

-ايناهم دوستاي بنده...سيما..گيتا و سمانه!!

پونه با خوشرويی تمام باهاشون دست داد وابراز خوشبختی کرد!!گلدونی که تو نبود من خالی بود رو اب کردم و گل هام رو داخلش گذاشتم!!

سمانه:باران دستت چيشده؟؟

به دستم نگاه کردم وگفتم

-چيز مهمی نيست!با چاقو بريدم!!

و رفتم سمت کيفم و گفتم

-تا يادم نرفته!

سوغاتی هاشون رو دونه دونه در اوردم و جلوشون گذاشتم

-ناقابله!!

سيما با ذوق کلوچهش رو برداشت و درحالی که باز ميکرد گفت

-باران جون چرا زحمت کشيدي راضی به زحمتت نبودم!!

گيتا با خنده اشاره کرد

-قشنگ معلومه راضی نبودي!!

-اذيتش نکنيد راحت باش عزيزم!

پونه مشغول نگاه کردن مانتو ها شده بود و من نگاهی به فاکتوراي خريد کردم!!تو اين چهار روزي که نبودم اوضاع خوب بوده ظاهرا!با ورود نرگس اعتصام به مزون لبخند زدم و خودم به استقبالش رفتم!!

-سلام خيلی خوش اميد!

با لبخند گرمی جوابم رو داد

-براي جشن حافظ دنبال يه مدل خوب ميگردم از دوستان تعريف مزون شما رو زياد شنيدم گفتم يه سر بزنم مانتوها رو ببينم!!

لبخند زدم

-راستش هنوز مانتوهامون دوخته نشدن فعلا فقط طرح ها رو داريم که اگه بخواين ميتونم نشونتون بدم تا براتون بدوزيم مدل رو!!

البته اي گفت رفتم سمت ارشيوم و طرح ها رو بيرون اوردم...

-بفرماييد!ميتونيد نگاه کنيد!

لبخند زد و با تشکر زير لبی به طرح ها نگاه کرد!برقی که توي چشماش روشن شد لبخند رو روي لبام اورد!پونه که يکی از مانتوها رو انتخاب کرده بود پروو ميکرد از توي اتاق پروو صدام زد

-باران جان؟

با عذرخواهی کوتاهی از نرگس رفتم توي اتاق پرو...با ديدن مانتوي تنش لبخند زدم

-چقدر بهت ميادا!

به خودش تو اينه نگاه کرد

-مطمئنی؟؟تا حالا این رنگی نداشتم یکم دو دلم!

-نه خیلی قشنگه اصلا شک نکن!!

گیتا و سمانه و سیما هم که توي اتاق پروو بودن تایید کردن!

-من برم پیش نرگس؛زشته بازیگر مملکت اومده ما تنهاش گذاشتیم اومدیم اینجا..

و تند از اتاق پرو بیرون رفتم که با دیدن طرح ها که روي کنسول بود و جاي خالی نرگس لبم رو گاز گرفتم!ینی انقدر ناراحت شد که گذاشت رفت؟؟ضربه اي به پیشونیم زدم طرح هام رو برداشتم و شمارهی امیرعلی روگرفتم..بعداز ۳بوق جواب داد

-بفرمایید خانم اریانجو.

-سلام اقاي یزدان پناه!شما امروز مزون تشریف نمیارید؟طرح ها رو اوردم که تحویلتون بدم!!

-جلوي پاساژم؛بیارید پایین ببینم که از همینجا مستقیم بریم سراغ طراحی پارچه!!

لبخند زدم

-چشم!الان میام!

و گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت اتاق پروو!

-پونه من با اقاي یزدان پناه میریم دنبال پارچه ي مانتوها!!ببخشید مجبوري تنها برگردي خونه!

با لبخند گونه م رو بوسید

-نه فداتشم برو به سلامت!مواظب خودت باش!!

با بچه ها خدافظی کردم و بعد از برداشتن ارشیوم از مزون بیرون رفتم!

و براي خودم تو را ارزو میکنم.

توي اینه اسانسور به صورتم نگاه کردم؛از خوب بودنم که مطمئن شدم از اسانسور بیرون رفتم!!با دیدن ماشینش لبخندکمرنگی زدم و سوار شدم..

-سلام!!

سرش رو تکون داد که طرح هام رو از ارشیو بیرون کشیدم و سمتش گرفتم!درحالی که طرح هارو میگرفت کوتاه پرسید

-دستتون؟؟

از همین یه کلمه حرفش لذتی توي دلم نشست که علتش رو نمیدونستم!کوتاه گفتم

-با چاقو بریدم!

سرش رو تکون داد و اخرین نگاه رو به طرح ها انداخت

-افرین با دست زخمی پشتکار خوبی داشتید براي کشیدن این طرح ها!

لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم

-ترس داشتم نه پشتکار!!

-چیزي گفتید؟؟

به چشماش نگاه کردم و سرم رو بالاانداختم

-نه گفتم ممنون!

سرش رو تکون داد و خواست راه بیوفته که گفتم

-راستی همین یه ربع پیش نرگس اعتصام اومد مزون گفت براي جشن حافظ مانتو میخواد..مانتو اماده

نداشتیم بهشون گفتم درحال حاضر طرح مانتوها رو داریم!

دستی که رفته بود سمت سوئیچ همونجا توقف کرد؛چشماش بسته شد و اروم گفت

-چی؟

با ترس به چشماي بسته شده و دستی که تو هوا خشک مونده بود نگاه کردم و اروم زمزمه کردم

-گفتم مانتوها اماده نیست فعلا طرح ها رو داریم!

حاضرم قسم بخورم صداي سابيده شدن دندوناش روي هم رو شنیدم!با همون چشماي بسته زمزمه کرد

-نگو که طرح ها رو نشونش دادي!

با تردید و ترس نگاهش کردم و لب زدم

-نباید نشون میدادم؟؟

دستش که محکم روي فرمون کوبیده شد و سري که با شدت برگشت سمتم همزمان شد با صداي دادش

-خودت چه فکري میکنی؟؟

با ترس خودم رو عقب کشیدم و از پشت پرده ي اشک به چشماي قرمزش نگاه کردم!خم شد سمتم!!اونقدري که داغی نفسش روي پوستم پخش شد

-حواست هست که چوب خطتات داره زیادي پر میشه؟؟

چونه ام از بغض لرزید؛این امیرعلی خشن هیچ شباهتی به امیرعلی حمایتگري که توي سه روز گذشته بایادش دلتنگ شده بودم نداشت!!

-من..فقط..

درحالی که عقب میرفت کروات دور گردنش رو شل کرد و از لاي دندوناي قفل شده ش غرید

-صداتو نشنوم!!

و استارت زد بی حرف اضافه اي راه افتاد وصداي جیغ لاستیکا توي خیابون پیچید!قطره هاي اشکی که بی اجازه از من روي گونه م میچکیدن رو با پشت دستم پاك کردم و به پیشونی و چشماي سرخ امیرعلی نگاه کردم!!هنوزم گیج بودم و نمیدونستم چرا انقدر عصبانی شده؟!درحالی که کرواتش رو باز میکرد و روي صندلی پشت میانداخت غر زد

-صداي گریه ت روي اعصابمه!!

دستم رو جلوي دهنم گذاشتم تا بیشتر از این عصبانیش نکنم؛قسم میخورم حرارتی که از بدنش ساطع میشد رو حس میکردم!!با توقف ماشین جلوي ساختمون ویلایی توي الهیه تند از ماشین پیاده شد و در رو بهم کوبید که باعث شد من شوك شده هم به خودم بیام و دنبالش راه بیوفتم!دستش رو روي زنگ گذاشت و با پاش روي زمین ضرب گرفت!!گیج و ترسیده نگاهش کردم!اصلا نمیفهمیدم علت این کاراش چیه!بعد از چند دقیقه که خبري نشد لبش رو روي همم فشار داد و به دیوار کنار در نگاه کرد و زمزمه کرد

-باز نمیکنی نه؟؟

کتش رو در اورد و گرفت سمتم!بدون گفتن هیچ حرفی کتو با دستاي لرزون ازش گرفتم که پرید و دستش رو به گوشه ي دیوار گرفت و خودش رو بالا کشید!!با چشماي گرد شده بهش نگاه کردم!چیکار داشت میکرد؟؟انقدر توي شوك بودم که نفهمیدم کی از اونطرف در رو برام باز کرد و من دنبالش راه

افتادم!!قطعا امشب روي جديدي از اميرعلی يزدان پناه رو داشتم ميديدم!!در قرمز رنگ خونه باز شد و دختر جوون و البته لوندي از خونه بيرون اومد و روي تراس ايستاد!!دختر جوون درحالی که ميخنديد گفت

-خوشم اومد اميرعلی!مثل هميشه سوپرايزم کردي!فکر نميکردم از ديوار خونه م بياي بالا!

به اميرعلی که مثل نيم ساعت گذشته اروم جلوي دخترك ايستاده بود متعجب نگاه کردم!اين تا همين دو ديقه پيش دود از کلهش بلند نميشد؟؟اميرعلی پوزخندي زد و روبه روي دختر ايستاد

-قطعا کاري که من کردم خيلی بهتر از کار تو و نرگس بود نه؟؟

دختر در حالی که هنوز ميخنديد به من نگاه کرد

-طراح کوچولوي ما تو هستی درسته؟؟بايد بگم کارات فوق العاده بودن عزيزم!

اميرعلی چونه ي دختر رو گرفت و چرخوند سمت خودش

-فکرايی که تو ذهنته بريز بيرون!رو اين دختر هم فکر نکن!نه روي خودش نه روي طرحاش!

متعجب به اميرعلی و دختر نگاه کردم،اين دختر کی بود که با اين تاپ وشلوارك جلوي اميرعلی ايستاده بود و خنده هاي دلبرانه ميکرد؟؟

-هميشه همينقدر زود پيش ميري اميرعلی!بيا تو گلويی تازه کن!نميشه سرپا راجب همچين موضوعی صحبت کرد!!

و روش رو از اميرعلی گرفت و رفت سمت در که با حرف اميرعلی خشکش زد

-با کوروش خوشی؟اره؟

دختر با چشماي متعجب برگشت سمت اميرعلی که حالا با پوزخند روي سکوي تراس نشسته بود و با گوشی توي دستش ور ميرفت!

-تو..تو کوروشو..از کجا ميشناسی؟؟

اميرعلی بدون اينکه جوابی به دختر بده کوتاه گفت

-حالت چطوره پسر؟؟

صداي خنده پسر که بلند شد رنگ دختر به وضوح از صورتش پريد

-تازه از سفر برگشتيم!خوب بود!همونطور که خواسته بودي!

اميرعلی سرش رو تکون داد و خوبه کوتاهی گفت که دختر دستش رو به دستگيره در گرفت تا زمين نخوره!نگران به دختر و متعجب به اميرعلی نگاه کردم!!گوشی رو توي جيبش گذاشت و سمت دختر رفت!اونقدر نزديکش شد که دختر به خوبی بتونه حرفاش و بفهمه!!

۸- سال پيش اونقدر نابلد بودم که ندونم با ادمی مثل تو چه جور تا کنم اما اون رفتار براي همون ۸ سال پيش بود!!اميرعلی که الان جلوت وايساده منتظر يه خطاست تا بلايی به سرت بياره که حتی توي خارج از ايرانم نتونی سرت و بلند کنی و کارکنی!!

وقتی دختر روي زانو به زمين افتاد و چشماشو با درد بست اميرعلی با همون پوزخند ترسناکش روي زانوش نشست و جلوي چشماي بسته دختر بشگن زد

-هی هی گوش کن به حرفام!فقط کافيه يکی از اون طرح ها با اسم برند تو دوخته بشه!اينبار کمر بستم به نابوديت!حواستو جمع کن!

و در مقابل چشماي به اشک نشستهی دختر پوزخند عميقتري زد وگفت

-میدونم که دوباره سوپرایزت کردم!!

و درحالی که از جاش بلند میشد به امیددیدار کوتاهی گفت و بازوي من مبهوت رو گرفت و دنبال خودش کشید و از خونه بیرون رفتیم!!گیج و منگ به امیرعلی که حالا خونسرد پشت فرمون نشسته بود نگاه کردم و گفتم

-این...این دختر...کی بود؟؟

درحالی که راه میوفتاد کوتاه گفت

-رها..رها فلاح!!!

با نی محتویات اب پرتغال داخل لیوان رو بهم زدم!!اونقدر ترسیده بودم و رنگم پریده بود که خود امیرعلی متوجه شده بود وبرام ابمیوه گرفته بود تا حالم بهتر بشه!!به امیرعلی نگاه کردم که خونسرد نشسته بود روي صندلی و سکوت کرده بود!اصلا انگار نه انگار تا دوساعت پیش نزدیک بود از عصبانیت من رو درسته قورت بده!هنوز حرفاش توي سرم پژواك میشد" ۸سال پیش اونقدر نابلد بودم که ندونم با ادمی مثل تو چه جور تا کنم اما اون رفتار براي همون ۸ سال پیش بود!"

گیج بودم؛حتی یه کلمه از حرفاشون رو متوجه نشده بودم!

-سئوالت رو بپرس تا انقدر با خودت کلنجار نري!!

این که هنوز براش "تو" بودم ینی سعی داشت نشون بده عصبانی نیست تا بیشتر از این نترسم!!دوباره با نی توي لیوانم بازي کردم

-کلنجار نمیرم دارم جراتم رو جمع میکنم!

صداي خندهش باعث شد متعجب سرم رو بلند کنم و بهش خیره بشم!!حاضرم قسم بخورم توي این ۴ماهی که میشناختمش هچوقت خنده ش رو ندیده بودم!ناخداگاه لبخند روي لبم نشست!درحالی که خنده ش رو جمع میکرد گفت

-بپرس!

-اون دختر کی بود؟

-یه بار گفتم.رها فلاح!

-نه منظورم اینه رها فلاح کی هست؟

کوتاه جواب داد

-یه همکار قدیمی!!

اینکه بیشتر ازاین توضح نداد ینی حتی بپرسمم جواب نمیده!به ساعتش نگاه کرد و اخ کوتاهی گفت؛نگران نگاهش کردم

-چیزي شده؟؟

سرش رو تکون داد

-باید تا نیم ساعت دیگه فرودگاه باشم اما فراموش کردم و الان دیر شده!

و از جاش بلند شد و بهم نگاه کرد

-مجبوري همراهیم کنی تا فرودگاه چون وقت ندارم برسونمت!!

لبم رو گاز گرفتم تا متوجه لبخندم نشه!درحالی که کیفم رو برمیداشتم باشه کوتاهی گفتم و همراهش راه افتادم!!انقدر تند تا فرودگاه روند که مجبور شدم کمربندم رو ببندم تا اگر تصادف کردیم اسیب

نبینم!!بین جمعیت نگاهش رو چرخوند و در نهایت با دیدن دخترجوونی که عجیب شبیه امیرعلی بود رفت سمتش!!دختر با دیدن امیرعلی لبخند زد ووقتی بهش رسید دستشو روي سینه امیرعلی گذاشت و خودش روبالا کشید و گونه ي امیرعلی رو بوسید...اخمام ناخداگاه تو هم رفت و اول نگاهی به دست دختر که روي سینه امیرعلی نشسته بود و بعد نگاهی کلی به خود دختر کردم!!قدي متوسط..موهاي پرکلاغی و لخت درست مثل موهاي خودم...چشماي طوسی دور مشکی..بینی کوچک و خوش فرم..گونه هاي پر..از دیدن قیافه ي جذابش اخمم عمیقتر شد!!امیرعلی کوتاه گونه ي دختر رو بوسید و باهاش صحبت کرد که به خاطر هیاهوي اطراف متوجه نشدم!!بابرگشتن دختر سمتم سعی کردم لبخند بزنم...همراه امیرعلی به سمتم اومدن!!امیرعلی کوتاه معرفیم کرد..

-غزل جان خانم اریانجو شریک و طراح مزون..خانم اریانجو غزل دخترعموي بنده!

با لبخند کمرنگی دستم رو جلو بردم و کوتاه گفتم

-خوشبختم غزل جان..

غزل هم دستم رو فشرد و درست مثل پسرعموش گفت

-منم همینطور!!

لبم رو از داخل گاز گرفتم و زیرلب زمزمه کردم یه یوبس کم بود یکی دیگه هم اضافه شد!!سه نفري از فرودگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

-خانم اریانجو خونه تشریف میبرید؟؟

از اینکه دوباره جلوي دخترعموش شما شده بودم خندهم گرفت!قشنگ معلوم بود دوستنداشت حتی یه ذره هم از صلابتش کم بشه!!به ساعت نگاه کردم..نزدیک ۱۱ بود..

-اگه زحمتی نیست خونه ي سیامک برسونیدم!ممنون!

نگاهی که غزل با شنیدن اسم سیامک از تو اینه بهم کرد رومتوجه شدم اما به روي خودم نیاوردم...دیگه کم کم داشتم ایمان میاوردم که دخترعمو پسرعمو مثل دو سیبی ان که از وسط نصف شدن چون تا خونه سیامک هیچکدومشون حتی یه کلممه حرف نزد!!یاد خودم افتادم که تا رسیدم خونه دقیقا یه ساعت فقط با مامان صحبت کرده بودم!خندهم گرفت از این همه تفاوت!!با توقف ماشین جلوي خونه سیا تشکر کردم و پیاده شدم..به غزل که مات خونه سیا شده بود لبخند زدم و دستم رو جلو بردم

-خدافظ غزل جان!

غزل نگاهش رو از خونه گرفت وبه من دوخت و کوتاه گفت

-خدافظ!

از امیرعلی هم تشکر کردم و رفتم سمت خونهش و زنگ زدم...

-بچه تو مگه خونه زندگی نداري همه ش پیش منی؟؟بعداز ظهر از پیشم رفتی!!

خندیدم

-باز کن بچه پرووو...شارژرت تو کیفم جا گذاشته بودي!حقت بود نمیاوردم برات!!

خندید و در رو برام باز کرد!روي مبل نشستم که لیوان شربتی جلوم گذاشت

-با کی اومدي این وقت شب؟

-با امیرعلی!!

جرعه اي شربتش رو خورد وگفت

-تا الان کجا بودید شیطون؟

با حرص کوسن رو سمتش پرت کردم و گفتم

-همه جا!!اول رفتیم پیش یه دختري به اسم رها فلاح که امیرعلی بدبخت رو با خاك یکسان کرد!بعد هم رفتیم فرودگاه دنبال دخترعموش غزل...

با شنیدن اسم غزل شربتی که داشت میخورد پرید گلوش و به سرفه افتاد...با ترس دویدم سمتش و پشتش زدم و باخنده گفتم

-چیشد؟؟اروم بخور خب!حالا خوبه خونه ي خودته!

درحالی که هنوز سرفه میکرد نگاهم کرد

-مطمئنی غزل بود؟؟

سرم رو تکون دادم

-اره بابا!مطمئنم!اینارو ول کن سیا..این رها فلاح کیه؟تو میشناسیش؟؟

به اخماي توهم سیا نگاه کردم و دستم رو جلوي صورتش تکون دادم

-سیا؟؟کجایی تو؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

-چیزي گفتی ؟

با چشماي ریز شده نگاهش کردم..

-خوبی تو؟؟

سرش رو تکون داد و دستش رو دور لیوان محکمتر کرد!!مشکوك نگاهش کردم وگفتم

-وایسا ببینم..قضیه چیه؟؟غزل هم تا گفتم میرم خونه سیامک روم زوم شد دم درم که محو خونه شده بود!

پوزخند زد و ابرو بالا انداخت

-خوبه پس هنوز یادشه!!

کنارش نشستم و به اخماي تو هم و پلکی که میلرزید خیره شدم!!میدونستم وقتی عصبانی میشه پلکس میلرزه!!نگران نگاهش کردم!حالا مطمئن شده بودم یه چیزي هست!در حالی که شونه هاشو ماساژ میدادم گفتم

-سیا جونم اروم باش یکم..من که نمیدونم قضیه چیه ولی بدنت داغه داغه!

به لیوانی نگاه کردم که روي میز میکوبید و هربار شدت ضربه ها بیشتر میشد!!نگران به اخماي پیشونیش نگاه کردم که صداي شکسته شدن لیوان هراسونم کرد!!ترسیده به خونی که از دستش چکه کرد نگاه کردم و جیغ خفه اي زدم!!با چشماي اشکی به سیا که حتی اخ هم نگفت و واکنشی نشون ندادخیره شدم!!حاضرم قسم بخورم تو عمرم سیا رو هیچوقت این شکلی ندیده بودم...خم شدم و دست زخمیش رو گرفتم

-سیا جونم پاشو..پاشو بریم دکتر..خواهش میکنم..پاشو..

کوتاه خوبمی گفت و بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت تو اتاقشو در رو بهم کوبید!!هراسون به قطره هاي خونی که روي پارکت هاي خونه ش چکه کرده بود نگاه کردم!!درحالی که قطره هاي اشک روي گونه م میریخت رفتم توي اشپزخونه و پارچهی سفید رنگی رو همراه پنبه و بتادین برداشتم و رفتم سمت

اتاقش...اروم در رو باز کردم..روي تخت دراز کشیده بود و ساعد دست سالمش رو روي چشمش گذاشته بود و دستی که هنوز خون ازش چکه میکرد رو از تخت اویزون کرده بود!با بغض روي زمین کنار دستش نشستم و پنبه رو اغشته به بتادین کردم و اروم روي دستش گذاشتم!!حتی تکون هم نخورد؛لبم رو گاز گرفتم و پارچه ي سفید رنگ رو دور دستش پیچیدم و گره زدم!!مرسی زیر لبی گفت و دستش رو جمع کرد!!کنارش روي تخت نشستم و موهاي چسبیده به پیشونیش رو کنار زدم..نمیدونستم چه اتفاقی بین سیامک و غزل افتاده بود که اینطور سیا رو داغون کرده بود اما هرچی که بود میدونستم مهم بود!!خیلی مهم!سیا تودار تر از این بود که بخواد درد دلش رو به کسی بگه به خاطرهمین بدون اینکه چیزي بپرسم فقط کنارش نشستم و سکوت کردم..نفس هاش که عمیق شد از چراغ رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم!!گوشیم رو از جیبم در اوردم و شماره پونه رو گرفتم

-کجایی دختر؟

-سلام پونه..خونه سیام..

-زودترمیگفتی نگرانت شدیم!

لبم رو گاز گرفتم و از پله ها پایین رفتم

-ببخشید موقعیت پیش نیومد خبر بدم!من شب اینجا میمونم..

-براي چی؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم

-مجبورم تا صبح بشینم پاي طرح ها..امیرعلی اونا رو تایید نکرد...الانم جفتمون اومدیم خونه سیا تا رو طرح ها کارکنیم!

-طرح ها به اون خوبی چرا اخه؟

-نمیدونم امیرعلیه دیگه..من برم صدام میکنه..خدافظ!

و تند گوشی رو قطع کردم و نفسم رو فوت کردم بیرون..دروغ که شاخ و دم نداره!امیرعلی بیچاره رو بگو بدبخت روحشم از ماجرا خبر نداره!!لبم رو گاز گرفتم جارو شارژي رو برداشتم و رفتم سمت شیشه ها!!تیکه هاي بزرگش و جمع کردم و خورده هاش رو با جارو تمیز کردم!دستمالی برداشتم و با غصه خونه هاي ریخته شده رو پاك کردم!خدا میدونست چی به روز سیاي من اورده بودن که این بود حالش!

صبح با آلارم گوشیم بلند شدم ودستی به پلکاي خسته م کشیدم!!براي امیرعلی پیام فرستادم که امروز مزون نمیرم و از اتاق برون رفتم!اروم در اتاق سیا رو باز کردم؛هنوز خواب بود!به چهره ي درهمش نگاه کردم و از ناراحتیش بغض کردم...بعد از شستن دست و صورتم مشغول درست کردن پنکیک محبوب سیا شدم...نیم ساعت بعد سیا هم بیدارشد!با چشماي بسته به دیوار اشپزخونه تکیه داد و درحالی که سرش رو میخاروند گفت

-تو چرا نرفتی سرکار فسقل؟؟

شونه بالا انداختم

-امیرعلی گفت امروز نرم مزون!!

چشماشو باز کرد و عاقل اندرسفیه نگاهم کرد که خندیدم

-خب نرفتم دیگه!برو دست وصورتت رو بشور بیا صبحانه بخور!

-کی حال داره تا سرویس بره!

و اومد سمت سینک و بدون توجه به جیغ جیغاي من صورتش رو شست!!

-سیا تو یه مرد شلخته اي!!

دست خیسش رو روي صورتم کشید

-تو هم یه زن غرغرویی!

و جلوي اپن نشست و مشغول خوردن صبحانه شد!!همین که سعی میکرد خوب نشون بده خودش خوب بود!!لیوان شیرقهوهم رو برداشتم و روي اپن نشستم...از خرابکاري دیروزم براي سیا گفتم تا بخنده اما فقط لبخند زد و سر تکون داد!لبم رو کج کردمو گفتم

-به بچه ها بگیم بریم بیرون..نظرت چیه؟؟

درحالی که اخرین تیکه از پنکیکش رو میخورد بینیم رو فشار داد وگفت

-نظرم اینه شما اماده بشی من برسونمت مزون بعدشم خودم برم شرکت!

صورتم رو تو هم کشیدم و غر زدم

-نه سیپا!!

-اره باراننن!قیافه تو شبیه انار نکن فسقل!بپر پایین برو اماده شو زود!

بد اخلاق بدبختی نثارش کردم و با لباي اویزون رفتم تا مانتوم رو بپوشم!سیا بود دیگه!موقع ناراحتی کار فقط ارومش میکرد!!

جلوي پاساژ که توقف کرد برگشتم سمتش

-سیا ببین هنوزم دیر نیست؛بیا بریم دربندي جایی...خوش میگذره..

با خنده خم شد و گونه م رو بوسید

-برو فداتشم!خدافظ!!

زبونی براش در اوردم و بعد از خدافظی از ماشینش پیاده شدم و رفتم سمت پاساژ..سوار اسانسور که شدم با دیدن امیرعلی اخم کردم..اصنشم دیگه ازش خوشم نمیومد بااون دخترعموي یوبس تراز خودش!!امیرعلی ابرویی بالاانداخت

-فکرکردم گفتید نمیاین!

تیز نگاهش کردم

-میخواین برگردم؟

از دیدن حالت تهاجمی که به خودم گرفتم هردوتا ابروش بالا رفت و سکوت کرد!!بااخم رومو ازش گرفتم و با توقف اسانسور بدون توجه بهش رفتم سمت مزون!سیا که به من حرفی نمیزد اما میدونستم یه چیزي هست که دیشب اونطوري بهم ریخت!!به بچه ها سلام کردم و با دیدن اب گلدون که کثیف بود غر زدم

-تا من نیام کسی به داد این گلاي بدبخت نمیرسه؟؟

و در مقابل نگاه مبهوتشون گلدون رو برداشتم و اب کثیفش رو توي ظرف دیگه ا خالی کردم تا بعدا بریزمش بیرون و اب معدنی رو از کیفم در اوردم و داخل گلدون رو پر کردم و دوباره گل ها رو سرجاش گذاشتم!!کیفمو روي کنسول گذاشتم و روي صندلی نشستم!متوجه نگاه کوتاه امیرعلی روي خودم شدم اما به روم نیاوردم!

-خانوم اریانجو براي طراحی پارچه همراهم میاین یا خودم برم؟؟

با اخم نگاهش کردم و درحالی که کیفم رو برمیداشتم و همراهش از مزون بیرون میرفتم غر زدم

-اسمش اینه که شریکیم..همه کارارو خودش میکنه!!

از گوشه ي چشم نگاه کوتاهی بهم کرد و سکوت کرد..سوار ماشین شدیم و به سیا و شب قبل فکرکردم و دوباره اخم بین ابروهام نشست!!

-فکر میکنم بهتر بود امروز نمیومدید!

چپ چپی نگاهش کردم

-نمیومدم که تنها برید براي طراحی پارچه؟؟

کلافه نگاهم کرد

-مشکلی پیش اومده خانم اریانجو؟؟

چشمام رو روي هم فشار دادم و تند برگشتم سمتش

-مشکل؟؟نمیدونم والا!شما بهتر میدونید!

پوف حرصی که کشید هم حتی نترسوندتم..تمام حواسم پیش سیا و دست زخمیش بود...کنار خیابون نگه داشت و برگشت سمتم

-یه بار دیگه میپرسم و شما هم جواب میدید چون اصلا حوصله ي این رفتاراي بچه گانه رو ندارم! مشکلی پیش اومده؟

بااخم به صورت جذابش نگاه کردم

-من نمیدونم اما شما باید بدونید دخترعموتون چیکار کرده که سیامک حتی با شنیدن خبر برگشتنش انقدر بهم میریزه!

پوف کلافه ي دیگه اي کشید و روشو ازم گرفت

-به نظرم کار درستی نیست توي رابطه ي دیگران دخالت کنیم!اینطور نیست؟؟

پر بغض داد زدم

-شاید براي ادم سفتی مثل شما مهم نباشه خرد شدن عزیزتون رو با چشم ببینید اما براي من مهمه!!

و روم رو ازش گرفتم و گذاشتم اشکاي حبس شده توي چشمام روي گونه م سر بخورن..من برام حال سیا مهم بود؛حال کسی که توي بدترین شرایط من رو خوب میکرد مهم بود!چیزي که اون رو عذاب میداد منم عذاب میداد!بطري اب معدنی که جلوي صورتم قرار گرفت رو پس زدم و اشکام رو پاك کردم!!صداي نفس عمیقی که کشید تا اروم بمونه رو شنیدم

-این رفتار دقیقا رفتار یه دختر ۱۸ ساله ست نه ۲۱ ساله!!

تیز نگاهش کردم که سرش رو تکون داد

-خیله خب فرض میکنیم ۱۸ سالته!

لبم رو گاز گرفتم؛هیچیش شبیه ادم نبود!

-یه رابطه اي بوده خوب یا بدش نه به من مربوطه نه به تو!حالا اون رابطه تموم شده!اینکه کی مقصره و کی بیگناه بازم نه به من مربوطه نه به تو!هم سیامک هم غزل خوب بلدن گلیم خودشون رو از اب بیرون بکشن پس این وسط ما کاسه داغتر از اش نشیم خیلی بهتره!!

بااخم نگاهش کردم و غر زدم

-منظورت از ما؛منه دیگه؟؟

سرش رو تکون داد

-میتونه باشه!!

-من کاسه داغتر از اش نمیشم اما..

پرید وسط حرفم

-اما سیامک برات مهمه!حال کسی که تو بدترین شرایط کنارت بوده برات مهمه کاملا طبیعیه اما اینکه به خاطر رابطه دو نفر دیگه حرصت رو سر من خالی کنی اصلا طبیعی نیست البته..

به چشمام نگاه کرد

-براي يه دختر ۱۸ ساله طبیعیه پس بهت خرده نمیگیرم!!

چشمام رو با حرص روي هم فشار دادم و بغضم رو قورت دادم..

-مطمئنم براي دلداري دادن اخرین گزینه اي هستید که به ذهن هر ادمی میاین!

و با حرص رومو ازش گرفتم اما لبخند گوشه ي لبش رو دیدم نه از اون لبخندایی که همه میزنن از اون لبخندایی که با ذره بین باید پیداش کنی!!

از اون روز و دعواي من با امیرعلی ۱۸ روز گذشته بود! ۱۸ روز پراز جنب وجوش! همین که فرصتی براي درست کردن ژورنال نمونده بود امیرعلی رو حسابی شاکی کرده بود اما استقبال بالایی که از مانتوهامون شده بود امیرعلی رو اروم ترکرده بود!توي تمام این ۱۸ روز وشروع جشنی که براش انقدر دویده بودیم امیرعلی کارش شده بود از مزون به کارگاه و از کارگاه به مزون!حتی فرصت غذا خوردن هم به خودش نمیداد و این باعث میشد زخم معده اي که تازه متوجه ش شده بودم اذیتش کنه از هفته اول به بعد با دیدن این وضعیت هرروز براش ساندویچ درست میکردم و به زور میذاشتم تو ماشینش تا بخوره هرچند که بازهم کوتاهی میکرد!!تمام این ۱۸ روز با تذکرا و حرص خوردناي امیرعلی گذشته بود!!بالاخره اون ۱۸ روز پراز جنب و جوش رو باهم پشت سر گذاشتیم و روز جشن رسید و صاحب مزون ها توي جشن حضور داشتن!ذوق داشتم اونقدر که چندبار خط چشمم رو پاك کردم تا بتونم مثل همیشه بکشم!!بار اولی بود که همچین جایی قرار بود برم!!تند از مامان و بابا خدافظی کردم و با هیجانی که سعی داشتم کنترل کنم سوار ماشین شدم...

-سلام!!

امیرعلی کوتاه سرش رو تکون داد که ساندویچی که درست کرده بودم رو گرفتم سمتش!چشماش رو با حرص روي هم فشار داد

-این چه عادت جدیدیه؟

لبم رو کج کردم و ساندویچ رو جلوتر بردم

-زخم معدهتون عود میکنه هی درد میکشید بعد عصبانی میشید بعد با من دعوا میکنید بعدم من مجبورم بشینم گریه کنم از ترس بعدم ارایشم پاك میشه ریملم میریزه زیر چشمم بعد همه اونجا مارو به عنوان یه م..

پریدوسط حرفم

-خیله خب ،خیله خب میخورم انقدر داستان بافتن نداشت!

و ساندویچ رو گرفت و گازي بهش زد که باعث شد لبخند بزنم!دیگه یاد گرفته بودم چه جوري باید رفتار کنم باهاش!!

بطري اب معدنی رو از کنسول کنار دستم برداشتم و در حالی که سعی میکردم در بطري رو باز کنم گفتم

-فکرکنم فردا بشم تیتر روزنامه!!طراحی که قبل از رسیدن به جشن حافظ بر اثر ذوق زیاد سنگکوب کرد!!

بطري رو از دستم گرفت و در حالی که درش رو برام باز میکرد گفت

-حتما میگم که ذکر کنن هیجان بیخود داشته!!

و بطري اب رو سمتم گرفت!لبخند زدم و با تشکر ازش گرفتم..تو این ۴ماه و خورده اي متوجه شده بود که هیچوقت در بطري ها رو نمیتونم خودم باز کنم!!جرعه اي از اب رو خوردم تا هیجانم کمتر بشه اما فایده نداشت به نیم رخ همیشه اخموش نگاه کردم و غر زدم

-هیجان بیخودیه وقتی براي اولین بار به عنوان یه طراح وارد همچین جشنی میشم که هرچی بازیگر و نویسنده و غیره میشناسم حضور دارن؟

کوتاه نگاهم کرد

-بازیگرا و نویسنده ها شاخ دارن؟؟اونا هم مثل بقیه ادما!

لبم رو گاز گرفتم

-به هرحال من هیجان دارم!همین مونده بود به هیجان داشتن منم گیر بدید!

و به ساندویچ نصفه ي توي دستش نگاه کردم و غر زدم

-کامل بخوریدش!اونجا گرسنه تون میشه معدهتون اذیت میشه!

بقیه ساندویچ رو توي بسته ش برگردوند و گرفت سمتم

-همینقدر کافی بود ممنون!

بیشتر اصرار نکردم که بهم بتوپه و بسته رو داخل کیفم برگردوندم!!براي خودمم مانتو طراحی کرده بودم منتهی یه مدل ساده که بیبش زرد بود و لبه هاي استین و وسط مانتو نوار ۵سانتی مشکی به کار رفته بودو گل هاي برجسته ي دوخته شده مشکی که از لبه ي استین سمت راست تا چند سانت بالاتر و روي پهلوي سمت چپ به کار رفته بود و باعث شده بودجلوه ي بهتري بهش بده!!

-میشه یه سئوال بپرسم؟؟

سرش رو به نشونه ي مثبت تکون داد که با احتیاط و شمرده شمرده گفتم

-اون خانم..رها..رها فلاح!توي جشن هست؟؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد

-هست!

لبم رو گاز گرفتم و سکوت کردم..هیچ از اون دختر خوشم نیومده بود!با توقف ماشین جلوي تالار وحدت نگاهی به انبوهی از خبرنگارا که پشت در تجمع کرده بودن کردم...همراه امیرعلی از ماشین پیاده شدم و تازه فرصت نگاه کردن به تیپش رو پیدا کردم..دوباره لبخند نشست روي لبم...کت و شلوار سورمه اي خوش دوخت با پیرهن ابی کمرنگ و جلیقه و کروات سورمه اي رنگ!!دوباره به اینکه چقدر رنگ سورمه اي به این ادم میاد اعتراف کردم!همراهش از بین جمعیت خبر نگارها رد شدم!!به محیط سبز و بزرگش نگاه کردم اما با رسیدن به فرش قرمز متعجب به امیرعلی نگاه کردم!!تا حالا اینجور جشنی نیومده بودم و دیدن همچین فضاهایی حسابی حیرت انگیز بود برام...با دریافت شاخه گل قرمزي

از دختراي جوونی که با سبدي پراز گل کنار فرش ایستاده بودن لبخند زدم و کنار امیرعلی از فرش قرمز رد شدیم!!با دیدن بابک انتهاي فرش قرمز ناخداگاه لبخندزدم!بالاخره یه اشنابین اون همه لنز که روي ما زوم شده بود دیدم...بابک سرش رو به نشونهی ادب خم کرد و گفت

-لطفا همونجا بایستید که یه عکس خوب ازتون بگیرم...

اینکه کنار امیرعلی ایستادم و عکس گرفتیم چیز جدیدي نبود اما حسی که اینبار داشتم حس جدیدي بود... لبخند از ته دل که روي لبام نقش بست حس جدیدي بود...با تشکر امیرعلی از فرش قرمز عبور کردیم و با راهنمایی اقایی وارد امفی تائتر بزرگ شدیم..از دیدن طرح هاي خودم بین جمعیت به اون بزرگی حس بهتري توي دلم نشست...چشم گردوندم و همه ي بازیگرا رو از نظرم گذروندم اما روي یه جفت چشم سبز نگاهم قفل شد...رها!نگاهم رو که متوجه خودش دید با اخم روشو برگردوند و روي یکی از صندلی ها نشست...درحالی که دنبال امیرعلی میرفتم اروم گفتم

-حس میکنم قبلم توي دهنم داره میزنه!

بدون اینکه نگاهم کنه کوتاه گفت

-چندتا نفس عمیق بکش!

اروم غر زدم

-فایده نداره خب!!خیلی هیجان دارم!

لبخند کوچیکی که کنج لبش نشست باعث شد تا حدي از اون هیجانات کم بشه...جلوي ردیفی از صندلی ها ایستاد

-بفرمایید.

تشکري کردم و از بین ردیف صندلی ها عبور کردم و نشستم...امیرعلی در حالی که تک دکمه ي جلوي کتش رو باز میکرد روي صندلی کنارم نشست..به ردیف هاي جلویی که بازیگرا نشسته بودن نگاه کردم و استرسم بیشتر شد..نگاهم رو چرخوندم و به نیم رخ امیرعلی زل زدم

-من هر طرف رو نگاه کنم استرس میگیرم خب...

درحالی که گوشه ي چشماش چین میوفتاد گوشیش رو در اورد و گفت

-به دو ردیف جلوتر از خودمون نگاه کن استرست کم میشه!!

کنجکاو به همون ردیف نگاه کردم که با دیدن خانم فرشادجو و خانم اذر لبخند روي لبم نشست...گوشیش رو سایلنت کرد و دوباره توي جیبش برگردوند

-استرست کم شد؟؟

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم که با صداي سلام مردي سرم رو بلند کردم...این مرد رو من میشناختم...یکی از بهترین نویسنده هاي سینماي ایران بود...امیرعلی با دیدنش از جاش بلند شد و دستش رو به گرمی فشرد

-عرض ادب اقاي نادري!حال شما؟؟

اقاي نادري با لبخند روي شونه امیرعلی زد

-خوبم مرد جوان؛خوبم!خوشحال شدم بعد از این همه سال دوباره سرپا شدي...

امیرعلی سرش رو مودبانه خم کرد

-این از لطف شماست..

-خانم رو معرفی نمیکنی؟؟

امیرعلی نگاهی به چشمام کرد و به اقاي نادري معرفیم کرد...با لبخند دستش رو فشردم

-خوشحال شدم از اشناییت دخترم!

با لبخند به چشماي میشی رنگش نگاه کدم وگفتم

-همچنین اقاي نادري!!

با همون لبخند دلنشین سرش رو تکون داد و موفق باشینی گفت و ازمون دور شد!

-چه مرد نازنینیه!

امیرعلی در حالی که دوباره روي صندلی میشست سرش رو به نشونه ي تایید تکون داد!!ادم هایی که توي ردیف ما نشسته بودن رو نگاه کردم اما نشناختم ولی همه شون امیرعلی رو به خوبی میشناختن و خیلی گرم باهاش احوالپرسی میکردن...با ورود مردي با موهاي جو گندمی به روي صحنه همه ازجاشون بلند شدن و براش دست زدن...مرد پشت میکروفون رفت و با خوندن دکلمه اي کوتاه شروع کرد و از تمام حضار براي حضورشون و تمام کسایی که براي برگذاري مراسم کمک کرده بودن تشکر کرد...اروم خم شدم سمت امیرعلی و پرسیدم

-این اقا کیه؟

-مسئول برگذاري این جشنواره!

اهانی گفتم و به صحبت هاش گوش کردم...همیشه از این جووا که یکی حرف میزد و بقیه گوش میدادن زود خسته میشدم...بی حوصله نگاهمو از مرد گرفتمو توي سالن چرخوندم...با دیدن رها فلاح که توي ردیفی که در امتداد ما بود نشسته بود اخمی بین ابروهام نشست!!دوباره از یاداوري چشماي سرخ امیرعلی که توي یه سانتی متري صورتم قرارگرفته بود پشتم عرق سرد نشست!حاضرم قسم بخورم که هیچکس عاشق این مرد نمیشه با این اعصاب خرابی که داشت!سرمو چرخوندم و به نیم رخ اخموش نگاه کردم و ناخداگاه لبخند نشست رو لبم...این جدیتش توي کار دوست داشتنی بود!!از یاداوري تمام راهنمایی و نکات ریزي که موقع طراحی بهم گوش زد میکرد لبخندم عمیقتر شد!

هیچ کجاي مراسم به اندازه زمانی که بازیگرا با مانتوهاي من روي سن میرفتن برام لذت بخش نبود!!با تموم شدن مراسم و اهداي جوایز همراه امیرعلی وارد سالن بزرگی شدیم که میزهاي مثلثی شکل پایه بلندي قرار داشت و توي انتهایی ترین قسمت سالن میزي از نوشیدنی و انواع دسرها بود...کنار امیرعلی ایستاده بودم که آنا متقیان یکی از نویسنده هایی که براش مانتوطراحی و دوخته بودیم با لبخند اومد و سلام احوال پرسی گرمی کرد..دختر جوون و مشربی بود که از بودن باهاش لذت میبردم...درحالی که جرعه اي از نوشیدنی توي دستش رو مزه میکرد اروم زمزمه کرد

-باران نمیدونی چه کرده طرحه هات با روان رها فلاح!

خندیدم و سرم رو تکون دادم

-میدونم کل مراسم با نگاهش داشت منو یزدان پناه رو قورت میداد...

با خنده تایید کرد

-راستی تا یادم نرفته،اقاي رضایی میخواست باهات صحبت کنه!

و به سمت راست سالن اشاره کرد

-اونجا ایستاده..گمون نکنم براي کار جدیدش چهره اي که یه ماهه دنبالشه رو پیدا کرده..

ابرویی بالاانداختم و گفتم

-خیله خب...من برم ببینم حدست درسته یانه...امیدوارم که غلط باشه...

و به امیرعلی که مشغول صحبت با ارمان مظفري یکی از بازیگرهاي جوون بود نگاه کردم و بهتر دیدم حرفشون رو قطع نکنم و رفتم سمت اقاي رضایی که کنار جمعی از هنرمندا ایستاده بود...قبل از اینکه من سلام کنم خودش من رو دید و با عذرخواهی کوتاهی از جمع جدا شد و سمتم اومد

-سلام دخترم...پس بالاخره انا پیغامم رو بهت رسوند!!

لبخند زدم

-سلام اقاي رضایی...بله تازه بهم گفتن که با بنده کار داشتید...

درحالی که میخندید سرش رو تکون داد

-امان از فراموشکاریه این دختر...

با لبخند نگاهش کردم که گفت

-شنیدم شریک و طراح مزون امیرعلی هستی!درسته؟

درحالی که لبخندمو حفظ میکردم سرم رو به نشونهی تایید تکون داد

-بله!درست شنیدید!!

-خوبه!!هرکسی نمیتونه با امیرعلی شراکت کنه و البته امیرعلی هرکسی هم براي شراکت انتخاب نمیکنه اونم بعد از اتفاق ۸ سال گذشته!!

لبم رو گاز گرفتم تا نپرسم جریان این ۸سال که همه ازش خبر دارن به جز من چیه!از خود امیرعلی میپرسیدم بهتر بود...

-بله خب اقاي یزدان پناه خیلی سختگیرو ریزبین هستن!

نمیدونم چرا اما حس کردم از شنیدن لفظ یزدان پناه از زبون من خیلی تعجب کرد اما کم کم تعجب جاشو به لبخند داد

-خوبه که با این ویژگی هااش کنار اومدي..اسمت باران بود درسته؟؟

-بله!باران..باران اریانجو!

با لبخند سرش رو تکون داد

-اسم قشنگی داري!

-لطف دارید...

لیوانی گرفت سمتم که تشکري کردم و از دستش گرفتم..

-طراحی هات زیبا بود!درست مثل خودت!

لبخند خجالت زده اي زدم و گفتم

-ممنون لطف دارید شما...

-نه نه لطف نیست...یه واقعیته!من عادت دارم به گفتن واقعیت ها...چه توي زندگیم چه توي فیلم هام!!

سرم رو تکون دادم

-بله چندتا از فیلم هاتون رو دیدم!!

-خوبه!!تا حالا به بازیگر شدن فکر کردي؟

به جمع اشاره کرد

-به اینکه یکی از همینا بشی؟؟

دستم رو دور لیوان شربت حلقه کردم وسرم رو تکون دادم

-نه تا امروز به تنها چیزي که فکر کردم طراحی کردن بوده که بالاخره بهش رسیدم!

لبخند زدو به چشمام نگاه کرد

-درسته؛اما من پیشنهاد میکنم به بازیگري هم فکرکنی!!

و با خنده چشمکی زد

-از کجا معلوم شاید به اینم رسیدي!

خندیدم و تشکر کردم

-ممنون اما ترجیح میدم روي طراحیم تمرکز کنم!

-حتی اگه پیشنهاد نقش اول یه فیلم سینمایی رو بهت بدم؟؟

به امیرعلی نگاه کردم که نگاهشو روي خودم دیدم!!به چشماي ذغالی رنگش نگاه کردم...نقش اول بودن یه فیلم شاید قشنگ بود اما زمان زیادي میخواست که باید به خاطرش از مزون میزدم!نگاه امیرعلی که ازم گرفته شد برگشتم و به چشماي منتظر اقاي رضایی لبخند زدم

-پیشنهاد وسوسه برانگیزیه اما ممنون ازتون من ترجیح میدم یه کار رو با کیفیت انجام بدم تا دوتا کار به صورت همزمان و با کیفیت کمتر!!

به حرفم لبخند زد و دستش رو روي بازوم گذاشت

-ناراحتم نکن دخترجون!چند روزي فکرکن اگه خواستی بهم میتونی زنگ بزنی!

و کارتش رو گرفت سمتم...به دستش که روي بازوم بود نگاه کوتاهی کردم و کارت رو از دستش گرفتم

-ممنون از پیشنهادتون!اگه لازم بود تماس میگیرم!

و با خدافظی کوتاهی تند ازش دور شدم و سمت امیرعلی برگشتم...گرماي دستش روي بازوم حس خوبی بهم نمیداد!!کنار امیرعلی که حالا صحبتش با ارمان مظفري تموم شده بود ایستادم...

دلیلش رو نمیدونم اما براش توضیح دادم...

-اقاي رضایی کارتشونو دادن تا راجب پیشنهاد فیلمی که بهم دادن فکرکنم!!

نگاه کوتاهی بهم کرد و درحالی که جرعه اي از ابمیوه ش رو مزه میکرد گفت

-من جاي تو بودم رو پیشنهادش فکرنمیکردم!!

ابرو بالاانداختم و نگاهش کردم

-چرا؟؟

به چینی که دوباره گوشه ي چمشماش افتاده بود نگاه کردم...به چشمام نگاه کرد وسرشش رو تکون داد

-تصور کنیم چون اگه یه ذره از کیفیت کارت کم بشه...

به چشمام که حالا ترس توشون لونه کرده بود خیره شد و گفت

-نگم بهتره!فکرکنم جفتمون ادامه ش رو میدونیم!!

با حرص به چین کنار چشماش نگاه کردم که نشون از خنده بود!!شاید خندیدن توي بقیه ادما کش اومدن لب ها از هم بود اما توي امیرعلی خنده به معنی چین کنار چشماش بود و این رو من خوب فهمیده بودم!!

با حرص نگاهش کردم و غر زدم

-اصنشم کار خوبی نیست که بخواین منو بترسونید و بخندید!

و نگاهم رو ازش گرفتم اما دوباره نگاهش کردم..

-درضمن؛خودم قبلترش گفتم که قبول نمیکنم!

و نگاهم رو گرفتم که صداي خوبه اي که گفت بیشتر لجم رو در اورد!!تا پایان شب با هنرمنداي زیادي اشنا شدم و راجب طرح هام تعریف هاي زیادي شنیدم و پر از حس خوب شدم..داخل ماشین که نشستیم و از اون هیاهو فاصله گرفتیم لبخند نشست رو لبم و اخیشی گفتم که باعث شد امیرعلی نگاه کوتاهی بهم بکنه!!لبم رو گاز گرفتم و صاف نشستم

-خب خیلی سرصدا بود!خسته شدم!

سرش رو تکون داد و سکوت کرد!!تازه قدر سکوتش رو میفهمیدم!!با یاداوري حرفاي رضایی تند سرجام نشستم و نگاهش کردم

-یه سئوال بپرسم؟؟

نگاهی بهم کرد و به صاف نشستن و چشماي مشتاقم اشاره کرد

-بعید میدونم بگم نه نپرسی!

سعی کردم جلوي خندهم رو بگیرم و کوتاه گفتم

۸- سال پیش چه اتفاقی افتاده؟

چهرهش که سخت شد رو دیدم..

-قبلا گفتم لزومی داشت توضیح میدادم!!

-من میخوام بدونم!

-دونستنش فرقی به حالت نمیکنه!!

لبم رو گاز گرفتم و سکوت کردم اما همین توضیح ندادنش من رو براي فهمیدن حریص تر میکرد!

با صداي مامان لاي پلکاي خسته م رو باز کردم

-باران مامان بیدارشو!!ساعت ۱۰ شده هنوز تو تختی!بلندشو!مگه مزون نمیري امروز؟؟

سرم رو زیر بالشت بردم و غر زدم

-مامان خوابم میاد بخدا بذار بخوابم!به امیرعلی میگم نمیرم امروز...

-مگه دفعه ي پیش بهت نگفته بود از یه روز قبل بهش خبر بدي که جاي تو یکی رو بذاره؟؟میخواي دوباره دعوات کنه؟؟

آه حرصی گفتمو روي تخت نشستم...

-این چه وضعشه اخه...خیرسرم شریکم... ۳۵ درصد از اون مزون سهم دارم اما با یه کارمند بدبخت هیچ فرقی ندارم!اختیار رفتن مزونم ندارم!انقدر که از شریکم مثل سگ میترسم...نه من مثل سگ نمیترسم..شریکم از بس سگه میترسم...خودش سگه...به من چه..چرا من سگ باشم؟؟خودش سگه...با اون اخماي همیشه توهمش!!یوبسسس!

و با حرص متکام رو روي زمین پرت کردم که مامان درحالی که میخندید از اتاق بیرون رفت...همیشه اینموقع ها که جوش میاوردم میخندیدو تنهام میذاشت تا خودم اروم بشم!!درحالی که زیر لب غرمیزدم رفتم توي دستشویی و دست و صورتم رو شستم...

پشت میز صبحانه که نشستم هنوز غر میزدم که بالاخره مامان به صدا در اومد

-باران بسه مامان سرم رفت؛جرات داري زنگ بزن به خودش غر بزن!

لبم رو گاز گرفتم و تکه اي نون سنگک برداشتم و اغشته به پنیرش کردم...درحالی که لقمه رو گاز میزدم گفتم

-هنوز پاهام درد میکنه!کل شب رو سرپا بودیم...خنگولا یه صندلی نذاشته بودن...

مامان درحالی که میخندید لیوان چاي رو جلوم گذاشت

-مدل اروپایی بوده!

با حرص گاز دیگه اي به لقمه م زدم و همراه چایی قورتش دادم...

-خب حالا به غیراز سرپا بودنش چطور بود؟؟

شونه بالاانداختم

-خوب بود...خیلیا از طرح هام خوششون اومد..تازه یکی بهم پیشنهاد بازیگري داد!

مامان خندید

-ا خیلی خوبه که..تو چی گفتی بهش؟؟

شونه بالاانداختم

-معلومه..گفتم نه!من همین مزون رو بتونم از پسش بربیام کافیه..

-روش فکر میکردي!

سرم رو بالا انداختم

-از کارگردانشم خوشم نیومد!!مهم نیست!

از پشت میز بلند شدم

-مرسی؛برم اماده بشم!

مامان سرش رو تکون داد و لیوان چایی رو از جلوم برداشت...نیم ساعته اماده شدم...انقدر خسته بودم که حوصله مزون رفتن رو نداشتم اما نمیخواستم امیرعلی باهام دعوا کنه... ۴۰ دقیقه بعد جلوي پاساژ بودم...وارد مزون که شدم با دیدن امیرعلی پشت کانترابروم بالا پرید...حضور امیرعلی این وقت از روز توي مزون عادي نبود...

-سلام...

امیرعلی سرش رو بلند کرد و کوتاه گفت

-فکر میکردم دیگه نمیاین...

کیفم رو روي کانتر گذاشتم و کوتاه گفتم

-خواب موندم..

سرش رو تکون داد و سکوت کرد...با سمانه و سیما احوالپرسی کردم و گفتم

-گیتا کجاست؟؟نیومده؟؟

سکوتشون باعث شد مشکوك نگاهشون کنم که صداي امیرعلی بلندشد

-خانم مشفق دیگه با ما همکاري نمیکنن!

ابرو بالا انداختم و گفتم

-ینی چی؟؟

سرش روبلند کرد و به چشمام نگاه کرد

-اخراج!!

اینبار چشمام گردشد و متعجب بهش نگاه کردم!این رو مطمئن بودم که براي اخراج کردن گیتا حتما یه دلیل محکم و قانع کننده داشته اما...لبم رو گاز گرفتم و کوتاه گفتم

-بهتر بود به منم میگفتید...

درحالی که دفتر رو میبست گفت

-نشد!!

و سوئیچش رو برداشت

-خیله خب..کاري بود تماس بگیرید...

و خدافظ کوتاهی گفت که دنبالش دویدم...

-اقاي یزدان پناه باید حرف بزنیم...

درحالی که دکمه اسانسور رو فشار میداد نگاهم کرد

-اگر راجب خانم مشفقه توضیحی وجود نداره!

-ینی بدون دلیل ایشون رو اخراج کردید؟؟

به چشمام نگاه کرد

-من همچین چیزي نگفتم...

با باز شدن اسانسور وارد شد من هم کنارش ایستادم...

-پس یه توضیحی وجود داره!

چشماش رو بست و کوتاه گفت

-خانوم اریانجو!!

لبم رو گاز گرفتم

-خیله خب اصرار نمیکنم اما فکرمیکنم به عنوان یه شریک باید بدونم چرا یکی از بهترین کارمندا رو اخراج کردید،بماند که باید بامنم هماهنگ میشد ولی نشده!

ابرویی بالاانداخت و به چشمام نگاه کرد

-اینی که گفتید خدایی نکرده طعنه که نبود؟؟

لبخند زدم و درحالی که با توقف اسانسور ازش خارج میشدم مثل خودش گفتم

-میتونست باشه!

جلوي ماشینش ایستادم و برگشتم سمتش..چشماش رو ریز کرد و بهم نگاه کرد

-من اشتباه متوجه شدم یا واقعا اداي منو در اوردي؟؟

با خنده نگاهش کردم و شونه بالا انداختم که نگاهش روم عمیق شد...اونقدر عمیق که حس کردم نفسم بند میاد...بعد از چند لحظه دستی به پشت سرش کشید و درحالی که سوار ماشینش میشد گفت

-غزل قراره بیاد مزون...حرفایی که زدم رو یادتون باشه!

چشمام رو با حرص روي هم فشار دادم...من چه جوري باید با اون دختر رفتار میکردم؟؟با صداي لاستیکاي ماشینش به خودم اومدم!عجب ادمی بودا..جدي جدي حواسم رو پرت کرد تا از زیر توضیح دادن در بره...نفسم رو فوت کردم و غر زدم

-امیرعلیه دیگه!!

درحالی که دوباره توي پاساژ برميگشتم براش تکس کردم"فکرنکنيد نفهميدم؛از زير توضيح دادن در رفتيد" و براش سند کردم و لبخند زدم!!

سمانه و سيما کنار هم نشسته بودن و مشغول خوردن بيسکويت بودن...

-شما نميدونيد چرا گيتا رو اخراج کرده؟؟

سيما شونه بالا انداخت

-حدس ميزنيم!

تکه اي از بيسکويت رو برداشتم و گاز زدم

-چه حدسی؟؟

سمانه درحالی که ليوان نسکافهش رو برميداشت گفت

-لابد متوجه برخورد گيتا با فروشنده هاي ديگه شده!!

-چی؟؟

سمانه ضربه اي تو سرم زد و گفت

-چقدر تو خنگی باران!!نفهميدي گيتا با همه ي پسرا پاساژ لاس ميزد؟؟

ابرو بالا انداختم

-نه بابا!!من که نديدم!!

سمانه سرش رو تکون داد

-کوري مگه؟؟دو دفعه فقط جلوي خودت با پسره تو ال سی واکی لاس زد!

پيشونيم رو خاروندم وگفتم

-نفهميدم خب...اصلا به من چه زندگيه مردم...

و روي صندلی نشستم و گازي به بيسکويت زدم..از اينکه اميرعلی نخواسته ابروي گيتا رو جلوي من ببره لبخند نشست کنج لبم!!!از اين ملاحظه گرياش خوشم ميومد...با ياداوري اينکه قرار بود غزل بياد مزون لبخندم از بين رفت...انقدر اين ۱۸ روز درگير کار شده بودم و از همه طرف روم فشار بود که وقت نکرده بودم حالی از سيا بپرسم و به قول مامان اينکه من اين همه مدت از سيا بيخبر باشم جزو عجايب بود...به خودم لعنت فرستادم که بعد از اونروز به جز يه بار حالی ازش نپرسيدم..اين حق نبود که توي همچين شرايطی سيا رو تنها بذارم..کسی که توي شرايط بد کنارم بوده!شماره ش رو گرفتم اما جواب نداد!!البم رو گاز گرفتم و ضربه اي به پيشونيم زدم!حقته جواب نده!خاکبرسرت کنن که يه جو معرفت نداري!!دوباره شمارهش رو گرفتم وزير لب زمزمه کردم

-سيا جونم جواب بده..بيخود کردم زنگ نزدم..ببخشيدد...

بعد از پنجمين بوق صداي گرفته ش توي گوشم پيچيد

-به به بانوي مشرق زمين ما بالاخره يادي ازمون کرد..

صداي سرفه ي خشکش توي گوشم پيچيد...

-سيا؟؟؟سرما خوردي؟؟؟

درحال که ميخنديد گفت

-فکرميکنم!

و دوباره به سرفه افتاد

-خاکتوسرت کنن چرا به من خبر ندادي؟؟صدات که داغونه...خودت چطوري؟؟

-خوبم فسقل!نگران نشو..

و دوباره به سرفه افتاد!!نگران گفتم

-از کیه اینجوریی؟؟

-یکی دو روز بیشتر نیست..خوبم..

-به امین نگفتی بیاد پیشت؟؟

خندید

-عزیزمن مگه عمل قلب باز کردم؟؟سرما خوردم فسقل؛سرماخوردم!مردمو از کارو زندگی بندازم که چی بشه؟؟

غر زدم

-خاکتوسرت کنن سیا..خاکتو سرت..اخر همین ملاحظه گریات منو میکشه...میام پیشت..

سرفه اي کرد و غر زد

-باران شلوغش نکن خب؟میگم خوبم؛تو به کارت برس...

غر زدم

-تو بیخودي میگی!حرف نباشه..بگیر بخواب تا من برسم..خدافظ!

و قبل ازاینکه اعتراضی کنه گوشی رو قطع کردم...تندکیفم رو برداشتم و رو به سیما و سمانه گفتم

-من باید برم پیش دوستم حالش خوب نیست نمیشه تنها باشه...ببخشید!!به اقاي یزدان پناه هم خودم میگم!

سمانه گونهم رو بوسید

-برو عزیزم...خیالت راحت...

درحالی که گونه سیما هم میبوسیدم تند گفتم

-ببخشید میدونم سختتون میشه اما باید برم...

سیما خندید

-برو نگران نباش..مزون رو به اتیش نمیکشیم...

خندیدم و تند از مزون بیرون رفتم...به ساعت نگاه کردم نزدیک به ۱۲ بود!درحالی که سوار اسانسور میشدم شماره امیرعلی رو گرفتم...

-بفرمایید خانم اریانجو!!

-سلام...اقاي یزدان پناه من باید برم تا جایی نمیتونم بمونم مزون!!

-همین که تو اسانسور بهم خبر میدید معلومه که نمیتونید بمونید!!

لبم رو گاز گرفتم

-چیزه..واجبه واقعا!گفتم که یکی رو جاي من بفرستید مزون..امروز و شاید فردا نتونم بیام...

-مشکلی پیش اومده؟؟

با توقف اسانسور لبم رو گاز گرفتم..نمیخواستم به امیرعلی بگم که یه وقت به گوش دخترعموش نرسه..درحالی که از اسانسور خارج میشدم گفتم

-مشکل شخصیه!

-خیله خب!امیدوارم حل بشه!من یکی رو جاتون میفرستم مزون..خداحافظ!!

لبخند زدم

-ممنون خدافظ!

تند گوشی رو قطع کردم و از پاساژ خارج شدم...

-باران؟؟

با شنیدن صداش توي جام خشک شدم!برگشتم و به چشماي طوسی رنگش نگاه کردم و سرد سلام کردم...نمیدونم توقع برخورد دیگه اي رو داشت که چشماش ریز شد و نگاه کلی بهم کرد یا...غزل هم درست مثل خودم سلام کرد

-داشتم میرفتم مزون اما ظاهرا شما داري میري!!

سرم رو تکون دادم

-بله!خیلی هم عجله دارم؛نمیتونم صبرکنم!

سرش رو تکون داد..چقدر حرکاتش شبیه امیرعلی بود

-خیله خب...میتونم برسونمت اگه عجله داري!

-ممنون!!

به چشمام نگاه کرد

-این ینی که درست فهمیدم و اصلا از من خوشت نیومده!

لبخند کجی زدم و سرم رو تکون دادم

-میتونه اینطور باشه!

خندید!

-شبیه امیرعلی میشی وقتی اینطوري حرف میزنی!!

از شنیدن حرفش ابروم بالارفت و حسی توي دلم نشست!من شبیه امیرعلی؟؟

-در هر صورت من تعارف نکردم که جوابم رو با یه ممنون بدي؛بیا..

با حرص نگاهش کردم حتی این حرفشم مثل امیرعلی بود!!به ساعت نگاه کردم هرچی زودتر خودمو به سیا میرسوندم بهتر بود...سوار مزدا تیري سفید رنگش شدم و گفتم

-ممنون!

در حالی که راه میوفتاد گفت

-کجا برم؟؟

کوتاه گفتم

-الاهیه!!

سرش رو تکون داد و راه افتاد...

-دیشب چطور بود؟؟عکساتونو دیدم!مانتوها عالی بود...

کوتاه گفتم

-خوب بود!

سرش رو تکون داد که گوشیش زنگ خورد...

-جانم امیر؟

-اتفاقا الان پیشمه...دارم میرسونمش...

-باشه یه روز دیگه...عجله اي نیست...

-خیله خب..میبینمت..خدافظ!

گوشی رو قطع کرد وگفت

-امیر بود؛میگفت نرو مزون باران نیست!

ابرو بالا انداختم!باران؟امیرعلی گفته باران؟درسته بعضی وقتا تو میشدم براش اما هیچوقت اسمم رو از زبونش نشنیده بودم!!لبخند کمرنگی گوشه ي لبم نشست!

-لطف میکنی ادرس دقیق جایی که میري رو بگی تا بدونم از کجا برم؟؟

سرم رو تکون دادم و ادرس خونه سیا رو دادم که به وضوح دستی که لرزید رو دیدم...گوشه ي خیابون نگه داشت و برگشت سمتم

-میري خونه ي سیامک؟؟

بدون گفتن حرفی سرم رو تکون دادم؛لبایی که روي هم فشار داد رو دیدم و سکوت کردم

-حالش چطوره؟

با اخم به صورتش نگاه کردم...به چشماي طوسی رنگش که حالا رگه هاي قرمز دورش نشسته بود...

-چی میخواي بشنوي؟؟خوبه؛عالیه؛از وقتی خبر برگشتت رو شنیده عالی ترم شده!!

سرش رو تند چرخوند تا اشک حلقه زده توي چشماش رو نبینم اما دیدم و عصبانیتم رو بیشتر کرد...

-خوبه که منو یادشه!!

بدون اینکه بخوام پوزخند زدم

-اونم همینو گفت!!

با حرص دستش رو روي فرمون کوبید

-بیخود کرد گفت!پس هنوزم فکرمیکنه بازیش دادم!هنوزم فکرمیکنه دوستش نداشتم!

ابرویی بالا انداختم و بهش نگاه کردم

-داشتی؟؟

برگشت و به چشمام زل زد و با قاطعیت گفت

-دارم!

پوزخند زدمو رومو ازش گرفتم

-سیا ادمی نیست که قضاوت کنه..وقتی میگه بازیش دادي ینی مطمئنه بازیش دادي!

خندید

-اره؛شاید تو زندگی عادي با ادماي عادي هیچوقت بدون قضاوت حرف نزنه اما..اما عشق همه چی رو عوض میکنه!حتی رفتاري یه ادم رو!

سرم رو تکون دادم و با اخم به چشماش نگاه کردم

-ینی میگی که بیگناهی!!

-نه؛وقتی یه رابطه خراب میشه همیشه دو طرف مقصرن!منم مقصر بودم اما ادم بدهی داستان نبودم!

بااخم نگاهمو ازش گرفتم..

-اینو یادت باشه!راجبه یه رابطه ي دو نفره؛نفرسوم نمیتونه قضاوت کنه و حکم بده!!

و بی حرف اضافه اي راه افتاد!!بعضی وقتا عجیب شبیه امیرعلی میشد!!

دستم رو روي زنگ گذاشتم که صداي گرفته ش از پشت ایفون اومد

-دختره ي کله پوك کارتو ول کردي اومدي اینجا؟؟

سعی کردم بخندم

-میخواي راهم ندي؟

خنده ش با چندتا تک سرفه همراه شد که در با صداي تیکی باز شد...همراه غزل وارد خونه شدیم...نگاه حسرت زدهی غزل توي جاي جاي حیاط باعث میشد یاد حال قبل خودم بیوفتم...سرم رو بلند کردم و با دیدن سیا که جلوي در ایستاده بود و نگاهش روي غزل خشک شده بود لبم رو گاز گرفتم...نمیدونم کار درستی بود یا نه اما دیگه انجامش داده بودم...جلو رفتم و دستش رو گرفتم

-غزل خواست که باهات حرف بزنه منم...

نگاه عصبیش رو که بهم دوخت لبم رو گاز گرفتم و سکوت کردم...دستش رو از دستم بیرون کشید و در حالی که برمیگشت غر زد

-از همون راهی که اومدي برگرد و برو...سال پیش همین موقع بود که بهت گفتم بري دیگه جایی تو این خونه نداري!!

غزل با حرص نگاهش کرد و دندوناش رو روي هم فشار داد..باصدایی که از حرص میلرزید گفت

-معلومه که میرم؛اومدم ببینمت تا باهات حرف بزنم اما فراموش کرده بودم میشه به کسی که نمیفهمه حرف فهموند اما به کسی که خودش رو زده به نفهمی نمیشه چیزي فهموند!!

این روز رو یادت باشه سیامک چون تو حسرت تکرارش قراره تا عمر داري بسوزي...

و با عصبانیت بیرون رفت و در رو بهم کوبید!!تو جام پریدم و به سیا که وارد خونه میشد نگاه کردم...اینا چه مرگشون بود؟؟مگه غزل نمیگفت میخواد حرف بزنه؟؟ینی با یه توپیدن سیا کوتاه اومد؟؟من اگه جاش بودم پرتم میکرد بیرون از دیوار بالا میومدم و حرفم رو بهش میگفتم،درحالی که سرم رو تکون میدادم دنبالش رفتم و در رو بستم...با ناراحتی به سیا که روي مبل دراز کشید و دستش رو روي چشمش گذاشت نگاه کردم!!لبم رو گاز گرفتم و مانتووشالم رو در اوردم و رفتم تو اشپزخونه...از داخل بسته هاي خرید ابمیوه رو در اوردم و براش توي لیوان ریختم...از بین قرص ها؛سرماخوردگی رو جدا کردم و همراه لیوان ابمیوه سمتش رفتم..

-سیا پاشو اینو بخور تا برات عدسی درست کنم..پاشو عزیزم...

وقتی حرکتی نکرد نوچی گفتم و لیوان و بسته ي قرص رو روي میز گذاشتم...دستم رو روي پیشونیش که گذاشتم دستش رو از روي چشمش برداشت و تیز نگاهم کرد

-گفتم خوبم!نگفتم؟؟براي چی اومدي؟؟براي اینکه غزل رو دنبال خودت بکشونیو بیاري اینجا؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-من نمیخواستم غزل رو بیارم.اصلا اون پیشم نبود دم پاساژ دیدمش نشد که بپیچونمش!

-میخواستی میپیچوندي باران!اون دختر براي من...

با حرص از جاش بلند شد و داد زد

-بفهم باهربار دیدنش نداشته هام جلوي چشمم میاد!!زجرم نده باران!!

اشکی که توي چشمام جمع شد رو کنترل کردم..الان وقته گریه وزاري نبود!!قبل ازاینکه بتونم حرف

بزنم از پله ها بالا رفت و در اتاقش رو بهم کوبید...با کوبیده شدن در اتاقش اشک روي گونه هام چکید...درحالی که اشکام رو پاك میکردم برگشتم تو اشپزخونه تا براش عدسی درست کنم...تمام مدت صداش توي گوشم میپیچید واشک رو مهمون چشمام میکرد...من فقط میخواستم بهتربشه نه که زجر بکشه!!آهم همزمان شد با صداي زنگ!!درحالی که ظرف عدس رو که توش اب ریخته بودم تا خیس بشه رو کنار میذاشتم از اشپزخونه بیرون رفتم..با دیدن امیرعلی پشت در دست پاچه اشکام رو پاك کردم و تند در رو باز کردم...دم در به استقبالش رفتم؛حتما غزل بهش خبر داده بود که سیا سرما خورده!به تیپش نگاه کردم...شلوار جین ابی با تیشرت سفیدي که حسابی بهش میومد...

-سلام خوش اومدین..

سرش رو تکون داد

-حالش چطوره؟

شونه بالا انداختم

-بد نیست!!

بسته هاي میوه رو روي اپن گذاشت

-تو اتاقشه؟

بیحال بسته هاي میوه رو از روي اپن برداشتم و در حالی که توي ظرف شویی میریختم تا بشورم گفتم

-اره!!

به ظرف عدس نگاه کرد

-عدسی؟؟

سرم رو تکون دادم

-خوشش نمیاد ولی مجبوره بخوره!

سرش رو تکون داد

-خیله خب پس عدسی نخوره!!

کابینت ها رو گشت و بعد از چند دقیقه بسته جو رو بیرون اورد

-سوپ بخوره!

بینیم رو چین انداختم..از سوپ جو متنفر بودم!!

-نه!

سرش رو تکون داد و درحالی که بسته ي جو رو توي ظرفی خالی میکرد گفت

-اره!

-من از سوپ جو بدم میاد..هیچوقتم یادش نگرفتم...

درحالی که ظرف جو رو اب میکرد گفت

-لازم نیست تو درست کنی!!

با در اوردن ساعتش ابرو بالا انداختم و متعجب بهش نگاه کردم...

-شما..شما میخواین درست کنید؟؟

ساعتش رو روي اپن گذاشت

-پیشنهاد بهتري داري؟؟

نتونستم جلوي دهنم رو بگيرم كه باز نشه...از داخل يخچال پيازو و هويج و قارچ رو در اورد و دستم داد

-اينا رو بشور...كرفسم خريدم...اونم بشور و ساقه هاش رو خورد كن...

سرم رو روي گردن خم كردم و به هيبتش نگاه كردم و پلک زدم

-اقاي يزدان پناه مطمئنيد؟؟؟

چپ چپی كه نثارم كرد باعث شد تند كاري كه گفته بود رو انجام بدم...پياز رو روي تخته گذاشتم و غر زدم

-الان تمام وجودم بوي پياز ميگيره!صدبار گفتم از اين خردكنا بگير سيا...گوش نداد!!

چين هاي گوشهی چشم اميرعلی باعث شد لبم رو از خجالت گاز بگيرم وبيحرف مشغول خردكردن پياز بشم...هرچقدر بالا رو نگاه كردم فايده نداشت و چشمام سوخت...حس كردم ميخوام كور بشم..هميشه خرد كردن پياز رو با خردكن انجام ميدادم اينجوري چشمم نميسوخت...درحالی كه ميديدم سمت شيراب غر زدم

-سوختم..كور شدم..سوختم..

صداي خنده اميرعلی رو از پشت سرم شنيدم و باعث شد سرجام خشكم بشه!!حيف چشمام رو نميتونستم از سوزش زياد بازكنم و قيافه ش رو موقع خنديدن ببينم...دستم رو پر از اب كردم و چندبار به چشمم زدم تا سوزشش كم شد و بالاخره تونستم قيافه ي اميرعلی كه هنوز خنده رو توش مشخص بود ببينم!!صورتم رو با دستمال خشک كردم

-اصنم خنده نداره سوختنم!

سرش رو تكون داد و پياز رو داخل قابلمه ريخت و من مشغول خرد كردن بقيه مواد شدم و زير چشمی حواسم به اميرعلی بود كه با اون هيبت پشت گاز ايستاده بود!!ناخداگاه لبخندي كنج لبم نشست

-باران مرغ ها رو از داخل يخچال برام بيار!!

با شنيدن اسمم از زبون اميرعلی تند سرم رو بلند كردم و به اميرعلی كه خونسرد مشغول اشپزي بود نگاه كردم!!من درست شنيدم؟؟اميرعلی به من گفت باران؟؟با سوزش دستم اخی گفتم و چاقو رو كنار گذاشتم و دستم رو گرفتم...اميرعلی با صداي اخم برگشت و به من كه از درد جمع شده بودم نگاه كرد!!

-چيكار كردي؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-دستم رو بريدم فككنم!!

بالاي سرم اومد و گفت

-باز كن ببينم!!

دستم رو باز كردم كه با ديدن خونی كه ازش ميومد به چشمام نگاه كرد

-يه چسب زخم بردار برو بيرون...

از نوع نگاه و حرف زدنش لبم رو گازگرفتم!!حس كردم زيادي خراب كردم!!

-چيز شد...نه كه حواسم نبود واسه اون..الان چسب زخم ميزنم ميام...

چسب زخمی از كابينت كنار دستم در اورد و داد دستم...لبم رو گاز گرفتم و چسب زخم رو روي زخمم زدم

-خب من چيكار...

با چشماش به بیرون اشاره کرد و کوتاه گفت

-برو!

انقدر بامزه شد قیافه ش که نتونستم جلوي لبخندم رو بگیرم!درحالی که نگاهش میکردم عقب عقب رفتم

-من میرما ولی فکرنکنید خرابکاري میکنما...من کلا خرابکار نی...

با برخوردم به گلدون کنار ورودي اشپزخونه صداي شکستنش رو شنیدم و لبم رو محکم گاز گرفتمم!!هنوز حرفم تموم نشده بود یه خرابکاري دیگه کردم!خاکبرسرم چرا همچین شده بودم امروز؟؟امیرعلی دستش رو گوشه ي چشمش گذاشت و اي واي زیر لبی زمزمه کرد که باعث شد بیشتر خجالت بکشم!خم شدم تیکه هاي گلدون رو جمع کنم که گفت

-میدونم ادم خرابکاري نیستی به خاطر همین میگم که به اونا دست نزن تا خرابکار نبودنت بیشتر بهم ثابت نشه!

درحالی که لبم رو گاز میگرفتم ببخشیدي گفتم و تند دویدم از پله ها بالا!!خاکبرسرم کنن!!جلوي امیرعلی این چه خرابکاري هایی بود؟؟با یاداوري حرفش ضربه اي به پیشونیم زدم؛دیگه به عنوان یه خرابکار میشناختتم!ابروي چند ماهه ام تو یه ساعت به باد رفت!

سرکی توي اشپزخونه کشیدم و با دیدن امیرعلی درحال مزه کردن سوپ لبخند ناخواسته اي گوشهی لبم نشست!خیلی جالب بود برام دیدن امیرعلی با اون همه عظمت درحال اشپزي!

-اگه خواستی میتونی بیاي تو دزدکی دید نزنی!!

لبم رو گاز گرفتم و از پشت ستون بیرون اومدم..

-چیزه...میخواستم ببینم اماده شده سوپتون!

کاسه ي کوچیکی رو پر کرد و گرفت سمتم

-میتونی تست کنی!

لبخند زدم و ظرف رو از دستش گرفتم؛درحالی که قاشقی از سوپ رو دهنم میذاشتم گفتم

-خیلی خوشمزه شده!!

میدونم کوتاهی که گفت باعث شد به خنده بیوفتم!اعتماد به نفس!صداي سیا رو شنیدم

-این چه بوییه راه انداختی باران؟؟

به اشپزخونه که رسید با دیدن امیرعلی ابروش بالا پرید

-گفتم بویی که میاد اشناست پس بگو کار تو!چطوري؟

و سرفه ي کوتاهی کرد که امیرعلی سرش رو تکون داد

-به جاي حرف زدن با این حال بیا بشین سوپت رو بخور!

سیا نیم نگاهی به من کرد و ظرف سوپ رو از امیرعلی گرفت و درحالی که کنار اپن میشست گفت

-بارانم دستپختش حرف نداره!اینجوریش رو نگاه نکن!!

امیرعلی سرش رو تکون داد

-اره توي پخت سوپ خیلی کمکم کرد!!

لبم رو گاز گرفتم و بهش نگاه کردم

-این تیکه بود الان؟؟

سرش رو تکون داد

-میتونست باشه!!

چشمامو ریز کردم که سیا گفت

-شما دوتاتون اینجایید کی حواسش به مزون هست؟؟پاشید برید من حالم بهتره!!

هنوز حرفش تموم نشده بود که به سرفه افتاد...امیرعلی سرش رو تکون داد

-معلومه!!

-خیله خب؛یکیتون هم اینجا باشه کافیه!مرسی!!

امیرعلی درحالی که ساعتش رو دور مچش میبست بهش نگاه کرد وگفت

-پس من میرم...

دستی به شونه سیا زد

-حواست به خودت باشه...خدافظ!

-مرسی که تا اینجااومدي!خدافظ!

همراهش تا دم در رفتم...

-ممنون اقاي يزدان پناه!زحمت کشیدید!

سرش رو تکون داد

-هرکاري کردم براي دوست خودم کردم!نیاز به تشکر نیست!

لبخند زدم

-میدونم اما ادب حکم میکنه ازتون تشکر کنم!!

دستش رو به سقف ماشینش تکیه داد و با چشماي ریز شده نگاهم کرد

-ادب حکم میکنه توي رابطه کسی دخالت نکنیم!!

اخم کردم

-من دخالت نکردم!!

-قضاوت چی؟؟نکردي؟

لبم رو گاز گرفتم که سرش رو تکون داد

-خدافظ!

و سوار ماشینش شد و رفت!!لبم رو گاز گرفتم و به ماشینش که دور ودورتر میشد نگاه کردم...هنوز هم معتقد بودم شناخت این ادم به این اسونیا نبود!

داخل خونه که برگشتم سیا سوپش رو نصفه ول کرده بود و روي مبل دراز کشیده بود...غر زدم

-سیا چرا غذاتو نخوردي؟؟؟

وقتی جوابی بهم نداد اهی کشیدم و مشغول شستن ظرفاي کثیف شدم...با تموم شدن کارم توي اشپزخونه به ساعت نگاه کردم.. ۴رو رد کرده بود!خم شدم و از داخل اشپزخونه به سیا نگاه کردم...همونجوري روي مبل خوابش برده بود!!لبم رو با ناراحتی گاز گرفتم و سمتش رفتم اما با دیدن عرقاي درشت روي پیشونیش رنگ از روم پرید!!!دستم رو روي پیشونیش گذاشتم و لبم رو محکمتر گاز گرفتم!!داشت توي تب میسوخت!صداش کردم اما حتی لاي پلکاشم باز نکرد!!تند رفتم توي اشپزخونه و ظرفی رو پر از اب کردم و همراه دستمال برگشتم پیشش..درحالی که اشک توي چشمام جمع شده بود

دستمال رو خیس کردم و روي پیشونیش گذاشتم!با بغض شمارهی امین رو گرفتم..

-جانم جینگیل خانوم؟؟

-سلام امین...کجایی؟؟

-سلام عزیزم؛خاله بهت نگفته؟اومدیم اصفهان!

دستم رو به پیشونیم زدم و به سیا نگاه کردم!!فقط مسافرت رفتن اینا رو کم داشتم!

-به سلامتی...خوش بگذره بهتون!

-خوبی باران؟؟چیزي شده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادي باشم

-نه بابا چی شده باشه؟میخواستم ببینم اگه تهرانید شب بریم بیرون..

-نه عزیزم؛باشه اخر هفته که اومدیم میریم!

-اره همونموقع میریم...خوش بگذره بهتون...به خاله اینا سلام برسون...

-قربانت...خدافظ...

خدافظ کوتاهی گفتم و گوشیم رو قطع کردم...ناراحت دستمال رو از روي پیشونیش برداشتم و دوباره خیس کردم و سرجاش برگردوندم...دستم رو روي گونه ش گذاشتم..هنوز داغ داغ بود!!لبم رو گاز گرفتم و بلندشدم ورفتم تو اشپزخونه...درحلی که اشکام گونه م رو خیس میکردن کمپرس هاي یخ رو برداشتم و برگشتم پیش سیا!اینکه سیا همیشه سرحال رو تو این وضعیت میدیدم سختم بود...دکمه هاي پیرهنش رو باز کردم و کمپرس ها رو روي بدنش گذاشتم تا شاید یکم دماي بدنش کم بشه!!اشکاي روي گونه م رو پاك کردم و دستماله خیس رو روي پیشونیش گذاشتم...

بعد از چند دقیقه که دماي بدنش پایین اومد لبخند خسته اي زدم و به صورتش نگاه کردم که صداي گوشیم بلندشد...

-جانم مامان؟

-سلام دردونه..خسته نباشی!

درحالی که از کنار سیا بلند میشدم تا صدام بیدارش نکنه گفتم

-سلام مامانی!مرسی ولی مزون نیستم!

صداش متعجب شد

-پس کجایی؟؟

براي خودم یه لیوان ابمیوه ریختم و به اپن تکیه دادم

-خونه سیا...زنگ زدم حالش رو بپرسم دیدم نمیتونه حرف بزنه حتی...حالش خیلی بد بود اومدم پیشش..

مامان هم مثل من نگران شد

-الهی بمیرم چش شده؟؟؟

-نمیدونم والا سرما خورده دیگه!تب داشت..تازه خوب شد!!

-کار خوبی کردي رفتی پیشش...لازم شد بمون پیشش من و باباتم شب میایم سرمیزنیم...

-بذارید فردا بیاین که حالش بهتر شده باشه...

-بیام حداقل یه سوپی براش درست کنم..تو که سوپ بلد نیستی!

به قابلمه سوپ که روي گاز بود نگاه کردم و لبخند کمرنگی کنج لبم نشست!

-امیرعلی اومد بهش سر بزنه اون درست کرد براش!!

-بفرما یه پسر بلده سوپ درست کنه اونوقت دخترمن بلدنیست!واقعا تو خجالت نکشیدي جلوش؟؟

خندیدم

-نه مامانم واسه چی خجالت بکشم؟؟

مامانم پرویی نثارم کرد و خندید

-خیله خب...براي شام مرغ ابپز درست کن بده بخوره!!فرنی هم خوبه ولی اونو بعد شام بهش بده!!

بعد از گرفتن سفارشاي لازم از مامانم گوشی رو قطع کردم که بالاخره بیدار شد!!لبخند زدم و رفتم سمتش

-صداي من بیدارت کرد؟؟

درحالی که هنوز گیج بود و اخم بین ابروهاش خط انداخته بود سرش رو تکون داد باصداي گرفته اي گفت

-نه!

به موهاي پریشون و ریخته روي پیشونیش لبخند زدم

-چیزي میخوري برات بیارم؟

سرش رو بالا انداخت و درحالی که از جاش بلند میشد دکمه هاي پیرهنش رو بست و رفت سمت دستشویی...از جام بلند شدم و براش شیر گرم کردم...

از پنجره فاصله گرفت و سمتم اومد

-بسه باران؛چقدر چیزمیز به خوردم میدي؟؟خوبم من!

اخم کردم و درحالی که عسل رو قاطی شیر میکردم غر زدم

-حرف نباشه ببینم!هی خوبم خوبم میکنه!عمه ي من بود نیم ساعت پیش تو تب میسوخت!

شونه بالا انداخت و لیوان رو از دستم گرفت

-خیله خب میخورم...

لبخند زدم و تا کل شیرعسلش رو بخوره بهش زل زدم...لیوان خالی رو نشونم داد

-خیالت راحت شد؟

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت فریزر...بسته ي مرغ رو در اوردم که صداي امیرعلی توي گوشم پیچید"باران مرغ ها رو از داخل یخچال برام بیار!!"لحن باران گفتنش رو دوستداشتم؛از یاداوري دوبارهش حس خوبی توي دلم نشست و لبخند رو مهمون لبام کرد!

-باز میخواي چی بریزي تو حلقم؟؟

لبخندم رو جمع کردم و با اخم به سیا نگاه کردم

-چته هی غر میزنی؟؟؟خودم میدونم چیکار میکنم!!!!

ابرویی بالا انداخت

-خیله خب.خیله خب...

سرفه اي کرد

-هر کاري میخواي بکن!

و روي مبل نشست و توي سكوت ماهواره رو بالا پايين كرد...اونقدري سيا رو ميشناختم كه ازنگاه كردنش..حرف زدنش..حتی نفس كشيدنش بفهمم هنوزبه اتفاق ظهر فكرميكنه!!آهی كشيدم و بيحرف مشغول شدم...صداي غزل توي گوشم پيچيد"راجب يه رابطه دونفره؛نفر سوم نميتونه قضاوت كنه و حكم بده "

به قول اميرعلی بهتر بود كاسه داغتر از اش نشم و بذارم خودشون مشكلشون رو حل كنن!به چسب زخمم نگاه كردم و لبخندكمرنگی زدم!!جديدا امار لبخندايی كه ميزدم از دستم خارج شده بود!

ظرف فرنی رو جلوي سيا گذاشتم و كنارش نشستم...چينی روي بينيش انداخت و غر زد

-باران بخدا انقدر از اين چيزا به خوردم دادي حس ميكنم اينم بخورم رسما بالا ميارم!

درحالی كه ميخنديدم خم شدم و دستم رو روي پيشونيش گذاشتم!!خداروشكر تب نداشت!

-بخور يكم صداي خروسكيت درست بشه!به فكر خودت نيستی به فكر من باش كه مجبورم اين صدا رو تحمل كنم!!

تک سرفه اي كرد و با اخم قاشقی از فرنی رو دهنش گذاشت!!

-خودت شام خوردي؟؟

ليوان ابميوهم رو برداشتم و گفتم

-نه ميل ندارم!در جريانی كه اشپزي ميكنم اشتهام كور ميشه!!

سرش رو تكون داد

-تو هم حسابی خسته كردم امروز!

لبخند موذي كه كنج لبم نشست باعث شد تا ته ذهنم رو بخونه و خندهی كم جونی كنه!

-بپرس فسقل بپرس!!

لبخندم عميقتر شد وبرگشتم سمتش و چهارزانو روي مبل نشستم

-تو ميدونی ۸سال پيش چه اتفاقی براي اميرعلی افتاده؟؟

با چشماي ريز شده نگاهم كرد

-واسه چی ميپرسی؟؟

-وقتی از اميرعلی ميپرسم و جوابم رو نميده خب كنجكاوتر ميشم تا بفهمم چيشده!

قاشقی از فرنی رو دوباره دهنش گذاشت و گفت

-اگه لزومی داشت اميرعلی بهت ميگفت نه؟؟

با اخم نگاهش كردم و غر زدم

-نه!اميرعلی هيچی نميگه!حقمه بدونم ديگه نيست؟؟

سرش رو تكون داد

-نه!چيزي نيست كه به تو مربوط باشه!!

اينكه سياهم حرفاي اميرعلی رو تكرار ميكرد عصبانيم ميكرد...اسم رها فلاح توي ذهنم پررنگ شد!

-خيله خب اون قضيه به من مربوط نيست!ولی رها فلاح چی؟؟اون كه به من مربوطه نيست؟

ابرويی بالاانداخت

-به چه عنوانی حس كردي كه رها فلاح به تو مربوطه؟؟

از نوع نگاهش معذب شدم؛خودمم هم نميدونستم چرا اما به شدت روي اون دختر حساس شده

بودم...لبم رو گاز گرفتم و تند گفتم

-خب..چیزشد دیگه..اونروز که رفتیم پیشش امیرعلی گفت همکارقدیمی..خب به من مربوط میشه دیگه نمیشه؟

لبخند کجی زد و بینیم رو فشار داد

-اولاگفته همکار قدیمی پس به تو مربوط نمیشه؛دوما..

به چشمام نگاه کرد و خندید

-دروغگوي خوبی نیستی!حداقل منو نمیتونی بپیچونی فسقل!

چشمام گرد شد و دهن باز کردم چیزي بگم که نذاشت

-لطفا با یه دروغ دیگه خرابترش نکن...

و ظرف خالی فرنی رو دستم داد

-مرسی فسقل!

و نگاهشو از منی که شرمنده نگاهش میکردم گرفت وبه تلویزیون دوخت که صداي گوشیم باعث شد از کنار سیا فرار کنم!!با دیدن شمارهی اشنایی که روي صفحه گوشیم نقش بسته بود ابرویی بالا انداختم و جواب دادم

-الو؟

-سلام!

با شنیدن صداي اریا ابروم بالا پرید و لبخند تلخ اما کمرنگی گوشهی لبم نشست

-سلام اریاجان خوبی؟؟

-خوبم

این صدایی که بامن حرف میزد اریا نبود!این لحن لحن اریا نبود!!

-باید باهات حرف بزنم!خونه اي؟

ابرو بالا انداختم وبه ساعت نگاه کردم!نزدیک به ۱۰ شب بود!

-الان؟؟

-دقیقا همین الان!

از لحن حرف زدنش فهمیدم یه چیزي سرجاش نیست!بعد این همه مدت زنگ زده بود و بااین لحن صحبت میکرد!

-چیزي شده اریا؟؟

-حرف میزنیم!خونه اي؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم

-نه خونه ي دوستم!!

-ادرس؟

از سردي کلامش حس کردم بدنم یخ میزنه!بعد از گفتن ادرس گوشی رو قطع کردم و متعجب بهش خیره شدم!!صداي سیامک رو شنیدم

-باران؟کی بود؟؟چرا ماتت برده؟؟

نگاه خیرهم رو از صفحه گوشی گرفتم و به سیا دوختم..

-اریا بود!

اخم کرد وزیرلب غر زد

-این قوم عجوج و مجوج نمیخوان دست از سر توو زندگیت بردارن؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم و بیحرف رفتم توي اشپزخونه و مشغول شستن ظرف ها شدم...یه ربع بعد صداي زنگ در بلند شد!شالم رو روي سرم انداختم و گفتم

-برم ببینم چیشده!!

-صبرکن منم باهات بیام!

اخم کردم

-سیا نمیخواد!قرار نیست بلایی سر من بیاره!متوجه اي؟؟میرم و برمیگردم!نگران نباش!

تند سرم رو تکون دادم و بیرون رفتم!با دیدن اریا که جلوي در ایستاده بود بغض بی معنیی کنج گلوم نشست!!

-سلام!!

با اخمایی که اصلا معنیش رو نمیفهمیدم جوابم رو داد

-سلام...

سعی کردم بغضم رو سرکوب کنم و لبخند بزنم..

-خوبی؟؟از کی بود خبري ازت نداشتم!نمیاي تو؟؟

-همینجا خوبه!

سرم رو تکون دادم و نگاهش کردم

-ناراحت به نظر میاي!چیزي شده؟؟کمکی میتونم بکنم؟؟

به چشمام نگاه کرد

-تو کی هستی باران؟؟تو اون دوسال هم من هم ارشیا فکرمیکردیم شناختیمت اما انگار اشتباه فکر میکردیم!

اخم ناخواسته اي بین ابروهام نشست

-متوجه حرفات نمیشم!

-الان یه ماه شایدم بیشتره که مادر ارشیا زندانه!چرا؟چون یه مادر داغ دیدهست و یه حرفی توي ناراحتیش بهت گفته؟؟یه ماه بس نیست؟؟تا کی میخواي نگهش دارین اونجا؟

با چشماي به اشک نشسته گفتم

-اریا اشتباه میکنی من...

با حرص پرید وسط حرفم،حالا حسی که توي چشماي مادر ارشیا بود توي چشماي اریا هم میدیدم

-از ارشیا خجالت نمیکشی؟؟راحت میتونی به زندگیت ادامه بدي وقتی مادر ارشیا رو انداختی تو زندان؟؟اره؟

قطره اشکم چکید رو گونه م و صداش توي سرم پیچید"از ارشیا خجالت نمیکشی؟"

-هنوز یه سال نشده باران!میذاشتی حداقل یه سال بشه بعد با یه پولدار تر از ارشیا بریزي روهم که حداقل اونموقع این ذات کثیفت رو نشناسیم؛بگیم دختره حق داره خب تا اخر عمرکه نمیتونه پاسوز ارشیا باشه!!

دوباره با همون نفرتی که توي چشماش لونه کرده بود به چشمام زل زد و توفی جلوي پام انداخت

- چطور توي اين دوسال اين روتو نديده بوديم؟؟حيف به ارشيا!حيف!

با بهت نگاهم رو از رو زمين گرفتم و به چشماي پرنفرتش دوختم...اشک روي گونه هام سرخورد!به کدوم گناه داشتم اينجوري محاکمه ميشدم؟؟

-داري..داري اشتباه ميکنی اريا...

به اشکايی که روي گونهم سر ميخورد نگاه کرد وگفت

-نريز اين اشکاي تمساح رو؛بسه ديگه باران!من ارشيا نيستم!چيزي بينتون نيست که توي همه ي جشنا کنار هم عکس ميگيريد؟؟چيزي بينتون نيست که به خاطر حرفاي مادرارشيا الان انداختتش زندان؟؟

با هر يه جمله اي که ميگفت صداش بالاتر ميرفت و من رو بيشتر ميترسوند اما با صداي دادش حس کردم نفسم بند اومد...

-چيزي بينتون نيست؟؟اره؟؟

دستم رو به چهارچوب در گرفتم تا نخورم زمين...حس ميکردم نفسم از ترس بند اومده!!

-بهتر نبود اين سئوال رو از خودم بپرسی تا جوابت رو بدم؟؟؟

با شنيدن صداي خشک و جدي اميرعلی سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم!!لبخند کمرنگی که با ديدنش گوشه ي لبم نشست و نفسی که راحت برگشت دست خودم نبود!!اريا با ديدن اميرعلی شمشيري که براي من کشيده بود رو غلاف کرد...پوزخند گوشه ي لب اميرعلی مثل همه ي موقع هايی که عصبانی ميشد ترسناك بود!

قدم هايی که سمت اريا برميداشت مثل همه موقع ها محکم و پرصلابت بود!وقتی که کنار من و رو به روي اريا ايستاد؛وقتی سايه ش روي تن لرزونم افتاد ارامش عجيبی توي دلم نشست!

-خوبه که صدات رو روي يه ضعيفتر از خودت بلند ميکنی و به من که ميرسی ساکت ميشی!!خيلی خوبه!!

لبخند کجی که زد ترسناك بود!از همون لبخنداي کجی که به رها و ارغوان زده بود!اين لبخند کج نشونه ي خوبی نبود!!

-منم ميتونم صدامو بلند کنم اما...

عميق به چشماي اريا زل زد

-من مرد عملم نه يه مشت هارت و پورت الکی!!

و بدون اينکه نگاهشو از اريا بگيره گفت

-باران برو تو!

براي بار دوم با شنيدن اسمم از دهنش ماتم برد و اشکاي جاري شده ام بند اومد!!مبهوت نگاهش ميکردم که نوچ بلندي گفت و برگشت سمتم...بازوم رو گرفت و هلم داد داخل

-گفتم برو تو!

انگار تازه به خودم اومدم؛ترسيده نگاهش کردم

-اقاي يزدان پناه توروخدا...ميخواين چيکار کنيد؟؟ببينيد من نميخوام به خاطر من شما چيزيتون بشه!!خواهش ميکنم...

کلافه نگاهم کرد

-زياد حرف ميزنی!گفتم برو تو!

و زنگ رو فشرد که سیامک جواب داد

-بیاتو امیرعلی...

-من بیرون یه کار کوچولو دارم؛بیا بارانو ببر داخل!!

سیامک باشه اي گفت و ایفون رو گذاشت...نگران به امیرعلی نگاه کردم...

-اقاي یزدان پناه توروخدا!چرا کاري رو که با صحبت میشه حل کرد با دعوا سختش می کنید؟؟

با همون اخم نگاهم کرد

-من حرفی از دعوا زدم؟؟قراره یه گفت و گوي دوستانه باهم داشته باشیم!!همین!

صداي سیا رو از پشت سرم شنیدم

-چیشده؟؟

امیرعلی چشمکی بهش زد و سرش رو تکون داد

-چیزي نیست شما برید تو!!من حلش میکنم!

سیا سرش رو تکون داد و با باشهی کوتاهی دست من رو گرفت و همراه خودش به داخل برد!با بسته شدن در خونه جیغ زدم

-سیا الان دعواشون میشه!توروخدا برو پیششون نذار بلایی سر امیرعلی بیاد...

سیا درحالی که سرفه میکرد خندید و رفت سمت اشپزخونه

-دعوا نمیکنن نترس!!امیرعلی حلش میکنه نیازي به من نیست!

رفتم پشت پنجره اما امیرعلی در رو بسته بود و اصلا نمیتونستم ببینمشون!سرم رو به دیوار تکیه دادم و اشکام گونه م رو خیس کردن!!از یه طرف سنگینی حرفاي اریا و از یه طرف نگرانی براي امیرعلی!!

دست سیا روي شونهم نشست

-خوبی؟؟

با بغض سرم رو تکون دادم

-مطمئنی؟؟

با یاداوري حمایت دوباره امیرعلی و لحن باران گفتنش لبخند کمرنگی گوشه ي لبم نشست و مطمئن سرم رو تکون دادم

-خوبم اما نگران امیرعلی ام!!

لبخند زد و نگاهم کرد که غر زدم

-چیه؟؟نباید نگران کسی باشم که ازم حمایت کرده؟؟

لبخندش رو جمع کرد و سرش رو تکون داد

-حق با تو!!

اخمی کردم و با ارنجم ضربه اي به پهلوش زدم و دوباره به در زل زدم!!نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شد و امیرعلی وارد حیاط شد!!میتونم بگم دقیقا با چشمام خوردمش و در نهایت با ندیدن اثري از درگیري نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت در!!در رو باز کردم و بهش خیره شدم

-خوبید شما؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

-خوبم!

و رفت سمت سیا

-حالت چطوره؟؟

سیا خسته سرش رو تکون داد

-بهترم!!

امیرعلی سرش رو تکون داد و کنارش نشست

-خوبه!

-پسره چی میگفت؟؟

سرش رو به نشونه ي بیخیال تکون داد ورو به من گفت

-یه لیوان اب میاري؟؟

تند سرم رو تکون دادم

-الان شربت میارم براتون!

و رفتم سمت اشپزخونه؛برخلاف تصورم نفرستاده بودتم دنبال نخود سیاه چون حواسم بود که تو نبودمم هیچ حرفی نزد و خسته سرش رو به مبل تکیه داد!دوباره و دوباره از یاداوري باران گفتنش لبخند زدم!!الف باران رو یه جور خاصی میگفت که عجیب به دلم می نشست!با فکراي خودم اخم کردم غر زدم خوبه دیگه توهم خودتو جمع کن!!

و با اخم شیشه ي شربت رو از یخچال در اوردم که صداش رو از پشت سرم شنیدم

-شربت نمیخواستم فقط یه لیوان اب بده بهم!!

با شنیدن صداش جیغ خفه اي زدم و شیشه ي شربت رو ول کردم که روي زمین افتاد و هزار تیکه شد!!لبم رو گزیدم و به سرامیک هاي سفیدي که مایع ابی رنگ شربت روشون ریخته بود خیره شدم!!صداي اي واي گفتن امیرعلی باعث شد لبم رو بیشتر گاز بگیرم!توي یه روز چندبار گند میزدم من؟؟

-من گفتم یه لیوان اب نگفتم؟؟؟

لبم رو گاز گرفتم و با بغضی که از خرابکاریم جلوي امیرعلی و لحن حرف زدنش توي گلوم نشسته بود زمزمه کردم

-خب تقصیر شماست یهو پشت ادم در میاین!!خب معلومه میترسم!

درحالی که لیوان رو پر از اب میکرد سرش رو تکون دادو کوتاه گفت

-میدونم!!

همین میدونم کوتاهی که گفت از صدتا فحش بدتر بود برام!!صداي خنده ي سیا رو شنیدم

-باز چه دسته گلی به اب دادي فسقل؟؟

با حرص نگاهش کردم وغر زدم

-اصن تقصیر منه که به فکر رسیدگی به شما دوتا دوستم!!

و خواستم از اشپزخونه بیرون برم که قبل از برداشت قدمی دست امیرعلی دور کمرم حلقه شد و مانع حرکتم شد

-لطفا با بریدن پات خرابکاري هاي امروزت رو تکمیل نکن!!کافیه دیگه!!

و با یه حرکت با همون یه دستی که دور کمرم حلقه بود بلندم کرد و جایی که دیگه از شیشه خورده ها

خبري نبود زمينم گذاشت!

-برو بيرون!

درحالی که هنوز گيج گرماي دستش و حرکتش بودم باشه اي گفتم و از اشپزخونه بيرون رفتم درحالی که سنگينی نگاه سيا رو حس ميکردم...

++

کلافه دستی به موهام کشيدم و روي تخت نشستم!!همين که چشمام روميبستم صداي اريا توي گوشم ميپيچيد!"از ارشيا خجالت نکشيدي؟"

بغضم رو قورت دادم و دستم رو روي کمرم کشيدم!همونجايی که دست اميرعلی دورش حلقه شده بود!با ياداوري باران گفتنش؛حمايت کردن دوبارهش بغضم عميقتر شد!!

من بايد خجالت ميکشيدم اما از چی؟؟از دستی که دور کمرم بدون منظور پيچيده بود يا از لبخندايی که با ياداوري اون صحنه بی اختيار روي لبم ميشست؟؟

کلافه به ساعت نگاه کردم! ۱شب بود اما هنوز نتونسته بودم بخوابم!!قيافه ي ارشيا جلوي چشمم دوباره جون گرفته بود!روي تخت دراز کشيدم و به سقف خيره شدم!!چقدر بود که ديگه شبامو با گريه صبح نميکردم؟؟چقدر بود که قيافه ي ارشيا از جلوي چشمام رفته بود؟؟بيشتر فکرکردم!دقيقا از روزي که توي همين خونه با اميرعلی رو به روشدم ديگه از هرشب گريه کردن خبري نبود!!بدون اينکه خودم بفهمم اميرعلی ذره ذره ارشيا رو از ذهنم بيرون برده بود!انقدر با بيخيالی ها و سرد بودناش ذهنم رو درگير کرده بود که ديگه جايی براي ارشيا نمونده بود!!از اين حقيقت سرم رو توي بالشت فرو کردم و گذاشتم اشک چشم هامو خيس کنه!!بين من وامير‌علی نه چيزي بود نه ميتونست که چيزي باشه!فقط من يه دختر بودم که از حمايت هاي يه پسر قندتوي دلش اب ميشد!!همه ي دخترا از پسري که حمايتشون ميکنه خوششون ميياد!!دوباره ودوباره با ياداوري ارشيا اه کشيدم!اميرعلی علاوه بر اينکه ارشيا رو از ذهنم بيرون برده بود تفاوت هامونم بدون اينکه حرف بزنه بهم نشون داده بود!!بهم نشون داده بود چقدر فاصله ست بين کسی که حمايتت ميکنه و کسی که با غيرت ها و شک هاي الکيش به جاي حمايت ترس رو به وجودت تزريق ميکنه!!توي تمام اون دوسال يادم نمياد ارشيا اينطوري از من جلوي مادرش حمايت کرده باشه!تنها حمايتش همين بود که گفته بود يا باران يا هيچکس و خونه ش رو جدا کرده بود که اونم خوب ميدونستم براي فشارايی بود که بهش مياوردن!!

به روزايی که با اميرعلی گذرونده بودم فکرکردم!روزايی که دنبال کاراي افتتاحيه بوديم...روزايی که دنبال کاراي جشن بوديم...راهنمايی کردناش...حمايت کردناش..

با ياداوري عصبانيتاش خندهم گرفت!ترسی که با ديدن حرکت هاش که قبل از عصبانی شدنش توي دلم مينشست باعث ميشد خندهم شدت بگيره!!توي تمام اون دوسال؛حتی وقتی که ارشيا با سيا دعواش شد اينجوري ازش نترسيده بودم که با ديدن چشماي بسته شدهی اميرعلی ميترسيدم!!

دستی به گونه ي خيسم کشيدم و درحالی که هنوز لبخند روي لبم نقش داشت چشمام رو بستم و اينبار راحتتر خوابم برد!

با الارم گوشيم لاي پلکاي خسته م رو باز کردم و به سقف ابی رنگ اتاق خيره شدم!!چند ديقه اي وقت لازم داشتم تا مغزم هوشيار بشه!!پلکام رو باز و بسته کردم و خميازه اي کشيدم!حس ميکردم جون ندارم بلند بشم اما با ياداوري حال سيا تند سرجام نشستم!به ساعت نگاه کردم! ۹صبح رو نشون ميداد!!پوف

کلافه اي کشيدم و از اتاق بيرون رفتم...از سکوت خونه متوجه شدم که هنوز سيا بيدار نشده!!بعد از شستن دست و صورتم داخل اشپزخونه شدم و مشغول درست کردن املت محبوب سيا شدم!املت اسپانيايی!درست کردنش خيلی نکشيد...بعد از ريختن تخم مرغ ها در فر رو بستم و رفتم سمت يخچال!!نگاهی به جا ميوه اي کردم و پرتقال و اناناس هاي تکه شده رو بيرون کشيدم و داخل مخلوط کن ريختم... ۵ديقه بعد صبحانه اماده شده سيا رو توي سينی چيدم و بالا رفتم...هنوز خواب بود!لبخندي زدم و سمتش رفتم!دستم رو روي پيشونيش گذاشتم تا مطمئن بشم تب نداره که چشماش روباز کرد!

-صبح بخير!

سرش رو تکون داد و بيحرف توي جاش نشست!سينی صبحانه رو روي پاتختی گذاشتم و به صورت اخموش لبخند زدم

-اين اخما چی ميگه اول صبحی؟؟

بيحال سرش رو تکون داد و درحالی که زمزمه ميکرد چيزي نيست بلندشد و از اتاق بيرون رفت!!ابرويی بالا انداختم و دنبالش رفتم

-سرت درد ميکنه؟؟

دستش رو تو هوا تکون داد و بيحرف رفت سمت دستشويی!!باحرص نفسم رو بيرون فوت کردم...اين حال مزخرف سيا حال منم خراب ميکرد!با غصه روي مبل نشستم و سکوت کردم...سيا رو درك نميکردم...نميفهميدم چطور ميشه يکی رو دوستداشته باشی اما نخواي باهاش حرف بزنی!صداي غزل توي گوشم پيچيد"پس هنوزم فکرميکنه من بازيش دادم"

شونه بالاانداختم!کی ميدونست که اين وسط کی مقصره؟!آهی کشيدم و به سيا که با موهاي خيس از سرويس بيرون اومد نگاه کردم و تند دويدم سمتش...

-سيا مثلا سرما خوردي!با موهاي خيس مياي جلوي اسپيلت؟؟؟

غر زد

-حوصله ندارم باران انقدر گير نده بهم!

ناراحت نگاهم رو ازش گرفتم و بيحرف سمت اتاقش رفتم تا براش حوله بيارم!!بداخلاق شده بود و اين بداخلاقيش رو کاملا درك ميکردم اما همچين رفتارايی از سيا بعيد بود!سيايی که توي بدترين شرايط خودش رو خوب نشون ميداد!شايد هنوز نياز به زمان داشت!حوله رو از داخل کمدش برداشتم و از پله ها پايين رفتم!!درحالی که اسپيلت رو خاموش ميکردم حوله رو روي سرش انداختم

-موهاتو خشک ميکنی يا خشک کنم؟

بيحرف دستش رو روي حوله گذاشت و مشغول خشک کردن موهاش شد!!سينی صبحانه رو از اتاقش اوردم و جلوش گذاشتم!

-بخور حالت بهتر بشه!همچنان حال و روزت همونه!!

وقتی بی حرف مشغول خوردن صبحانه شد از شدت ناراحتی لبم رو گاز گرفتم؛عادت نداشتم سيا رو اينطوري ساکت و اخمو ببينم!

-خودت نميخوري؟؟

سرم رو بالا انداختم

-نه!صبحانه ت رو خوردي بيا بهت قرصاتم بدم بخوري شايد يکم بهتر بشی!!

و از جام بلند شدم تا با دیدن حال و روزش اختیار اشکام رو از دست ندم! درحالی که از بین بسته قرصها دنبال قرص سرماخوردگی میگشتم گوشیم زنگ خورد! بستهی قهوه اي رنگ قرص رو برداشتم و رفتم سمت گوشی...

-بله؟؟

صداي غزل توي گوشم پیچید

-سلام باران جان؛غزلم !اگه پیش سیامکی یه جوري حرف بزن که متوجه نشه با منی صحبت میکنی!

لبم رو گاز گرفتم و به سیا که مشغول خوردن صبحانه ش بود نگاه کردم

-سلام گیتا جان..از مزون چه خبر؟؟همه چی خوبه؟

-ممنون باران جان!حالش چطوره؟؟

نفس عمیقی کشیدم و صداي امیرعلی توي گوشم پیچید"بهتره ما این وسط کاسه ي داغ تر از اش نشیم"سعی کردم بدون هیچ قضاوتی حرف بزنم!!کی میدونست این وسط کی مقصره؟؟غزل هم چیزي نمیخواست جز فهمیدن حال کسی که دوستشداره پس دلیلی براي نگفتن نبود!!

-نه عزیزم شاید نتونم فرداهم بیام؛اره حال دوستم هنوز خوب نشده!!

آهی که کشید عجیب شبیه آه هاي خودم توي اون ۷ماه کذایی بود!

-مرسی که مواظبش هستی!چیزي لازم داشتی به امیرعلی بگو!!

-نه لازم نیست!!

-خیله خب،فقط بازم میگم که حواست باشه سیامک متوجه تماسم نشه!نمیخوام چیزي بفهمه!!

آه عمیقتري کشید

-منم دیگه کاري ایران ندارم!امشب برمیگردم لندن؛همین که لطف کنی و هر از چندگاهی ازش یه خبري بهم بدي کافیه برام!!

ابرویی بالا انداختم و به سیامک نگاه کردم و بدون اینکه بخوام اروم زمزمه کردم

-مطمئنی غزل؟؟

شاید این سئوال براي این بود که خودم کارهایی کرده بودم که ازشوون مطمئن نبودم و در نهایت پشیمون شدم!شاید میخواستم بدونم یه نفر دیگه ااشتباه منو تکرار نمیکنه!صداش توي گوشم پیچید

-شاید!!من باید برم باران جان ممنون از لطفت!خدافظ!

و قبل ازاینکه بذاره من حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد تا شاید من متوجه لرزش صداش نشم اما...آهی کشیدم و به بسته هاي قرص زل زدم!!نمیدونستم باید نگران رفتن کسی که مطمئن بودم سیامک دوستش داره باشم یا نه...صداي سیامک از پشت سرم باعث شد به خودم بیام

-شما فردا تشریف میبري سرکار!!بیخود خودتو از کار و زندگیت نینداز!

سعی کردم لبخند بزنم و عادي رفتار کنم!درحالی که قرص رو کف دستش میذاشتم گفتم

-اولا که شما این قرص رو بخور؛دوما که تا خوب نشی من جایی نمیرم!

بااخم نگاهم کرد

-فردا خودمم میخوام برم سرکار!تنها میمونی خونه بمون!

پر حرص نگاشه کردم و غر زدم

-چه سرکاري وقتی هنوز صدات در نمیاد؟؟

قرص رو همراه لیوان قورت داد وگفت

-خودت میدونی کار کردن حالمو خوب میکنه!

-اما نه وقتی داري میمیري!

لبخند کنج لبش نشست وخم شد پیشونیم رو بوسید

-نترس فسقل من مثل گربه هفت تا جون دارم!!بدتر از سرماخوردگی رو گذروندم و نمردم؛اینم میگذرونم!

انقدر توي جملهش غم داشت که نتونستم ناراحت نشم!مطمئن بودم غزل هم جز اون بدترهایی بود که از سرگذرونده بود و نمرده بود!با یاداوري غزل که گفته بود امشب از ایران میره چیزي توي دلم فرو ریخت!نمیخواستم دخالت کنم و از طرفی غزل هم گفته بود که سیامک متوجه نشه من باهاش صحبت کردم پس بهتر دیدم چیزي نگم!هویج و سیب رو از یخچال که در اوردم غر زدن سیا شروع شد!

-باران بسه کشتی انقدر به خوردم از این چرت و پرتا دادي!بیا توروخدا برو مزون بسه!!

دستمو به کمرم زدم

-منو از خونه ت بیرون میکنی بچه پرو؟؟

پیشونیم رو بوسید

-نه دورت بگردم فقط حس میکنم صداي شالاپ شالاپ این ابمیوه هایی که به خوردم میدي رو از شکمم با هر یه قدمی که برمیدارم میشنوم!

با حرفش خندهم گرفت و مشتی نثار سینهش کردم

-دیوونه؛خب باید بخوري تا خوب بشی دیگه!!

-خوبم!

با حرص که نگاهش کردم خندید

-خیله خب اوننجوري منو با نگاهت قورت نده!! هرچی میخواي درست کنی درست کن؛چشمم کور دندم نر همه ش رو میخورم!

لبخند رضایتمندي زدم و مشغول خرد کردن سیب شدم!!

ابمیوه رو داخل لیوان بزرگی ریختم و جلوي سیا گذاشتم که چینی روي بینیش انداخت اما اهمیتی ندادم و پوست هاي سیب و هویج رو که داخل سینی ریخته بودم برداشتم و رفتم سمت سطل زباله که با دیدن خورده هاي لیوان دیشب صورت همیشه اخمو و جدي امیرعلی جلوي چشمام جون گرفت و صداش توي گوشم پیچید"لطفا با بریدن پات خراب کاري هاي امروزت رو تکمیل نکن!کافیه دیگه!"به شکم تختم نگاه کردم!جایی که دست امیرعلی روش قرار گرفته بود!با یاداوري گرماي دستش که دور کمرم پیچیده بود لبخند بی اختیاري گوشه ي لبم نشست و خودم رو شگفت زده کرد!!اخمی کردم و تند پوست میوه ها رو خالی کردم و در سطل زباله رو بستم و به کابینت تکیه دادم!سیا با دیدن حالتم چشمکی برام زد که ینی چیشده!نفس عمیقی کشیدم و درحالی که لیوانی ابمیوه براي خودم میریختم با صدایی که لرزش خفیفی داشت گفتم

-چیزي نیست!!

و محتویات لیوانم رو لاجرعه سرکشیدم که باعث شد به سرفه بیوفتم!!!سیا خم شد سمتم و درحالی که لیوان رو ازم میگرفت گفت

-خب..خب..خب!چه خبرته دختر؟؟چت شد يهو؟؟

درحالی که سرفه میکردم کوتاه گفتم

-خوبم!

با چشماي ريز شده که بهم خيره شد فهميدم بايد زودتر به خودم مسلط شم وگرنه ميفهمه چه مرگم شده؛هرچند که هنوز خودمم نميدونستم!!

-چيز شد...تشنه ام بود به خاطر اون...

چپ چپی که نثارم کرد بهم فهموند که دروغ خوبی نتونستم بگم؛دهن باز کرد حرفی بزنه که صداي زنگ مانع شد!!نگاه خيره اي بهم کرد و بيرف رفت سمت ايفون و من تونستم نفس راحتی بکشم!

-باران،مامان باباتن!!

براي اولين بار از شنيدن خبر اومدن مامان بابام پکر شدم؛شايد به خاطر اين بود که انتظار کس ديگه اي رو پشت ايفون داشتم و حالا...دستی به موهام کشيدم و درحالی که سعی ميکردم لبخند بزنم از اشپزخونه بيرون رفتم...حالی که داشتم رو نميفهميدم چون تاحالا تجربه ش نکرده بودم که بدونم اچه اسمی ميشه روش گذاشت!

از بعد رفتن مامان بابا سرفه هاي سيا شدت گرفته بود و هيچ نوع جوشنده اي جواب نميداد و در اخر بهونه اي که براي تماس با اميرعلی از صبح دنبالش بودم رو پيدا کردم و شمارهش رو گرفتم...بعد از ۴تا بوق صداي جديش توي گوشم پيچيد و باعث شد لبخند کمرنگی رو لبم بشينه...

-بفرماييد خانم اريانجو...

از اينکه دوباره شما شده بودم لبخندم جمع شد...

-سلام اقاي يزدان پناه؛بد موقع که تماس نگرفتم؟

-نخير بفرماييد.

کلافگی صداش زنگ هشداري بود که يادم بياره اميرعلی از طفره رفتن بيزاره!

-چيزه...ميتونيد بياين خونه ي سيامک؟

-اتفاقی افتاده؟

-نه ينی...حالش خوب نيست منم نميتونم قانعش کنم بريم دکتر ولی شما ميتونيد...

-يه ربع ديگه ميرسم!

و بی حرف ديگه اي قطع کرد؛بر خلاف گذشته که از اينجوري قطع کردنش عصبانی ميشدم لبخندي زدم و رفتم سمت سيا!!به دونه هاي درشت عرق که روي پيشونيش نشسته بود نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم

-الهی بميرم من!!يکم اين کمپرس يخ رو نگه دار بلکه تبت قطع بشه!!

سرفه خشکی کرد و گفت

-لازم نيست!خوبم باران نترس!

-نيستيی!انقدر نگو خوبم که منو دلخوش کنی؛کور که نيستم حالتو ميبينم!

لبخند مهربونی زد و پيشونيم رو بوسيد

-نترس فسقل!چيزيم نميشه!يکم بخوابم خوب ميشم!

و روي مبل دراز کشيد و چشماش رو بست!!درحالی که اشک چشمام رو پاك ميکردم دستمال خيس رو

روي پيشونيش گذاشتم!!از دماي بدنش كه هر لحظه بيشتر ميشد اشكم شدت گرفته بود كه صداي زنگ ايفون بلند شد و باعث شد بدوام تو حياط..اونقدر ترسيده بودم كه حتي به ذهنم خطور نكرد بايد از ايفون در رو باز كردم!درحالي كه اشك روي گونه هام سر ميخورد در رو باز كردم!!با ديدن قامت اميرعلي توي چهارچوب در بي اختيار نفس اسوده اي كشيدم...نميدونم اين حس از كجا نشات ميگرفت كه جديدا با هر بار ديدن اميرعلي توي بدترين شرايط ميتونستم راحت نفس بكشم!!اميرعلي نگاهي به صورت خيسم كرد!اونقدر اين مدت شناخته بودمش كه متوجه حرف نگاهش بشم و اين شناخت چقدر شيرين بود!درحالي كه اشكام روي گونهم سرميخورد گفتم

-اصلا خوب نيست!!تبش هر لحظه بيشتر ميشه!

وارد حياط شد و در رو پشت سرش بست و درحالي كه دستمالي دستم ميداد سمت خونه رفت وگفت

-خوب ميشه!

به قامتش نگاه كردم!به قدم هاي محكمي كه برميداشت!اين مرد چي داشت كه با هر حرفش ارامش رو به وجودم تزريق ميكرد؟؟با دستمال اهداييش اشكاي روي گونه م رو پاك كردم و دنبالش رفتم...كتش رو در اورد و روي مبل انداخت و درحالي كه استين هاي پيرهن مشكي رنگش رو بالا ميزد رو به من گفت

-يه پيرهن نخي بيار!زود!

تند سرمو تكون دادمو از پله ها دويدم بالا!!از توي كمد لباسا پيرهن نخي كرم رنگي رو در اوردم و از پله ها پايين رفتم!!اميرعلي پيرهن رو از دستم گرفت وبا يه دستش پيرهن رو تن سيا كرد...

-بذار كمك كنم...

-لازم نيست!بگرد ببين قرص تب بر تو خونه داره؟اگه نداشت يه ليوان اب هويج اماده كن!

اشكام رو پاك كردم و باشه اي گفتم...بين قرص ها گشتم و در نهايت با پيدا نكردن قرص تب بر رفتم سراغ يخچال!!هويج ها رو از داخل يخچال در اوردم و بعد از پوست كندن ريختم توي ابميوه گيري!!به اميرعلي نگاه كردم كه سيا رو روي دوشش انداخت و برد سمت حموم!!

-بيام كمك؟؟

-كاري كه گفتم رو بكن!

شكلكي دور از چشمش در اوردم و مشغول گرفتن اب هويج شدم...ده ديقه بعد ليوان اب هويج رو برداشتم و رفتم سمت اتاق سيا...سيا روي تخت بود و دستمال سفيد رنگ روي پيشونيش!!به اميرعلي نگاه كردم كه كنار سيامك نشسته بود و پيرهنش خيس بود!!

با ديدن پيرهن خيسش ليوان رو روي پاتختي گذاشتم و گفتم

-اقاي يزدان پناه پيرهنتون خيس شده الان سرما ميخوريد!صبركنيد يه پيرهن ديگه بدم!

-نيازي نيست!اون ليوان رو بده من!

-اما پيرهنتو...

نگاه كلافه ش رو كه روي خودم ديدم حرفم رو خوردم و ليوان رو سمتش گرفتم!!چيني كه كنار چشمش افتاد رو ديدم و باعث شد لبخند بزنم!!

-پاشو مردگنده!حالت بهتر شده؛پاشو يكم از اين بخور بهتر ميشي!

سيا تک سرفه اي كرد و نيم خيز شد!درحالي كه ليوان رو از دست اميرعلي ميگرفت به من نگاه كرد و

بین سرفه خندید

-ببین چیکار کرده با چشماش!فسقلی ترسو!!

لبم رو گاز گرفتم و لبخند خجالت زده اي زدم!امیرعلی نگاهی به سیا کرد وگفت

-تا کی میخواي مریض بمونی؟

سیا جرعه اي از اب هویج رو خورد و گفت

-ینی چی؟

-ینی چیش رو خودت بهتر از من میدونی!نکنه خودت هم باور کردي که این حال بد به خاطر گرمی و سردي هواست؟؟

به قیافه ي خونسرد امیرعلی نگاه کردم؛که سیا گفت

-انتظار داري فراموش کنم کارش رو؟

امیرعلی سري تکون داد و بدون اینکه ذره اي از خونسردیش کم بشه گفت

-اون قسمتش به من مربوط نیست؛خودت خوب میدونی تو این مدت هیچ دخالتی نکردم و نخواهم کرد اما میخوام یه چیزایی رو یادت بیارم!کارش رو نمیتونی فراموش کنی؛خودش رو چی؛میتونی؟؟

از نگاه مستقیمش سیا کلافه سرش رو پایین انداخت!!امیرعلی از جاش بلند شد

-به عنوان یه دوست وظیفه ام میدونم بهت بگم غزل تا یه ساعت دیگه براي همیشه از ایران میره تا شاید از یه عمر پشیمونی نجاتت بدم!اما بقیشش رو خودت میدونی و دلت!

و به من که به سیا رنگ پریده نگاه میکردم اشاره کرد تا همراهش از اتاق بیرون برم!!

در اتاق رو که بست به چشماش نگاه کردم

-رنگش پرید!!

در حالی که از پله ها پایین میرفت گفت

-اهمیت نده!

مبهوت به این حجم از خونسردي خیره شدم!واقعا چطوري یه ادم میتونست انقدر خونسرد باشه؟؟

دنبالش از پله ها پایین رفتم!!رفت توي اشپزخونه و لیوانی اب هویج براي خودش ریخت..

-میذاشتید من میریختم!

-امشب به اندازه کافی کشیدم...بیشتر نمیخوام!

از حرفش لبم رو گاز گرفتم

-هنوزم میگم تقصیر شما بود که ترسوندینم!!

چینی گوشه ي چشمش افتاد و سرش رو تکون داد!درحالی که جرعه اي از اب هویج رو مزه میکرد گفت

-منم تکذیب نکردم!

با لبخند به چین هاي گوشه ي چشمش نگاه کردم و به این فکرکردم دوباره توي بدترین شرایط اومده بود و توي کمتر از یه ساعت همه ي مشکلات رو حل کرده بود و اون حجم از ترس و نگرانی رو از روي دوشم برداشته بود!!لبخندم عمیقتر شد!چقدر راحت میتونست با حضورش و اون حجم از خونسردیش ارومم کنه!دیگه کم کم داشتم یاد میگرفتم وقتی امیرعلی هست نباید از چیزي ترسید!با صداي دزدگیر ماشین سیا سرم رو بلند کردم و سیا رو با یه پیرهن سورمه اي و شلوار لی دیدم که سوار ماشین میشد!خواستم دنبالش برم که دست امیرعلی دور بازوم پیچید و مانع شد

-بذار خودشون مشکل رو حل کنن!

باز هم گرماي دستش رو حس کردم و داغ شدم؛براي پرت کردن حواسم لبم رو گاز گرفتم

-اما نميتونه رانندگی کنه!

دستش رو از دور بازوم باز کرد و اخرين جرعه از اب هويجش و خورد

-ميتونه!

باشه ي کوتاهی گفتم و سکوت کردم اما با ديدن ساعت تند برگشتم سمتش

-ساعت ۱۱ شده!شما شام خورديد؟؟

درحالی که روي مبل ميشست گفت

-فکرکنيم که خوردم!

اخم کردم

-شما ديگه چه ادمی هستيد؛يکم به فکر خودتون نيستيد!!مگه زخم معده نداريد شما؟؟نبايد گرسنه بمونين!برم ببينم چی ميتونم درست کنم که زود اماده بشه شما بخوريد!!

و تند رفتم سمت يخچال اما صداي کلافه ش رو شنيدم که گفت"خدا لعنتت کنه سيامک"

نتونستم از کلافه گيش نخندم؛سيامک بهم گفته بود که اميرعلی زخم معده داره و به خاطر همين اميرعلی لعنتش ميکرد!!درحالی که داخل يخچال رو نگاه ميکردم بلند گفتم

-استيک براتون درست کنم؟؟

-به ميل من برام غذا درست نميکنی که نظرم ميپرسی!

از حرفش خنده م گرفت اما گفتم

-بد اخلاقی نکنيد ديگه!براي خودتون ميگم!

-ساندويچ مرغ رو ترجيح ميدم!

از شنيدن ساندويچ مرغ لبخندم عميقتر شد!!ساندويچی که هميشه براش درست ميکردم بود!با ذوق دستمو روي اپن گذاشتمو خم شدم تا اميرعلی که روي مبل نشسته بود رو ببينم

-از ساندويچام خوشتون اومده؟؟

خونسرد به صفحه موبايلش خيره شد وگفت

-بگيم به طعمش عادت کردم!

نگاه پر حرصم رو که رووونهش کردم لبخند کجی گوشه ي لبش نشست!لوس زير لبی گفتم و بسته ي مرغ رو از فريزر بيرون کشيدم!

+++

نگران روي پله هاي جلوي در نشستم و به ساعت نگاه کردم!دقيقا دو ساعت از رفتن سيا گذشته بود و هيچ خبري نشده بود!چونه م رو روي زانوم گذاشتم و به در خيره شدم...با حضور اميرعلی کنارم سرم رو برگردوندم و بهش خيره شدم..

-چقدر ديگه قراره به اون در زل بزنی؟

شونه بالا انداختم

-اونقدري که سيا بياد!

سرش رو تکون داد و گفت

-خیله خب پس زل بزنیم!

لبخند زدم و دوباره به در خیره شدم!جالب بود که قبل از حضورش کنارم از تاریکی حیاط میترسیدم اما الان دیگه خبري از اون ترس نبود!با یاداوري دیشب لبخند دزم!خب این باراولی نبود که با حضور امیرعلی معنی ترس برام کمرنگ میشد!از یاداوري اریا لبم رو گازگرفتم!حتی نمیدونستم دیشب چیشده بود!

-یه سئوال بپرسم!

-اگه یه سئوالت نمیشه دوتا بپرس!

لبخند ناخواسته اي زدم

-نگفتید دیشب چیشد!

-لابد لازم نبوده که نگفتم!

-شایدم یادتون رفته که بگید!

از گوشه ي چشم نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت!از نگاه خیرهش روي خودم سرمو بلند کردمو به چشماش نگاه کردم!!دهن باز کرد چیزي بگه که منصرف شد وکوتاه گفت

-فرضیه اول منطقی تره!

از اینکه هیچ جوره نمیتونستی از زبونش حرف بکشی لبخند نشست روي لبم!

-همیشه همه چی طبق منطق پیش نمیره!این یه بار منطقی نباشه نمیشه؟

چینی که گوشه ي چشمش افتاد باعث شد لبخندم عمیقتر بشه!همین چین هاي کوچیک گوشه ي چشمش حکم قهقه رو برام داشت!

-تلاشت براي حرف کشیدن از من ستودنیه!

به چشمام نگاه کرد

-اما توصیه میکنم ادامه ندي!

لحنش جوري بود که نتونستم مخالفت کنم و باشه ي کوتاهی گفتم و دوباره سرمو روي زانوم گذاشتم که چین هاي گوشه ي چشمش رو دیدم عمیقتر شد!

-به نظرتون سیا با غزل برمیگرده یا تنها؟

-رمالم یا پیش گو؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-خب حدس که میتونید بزنید!عجب ادمی هستیدا؛فقط میزنید تو ذوق من!

و آه کوتاهی کشیدم

-من گرسنه ام شد!برم یه چی پیدا کنم بخورم!

و از جام بلند شدم که کوتاه گفت

-ساندویچ توي یخچال گذاشتم!

از حرفش لبخند نشست رو لبم و نگاه کوتاهی بهش کردم...ینی براي من نگه داشته بود؟لبخندم عمیقتر شد و برگشتم توي خونه!!ساندویچ رو از داخل یخچال برداشتم و گاز بزرگی بهش زدم...حتی این کارشم بوي حمایت میداد و من چقدر دوستداشتم مردي رو که توي این چهار ماه چیزي جز حمایت ازش ندیده بودم!

باشنيدن فكر خودم ساندويچ پريد گلوم و به سرفه افتادم...حس كردم تكه نون توي گلوم گير كرده و چيزي جلوي مجراي تنفسيم رو گرفته...ليوان ابی كه جلوي صورتم قرار گرفت رو از دستش گرفتم و يه نفس سر كشيدم...

-وقتی با يه گاز نصف ساندويچ رو بخوري همين ميشه كه ميبينی!

صداش كه توي گوشم پيچيد از پشت پردهی اشک به چشماي ذغالی رنگش خيره شدم و حرف خودم توي سرم هزار بار پژواك شد" من چقدر دوستداشتم مردي رو كه توي اين چهار ماه چيزي جز حمايت ازش نديده بودم"

همهی ما ادما يه كودكی درونی داريم كه گاهی لج ميكنی،گاهی قهرميكنه،گاهی بی حوصله و اخمو ميشه و گاهی نياز به حمايت داره و عاشق ميشه!كودك درون من اين حمايت رو از كسی جز سيا و بابا نديده بود و حالا با ورود اميرعلی و حمايت هاي هميشگيش وابسته شده بود؛وابسته ي كسی كه شايد اخمو و بداخلاق ميشد اما كنار اومدن و وقت گذروندن كنارش يكی از بهترين اتفاقايی بود كه ميتونست براي يه نفر بيوفته!!از يه ساعت پيش كه همون كودك درونم حسش رو داد زده بود و به رخ مغز و قلب يخ زده ام كشيده بود روي كاناپه جمع شده بودم و زيرزيركی به اميرعلی خونسردي كه مشغول ديدن تلويزيون بود نگاه ميكردم!!مسلما اين حس هرچی كه بود يه حس زودگذر بود كه به خاطر اوضاع روحيم به وجود اومده بود و نميتونست واقعی باشه!

من كجا و اميرعلی يزدان پناه كجا؟صداي سيا توي گوشم پيچيد" به هرحال همه مثل تو نيستن كه عاشق يه ادم يوبسی مثل دوست من نشن!"آه پرحسرتی كه از فكر به اين موضوع ناخداگاه كشيدم باعث شد اميرعلی نگاهی از گوشه ي چشمش بهم بكنه!!معلومه كه اميرعلی دوست دختر داشت!سرم رو روي زانوهام گذاشتم كه صداي ماشين از توي حياط باعث شد تند از جام بلند شم و بدوام جلوي در!با ديدن سيا و غزل كنار هم و چشماي برق زدهی جفتشون لبخندي گوشه ي لبم نشست!پس بالاخره تونسته بودن باهم صحبت كنن؛برگشتم و به اميرعلی نگاه كردم!مثل هميشه خونسرد در عين حال جدي با خطوط گوشه ي چشمش كه نشونه اي از لبخند زدنش بود!!

++

همراه اميرعلی سوار ماشين شديم؛به قول اميرعلی بهتر بود تنهاشون ميذاشتيم چون معلوم بود كه هنوز حرفاشون باهم تموم نشده!خيلی برام جالب بود كه اميرعلی اصلا دخالتی نميكرد كه اين وقت صبح لازم نيست غزل خونه سيامک بمونه و از اين غيرت هايی كه هر كسی داشت؛شايد اون هم به سيامک اعتماد كامل داشت!!هرچقدر از اين ادم بيشتر ميفهميدم؛بيشتر خوشم ميومد!از حرفم لبم رو گاز گرفتم و به خودم و كودك درون احساسيم تشر زدم اما بوي عطرش كه تويی مشامم ميپيچيد باعث شد تشرم هيچ بشه!چطوري بود كه بوي عطر تلخش رو دوستداشتم منی كه از عطرهاي تلخ بدم ميومد؟؟از گوشه ي چشم نگاهی به نيم رخش كردم!!معلوم بود كه اميرعلی با اين همه جذابيت ظاهري و باطنی تنها نميمونه!نفس عميقی كشيدم و سعی كردم چشمام رو ببندم تا شايد فكرم منحرف بشه!

-برسونمت خونه يا با من مياي؟

ابرويی بالا انداختم و چشمام رو باز كردم و به نيم رخ خونسردش نگاه كردم

-كجا بيام؟

-ورزش!صبح ها ورزش نميكنی نه؟

به هیکل ورزیدهش خیره شدم!پس بیخود نبود این هیکل ورزیده!لبخند زدم وسرم رو تکون دادم

-نه اما بدم نمیاد امتحان کنم!

سرش رو تکون داد

-خیله خب پس امتحانش میکنیم!کفشات مناسبه دویدن هست؟

به کفشاي عروسکیم نگاه کردم وبا غصه گفتم

-نه!

به ساعتش نگاه کرد و گفت

-اگه تضمین میکنی ده دیقه اي اماده میشی بریم لباساتو عوض کن!

ذوق زده به صورت خونسردش نگاه کردم و لبخند زدم

-تضمین میکنم!

سرش رو تکون داد و راه خونه مون رو پیش گرفت...با توقف ماشین جلوي در برگشت سمتم

-یادت نره ده دیقه!ده دیقه بشه یازده دیقه رفتم میدونی ك!

-میدونم!زود میام...

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت

-درضمن...

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم

-میکاپ نکنی بهتره؛موقع ورزش عرق میکنی براي پوست خوب نیست!

سرم رو تکون دادم و با لبخند از ماشین پیاده شدم!این ذوقی که توي دلم نشسته بود مطمئنن به خاطر ورزش صبگاهی نبود و دلیلی مثل کودك درون وابسته شدهم داشت!انقدر از امیرعلی و جدیت کلامش مطمئن بودم که ۸دیقه بیشتر طول نکشید اماده شدنم!کتونی هاي سرخابیم رو پوشیدم و از خونه دویدم بیرون...برخلاف اینکه ۲۴ ساعت میشد که نخوابیده بودم انرژي کاملی داشتم و این خیلی عجیب بود!!سوار ماشین شدم و گفتم

۸- دیقه!!

سرش رو تکون داد

-سرعت عمل خوبی بود!!

لبخند زدم و به کت وشلوار تنش نگاه کردم وگفتم

-خودتون لباستون رو عوض نمیکنید؟

-سرراه عوض میکنم!

وقتی راه افتاد نگاهی به هوا که روشن میشد کردم وگفتم

-شما هرروز همین موقع بیدار میشید؟؟

کوتاه سرش رو تکون داد؛ابرویی بالا انداختم!!عجب جونی داشت!

-یه سئوال بپرسم؟؟

-سئوالاي تو تمومی نداري؟

دلخور لبم رو گاز گرفتم

-نه که شما هم جواب همه شون رو میدید واسه همون خسته میشید!

تک خنده اي که کرد باعث شد دلخوريم يادم بره و با لبخند نگاهش کنم!!چقدر قيافهش موقع خنديدن قشنگ ميشد!

-بپرس!

با حرفش به خودم اومدم و نگاهم رو از صورتش گرفتم و به چشماش دوختم

-يادم رفت سئوالم چی بود!!

ابرويی که بالا انداخت و نگاه گوشه ي چشمی که بهم کرد باعث شد از خجالت لبم رو گاز بگيرم و غر بزنم

-خب تقصير شماست حواسم رو پرت کرديد!

درحالی که لبخندي گوشه ي لبش خودنمايی ميکرد سرش رو تکون داد

-ميدونم!!

مثل هميشه همين ميدونم از صدتا فحش بدتر بود!خميازه اي که کشيدم باعث شد کوتاه نگاهم کنه

-مجبور نيستی بياي!برگردونمت؟؟

سيخ سر جام نشستم و نگاهش کردم

-نه من خوبم نيازي نيست...ميام،اصلا مگه ميشه نيام؟؟

از گوشه ي چشمش نگاهی بهم انداخت وگفت

-حوصله اه و ناله ندارم؛اگه فکرميکنی کم مياري و خسته اي بگو همين الان برگردونمت!

مگه ميشد به خاطر يه خواب از لذت يه صبح دو نفره کنار اميرعلی بگذرم ؟؟

-نه،ميام!

خيله خب کوتاهی گفت و سکوت کرد!!دستمو زير چونه م زدم و با ياداوري فکري که پيش خودم کرده بودم اخمی کردم و به کودك درون سرکشم تشر زدم که احساسی نشو؛خبري نيست؛يه حس زودگذره!يه حس زودگذر!

با توقف ماشين جلوي در عمارت بزرگ و مرمري کرم رنگ ابرويی بالا انداختم!!درحالی که از ماشين پياده ميشد گفت

-مياي تو؟؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم

-ممنون صبرميکردم تا برگرديد!

خيله خب کوتاهی گفت و از ماشين پياده شد...با رفتنش داخل خونه با دقت بيشتري به خونه نگاه کردم...خونه که نه عمارت بود واقعا!البته با توجه به اينکه اميرعلی يه خانزداه بود اصلا داشتن همچين خونه اي دور از ذهن نبود...از بيرون چيزي جز ديوار هاي بلند و کرمی رنگ معلوم نبود...خيلی نکشيد که اميرعلی با تيپ ورزشی بيرون اومد؛قبلی که با ديدن قامتش توي اون گرمکن شلوار طوسی رنگ لرزيد بی اراده از من بود!!تند نگاهمو ازش گرفتم و به خودم مسلط شدم..چرا اينطوري شده بودم؟؟چرا کنترل قلب و احساسم رو نداشتم؟؟چرا وقتی پيش ارشيا بودم اين کار برام راحتتر از الان بود؟

با پيچيدن عطر تلخش توي مشامم سرم رو بلند کردم و به موهاي خيسش که روي پيشونيش ريخته بود زل زدم...موهاي پرکلاغيش روي پوست گندمی رنگش هارمونی قشنگی رو به وجود اورده بود...

-من هرروز مسير خونه تا پارك رو پياده ميرم؛ميتونی بياي يا با ماشين بريم؟؟

لبخند زدم

-پياده روي رو دوستدارم!

خيله خبی گفت که از ماشين پياده شدم و کنارش قدم زدم...دستاش رو توي جيبش گذاشته بود و کنارم قدم برميداشت!به موهاي خيسش نگاه کردم وگفتم

-موهاتون خيسه سرما ميخوريد!اي کاش ميگفتم با ماشين بريم!

نيم نگاهی بهم کرد

-ينی فکر ميکنی به اين اسونی سرما ميخورم؟

شونه بالا انداختم

-نميخوريد؟

سرش رو تکون داد

-بعيد ميدونم!

تا برسيم به پارك هيچ حرفی نزديم؛کودك احساسی شدهم حتی ديگه همين سکوت اميرعلی هم براش دوست داشتنی بود!!

با رسيدن به پارك اميرعلی نگاهی به من کرد و گفت

-اماده اي؟

سرم رو تکون دادم؛خيله خبی گفت با دستش مسيري رو نشون داد

-نيم ساعت دوندگی داريم،؛مطمئنی ديگه؟؟

با لبخند به چشماي ذغالی رنگش خيره شدم...بايد اعتراف ميکردم که درشتيه چشماش رو دوستداشتم!با تاييدم سرش رو تکون داد و گفت

-پس شروع کنيم!!

انقدر تند دويدم و ازش فاصله گرفتم که صداي تک خندهش رو شنيدم

-اونجوري بخواي بدويی که جونی برات نميمونه تا اخر!مسابقه نيومدي...

کنارم که رسيد بازوم رو گرفت و گفت

-اروم...

از گرماي دستش دور بازوم قلبم با هيجان خودش رو به قفسه سينه ام کوبيد و باعث شد توي جام بايستم

-آي قلبم!!آي آي!

نگاه گوشه چشمی و دستی که به چونه ش کشيد متوجه م کرد که صداي دادش تا چند لحظه ديگه بلند ميشه!!سيخ وايسادم و گفتم

-چيزه..چيز شد...ببخشيد خب چيزه ديگه...

ابروهاش رو بهم نزديک کرد و درحالی که سعی ميکرد با گاز گرفتن لبش جلوي خنده ش رو بگيره گفت

-باران دقت کردي يکی درميون چيز چيز کردي؟؟

با شنيدن دوبارهی اسمم و الف کشيدهی اسمم دستم رو روي قلبم گذاشتم و با دست ديگهم خودم رو باد زدم

-آهییی!میگم هوا گرم شده نه؟

ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد

-هوا گرم شده؟؟

جوري سئوالش رو پرسید که لبم رو گاز رفتم

-فکرکنم چیزه...ین...

تند سرش رو تکون داد

-میدونم میدونم؛دوباره چیز چیز نکن!بریم!

و بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید اما من هنوز از گرماي دستش قلبم تند تند میزد!!انقدر تو حال خودم نبودم ك بالاخره امیرعلی رو کلافه کردم

-مطمئنم بار اول واخري بود که با یه دختر اومدم پیاده روي!!

لبم رو گاز گرفتم و قبل ازاینکه عصبانیش کنم به خودم مسلط شدم و کنارش دویدم...

-اروم باران...نفس کم مياري!اهان خوبه همینطوري ادامه بده!

لبخند کم کم روي لبام نقش بست!اینکه علاوه بر طراحی توي هر چیزي راهنماییم میکرد قشنگ بود وکودك درون احساساتیم رو به وجد میاورد!!

در حالی که دستمو روي زانوهام میذاشتم سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما گلوم سوخت و به سرفه افتادم!امیرعلی که متوجه توقفم شد ایستاد و برگشت سمتم؛درحالی که سرفه میکردم گفتم

-اقاي یزدان پناه بخدا خیلی سعی کردم عصبیتون نکنم اما واقعا دیگه نمیتونم!!

چینی که گوشه ي چشمش افتاد رو دیدم و بالاخره تونستم راحت نفس بکشم!اومد سمتم و گفت

-بله مشخصه دیگه نمیتونی!یکم بشین یه نفسی تازه کن بعد بریم!

روي نیمکت نشستم

-ینی باز بدوییم؟؟

با انگشت شستش چونه ش رو خاروند؛این حرکتش ینی داره سعی میکنه جلوي خندهش رو بگیره!

-نه برمیگردیم!

اهان اسوده اي گفتم که کنارم نشست!دستی به ماهیچه هاي پام کشیدم وگفتم

-نمیخوام سوسول بازي در بیارما اما پام درد گرفت؛شما هرروز همینقدر میدوايد؟؟

ارنج دستاش رو به پشت نیمکت تکیه داد و بهم نگاه کرد

-اره؛عضلاتت اسپاسم شدن و طبیعیه،چند وقت که ورزش کنی درست میشه!

سرم رو تکون دادم

-خیل وقته ورزش میکنید؟؟

۸- سال!!

اخم کردم و غر زدم

-دیگه کم کم دارم به این ۸سال الرژي پیدا میکنم!نه شما حرفی میزنید نه سیامک چیزي میگه!

اخماش تو هم رفت و تیز نگاهم کرد

-از سیامک پرسیدي؟؟

از دیدن اخم هاش دست و پامو گم کردم...قبل از اینکه جوابی بدم خم شد تو صورتم...از این فاصله

میترسیدم که مستقیم به چشماش نگاه کنم اما انگار امیرعلی اصرار داشت که بترسونتم!

-به چشمام نگاه کن!!

ترسیده با لباي ورچیده به چشماي درشت و مشکیش که حالا عصبانیت رو به خوبی میشد دید نگاه کردم...

-بار اول و اخري بود که شنیدم راجب مسئله اي که تاکید دارم چیزي نگم از سیامک یا کس دیگه اي سئوال میکنی!اصلا از این کار خوشم نمیاد!متوجه حرفم شدي یا دوباره برات تکرارش کنم؟؟

در حالی که از ترس اشک توي چشمام جمع میشد سرم رو پایین انداختم و اروم زمزمه کردم

-متوجه شدم!

-چی گفتی؟نشنیدم!

لبم رو گاز گرفتم؛وقتی اینجوري لحنش عصبی میشد واقعا ازش میترسیدم...بلندتر گفتم

-متوجه شدم!

خوبه ي کوتاهی گفت و ازم فاصله گرفت و درحالی که از روي نیمکت بلند میشد گفت

-بریم!!

درحالی که سعی میکردم اشکام روي گونه م نریزن با سري زیر افتاده بلند شدم و دنبالش راه افتادم!کودك درونم از عصبانیت مرد حمایتگرش بغض کرده بود و هی دستور به ریختن اشکام میداد اما مقاومت میکردم و در نهایت با تشر امیرعلی مقاومتم شکست و اشکام روي گونه م سر خورد!

-یکم تندتر بیا!!

با سري زیر افتاده قدمام رو تند کردم و کنارش رسیدم...میدونستم که متوجه گریه کردنم شده اما نه اون به روي خودش میاورد نه من میذاشتم که صداي گریه م بلند بشه!!به خونه ش که رسیدیم در رو باز کرد و بیحرفی رفت تو!!سرم رو بلند کردم و درحالی که اشکام رو پاك میکردم بدون اینکه از چهارچوب در که باز گذاشته بود قدمی داخل بذارم بلند گفتم

-اقاي یزدان پناه من میرم...

صداي خشکش رو شنیدم

-بعد ورزش صبحانه نخوردن براي بدن مضرا!بیا تو!

از لحن خشک و جدیش لبم رو گاز گرفتم و بغضم بیشتر شد!دوباره مثل روزاي اول شده بود!کارم انقدر بد بود ینی؟؟درحالی که کودك درون پربغضم رو دلداري میدادم وارد شدم!بدون توجه به حیاط سبز و زمین چمنی و سنگفرش شده دنبال امیرعلی رفتم...در چوبی شیک خونه رو باز کرد و بدون اینکه اول تعارف کنه وارد شد؛عجب ادمی بود!!دیگه به این حجم از خونسردیش عادت کرده بودم!درحالی که میرفت سمت پله هاي مدور خونه گفت

-بشین تا من دوش بگیرم بیام!!

سرم رو تکون دادم و باشه ي کوتاهی گفتم!!روي مبل هاي بزرگ و سلطنتی طلایی رنگ نشستم!با صورت بغ کرده و پاهاي بهم چسبیده!!به خونه نگاه کردم...این خونه براي یه ادم زیادي بزرگ نبود؟؟چطوري شب ها اینجا میخوابید بدون اینکه بترسه؟؟شاید بگم از خونه خودمون هم بزرگتر بود!نگاهی توي خونه چرخوندم و در یک جمله براي توصیفش همین بس که شایسته یه خانزاده بود!!نمیدونم چقدر همونطوري نشسته بودم که امیرعلی از پله ها پایین اومد...با دیدن موهاي بهم ریخته

و حوله ي دور گردنش لبخند كمرنگی روي لبم نشست!بدون اينكه حرفی بزنه رفت توي اشپزخونه؛هنوز ميترسيدم ازش و از طرفی دلخور بودم؛دلخوريی كه خودم نميدونم از چی نشات ميگرفت...اونقدر ساكت نشستم تا صداي ابميوه گيري باعث شد بلند شم و برم توي اشپزخونه!!با ديدن سبدي كه پر بود از كرفش چينی روي بينيم انداختم و به مايع سبز رنگ داخل ليوان نگاه كردم!

-قيافهت رو شبيه ازگيل نكن؛خاصيتش زياده!!

با شنيدن لفظ ازگيل چپ چپی نثارش كردم كه تخم مرغ هارو دستم داد

-لطفا بدون خراب كاري اين دوتا رو درست كن بذار توي اون بشقابا كه روي اپن گذاشتم...

دهن باز كنم اعتراض كنم كه سرش رو تكون داد

-ميدونم ميدونم من مقصر بودم!!

بدجنس زيرلبی زمزمه كردم ورفتم سراغ تابه اي كه روي گاز روميزي بود!!تخم مرغ ها رو كه اماده كردم اميرعلی به تابه روي گاز اشاره كرد

-حواست به استيک ها باشه!

در تابه رو برداشتم و بعد از اينكه مطمئن شدم استيک ها امادهست داخل بشقاب گذاشتم!!

-هر روز براي صبحانه از اينا ميخوريد؟

سرش رو به نشونه ي مثبت تكون داد كه ابرويی بالا انداختم!من اگه به اصرار مامان نبود همون يكی دو لقمه هم نميخوردم اونوقت اميرعلی هرروز همينقدر پروتئين ميخورد؟؟وقتی از داخل فر املت فرانسوي رو بيرون اورد ديگه نتونستم سكوت كنم

-من اينارو بخورم تا شب هيچی نميتونم بخورم!!

سرش رو تكون داد

-درستش همينه!!صبحانه رو بايد كامل خورد!

و كنار بشقاب ها كرم بروكلی هاي ابپز رو گذاشت!!

بشقاب ها رو كه برداشت گفت

-ليوان ها هم بردار بيا...

ليوان هارو برداشتم و دنبالش رفتم...پله ها رو بالا رفت و در انتهاي راهروي بزرگ رو باز كرد!با ديدن حياط بزرگ وسبزي كه روي پشت بوم خونه قرار داشت لبخندي گوشه ي لبم نشست!زمين چمنيش رو دوستداشتم!!با ديدن گل هاي رنگا رنگ و قشنگی كه اونجا بود ليوان ها رو روي ميزي كه كنار نرده هاي سنگی و مرمر پشت بوم بود گذاشتم و رفتم سمتشون...گل هاي رز هميشه برام دوستداشتنی تر از گل هاي ديگه بودن...با لذت عطرشون رو توي ريه هام كشيدم كه صداي اميرعلی رو شنيدم

-باران بيا صبحانه ت رو بخور؛بعدا وقت داري گل ها رو ببينی!!

لبخند زدم و بلند شدم ورفتم سمتش...پشت ميز چوبی رنگ نشستم

-گلاتون خيلی قشنگه!

سرش رو تكون داد

-سليقه ي مادره! هربار بياد ايران بيشتر از من به عشق اين گلا ميادا!

درحالی كه ميخنديدم گفتم

-منم گل خيلی دوستدارم؛روحيه ادم رو تازه ميكنه!

سرش رو تکون داد که یادم اومد نباید حرف بزنم!ببخشید کوتاهی گفتم که سرش رو تکون داد

-موقع حرف زدن از اب کرفستم بخور!!

لبخند زدم و با چشماي متعجب گفتم

-ینی میتونم حرف بزنم؟؟

تکه اي از استیک رو به چنگالش زد و سرش رو به نشونه ي مثبت تکون داد!!

-ظاهرا دلت میخواد حرف بزنی!

لبخندم عمیقترشد!من فکر میکردم یا امیرعلی واقعا مهربون شده بود؟؟خنده دار بود اگه بگم همین

حرفشم حس حمایت کردن رو بهم میداد؟؟

-قول میدم زیاد حرف نزنم که شماهم اذیت نشید!!

سرش رو تکون داد و به لیوانم اشاره کرد!!چینی روي بینیم انداختم وگفتم

-میشه نخورم؟؟

وقتی نگاه خیره ش رو روي خودم دیدم متوجه شدم که نمیشه!درحالی که لیوان رو برمیداشتم غر زدم

-بد مزهست خب!!

با اولین جرعه اي که خوردم صورتم بیشتر تو هم رفت و دستم رو جلوي دهنم گرفتم!

-هی بهتون میگم بدمزهست!زور میکنید بخورم!

درحالی که گوشه ي چشماش چین افتاده بود لیوان رو از دستم گرفت

-خیله خب صبحانه ت رو بخور!!

تکه اي از استیک رو دهنم گذاشتم تا مزهی کرفس بره!!از بالا به حیاط پایین نگاه کردم

-شما اینجا تنها زندگی میکنید نمیترسید؟

چشمکی که زد به معنی چرا بود اما باعث شد قلبم به لرزه بیوفته!!سعی کردم به خودم مسلط شم و گفتم

-اخه خیلی بزرگه،شباش ترسناك میشه!

نگاهی بهم کرد و گفت

-از تاریکی میترسی!

سرم رو تکون دادم

-خونه تنها باشم کل برقا رو روشن میکنم صداي تلویزون هم زیاد میکنم!!

دستی به چونه ش کشید و جرعه اي از اب کرفسش رو مزه کرد!!

-فهمیدم جلوي خندهتون رو گرفتید!

اینبار لبخند زد!یه لبخند واقعی نه از اونایی که باید با ذره بین دنبالش میگشتم

-باهوش شدي!

لبخند زدم و شونه بالا انداختم

-بهتره بگیم شریکم رو خوب شناختم!

چند لحظه خیره نگاهم کرد و در نهایت سرش رو تکون داد و خوبه ي کوتاهی گفت!از نگاه خیرهش لبم

رو گاز گرفتم و مشغول خوردن استیک شدم!حس میکردم دیگه زیاد دارم حرف میزنم!تا تموم کرن

استیکم سکوت کرده بودیم..

-ممنون!

-دور چينش رو براي خوشگلی نذاشتم،مکمله؛بخور!

پوف کلافه اي کشيدم!!ادمم انقدر گير؟؟بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن ظرف ها به ساعت نگاه کردم که ۹ صبح رو نشون ميداد!همیشه این موقع توي تخت بودم و باورم نميشد که رفته بودم ورزش و الانم صبحانه خورده بودم!!به امیرعلی نگاه کردم

-بابت همه چی ممنون؛منم ديگه کم کم برم!به اندازه کافی زحمت دادم!

سرش رو تکون داد و کوتاه گفت

-گفتم شايد بخواي گلخونه هم ببینی اما حالا که ميخواي بري صبرکن لباسمو عوض کنم برسونمت!

با شنيدن اسم گلخونه چشمام برق زد و دست و پام براي رفتن شل شد

-میشه گلخونه رو ببینم بعد برم؟

چینی که گوشه ي چشمش افتاد رو درك نکردم به چه علت بود!!همراهش از خونه بيرون رفتم!!انتهایی ترین قسمت حیاط یه گلخونه نقلی و بامزه بود!با لبخند به امیرعلی که بهم نگاه میکرد گفتم

-میشه برم داخل؟

نگاه گوشه ي چشمی که بهم کرد متوجهم کرد سئوال بيخودي کردم..درحالی که میخندیدم وارد گلخونه شدم و سمت گل ها رفتم!!نزدیک به صد نوع گل توي همين گل خونه ي کوچيک بود با ديدن اين همه گل یه جا ذوق وافري توي دلم نشسته بود...به گل خوشگل و بنفش رنگی اشاره کردم

-اسم این گله چیه؟خیلی خوشگله؟

سرش رو تکون داد

-تو زمينه ي گل معلوماتم زير صفره!

حيف شدي گفتم و به خاك خشکش نگاه کردم!!

-اب پاش کجاست؟؟

نگاهی به اطراف کرد و درنهایت اب پاچ رو دستم داد!!قشنگ معلوم بود علاقه اي به گل و گياه نداره و زياد نمياد اينجا!!مقداري اب که زيرش ريختم گفتم

-کی به این گلا میرسه؟؟

-یه خانومی هر هفته میاد بهشون میرسه اما این هفته مشکل پیش اومد نتونست بیاد!!

ناخداگاه گفتم

-جوونه؟؟

چشماش که با سئوالم ريز شد لبم رو گاز گرفتم و تند گفتم

-اخه خیلی قشنگ گلا رو نگه میداره گفتم شاید جوون باشه!

سرش رو تکون داد

-نه؛میانساله!

اهان اسوده اي گفتم و به گلی که داشت خشک میشد نگاه کردم...قیچی برداشتم و مشغول هرس کردنش شدم!!بابا بزرگ وقتی زنده بود گلخونه داشت و اینکارا رو از اون یاد گرفته بودم...سمت گل کناري و خوشگلش رفتم...اونم اب نداشت..درحالی که زیرش اب میریختم گفتم

-طفلی این گوشه تنهاست هیچکس بهش توجه نمیکنه،معلومه خشک میشه دیگه!

دستی روي برگ هاي خشک شدهش کشيدم

-من خودم حواسم بهت هست عزیزم؛نگا کن اب هم بهت دادم !دیگه خوب میشی!!

از رو زانوهام بلند شدم و شلوارم تکون دادم و برگشتم سمت امیرعلی که به چارچوب در تکیه داده بود

خیره نگاهم میکرد!!از نگاه خیره ش معذب لبم رو گاز گرفتم وگفتم

-چیز شد...درستش کردم...فکرکنم دیگه خوب بشه!

سرش رو تکون داد

-این لطفت رو فراموش نمیکنه!

لبخند زدم و همراهش از گلخونه بیرون رفتم...درحالی که کنارش قدم میزدم دستم رو خارش پیدا کرد

خاروندم و گفتم

-گلخونه خیلی قشنگی بود!خیلی خوشحال شدم!منم دوستدارم تو خونه مون داشته باشیم اما خب

رسیدگی بهش خیلی سخته....

به دستم اشاره کرد

-چیشده؟

شونه اي بالا انداختم

-نمیدونم یهو خارش گرفت!!قطع هم نمیشه!

مشكوك با چشماي ريز نگاهم كرد اما چيزي نگفت!!

-خب گلخونه هم دیدم دیگه واقعا بیشتر از این مزاحمتون نمیشم...ممنون ازتون...

سرش رو تکون داد و به ساعت نگاه کرد و خوبهی زیر لبی گفت که معنیش رو نفهمیدم!

-میرم سوئیچ رو بیارم..

باشه اي گفتم و منتظرش توي حياط وايسادم...درد پاهام که بهتر شده بود دوباره برگشت!حس میکردم

نمیتونم درست سرجام بایستم که امیرعلی از خونه بیرون اومد...همراهش سوار ماشین شدیم که به

دستم اشاره کرد

-هنوز میخاره؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-اره!

چشماشو ریز کرد و برگشت سمتم

-ببینم دستتو!

دستم رو که سمتش گرفتم خم شد و نگاه دقیق به پوست دستم کرد و انگشتش رو روي پوستم كشيد

که باعث شد از نوك پا تا فرق سرم داغ بشم!!امیرعلی داشت چیکارمیکرد با من؟؟این دختربچه ي

احساسی درونم چیکار داشت میکرد؟؟

-باران باتوام!!

با شنیدن اسمم از زبونش براي هزارمين بار قلبم لرزید و گیج نگاهش کردم

-چيزي گفتيد؟

اخم کرد و نگاهم کرد

-گدوم گله بود که بهش دست زدي؟

-نمیدونم..از این خوشگلا که شبیه شکوفهست!

درحالی که راه میوفتاد گفت

-همینو کم داشتیم!!

در حالی که هنوز دستم رو میخاروندم گفتم

-چی؟

سرش رو تکون داد و هیچی نگفت!!حس میکردم انقدر دستم رو خارونده بودم که پوستش قرمز شده بود!!با توقف ماشین جلوي بیمارستان متعجب به امیرعلی نگاه کردم که گفت

-پیاده شو...

درحالی که میگفتم چیشده از ماشین پیاده شدم!نکنه حالش بد بود؟؟دنبالش راه افتادم

-حالتون خوبه؟؟سرما خوردید نکنه؟؟هی بهتون گفتم با موي خیس نباید بریم پیاده روي گوش ندادیم!

چپ چپی نثارم کرد و رفت سمت قسمت اورژانس!دکتر که بعد از حرف زدن با امیرعلی سمتم اومد و دستم رو گرفت متعجب به امیرعلیی نگاه کردم!امیرعلی هم مثل دکتر به پوست دستم که حالا دون دون شده بود نگاه میکرد...

-این نشونه ي مسمومیت با گل پریمولاي هست!!

متعجب به دکتر نگاه کردم..مسمویت؟؟

امیرعلی:چطوري درمان میشه؟

نگاهی به امیرعلی و بعد به من که نگران بودم کرد

-نگران نباشید...با چندتا کرم و پماد درست میشه!فقط یه هفته اي زمان میبره!جاي نگرانی نیست!

با ترس به امیرعلی نگاه کردم که مطمئن چشماش رو باز و بسته کرد و لب زد

-نگران نباش!

نمیدونم یه ادم چطور میتونه با یه کلمه معجزه کنه و ترس و استرس رو از دلت بیرون ببره اما امیرعلی خیلی راحت این کار رو میکرد!بعد از معاینه پرشک همراه امیرعلی از بیمارستان بیرون اومدم...به پوست دستم نگاه کردم و اشک توي چشمام جمع شد

-انگار ابله مرغون گرفتم...دیگه نمیتونم طراحی کنم...دیگه باید شراکتم رو بهم بزنم!اول جوونی ناراحتی پوستی گرفتم...دیگه هیجا نمیتونم در بیام..آیبی مزونو بگو!دیگه نمیتونم برم؛دیگه جشن حافظ رو باید تو خوابم ببینم!

صداي کلافه ي امیرعلی رو شنیدم

-اگه فقط یکم به حرفاي دکتر گوش میدادي متوجه میشدي اینی که الان تو دسته منه کارنامه من نیست؛داروهاي شماست که بزنی به دستت خوب بشه!!برو بشین تو ماشین غرغراتو بکن که من برگشتم نشنوم چون اونموقع سرت داد میزنم!

انقدر جدي گفت که از طرفی خنده م گرفت و از طرفی ترسیدم!سوئیچ رو از دستش گرفتمو دویدم سمت ماشین درحالی که از حمایت هاي امیرعلی که تمومی نداشت لبخند روي لبم نقش بسته بود!

از وقتی که امیرعلی منو رسونده بود خونه و مامان دستم رو دیده بود خارش دستم یادم رفته بود و فقط میخندیدم!!میتونم بگم از ۵تا دکتر پوست براي شنبه وقت گرفته بود و هرچی میگفتم چیزي نیست گوش نمیداد!!خوب بود که حداقل امروز جمعه بود و دکتر پوستی نبود!!روي تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم و به روز خوبی که کنار امیرعلی گرونده بودم فکرکردم!صداي اریا توي گوشم پیچید"از ارشیا

خجالت نكشيدي؟؟"

سيخ روي تختم نشستم و با چشماي گرد شده و قلبی که تند میزد به خودم تو اینه نگاه کردم!!ارشیا؟!!!حس کردم قلبم کند میزنه!چطور میشه من ارشیا رو فراموش کرده باشم و کنار امیرعلی شاد باشم؟؟چطوري اميرعلی تونسته کسی رو که به خاطرش ۷ماه تمام افسردگی گرفته بودم رو از ذهنم ببره؟؟دو ماه دیگه میشد اولین سالگرد فوت ارشیا و من به سال نکشیده از عشقش فارغ شدم و از یاداوري خاطره یکی دیگه لبخند میزدم وقلبم خودش رو به سینهم میکوبید؟؟حسی که موقع دیدن ارشیا نداشتم!!

لبم رو باحرص گاز گرفتم...اون همه عشق و عاشقی همهش کشک بود؟؟من میخواستم با ارشیا ازد.اج کنم!ارشیا به خاطر من تو روي خانوادهش وایساده بود و حالا با مردنش من به یه سال نکشیده بود به یکی دیگه دل بسته بودم؟اشکام که روي گونه م سر خورد مامان در رو باز کرد و وارد اتاق شد!!با دیدن اشکاي روي گونه م نگران اومد سمتم

-چیشده مادر؟؟درد داري؟

سرم رو به نشونه ي نه تکون دادم و سرم رو روي سینه ش گذاشتم!روي موهام رو بوسید

-چیشده دردونه ي لیلی؟؟

سکوت کردم و فقط اشک ریختم...چی میگفتم؟؟میگفتم دل به کسی بستم که باهاش شریکم؟؟زنگ گوشیم که بلند شد سرمو بلند کردم و اشکاي روي گونه م رو پاك کردم..با دیدن اسم سیا میون اشک لبخند زدم

-جانم؟

صداي پر انرژیش توي گوشم پیچید

-جانت بی بلا فسقل!شنیدم خودتو ناکار کردي!اره؟؟

به دستم نگاه کردم و گفتم

-یکم!!

اخماش رو از پشت گوشی دیدم!

-صدات چرا اینطوریه؟گریه کردي؟؟

لبم رو گاز گرفتم و به مامان نگاه کردم که از کنارم بلند شد

-راحت باش عزیزم..

و از اتاق رفت بیرون!!آهی کشیدم و گفتم

-چیزه...دستم اذیتم میکنه واسه اونه!!

باران معترضی که گفت متوجه م کرد به هرکی بتونم دروغ بگم به سیا نمیتونم!

-چیز مهمی نیست!

-صبرکن ببینم؛نکنه اون افریطه اومده پیشت؟

اشکامو پا کردمو گفتم

-کدوم افریطه؟؟

نفس راحتی کشید و گفت

-هیچی!بگو چیشده؟

لبم رو گاز گرفتم؛مشکوك میزد اما میدونستم سیا هم مثل امیرعلی نمیشه از زبونش حرف کشید...از یاداوري امیرعلی دوباره بغض توي گلوم نشست.

-دارم برمیگردم خونه میام دنبالت...

نفسم رو پر بغض بیرون فوت کردم

-خوبم سیا خوبم!!باید خوب باشم؛نمیخوام دوباره زانوي غم بغل بگیرم..کافیه دیگه!

و گوشی رو قطع کردم و خودم رو روي تخت انداختم!!هر بار که چشمام رو میبستم روز خوبی که کنار امیرعلی گذرونده بودم جلوي چشمام جون میگرفت و اشک رو مهمون چشمام میکرد...به خودم توپیدم"کافیه دیگه؛کافیه!!باران بچه نشو!بچه نشوو!"

اما کودك درونم فریاد میزد بچه ام و براي مردي که حمایتم کرده و میکنه دلم تنگ میشه!"

باا حرص سرم رو توي بالشت فرو کردم و سرخودم داد زدم:کافیه دیگه!!

سه روز از اخرین دیدارم با امیرعلی میگذشت؛سه روز از روز خوبی که کنارش گذرونده بودم!سه روز بود توي خونه بودم و مزون نمیرفتم که میرفتم با این دست کاري نمیتونستم بکنم اما خودم میدونستم اینا بهونه ست ودلیل دیگه اي دارم براي نرفتن به مزون!!به دستم که کمی بهتر شده بود نگاه کردم...یاد حرکت انگشت امیرعلی روي پوستم که میوفتادم براي هزارمین بار داغ میکردم!امیرعلی با من چیکار کرده بود؟؟

مامان لیوان اب میوه رو دستم داد و گفت

-دستتو بیار پمادتو بزنم!

درحالی که جرعه اي از ابمیوه رو میخوردم دستم رو جلو بردم...درحالی که پماد رو روي دستم میمالید گفت

-خداروشکر بهتر شده!

سرم رو تکون دادم

-اره؛دکتره گفت یه هفته اي خوب میشه!نگران نباش!

سرش رو تکون داد و انشالایی گفت که زنگ خونه رو زدن...پماد رو روي میز گذاشت و رفت سمت ایفون...در رو که باز کرد برگشت سمتم

-باران مامان بیا سیامکه!

لبخند زدم و رفتم سمت در...سیا با دیدنم لبخند زد و اومد سمتم

-فسقل خانوم مارو ببین خودشو زده ناکار کرده!احوال شما؟

-خوبم؛تو چطوري؟

چشمکی زد

-بهتر از این نمیشم؛میدونی که!

خندیدم و گفتم

-میدونم!

سیا با مامان هم احوال پرسی کرد و همراه من رفتیم توي حیاط و روي تاپ نشستیم!

به دستم نگاه کرد وگفت

-چرا اینطوري شد؟؟گل سمی از کجا اومد یهو؟؟

شونه بالا انداختم

-گلخونه مامان امیرعلی!

ابرویی که بالا انداخت باعث شد لبم رو گاز بگیرم و آه پرحسرتی بکشم!چیزي بین من و امیرعلی نمیتونست باشه!دلم میخواست سراغشو از سیا بگیرم اما نتونستم!چونه م رو گرفت و سرم رو چرخوند سمت خودش؛بیحرف به چشمام نگاه کرد و درنهایت درحالی که میخندید عقب رفت و به تاپ تکیه داد!

-حالا دلیل خنده هام رو فهمیدي؟؟

گیج نگاهش کردم که خندهش شدت گرفت

-روزاي اول یادته چقدر بد وبیراه نثارش میکردي؟؟

از یاداوري اون روزا لبخند زدم!خوب یادم بود

-و حالا براي همون ادم دلتنگ میشی!

تند برگشتم و نگاهش کردم که لبخند زد و بینم رو فشرد

-یادت نرفته که من سیامکم؛توهم بارانی که از بچه گی بزرگت کردم؟

چشمکی نثارم کرد

-پس مطمئن باش قبل خودت من حالت رو میفهمم!

لبم رو گزیدم

-حس من حرف امروزه خنده هاي تو حرف ۴ماه پیش!

لبخند عمیقی زد

-فکر میکنی براي چی با امیرعلی اشنات کردم؟؟فقط به خاطر اینکه وارد بازار کار بشی؟

به چشماي متعجبم خندید و موهام رو بهم ریخت

-این روزا رو میدیدم که اشناتون کردم!شاید نخواین به روي خودتون بیارید اما ایمان دارم که شما دوتا مکمل همید!!

حرفاي سیا مثل پتک توي سرم کوبیده میشد!"ایمان دارم که شما دوتا مکمل همید"من و امیرعلی؟؟ینی...ینی...تند سرمو تکون دادمو اخم کردم!حتی نباید بهش فکر میکردم

-اصلا حرفشم نزن سیا!

و خواستم از روي تاپ بلند شم که دستم رو گرفت

-فرار نکن!براي یه بارم شده از مشکلاتت فرار نکن و بشین حرف بزنم ببینم چه مرگته!

با حرص نگاهش کردم

-چه مرگمه؟؟پیش خودت چی فکرکردي؟؟؟من و امیرعلی؟؟؟اصلا میشه همچین چیزي؟؟

با چشماي ریز شده نگاهم کرد ومشکوك پرسید

-چرا نشه ؟

-چرا؟؟چون هنوز یه سالم از فوت ارشیا نگذشته؛چون هر بار یاد امیرعلی میوفتم از ارشیا خجالت میشکم که به خاطر من جونش رو از دست داد اما من انقدر بیشورم که هنوز یه سال نکشیده به یکی دیگه دل بستم!!مگه من نمیگفتم عاشق ارشیام؟؟پس اسم این حسی که الان دارم چیه؟ینی به خاطر هیچی ارشیا جونش رو از دست داد؟؟به خاطر هیچی ارشیا دوسال تمام با خانواده ش جنگید؟؟اره؟؟

اشکام که روي گونه هام سر خوردن صدام تحلیل رفت

-این چه حسیه که به امیرعلی پیدا کردم؟؟من کجا و امیرعلی کجا سیا؟

دندونایی که روي هم فشار داد رو دیدم؛با اخم هاي روي پیشونیش خم شد سمتم

-به والله قسم باران یه بار دیگه این چرت و پرتا رو از زبونت بشنوم...

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه و با حرص گفت

-اخه بیشور؛مگه تو کمتر از ارشیا کشیدي؟؟؟مگه کم اخلاق گه ش رو تحمل کردي؟؟مگه کم از دست اون مادر فولادزره ش کشیدي؟؟مگه وقتی اون مرد تو خوش خوشانت بود؟؟مگه این تو نبودي که تا ۷ ماه کارت شده بود گریه؟مگه هنوز نمیکشی از دست خانواده ش؟؟؟اگه همین امیرعلی نبود که دمشون رو قیچی کنه الان ولت کرده بودن؟؟یاد مادرش بیوفت؛یاد بی ابرویی که بار اورد!من که میدونم این فکراي مزخرف از کجا نشات میگیره!تا کی میخواي به این خودخوریا ادامه بدي؟؟تو ادم نیستی؟؟نباید زندگی کنی؟؟نباید دوباره به یکی دلببندي؟؟باید تا اخر عمرت پاي عشق بچه گی بسوزي ؟؟؟معلومه که حسی که به ارشیا داشتی عشق نبوده؛تا دست چپ و راستتو تشخیص دادي با ارشیا دوست شدي و بعدش دیگه مردي رو دیدي که بفهمی حست به ارشیا عشق نبوده؟؟اصلا ارشیا گذاشت تنها جایی بري که دوتا پسر ببینی؟؟بسه باران!این فکراي مزخرفو بریز دور!تو فقط قسمتاي خوب رو یادت میاري،ارشیا بدي کم نداشت!دست از سرزنش کردن خودت بردار و زندگی کن!

بغضی که از حرفاي سیا توي گلوم نشست رو قورت دادم...باید زندگی میکردم درست اما میدونستم این حس یه حس یه طرفهست که تهش همین یه ذره زندگی هم ازم میگیره!

-ناردون بابا چرا تو همه؟؟

سرمو بلند کردمو به صورت بابا لبخند زدم که کنارم نشست...

-مامانت میگه از وقتی سیامک رفته تو همی!دعواتون شده؟؟

لبخندم غمگین شد

-نه بابایی!

پیشونیم رو با مهر بوسید

-پس چی جان بابا؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-نپرس که مجبور نشم بهت دروغ بگم!

لبخند زد و سرش رو تکون داد

-باشه اگه توضیحش انقدر برات سخته نمیپرسم...

زیرلب تشکر کردم و سرم رو به شونهش تکیه دادم!!

-بابایی؟

-جان دلم؟

-یادته پارسال همین موقع همینجا بهم چی گفتی؟

سرش رو تکون داد

-کدومش رو میگی؟

بغضم رو قورت داد

-گفتی...ارشیا ادمی نیست که بتونه خوشبختم کنه!یادته؟؟

سرش رو تکون داد

-داري برميگردي سر خونه اول؟؟

لبم رو گاز گرفتم

-نه ولی نیاز دارم که بدونم دلیل حرفت رو!

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و روي موهام رو بوسید

-جواب سئوالت یه کلمه ست!ارشیا رفیقت نبود!

سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم که موهام رو نوازش کرد و ادامه داد

-من و مادرت قبل از اینکه زن وشوهر باشیم؛رفیق هم دیگه ایم!وقتی برام مشکلی پیش میاد اولین وبهترین چيزي که اورمم میکنه و بهم انگیزه رو به رویی با مشکل رو میده میدونی چیه؟؟

سرم رو بالا انداختم...

-مادرت!!تو بدترین شرایط هم که باشم وقتی میبینمش اروم میشم چون بیشتر ازاینکه زنم باشه رفیقمه!!ارشیا از مرد بودن فقط غیرت هاي بیخود رو فهمیده بود؛خوبی زیاد داشت قبول دارم،بچه ي با محبتی بود اما براي خوشبخت کردنت کافی نبود...

به چشمام نگاه کرد

-با مردي ازدواج کن که وقتی تو سختترین لحظات زندگیت میبینیش بگی اخیش همه چی تموم شد،بتونی نفس راحت بکشی نه که باعث بشه همون نفس هم بند بیاد!ارشیا براي تو این نبود؛بود؟؟

دوباره سرم رو بالا انداختم و قیافه ي امیرعلی جلوي چشمام جون گرفت!چقدر امیرعلی شبیه حرفاي بابا بود!

-حالا چیشده یاد این حرف من افتادي؟؟

لبم رو گاز گرفتم و کوتاه گفتم نمیدونم!

-خیله خب؛دختر ما ظاهرا قصد نداره حرف بزنه؛حداقل پاشو بریم تو مادرت دل نگرانه!!

باشه اي گفتم و همراه بابا وارد خونه شدیم...مامان که مشغول چیدن میز شام بود با دیدنم لبخند زد

-بیا مادر؛برات فسنجون درست کردم!!

درحالی که سعی میکردم لبخند بزنم گفتم

-مرسی!

و پشت میز که نشستم دیدم که مامان دهن باز کرد چیزي بگه اما با اشارهی بابا سکوت کرد!!نمیخواستم نگرانشون کنم اما این حال مزخرفم دست خودم نبود!بی میل قاشقی از فسنجون دهنم گذاشتم!!حتی مزهی فسنجون رو هم دوستنداشتم و این خیلی عجیب بود!!مامان بشقاب سالاد رو کنارم گذاشت

-بخور مادر!

با دیدن کلم بروکلی داخل سالاد قاشق توي دستم متوقف شد و خیره شدم بهش!یاد روز خوبی که کنار امیرعلی گذرونده بودم باعث شد لبخند کمرنگی بزنم،اینکه توي این سه روز حالی ازم نپرسیده بود دلگیرم میکرد...اما خب امیرعلی بود دیگه!بی میل چند قاشق دیگه فسنجون خوردم و از پشت میز بلند شدم!!

-باران تو که هیچی نخوردي عزیزم!!

-میل ندارم مرسی!

از اشپزخونه بیرون رفتم و خواستم برم تو اتاقم که یادم افتاد پمادم رو برنداشتم!!برگشتم سمت اشپزخونه که از مامان پمادم رو بگیرم اما صداي اروم مامان رو شنیدم

-یزدان پناه رضایت داده مادر ارشیا ازاد شده...این زن حساب کار دستش نیومد؛یه راست از زندان اومد دم در هرچی دلش خواست بارمون کرد!!خداروشکر بارانم نبود که بشنوه!نکنه فهمیده و این حالش به خاطر همونه؟

بابا ارومتر گفت

-نه به خاطراون نیست،من با یزدان پناه صحبت کردم ظاهرا زهرچشم بدي ازشون گرفته و مادر ارشیا رو هم که میشناسی!جوش اورده اما دیروز که باهاش صحبت میکردم گفت نگران نباشیم چون این بار اخري بود که این خانواده برامون دردسر میسازن!

مبهوت به دستم خیره شدم..مادر ارشیا صبح ازاد شده بود؟؟من صبح پیش امیرعلی بودم؛به خاطر همین بود که گلخونه رو بهونه کرد تا بیشتر بمونم؟؟

-خیر از جوونیش ببینه خیلی پسر فهمیده ایه!ارامش بارانم رو مدیونشم!

بابا که حرف مامان رو تایید کرد گیج و سردر گم برگشتم و توي اتاقم رفتم...حرف هاي ماما بابا توي سرم زنگ میخورد!"ارامش بارانم رو مدیونشم"ارامش؟؟به دیوار رو به روم زل زدم...حق با مامان بود؛ارامش داشتم وقتی کنارش توي پارك ورزش کردیم...ارامش داشتم وقتی کنارش صبحانه خوردم...ارامش داشتم حتی وقتی که اونطوري با عصبانیت نگاهم کرد و بعد هم اصلا به روي خودش نیاورد که گریه میکنم!

ارامش محض بود وقتی میفهمیدم به خاطر حفظ این ارامش منو جوري سرگرم کرده بود تا از اون زن دور باشم که حتی متوجه نشده بودم!اما چرا این کارو میکرد؟؟اون که در قبال من وظیفه اي نداشت؛داشت؟؟مجبور نبود اینکارو بکنه؛بود؟؟

لبم رو گاز گرفتم و به صفحه گوشیم خیره شدم که با دیدن میس کالی از امیرعلی تند روي تخت نشستم!!درحالی که خودم روباد میزدم شماره ش رو گرفتم..بعد از ۳تا بوق صداي بمش توي گوشم پیچید و باعث شد لبخند ناخداگاهی بزنم

-بفرمایید!

-سلام اقاي یزدان پناه؛شبتون بخیر؛خوب هستید؟؟

-شب بخیر...دستت چطوره؟

لبخندم عمیقتر شد!کم چیزي نبود که امیرعلی یزدان پناه حالت رو بپرسه!!

-بهتر شده!فکرکنم تا چند روز دیگه بهترم بشه!

-دقیقا تا چند روز دیگه؟؟

درحالی که میرفتم سمت میز اینه گفتم

-دقیقش رو نمیدونم ك...

-به نظر خودت از کی میتونی براي کالکشن جدید طراحی رو شروع کنی؟

با حرص چشمامو ریز کردمو دندونام رو روي هم فشار دادم!!واقعا به خاطر این حالم رو پرسیده بود؟؟معلومه خب؛چقدر خوش خیالم من!!کوتاه گفتم

-نمیدونم!

-جواب من این نبود!

لبم رو گاز گرفتم؛نباید عصبانیش میکردم...

-میترسم یه زمانی بگم بعد نتونم شما رو عصبانی کنم!

درحالی که خنده رو توي صداش حس میکردم گفت

-بگو!

به دستم نگاه کردم

-پس فردا!

-درسته گفتم بگو ولی نگفتم رو هوا یه چی بگو!!

از عصبانیتش به جاي اینکه بترسم خندهم گرفت؛چقدر دلم براي دیدن اون اخماي دوست داشتنیش تنگ شده بود...با فکرخودم لبم رو گاز گرفتم و به کودك دوباره احساساتی شده ام نهیب زدم!

-خب دستم اذیت نمیکنه میدونم همین الانم میتونم طراحی کنم...

با شک گفت

-مطمئنی؟؟

با اطمینان جواب دادم

-مطمئنم!

خیله خب کوتاهی گفت و ادامه داد

-طرح اماده اي داري که بخواي نشونم بدي؟؟

چشمامو ریز کردمو فکرکردم!

-بله یه چندتایی دارم که فکرمیکنم خوب باشه!

-فکر میکنی یا مطمئنی؟؟

وقتی اینجوري تاکید میکرد قلبم از ترس تندتر میزد

-آهیی اقاي یزدان پناه اینطوري میگید من میترسم...

صداي جدیش توي گوشم پیچید

-بایدم بترسی چون اگه فردا طرح هات رو بیاري و ببینم و اونی که میخوام نباشه..

تند پریدم وسط حرفش

-میدونم میدونم!!عواقبش رو نگید!

-خوبه که میدونی؛صبرکن برنامه فردام رو یه نگاه بندازم ببینم چه ساعتی تایم خالی دارم!

باشهی کوتاهی گفتم و صبرکردم تا دوباره صداي بمش توي گوشم پیچید

-فردا سرم خیلی شلوغه وقت ازاد ندارم بذاریم پس فردا!

لبم رو گزیدم؛تا پس فردا صبرمیکردم و صورت اخموش رو نمیدیدم؟؟قبل ازاینکه بتونم جلوي خودم رو بگیرم گفتم

-براي ورزش صبح که وقت ازاد دارید؟نه؟

-دارم،چطور؟

-خب نمیشه اونموقع بیام؟؟به هرحال اگه قراره تایید نشه یه روز بیشتر وقت دارم براي طراحی کردن!

چند لحظه سکوتش برام حکم مرگ رو داشت!درسته دلم براي دیدنش تنگشده بود اما این حرفم زیاده

روي بود نبود؟؟

-اگه قراره باز اه و ناله بشنوم بهتره اینکارو نکنی؛من همیشه مهربون برخورد نمیکنم!

از حرفش لبخندم عمق گرفت!این ینی که میتونستم برم...تند گفتم

-قول میدم اروم اه وناله کنم که نشنوید!!

خوبه ي کوتاهی که گفت باعث شد از تو اینه به قیافه ي ذوق زده ام نگاه کنم وبخندم

-فردا ساعت ۶ منتظرم!

-چشم؛میبینمتون!شبتون بخیر!

شب بخیر کوتاهی گفتو تلفن رو قطع کرد!درحالی که نفس راحتی میکشیدم خودم رو روي تخت انداختم و با خیال راحت چشمام رو بستم!!

سوئیچ ماشین رو از روي جاکلیدي برداشتم و از خونه بیرون رفتم...درحالی که ارشیوم رو داخل ماشین میذاشتم مثل تمام نیم ساعت گذشته به خودم وکودك احساساتی درونم لعنت فرستادم که دیشب اون حرف رو زده بود!میترسیدم نه از امیرعلی بلکه از خودم و این قلبی که میدونستم بادیدنش دوباره خودش رو به قفسه سینه م قرار بود بکوبه!میترسیدم از خودم واین همه احساسات؛از وابسته شدن بیشتر،از همین دلی که با ۳روز ندیدن امیرعلی ساز دلتنگی کوك کرده بود!کلافه نفسم رو فوت کردم وپشت فرمون نشستم...ساعت دقیقا ۶ بود که رسیدم جلوي خونه امیرعلی!نگاهی به در مشکی رنگ خونه کردم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم!باخودم اتمام حجت کردم که وقتی دیدمش قلبم تندتند نزنه،احساسی نشم،مثل قبل باشم اما همه ي اتمام حجت هام با باز شدن در و دیدن قامت امیرعلی هیچ شد!!به گرمکن شلوار مشکیش نگاه کردم!چطور میشد امیرعلی و دید و قلبت تند نزنه؟؟خدالعنتت کنه سیا!!درحالی که با نگاهم وجب به وجب قامت و صورتش رو قورت میدادم از ماشین پیاده شدم!!اختیار دل تنگم دست خودم نبود!

-سلام؛صبحتون بخیر!!

با اخم سرش رو تکون داد و بدون گفتن کلمه اي راه افتاد سمت پارك!!ابروم بالا پرید،درسته که امیرعلی کلا با سلام کردن میونه نداشت ولی این حرف نزدنش عجیب بود!تند راه رفتنش عجیب بود!درحالی که میدویدم تا هم قدمش بشم گفتم

-خوبید شما؟

دوباره سرش رو تکون داد و سکوت کرد...لبم رو گزیدم وبهش خیره شدم،این رفتار یکم عجیب بود!همون یه کلمه حرفی هم که قبلا میزد نزده بود!درحالی که دستی به کلاهم میکشدم گفتم

-ببخشید که مزاحم خلوت صبحتون شدم!

نگاه کوتاه و سردي بهم کرد و دوباره هیچی نگفت!!از نوع نگاه کردنش ترسیدم،خطایی کرده بودم و خبر نداشتم؟؟

-اقاي یزدان پناه اتفاقی افتاده؟؟دارم میترسم کم کم!

-مگه اشتباهی کردي؟؟

همین حرفش باعث شد بیشتر بترسم...من چیکار کرده بودم که امیرعلی عصبانی شده بود؟؟به ابروهاي توهم رفته ش خیره شدم

-من...ینی...نمیدونم چیکارکردم اما...اگه اشتباهی کردم معذرت میخوام...ینی...

با توقفش منم ایستادم...با همون نگاه سرد برگشت سمتم و به چشمام زل زد

-براي چی به خاطر خطایی که نکردي عذر خواهی میکنی؟؟؟من گفتم تو اشتباهی کردي؟؟

لبم رو گاز گرفتم و به چشماش نگاه کردم؛پس چرا این نگاه دوباره سرد شده بود!چرا با من حرف نمیزد؟؟درحالی که دوباره راه میوفتاد با تاسف سرش رو تکون داد

-تو به خودت شک داري و این یه نقطه ضعفه بزرگه...فقط یکم ذهنم درگیره!همین!

اهان کوتاهی گفتم و به کتونی هام زل زدم...

-دفعه ي پیش قبل اینکه اماده بشی گفتم چیکارنکن؟

ابروهام رو توي هم کشیدم و فکر کردم

-نمیدونم!

نگاه گوشه ي چشمی بهم انداخت و کوتاه گفت

-میکاپ نکن!

اهان کشداري گفتم و ادامه دادم

-چیز شد خب..حواسم نبود!دفعه ي بعد انشالا!

نگاه گوشه چشمی که بهم کرد باعث شد لبم رو گاز بگیرم!واقعا با چه اعتماد به نفسی گفتم دفعه ي بعد...

-خب چیزه...

اخم کردم و دستم رو به کمرم زدم و طلبکارانه نگاهش کردم

-اصنشم مگه چی میشه منم صبح ها بیام ورزش که اونطوري نگام میکنید؟

بدون اینکه نگاهم کنه دستشو توي جیبش فرو کرد

-من حس میکنم یا واقعا داري از من حساب پس میگیري؟

همین حرفش باعث شد از عصبانیتش بترسم و عقب نشینی کنم..تند دستمو از کمرم جدا کردم و با لحن ملایمی گفتم

-نه ینی..سئوال کردم!

خوبهی کوتاهی که گفت باعث شد لبخند کمرنگی روي لبم بشینه!!چقدر دوست داشتنی بود حرف زدن باهاش!

-چیزه...میگم...حالا چیزه..دفعه ي بعدي وجود داره؟؟

سرش رو تکون داد

-تا ببینیم چی میشه!

از اینکه اینجوري از زیر جواب دادن در میرفت حرصم میگیرفت...ادم زرنگ!با رسیدنمون به پارك لبخند زدم...امیرعلی به کفشم اشاره کرد

-بند کتونیت باز شده؛ببند نخوري زمین!

باشه اي گفتم و خم شدم تا کفشم رو ببندم!!برخلاف دفعه ي پیش امروز پارك خلوت بود...بند کتونیم رو بستم و رو به امیرعلی ایستادم

-من امادهم!

به ساعتش نگاه کرد و گفت

-خیله خب...شروع کنیم...

لبخند زدم و کنارش دویدم...

-میگم...اقاي یزدان پناه..

بااخم پرید وسط حرفم

-موقع دویدن حرف نزن که نفس کم نیاري!

با لبخند به اخماي روي پیشونیش زل زدم و باشه ي کوتاهی گفتم....

درحالی که تخم مرغ هاي اب پز شده رو حلقه حلقه میکردم و داخل ظرف میچیدم گفتم

-ولی امروز اصلا صدام در نیومد!!

امیرعلی درحالی که با حوله دور گردنش موهاش رو خشک میکرد گازي به کرفس دستش زدو سرش رو تکون داد

-اصلا!

چاقو رو زمین گذاشتم و باچشماي ریز شده نگاهش کردم

-عجب ادمی هستیدا!حالا اون وسطاش یکم گفتم خسته شدم شما هم که توجه نکردید!

و لبامو جمع کردمو به بالا نگاه کردم!!براي اولین بار توي امروز گوشه ي چشم هاش چین افتاد و هیجان زدهم کرد!!

-باید توجه میکردم؟؟

املت فرانسوي روداخل بشقاب ها گذاشتم و گفتم

-توجه نمیکردید ولی چپ چپم نگاهم نمیکردید!!

ظرف ها رو برداشت و درحالی که از پله ها بالا میرفت گفت

-دفعه ي بعد انشالا!

با حرفش لبخند عمیقی روي لبم نشست؛درحالی که لیوان هاي اب پرتقال رو برمیداشتم دویدم دنبالش

-ینی فردا هم بیام؟؟

در رو با ارنجش باز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت

-اگه چپ چپ نگاه کردنم خانم رو ناراحت نمیکنه میتونی تشریف بیاري!

ذوق زده خندیدم و پشت میز نشستم

-ناراحتم بکنه شما مگه فرقی براتون میکنه!این همه طرح هاي منو پاره کردید اشک منو در اوردید ولی تغییري در شیووهتون دادید؟؟

لبخند کجی زد و جرعه اي از ابمیوهش رو مزه کرد...

-آیبی طرح هامو یادم رفت بیارم بالا!برم بیارم...

خواستم بلند بشم که گفت

-بعد صبحانه میبینم،صبحانه ت رو بخور!

با لبخند باشه اي گفتم و تکه اي از تخم مرغ رو دهنم گذاشتم...

-من عادت ندارم انقدر صبحونه بخورم؛حس میکنم شکمم باد میکنه!همین تخم مرغ رو بخورم کافیه...

کوتاه گفت

-عادت کن!

لبم رو کج کردم و برشی از املت رو مزه کردم..باید بگم که امیرعلی دستپختش از منم بهتر بود

-شما خیلی وقته تنها زندگی میکنید؟؟

وقتی نگاه خیرهش رو دیدم تند گفتم

-اخه هرچی درست میکنید خیلی خوشمزه میشه!واسه اون گفتم...

سرش رو تکون داد و درحالی که گوشه ي چشماش چین میخورد گفت

۸- ساله!

با شنیدن عدد هشت نفسم رو فوت کردم بیرون و کلافه دستم رو زیرچونه م زدم و نگاهش کردم...درحالی که چین هاي گوشه ي چشمش از بین میرفت گفت

-هشت سال پیش من یه پسر ۲۲ ساله ي بیتجربه بودم که بیزینس بزرگی رو شروع کرده بودم!با رها فلاح!

تکه از از تخم مرغ برش داد

-رها طراح لباس هاي زنونه بود و من طراح لباس هاي مردونه!

از اینکه رها رو به اسم کوچیک صدا کرده بود اخم کمرنگی روي صورتم نشست!خوشم نیومد اصلا!

-بعد از ۳سال که روي غلتک افتاده بودیم و اسم و رسمی گرفتیم رها با یکی از مدل هاي جوونمون روهم ریخت و با یه نقشه ي کثیف تمام پول هارو بالا کشیدن و از این رفتن!

با بهت به صورت خونسردش خیره شدم

-و من موندم و یه بدهی میلیاردي!

از دیدن چهرهی خونسرد و سرد همیشگیش تعجبم دو چندان شد!معمولا هر ادم نرمالی با یاداوري همچین گذشته اي رد خشم توي صورتش مشهود میشه اما الان مطمئن شدم که امیرعلی ادم نرمال نبود!واقعا این خونسردي نرمال نبود!درحالی که با ناراحتی جلوي اشکاي حلقه زده تو چشمام رو میگرفتم لبم رو گزیدم و گفتم

-خیلی اذیت شدید؟؟

سرش رو بلند کردم و به چشماي خیسم نگاه کرد...نگاهش خیره و عمیق شد!اونقدر عمیق که حس میکردم داره توسط چشمام احساسات درونم رو میخونه!بعد از تقریبا چند دقیقه که همونطور خیره بهم نگاه میکرد دستمالی سمتم گرفت و دوباره مشغول صبحانهش شد

-اگه اذیت هاي دیروز نبود امیرعلی امروز نبودم!پس جاي ناراحتی وجود نداره!

و با حرفش منو مات کرد!!مرد یخی من به مشکلات گذشته خیلی قشنگتر از من نگاه میکرد و شاید من هم براي ادامه ي زندگی که سیا ازش حرف زده بود نیاز داشتم به این نگرش!

با خوردن صبحانه در سکوتی که بعداز اون بحث حاکم شده بود پایین رفتیم..حالا دلیل حرفی که امیرعلی اولین روز بهم گفت و باعث شد من اشک بریزم میفهمیدم!حق داشت که بخواد راجب همچین موضوعی بهم تذکر بده!طرح هام رو از ارشیوم بیرون کشیدم و دست امیرعلی دادم...درحالی که روي مبل میشست نگاهی به طرح ها کرد...

-اگه قراره بقیه طرح ها مثل این ۳تایی که دارم میبینم باشه بگو که نبینم!

با حرفش توت فرنگی که داشتم میجویدم توي دهنم موند!!مبهوت نگاهش کردم

-مگه چطوریه؟؟

نگاهی که نثارم کرد باعث شد بفهمم ادامه ندم...

-خب...ببخشید...ینی...ایرادش چیه!

سرش رو تکون داد و به طرحم اشاره کرد

-نمیدونم چرا اما حس میکنم از روي طرح نازدخت مزون سیکا برداشته شده!

و عصبی تر نگاهم کرد

-تو اینطور فکرنمیکنی؟؟

لبم رو گزیدم

-خب..چیزه...ایده گرفتم...

اهان کشداري گفت و گوشیش رو در اورد...درحالی که از اینستاگرام مدل مانتوي نازدخت مزون سیکا رو میاوردو نشونم میداد گفت

-ببخشید باران خانم من نمیدونستم جدیدامعنی ایده گرفتن شده اینکه ۷۰ درصد طرح شبیه طرح اصلی باشه!

نگاهی به طرح کردم و گفتم

-اصنشم انقدر که میگید شبیه ش نیست؛استین ها و یه مقدار ط..

هنوز حرفم تموم نشده بود که چشماي امیرعلی بسته شد و صداي دادش توي جا پروندتم

-اصلا ۲۰ درصد شبیه؛تو خیلی بیخود میکنی از طرح مزون رقیبمون ایده میگیري!خیلی بیخودتر میکنی اینجوري جلوي من وایمیستی و از اشتباهت دفاع میکنی!این حاضر جوابیتو از کجا اوردي تو؟؟

با بغض به صورت عصبانی و چشمایی که توي چشمام کوبیده شده بود تا ترس رو بیشتر به وجودم تزریق کنه نگاه کردم...

-من...

دوباره صداش بلندشد

-حرفی نشنوم ازت!کافیه!

و درحالی که از روي مبل بلند میشد تخته شاستیم رو روي مبل پرت کرد

-این طرح ها ببر قاب بگیر بذار تو اتاقت چون به درد مزون من نمیخوره!

و زیرلب غر زد و رفت توي اشپزخونه؛درحالی که سعی میکردم اشکام نریزه تخته شاستیم رو برداشتم و به امیرعلی که داشت اب میخورد نگاه کردم...وقتی عصبانی میشد عادتش بود اب بخوره فقط من نمیفهمیدم اب خوردن بعد از قورت دادن من به چه دردش میخورد؟اب رو میخورن که داد نزنی موقع عصبانیت!با بغض اومدم طرح هام رو بذارم داخل ارشیو که صداش رو شنیدم

-جمع نکن؛طرح بزن نشونم بده!

با حرص سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...وقتی اینطوري خشن میشد اصلا دوستش نداشتم!بی تربیت!با حرص چهارزانو روي مبل نشستم و تخته م رو روي پام گذاشتم و مشغول شدم...انقدر حرصم از امیرعلی رو روي کاغذ پیاده کردم که یه تیکه از کاغذ بالاخره پاره شد...اَه پرحرص و بلندي که گفتم باعث شد امیرعلی بیاد سمتم...کنارم نشست و به سه تا طرحی که کشیده بودم نگاه کرد...بیحرف اتود رو از دستم گرفت و خم شد و تغییري توي پایین تنه ي طرحم داد!انقدر نزدیکم بود که عطرش رو توي بینیم حس میکردم؛از گوشه ي چشم به فاصلهمون نگاه کردم...زیادي نزدیک بود..از این همه نزدیکی

داغ کردم و خودم رو باد زدم

-چقدر هوا گرم شد!!

بدون اینکه نگاهم کنه اسپیلت رو روشن کرد و دوباره به کارش ادامه داد و در نهایت ازم فاصله گرفت و بالاخره تونستم نفس راحتی بکشم...

-یادم باشه از این به بعد قبل از شروع طراحی یه شیلتاقی سرت بکنم چون همیشه جواب گرفتم از این روش...

و بدون اینکه به چشماي ریز شده وپرحرصم نگاه کنه بلند شد و رفت سمت پله ها!!با حرص اتودم رو پرت کردم و رومخ زیر لبی زمزمه کردم!!بعضی وقتا امیرعلی رو اصلا دوست نداشتمممم!اصلاا!!

بعد از ۹روز که کار طراحی و دوخت مانتوها تموم شده بود همراه امیرعلی و تیم بابک به باغ لواسون امیرعلی اینا اومده بودیم تا عکس برداري انجام بشه!!هنوزم بعد از ۹روز وقتی یاد امیرعلی و دادش میوفتادم دلم میخواست خفه ش کنم!!هرچقدر که جلوي بقیه حمایتم میکرد خودش به همون اندازه تا مرز مرگ میترسوندتم و سرم داد میزد!!نگاهم رو توي حیاط بزرگ و پرگل میچرخوندم که امیرعلی صدام کرد

-خانم اریانجو؟؟

لبخند کمرنگی گوشه ي لبم نشست!وقتی این لفظ برام نااشنا اومد تازه فهمیدم نزدیک به ۳هفته ست که براي امیرعلی باران شده بودم نه خانم اریانجو مگر وقتایی که مثل الان توي جمع بودیم و میدونستمکه امیرعلی هیچ جوري حاضر نیست از جلال و جبروتش جلوي دیگران کم بشه...

-اومدم اقاي یزدان پناه...

از بین بوته هاي گل بیرون اومدم و رفتم سمتشون...

-بفرمایید..

به چشمام نگاه کرد

-بین بوته هاي گل چیکار میکنی وقتی که باید توي ساختمون به مدل ها براي ست کردن مانتو ها کمک کنی؟؟؟

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم

-خب اخه چیزه...گل ها خوشگل بودن نشد نرم سمتشون...

سرش رو تکون داد

-توضیح نده برو سرکارت!

با لبخند باشه اي گفتم و اومدم برم که بایاداوري چیزي برگشتم..

-اقاي یزدان پناه؟؟

-باز چیشد؟؟

به ساعت دستم اشاره کردم وگفتم

-ساعت ۱ظهره؛ناهارتون روخوردید؟؟

نگاه پرحرصی که نثارم کرد باعث شد به خنده بیوفتم

-خب باید مواظب شریکم باشم یا نه؟؟

و درحالی که میخندیدم وارد ساختمون شدم ولی سنگینی نگاه امیرعلی رو به خوبی روي خودم حس

میکردم...درحالی که روسریم رو در میاوردم نگاهمو توي سالن بزرگ ویلا چرخوندم...یه بافت قدیمی اما قشنگی داشت...رفتم توي اتاقی که صداي بچه ها میومد و با انرژي سلام کردم

-سلام سلام خسته نباشید تیم زحمت کش!

همه با دیدنم لبخند زدن و به گرمی جواب سلامم رو دادن...دنیا درحالی که زیر دست شیدا بود گفت

-تو هنوز دووم اوردي؟؟کی قراره بري پس؟؟خسته شدیم انقدر دیدمت!

خندیدم و ضربه اي به بازوش زدم

-بچه پرو...من قصد رفتن ندارم اما اگه تو خسته شدي میتونیم باهات تسویه کنیم...

دنیا نه کشداري گفت و شیدا و بیتا بهش خندیدن...آرش درحالی که براي بیتا سایه میزد گفت

-تو که باز لنز گذاشتی دختر؛چند بار بهت بگم چشماي خودت جذاب تر از این پلاستیکاست؟؟

بیتا:ولش کن این دیوونه رو ارش،مگه ما بهش کم گفتیم؟گوش نمیده!

درحالی که میخندیدم رفتم سمت رگال مانتوها!!

شیدا:باران جان دنیا قراره اون مانتو سفید طلاییه رو بپوشه،بیتا هم اون مانتو سفید سرخابی رنگه!

باشه ي کوتاهی گفتم و از بین شلوار ها شلوار و شال مشکی رنگ رو بیرون کشیدم و براي دنیا کنار گذاشتم...به مانتوي سفی و سرخابی نگاه کردم و چشمام رو ریز کردم...از بین رگال ها شلوار جین ابی روشن ساده اي رو همراه شالی که همرنگ طرح هاي سرخابی به کار رفته توي مانتو بود کنار گذاشتم و بعد از انتخاب کفش ها امیرعلی رو صدا کردم تا تایید کنه!!اینطوري بهتر بود تا اینکه بعدا سرم داد بزنه!!از رفتار بچه ها و سیخ نشستنشون با ورود امیرعلی به خنده افتادم...به صورت خونسردش نگاه کردم وگفتم

-ببینید اگه مشکلی نداره بچه ها اماده شدن بپوشن وبیان سر عکس برداري!!

با اخم به ستی که درست کرده بودم نگاه کرد و در نهایت سرش رو به تایید تکون داد

-خوبه!!

و رو به ارش گفت

-چقدر دیگه کارتون تموم میشه؟؟

ارش در حالی که به لب هاي بیتا رژ میزد گفت

-کمتراز ۵ دیقه!

امیرعلی خیله خب کوتاهی گفت و بیرون رفت...من هم که فعلا کار نداشتم همراهش رفتم تا ببینم بابک و بقیه چیکار میکنن!!نماي اجري و پنجره هاي چوبی ویلا فضاي خوبی رو براي عکس برداري به وجود اورده بود!بابک که مشغول تست نور بود با دیدنم لبخند زد

-سلام باران جان؛نمیبینمت اینورا!کجایی؟

مثل هیشه از صمیمت بیش از حدش حرصم گرفت و خیلی سنگین جوابش رو دادم

-سلام،داخل مشغول کار بودم...

با لبخند سرش رو تکون داد و رو به امیرعلی گفت

-خیلی طول میکشه تا اماده بشن؟؟

-نه!

میترا با لبخند اومد سمت امیرعلی و کنارش ایستاد

-خسته شدي اميرجان؟؟

با لفظ اميرحان پرعشوه اش دندونام رو روي هم فشار دادم و سکوت کردم!!اميرعلی درحالی که عينکش رو روي چشمش ميذاشت کوتاه و سرد گفت

-نه!

-اما تو اين افتاب عرق کردي؛بذار برم برات يه نوشيدنی بيارم!

و قبل ازاينکه اجازهی مخالفتی به اميرعلی بده رفت سمت سياه بوم و ميزي که روش شربت و شيرينی گذاشته بوديم...با حرص نگاهی به ميترا و بعد به اميرعلی انداختم..حالا اگه من بودم اميرعلی هنوز حرفم کامل نشده بود سرم داد ميزد اما به ميترا خانم هيچی نميگه!با زنگ گوشيم نگاهمو ازشون گرفتم و به گوشيم دوختم...با ديدن اسم سيا از اميرعلی دور شدم و جواب دادم

-بله؟

-خسته نباشی طراح کوچولو...

-مرسی...

چند لحظه سکوت کرد و گفت

-چيشده خانم کوچولو اينطوري عصبانيه؟؟

با حرص به ميترا که براي اميرعلی نوشيدنی اورده بود نگاه کردم

-ظاهرا اين دوست جناب عالی فقط بلده بزنه تو برجکه من وگرنه با دختراي ديگه همچين بد حرف نميزنه!

درحالی که ميخنديد گفت

-چيشده مگه؟؟

با چشماي ريز شده به اميرعلی که ليوان شربت رو از دست ميترا گرفت و روي ميز گذاشت نگاه کردم...با همون اخم ها به ميترا چيزي گفت که باعث شد ميترا مبهوت نگاهش کنه و بعد برگرده تو ويلا!!!لبخند روي لبام نقش بست..

-باران؟؟الو...

درحالی که هنوز لبخند ميزدم گفتم

-جانم چيزي گفتی؟

-ميگم چيشده؟؟

با لبخند دوباره به اميرعلی نگاه کردم و گفتم

-هيچی عزيزم؛چيزي نشده!ما خوبيم اومديم سر فيلم برداري...واي سيا هوا خيلی خوبه امروز مگه نه؟؟

سيا متعجب ديوانه اي نثارم کرد که باعث شد به خنده بيوفتم!بعد از صحبت با سيا برگشتم و کنار اميرعلی که داشت با اخم به دنيا و ژست هايی که ميگرفت نگاه ميکرد ايستادم..

-حواسم هست که حواست همه جا هست جز جايی که بايد باشه!!

متعجب به اميرعلی خونسرد نگاه کردم

-منو ميگيد؟؟

از گوشه ي چشم نگاهم کرد

-با کس ديگه اي ميتونم باشم؟؟

لبم رو گزيدم

-اخه من كه كاري نكردم...فقط با يه تلفن حرف زدم...

-مطمئنی؟؟

لبمو جمع كردم و به بالا نگاه كردم و بعد از كمی فكركردن گفتم

-مطمئنم!

-خوبه كه با منظور نبوده!

گيچ نگاهش كردم وگفتم

-چی؟؟

اما ديگه جوابی ازش نشنيدم... از حرف اميرعلی سر درنمياوردم نميدونم منظورش چی بود اما بيخيال شدم و لبخند زدم،مهم اين بود كه دم ميترا رو چيده بود و هيچی خوشحال كننده تر از اين نبود...با همون لبخندي كه يه لحظه هم از لبام دور نميشد زير زيركی به اميرعلی نگاه كردم...توي اون تيشرت سفيد و شلوار كتان ابی روشن خوشتيپ تر از هر وقت ديگه اي شده بود!گاهی وقتا مثل الان نميتونستم مقاومت كنم و زل نزنم به چشماي ذغالی رنگش كه زير نور افتاب بيشتر از هر وقت ديگه اي برق ميزدند!درست مثل ذغال هاي سرخ و قرمزي كه توي تاريكی شب زيباييشون رو به رخ ميكشيدند.. مشتی كه گره كردم و نفس عميقی كه كشيدم به خاطرمسلط شدن به خودم بود اما انگار فايده نداشت!!به خودم و كودك درونم نهيب زدم"هيس،الان وقت اينكارا نيست!!الان فقط بايد حواست به كارت باشه" براي فرار از اين حال و مسلط شدن به خودم تند از كنارش رد شدم و رفتم سمت بابک!

-ميشه ببينم عكسا رو...

با لبخند صد البته اي گفت و دوربين رو گرفت سمتم...نگاهی به عكس و نگاهی به دنيا كردم

-به نظرتون بهتر نيست براي اينكه مدل مانتو بيشتر خودش رو نشون بده ژستش سادهتر باشه؟؟

بابک با تفكر نگاهی به عكس كرد و در نهايت گفت

-امتحان ميكنيم!!

سرم رو تكون دادمو گفتم

-فقط چند لحظه صبركنيد بايد شال دنياهم عوض بشه،چون روي طرح رو ميگيره...

و تند دويدم سمت اتاق ويلا...با ورودم به اتاق ميترا رو ديدم كه روي صندلی جلوي اينه نشسته بود و اشكاش روي گونه ش سر ميخورد...با بدجنسی تمام لبخند كوچيكی گوشه لبم نشست و با ناراحتی ظاهري رفتم سمتش

-عزيزدلم..چيشده؟چرا گريه ميكنی تو كه تا ده ديقه پيش خوش بودي!!

درحالی كه اشكاي روي گونهش رو پاك ميكرد گفت

-ولی امير متخصص ناخوش كردن حال ادم هاست!!

درحالی كه سعی ميكردم جلوي خندهم رو بگيرم گفتم

-اي بابا چيشده دوباره؟؟

-محبت هم حاليش نيست بس كه سگه؛براش ابميوه ميبري عوض تشكر قهوه ايت ميكنه تهش هم ميگه به حضورتون نيازي نيست ميتونيد تشريف ببريد!!

و دستمال رو جلوي صورتش گرفت و گريه ش شدت گرفت!!لبم رو گزيدم و درحالی كه روسري قواره

بلند مشکیی سر میکردم گفتم

-عادیه این رفتارا از امیرعلی،ناراحت نشو!حالا چی گفته بهت؟؟

سرش رو با بغض تکون داد و صداش رو بم کرد"خانم کیمرام از حیطه ي کاریتون خارج نشید"

دیگه نتونستم جلوي خندهم رو بگیرم و ریز خندیدم...درحالی که تند از اتاق بیرون میرفتم تا متوجه خندهم نشه با بدجنسی تمام گفتم

-به نظرم همچین بد هم نمیگه!!

از اتاق که فاصله گرفتم راحت خندیدم و با تصور حرف امیرعلی عزیزم زیرلبی بهش گفتم!خیلی محترمانه دمش رو قیچی کرده بود!!درحالی که هنوز خنده روي لبام بود رفتم سمت دنیا و روسري رو دور گردنش گره زدم و درنهایت با لبخند ازش فاصله گرفتم..اینطوري بهتر بود!!ازش فاصله گرفتم و به بابک اشاره کرد تا عکس بگیره...به امیرعلی نگاه کردم که زیر سایه بون نشسته بود و با دقت به بابک و دنیا زل زده بود...از یاداوري حرفش دوباره لبخند روي لبم نشست و رفتم سمتش...درحالی که روي صندلی کناریش میشستم گفتم

-خانم کیمرام رو اخراج کردید؟؟

نگاه کوتاه و زیر چشمی بهم کرد

-بگیم که نیازي به حضورش نبود!

اهانی گفتم و لبخند زدم...لیوانی شربت از روي میز برداشتم

-عکس برداري دنیا طولانی شد!خسته شدم...

بدون اینکه نگاهم کنه جرعه اي از شربت توي دستش رو مزه کرد

-شما که جز فضولی کار دیگه اي نکردید چرا؟؟

با حرفش ابمیوه توي گلوم پرید وبه سرفه افتادم که چین هاي گوشه ي چشمش دوباره به وجود اومدن!!درحالی که سعی میکردم جلوي سرفهم رو بگیرم با چشمایی که پر شده بود گفتم

-چیزه...من...من فقط از خام کیمرام...سوال کردم ببینم چیشده...فضولی نکردم..

ابمیوهش رو روي میز گذاشت و بالبخنی که سعی میکرد جلوي دیگران بروزش نده نگاهم کرد!

-یه دستی خیلی خوب روت جواب میده!

و قبل ازاینکه با دیدن قیافه ي بهت زدهی من کنترل لبخندش رو از دست بده بلند شد و رفت سمت بابک

-نتیجه رو نشونم بده ببینم چیشد!

و مشغول بررسی عکس ها با بابک شد اما مطمئن بودم که سنگینیه نگاه من مبهوت روبه خوبی روي خودش حس میکرد چون از همین فاصله چین هاي گوشه ي چشمش که به من دهن کجی میکرد رو میدیدم...هنوزم میگم امیرعلی رو نمیشد شناخت!!یه دستی زد و دو دستی تحویل گرفت!!

از یاداوري اینکه الان پیش خودش چه فکراي درست و غلطی میکنه لبم رو گاز گرفتم و دستمو به پیشونیم زدم!خراب کردي باران!!

-خانم اریانجو تشریف بیارید...

با شنیدن فامیلی خودم از زبون امیرعلی قیافه م شبیه ناله شد؛حتی میتونستم خنده رو توي همین صدا کردنش حس کنم!!

از بعد اون یه دستی زدن امیرعلی همهش سعی میکردم جلوي چشمش نباشم...عکس برداري طولانی و خسته کننده اي بود...ساعت ۵غروب بود که وسایل رو جمع کردیم تا برگردیم...به خودم لعنت فرستادم که ماشین نیاوردم و مجبور بودم تا تهران با امیرعلی برگردم بعد از اون افتضاح!!با ضربه ي دنیا به بازوم نگاهم رو از امیرعلی که مشغئل صحبت کردن با بابک بود گرفتم و به دنیا دوختم

-جانم؟

-غرق نشی دختر؛چی توي این ادم دیدي که اینجوري ازش خوشت اومده نمیدونم!!

با حرفش ابروم بالا پرید و هول شدم...جز خودم و سیا هیچکس از این حس خبري نداشت!با خنده مصنوعی نیشگونی ازش گرفتم وگفتم

-حرف الکی نزن ببینم؛شایعه ساز!!

خندید

-یادت نره منم مثل خودت دخترم؛از نگاهت میفهمم چه خبره!

و چشمکی برام زد

-من رفتم..خدافظ عزیزم!

و دستش رو برام تکون داد و رفت!لبم رو گاز گرفتم،این افتضاح ها تمومی نداشت!امیرعلی حرفش رو با بابک تموم کرد و اومد سمتم

-میتونیم بریم!

باشه اي گفتم که بابک اومد سمتم

-باران جان میشه چند لحظه باهم صحبت کنیم؟

نگاهی به امیرعلی که سوار ماشین میشد و نگاهی به بابک کردم...

-الان که داریم میریم...وقت مناسبی نیست...

لبخند عمیق تري زد

-وقتتو زیاد نمیگیرم...

و خم شد توي ماشین و به امیرعلی گفت

۵- دیقه وقت به من و باران میدي استاد؟؟

۵- دیقه طولانی تر نشه!

بابک اوکی کوتاهی گفت و راست ایستاد و به من نگاه کرد

-یکم بریم اونطرف تر؟؟جلوي بچه ها حرف نزنیم بهتره!!

با حرص لبام رو روي هم فشار دادم!!امیدم به امیرعلی بود که حداقل بگه دیر میشه و اجازخ نده تا من بپیچونم اما ظاهرا همه چی دست به دست هم داده بود تا با بابک حرف بزنم...کمی اونطرف تر ایستادیم منتظر نگاهش کردم،با همون لبخند به صورتم نگاه کرد

-چون وقت نداریم مقدمه چینی نمیکنم...خودت خوب میدونی که ازت خوشم میاد...میخواستم ازت بخوام شانسمون رو باهم امتحان کنیم!مطئنم که پشیمونت نمیکنم!

ابرویی بالا انداختم و به صورتش نگاه کردم...این ادم پرو بود یا من زیادي خجالتی؟؟

-اقاي آشیانی بهتر نیست که هم دیگه رو از همکار بودن خارج نکنیم؟؟

-چرا؟اصولا توهم که با کسی نیستی؛پس بد نیست یه شانسی بهم بدي!

اخم کردم

-از کجا انقدر مطمئنید؟؟

لبخند عميقتري زد

-تحقیقاتی که لازم باشه رو انجام دادم!

بااخم گفتم

-شما اصلا کار درستی نکردید!درضمن جلوي ديگران اصلا صورت خوشی نداره که اینطوري باهم صحبت کنیم...بهتره ادامه ندیم چون شدنی نیست...

خواستم برگردم که دستم رو گرفت

-دليلت براي اين مخالفت چيه؟؟از من خوشت نمياد يا پاي کسی در ميونه؟؟

صداي بوق ماشين اميرعلی رو که شنیدم برگشتم سمتش...اخم بین پیشونیش خط انداخته بود...

-گزینه ي اول درست تره...ممنون میشم ادامه ندید چون اصلا دلم نمیخواد همکاریمون بهم بخوره اما اگه ادامه پیدا کنه حتما این اتفاق میوفته...خداحافظ...

و قبل ازاینکه اجازه ي حرفی بهش بدم دویدم سمت ماشین امیرعلی و سوار شدم...

-ببخشید یکم طول کشید!!

سرش رو تکون داد و با همون اخما کوتاه گفتم

-اره طولانی شد!

لحنش طوري بود که لبم رو گزیدم

-اقاي اشیانی طولش دادن!

نگاه کوتاهی به بابک انداخت و درحالی که دنده عقب میرفت متوجه شدم کوتاهی گفت!!لبم رو گزیدم و معذب سرجام نشستم و به بابک لعنت فرستادم...انقدر معذب بودم که انگار من خطایی مرتکب شده بودم...سکوت امیرعلی هم به این حس بد دامن میزد

-اقاي يزدان پناه...میگم که عکسا کی اماده میشن؟؟

کوتاه گفت

-اماده میشن!

وقتی اینجوري حرف میزد ینی نمیخواست جوابی بهم بده!لبم رو گزیدم به اخماي روي پیشونیش زل زدم" چی توي این ادم دیدي که اینجوري ازش خوشت اومده؟؟"دوباره به صورت اخموش نگاه کردم!خب امیرعلی خیلی چیزها داشت براي دست داشته شدن!!درسته همیشه اخم به صورت داشت و خیلی سرد صحبت میکرد اما قلق داشت براي خوش گذشتن کنارش!!به صبح هایی که کنارش ورزش میکردم و باهم صبحانه میخوردیم فکرکردم؛به حمایت هاش؛به اینکه به لطف امیرعلی بود که دیگه خبري از خانواده ارشیا نبود!با یاداوري هرکدوم از اینا لبخند گوشهی لبم عمق میگرفت...به ساعت نگاه کردم،خیلی وقت بود که ناهار خورده بودیم و امیرعلی هم چیزي نخورده بود!!میوه هایی که براي امیرعلی برداشته بودم رو از کیفم در اوردم و ظرف میوه هاي پوست کنده شده رو سمتش گرفتم

-بخورید که زخم معدهتون اذیتتون نکنه!

-اذیت نمیکنه!

لبم رو گاز گرفتم تا با این یه کلمه حرف زدناش جیغ نزنم

-بخورید دیگه براي شما اماده کردم!!

نگاه کوتاهی بهم کرد و دهن باز کرد چیزي بگه که پشیمون شد و روش رو ازم گرفت!از یاداوري میترا لبم رو گزیدم،بیحرف ظرف رو جمع کردم بعید نبود به منم مثل میترا بگه!!صداي زنگ گوشیم که بلند شد نگاهی بهش کردم...اینبار سمیرا بود

-جانم؟

-سلام خانوم خانوما!

-سلام عزیزدلم..چطوري؟

-قربانت تو چطوري؟؟

-منم خوبم...چیشد یادي از من کردي؟

-خانوم خانوما حرف نزن که نزنم تو سرت!کی بود هفته ي پیش باهاش رفتی خرید؟؟

خندیدم

-خودت میگی هفته پیش...

-خب حالا؛کدوم گوري هستی؟میخوام بیام پیشت!

-من الان لواسونم؛اومده بودیم عکس برداري اما تا یه ساعت دیگه میرسم خونه؛بیا میبینمت...

دست امیرعلی که اومد و ظرف میوه رو از روي کیفم برداشت باعث شد متعجب نگاهش کنم و لبخندي گوشه ي لبم بشینه

-خیله خب.پس میبینمت..خدافظ!

بالبخند خدافظ کوتاهی گفتم و به امیرعلی که تکه اي از سیب رو گاز میزد نگاه کردم و به روي خودم نیاوردم اما امیرعلی تیز تر از این حرفا بود که نفهمه،نگاه گوشه ي چشمی بهم کرد و گفت

-خوردم که قیافه تو اونجوري شبیه ازگیل نکنی!!

با چشماي ریز شده از حرص نگاهش کردم؛بار دومی بود که اینطوري بهم میگفت ازگیل!!

-من شبیه ازگیلم؟؟

درحالی که گازي به سیب میزد گوشه ي چشم هاش چین خورد

-بی شباهت نیستید!!

با حرص ظرف رو برداشتم و توي کیفم گذاشتم

-اصنشم منو بگید که حواسم به زخم معده تون بود!!

و رومو ازش گرفتم اما وقتی سکوت امیرعلی رو دیدم و کمی فکرکردم متوجه شدم که دوباره گولم زده تا از زیر خوردن بقیه میوه ها در بره!!درحالی که غر میزدم ظرف میوه رو در اوردم

-منو بگو چه زود گول میخورم؛خیلی بدجنسید بخدا!

و ظرف رو سمتش گرفتم

-باید بخورید!

ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد

-باید؟؟

لبم رو گزیدم؛خب معلوم بود که نباید براي امیرعلی یزدان پناه باید تعیین کنی!

-ینی...چیز...بهتره بخورید!براي خودتون میگم!

سرش رو تکون داد و تکه اي ديگه از سيب رو برداشت

-هم موز هست هم انگور!همه ش سيب نخوريد!

-سيب بهتره!!

اهان کوتاهی گفتم؛ينی خوشش نميومد...اصرار نکردم و با لبخند بهش نگاه کردم...دنيا کجا بود که نشونش بدم من از همين مرد يخيی که هربار به نحوي گولم ميزد خوشم ميومد!!کجا بود که بهش نشون بدم بودن با اميرعلی لذت بخش تر از چيزيه که حتی فکرش رو ميکنه...تا رسيدن به خونه اميرعلی سکوت کرد و من صحبت کردم راجب امروز و طرح ها و عکس هاو طرح هايی که قرار بود براي دورهی بعد بزنم!!وقتی که جلوي خونه توقف کرد تازه متوجه شدم چقدر پرحرفی کردم و اميرعلی به روم نياورده!لبم رو گزيدم و خجالت زده نگاهش کردم...نگاه کوتاهی بهم کرد وگفت

-چيزي ميخواي بگی؟

با لبايی که روز هم فشارشون ميدادم سرم رو به نشونه ي مثبت تکون دادم!!

-بگو!

-چيزه...خيلی حرف زدم نه؟؟ببخشيد چيز شد...حواسم نبود ينی!

سرش رو کوتاه تکون داد

-الانم داري ادامه ميدي!

درحالی که دوباره لبم رو گاز ميگرفتم تند ببخشيدي گفتم وبه خدافطی کوتاهی از ماشين پياده شدم!!

و براي خودم تو را ارزو ميکنم.

با لبخند که وارد خونه شدم مامان به استقبالم اومد

-خسته نباشی دردونه ي من!عکس برداري چطور بود؟

گونه ش رو بوسيدم

-خوب بود!

-بيا برات کيک درست کردم حتما گرسنته!!

-اره ولی سميرا قراره بياد وايميستم اومد باهم ميخوريم!

-خيله خب پس برو لباستو عوض کن بيا بشين تعريف کن برام ببينم چيکار کردي!

چشمی گفتم و رفتم توي اتاقم...تو ايينه به خودم و لباي خندونم نگاه کردم!!به چال دوست داشتنيم دست کشيدم و مانتوم رو در اوردم و با تاپ شلوارك بنفشی عوضش کردم که صداي مامان رو شنيدم

-باران مامان سميرا اومد!!

کش موهام رو باز کردم و درحالی که مرتبشون ميکردم رفتم پايين...سميرا با ديدنم لبخند زد و بغلم کرد

-دلم برات يه ذره شده بود ديوونه!

خنديدم

-منم!خوش اومدي!بشين برات قهوه و کيک بيارم...

-نميخواد...بيا بريم خبراي داغ دارم...

و رو به مامان گفت

-با اجازه خاله ليلی!

و تند دستمو کشید و بردتم تو اتاق و در رو بست...

-بممیري سمیرا دستم رو کندي!چه خبرته تو؟

با لبخند روي تخت نشست و نگاهم کرد

-امروز سروش زنگ زد!!

ابرویی بالا انداختم

-سروش؟؟جدي؟؟خب تعریف کن چی میگفت...

با لبخند گفت

-ازم خواست باهاش شام برم بیرون!

به برق چشماش نگاه کردم!حق داشت خب؛نزدیک یک سال بود که از هم دانشگاهیش خوشش اومده بود اما معلوم بود سروش پسر محتاطیه چون طول کشید تا بیاد جلو...

-اینکه خیلی خوبه!

با ذوق سرش رو تکون داد دستش رو دور گردنم انداخت

-خیلیییی!!انتونستم خونه بمونمم انقدر که ذوق زده بودم!!

بلند خندیدم و گونه ش رو بوسیدم

-خوشحالم که انقدر خوشحالی فقط ذوقو بهونه نکن من که میدونم قضیه چیه!برو هر کدوم رو دوستداري بپوش!

عاشقتم بامزه اي گفت و رفت سمت کمدم...با لبخند روي تختم نشستم و نگاهش کردم!خوب بود که سمیرا رو خوشحال میدیدم!یاد خودم و امیرعلی افتادم و اما قبل ازاینکه لبخند بزنم اخمی کردم وبه خودم تشر زدم!امیرعلی و من نمیشه!شدنی نیست!حتی فکرشم نباید بکنم!

-باران این بهم میاد؟؟

با صداي سمیرا به خودم اومدم و به مانتوي مشکی طلایی تنش نگاه کردم..همون مانتویی که من دوست داشتم و بار اولی که با امیرعلی بیرون رفتم پوشیدمش!!از یاداوري اون روز لبخند کمرنگی گوشه ي لبم نشست

-خیلی خوبه!بهت میاد!

خداروشکري گفت و مانتو رو در اورد

-میکاپم رو تو میکنی؟؟

باشه اي گفتم و رفتم سمت کیفم!!

-بشین رو تخت تا جراح با ابزارش بیاد...

خندید و روي تخت نشست...خوشحال میشدم براي خوشحالی یکی دیگه کاري میکردم مخصوصا اگه اون یه نفر سمیرا باشه!!روي تخت نشستم و کرم پودرهامو در اوردم..

-برنز یا رنگ پوست؟

-رنگ پوست بهتره برنز بزنم مشکی هم میپوشم میشم ذغال!!

خندیدم و باشه اي گفتم...کرم پودر رو با شات مخصوص روي صورتش پخش کردم

-میاد دنبالت؟؟

-اره دیگه!بیخود میکنه نیاد!!

خنديدم

-ادرس خونه مون رو بهش دادي؟؟

-اره!

خوبه اي گفتم و سايه پودريم رو در اوردم...

-چشماتو ببند!

-باران سايه نزن شبيه چيز ميشم...

خنديدم

-نترس همينجوري شبيه ش هستي!بيشتر نميشي!ببند چشماتو!

خيلی ممنونی گفت و چشماشو بست...کار ميکاپم که تموم شد لبخند زدم

-خودت رو ببين!

برگشت سمت اينه و با لبخند به خودش خيره شد

-مرسيی!عالی شد..

و گونه م رو محکم بوسيد و رفت سمت مانتو...

-ميگم چيزه...قرار بود امشب چهارتايی بريم بيرون که نشد به سروش بگم يه شب ديگه بريم ميدونی ك...

درحالی که ميخنديدم سرم رو تکون دادم

-بله ميدونم...عبنداره!بدون تو ميريم؛تو هم ك فکر نکنم بهت بد بگذره...

با خنده دکمه هاي مانتو رو بست و شالش رو سر کرد...

-براي دفعه ي بعد ميام مزون خريد..البته اگه دفعه ي بعدي وجود داشته باشه..

-وجود داره نگران نباش عزيزم...

انشالايی گفت که گوشيش زنگ خورد...با ديدن رنگش که پريد بلند خنديدم...سميرا وقتی که هول ميکرد عالی ميشد!!

-جانم؟

.

-باشه الان ميام..خدافظ!

و تند گوشی رو قطع کرد که بلندتر خنديدم

-خدافظت چی بود وقتی الان ميبينيش!

با کيفش ضربه ي به شونه م زد

-هول شدم خب به خودت بخند!من رفتم!مرسی ازت

و تند گونه م رو بوسيد و از اتاق بيرون رفت...

-بيا نخوري زمين حالا!

باشه اي گفت و بعد از خدافظی از مامان بيرون رفت...حتی مامان هم به خنده افتاده بود...

-چيزي ميخوري برات بيارم؟؟

سرم رو بالا انداختم

-نه مرسی گرسنه نيستم،شب هم با امين وسيا شام ميريم بيرون...برم اماده بشم...

باشه اي گفت و همراهم اومد تو اتاق...درحالی که مانتوم رو از داخل کمد در میاوردم گفت

-امروز چه خبرا بود؟؟

-خبر خاصی نبود..مثل همیشه عکس برداري بود...عکس ها خیلی هم خوب شدن!!ویلاي امیرعلینا بافت قدیمی داشت که خیلی خوب میشد تو عکس..

پشت کنسول نشستم و مشغول ارایش شدم

-عکاسمونو یادته؟؟

-همون که میگفتی خیلی صمیمیه؟

خط چشمو در اوردم وگفتم

-اره امروز باهام حرف زد...

-خب؟چی میگفت؟؟

خظ چشمم رو تمدید کردم وگفتم

-میگفت یه شانسی بهش بدم!

مامان خندید

-تو چی گفتی؟؟

لبخند زدم ورژم رو در اوردم

-از حرفاي امیرعلی زدم!گفتم از همکار بودن خارج نشیم!!

لبخند زد

-حرف درستی زدي اما دلیل این مخالفت چی بود؟؟

رژم رو تمدید کردم وگفتم

-ازش خوشم نمیاد،گفتم که..

-فقط همین؟؟

به چشماي موشکافانه ش نگاه کردم

-منظورت چیه مامان؟

درحالی که مانتوم رو از چوب لباسیش در میاورد گفت

-نمیخوام بفهمم که به خاطر تجربه ي تلخی که داشتی به تجربه هاي شیرینی که میتونی با یکی دیگه داشته باشی پشت پا بزنی!

اخم کردم؛مادر بود و متوجه میشد به چی فکرمیکنم؛بار اولی نبود که درست میزد وسط خال!!درحالی که مانتوم رو میپوشیدم گفتم

-نمیتونم!

-باران!

با بغض نگاهش کردم

-فعلا نمیتونم مامان!!بعدم مطمئن باش به بابک فقط و فقط به خاطر این گفتم نه که ازش خوشم نمیاد اما حتی اگه امیرعلی بیاد جلو نمیتونم!!حداقل نه الان!

کیفم رو برداشتم و درحالی که بغض لعنتی رو سرکوب میکردم بیرون رفتم و نذاشتم مامان از بهت سوتی که داده بودم خارج بشه!!به خودم و اینکه همیشه به یه نحوي اون چیزي که توي قلبم بود رو لو

میدادم لعنت فرستادم...ازخونه بیرون رفتم و شمارهی سیا رو گرفتم

-جانم؟

-سلام سیا؛قرارمون کجاست من بیام؟؟

-سلام فداتشم...خودت کجا بیاي؟؟ به امین میگم بیاد دنبالت خودم جایی کار دارم یکم طول میکشه...میریم پاتوق!

-اوکی پس با امین هماهنگ میشم..خدافظ..

-خوبی باران؟

-خوبم!خدافظ!

و گوشی رو قطع کردم و با امین تماس گرفتم و سر چهارراه باهاش قرار گذاشتم!دلم میخواست یکم پیاده روي کنم و هوا بخورم!!به امیرعلی فکرکردم،به روزي که گذونده بودیم!من نمیتونستم فکرنکنم به اون چشماي لعنتی و ذغالی رنگ!!نمیتونستم فکر نکنم به اون صداي بم!نمیتونستم فکرنکنم به حمایت هاش؛به داد هاش؛کمک کردناش و حتی ازگیل گفتناش!!میون بغض به خنده افتادم!!ازگیل!!!یاد چین هاي دوست داشتنی گوشه ي چشمش افتادم،خیلی وقت بود دلم رفته بود براي اون چین هاي دوست داشتنی اما موقعش نبود!حق ارشیا این نبود!آه پرحسرتی کشیدم؛خودم حال خودم رو نمیفهمیدم...تا وقتی پیشش بودم ذوق زده بودم..باهاش میگفتم میخندیدم اما همین که ازش دور میشدم جلوي این احساسات رو میگیرفتم...هرچند که نمیتونستم..هرچند که نمیشد جلوي این احساسات رو گرفت...مثل سرطانی که توي نقطه به نقطهی بدنم منتشر شده بود!!ورزش رفتن هاي صبحگاهی هم تقویت کنندهی این احساس بود!اشتباه محضی بود که مرتکبش شده بودم!

به خودم بارها نهیب میزدم که چی فکرکردي؟فکر کردي امیرعلی عاشق تو میشه؟؟یه درصد میتونی یخ اون صورت رو اب کنی؟؟آه دومی که کشیدم عمیق تر بود!!این حس،این بغض باید سرکوب میشد!با بوق ماشین امین سرم رو بلند کردمو رفتم سمتش...

-سلام!

-سلام جینگیل خانم!احوال شما؟

-خوبم تو خوبی؟

-بهتر از این نمیشم...اصلا سمیرا نیست دارم یه نفس راحت میکشم!

لبخند زدم

-بیچاره سمیرا!!

درحالی که راه میوفتاد گفت

-بیچاره سروش!!

با یاداوري چشماي درخشان سمیرا لبخندم عمق گرفت!!تا برسیم به پاتوقمون من که حسابی خسته بودم چشمام رو بستم و امین صداي موسیقی رو کم کرد تا راحت بخوابم!

درحالی که بندهاي کتونیم رو باز میکردم غر زدم

-از کتونی بیزارممم!!

-چون عادت کردي به کفشاي خوشگل و غیراستاندارد!!

با صداي امیرعلی مثل برق سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم...

-چیزه...خب ینی...شما هم هستید؟

-برگردم؟

درحالی که سعی میکردم قلبم که تند تندمیزد رو خفه کنم گفتم

-نه ینی تعجب کردم اخه نمیدونستم...

سرش رو تکون داد و با امین دست داد و احوال پرسی گرمی کردن!هرچند گرما از طرف امین بود وگرنه از امیرعلی چیزي جز سرما ساطع نمیشد...امین درحالی که میخندید گفت

-گمون نکنم این سیامک یه فکرایی داره که هممون رو جمع کرده!

من که هنوز منگ بوي تلخ امیرعلی بودم سرم رو تکون داد

-اره!

-تو در جریان نیستی قضیه چیه امیر؟؟

امیرعلی در حالی که گوشیش رو داخل جیب شلوارش برمیگردوند گفت

-نه!

امین اومد دهنم باز کنه که سوتی زد

-بفرما نگفتم،با خانمشون تشریف اوردن!

برگشتم و با دیدن سیا و غزل کنار هم لبخند روي لبام نقش بست!!خوشحال بودم براشون و این خوشحالی وقتی تکمیل شد که سیا اعلام کرد قصد دارن ماه اینده ازداج کنن و همین خبر باعث شد اشک توي چشمام حلقه بزنه و دوباره نگاه خیره امیرعلی روي چشمام رو ببینم و داغ کنم!!

شب خوبی رو بین شوخی و خنده هاي امین و سیا گذرونده بودیم اما من هم خوشحال بودم هم ناراحت،خوشحالیم به خاطر خوشحالی سیا بود و ناراحتیم به خاطر اینکه سیا ازدواج میکرد و از هم دور میشدیم!دیگه نمیتونستم مثل قبل باهم بگیم بخندیم؛نمیتونستم وقتاي غم وشادیم برم خونه ش و کنارش شیرقهوه بخورم...دیگه اون روزا تموم شدن!آهی که کشیدم باعث شد امین نگاهم کنه و چشمکی بزنه که ینی چیشده و من فقط سرم رو تکون دادم!!موقع رفتن وقتی امین گفت که سوار ماشین بشم سیا مانع شد و کاري رو براي امین تراشید تا امیرعلی کوتاه گفت

-میرسونمت!!

وقتی نگاه خشمگین رو به سیا دوختم خندید و چشمکی برام زد...دیگه این رو نمیخواستم،بیشتر ازاین شکنجه بود برام...

-ممنون اقاي یزدان پناه مزاحم نمیشم!

وقتی نگاه گوشه ي چشمیش رو نثارم کرد یادم اومد که از تعارف بیزاره اما من که تعارف نکردم!رفتم سمت غزل و گونهش رو بوسیدم

-بازم تبریک میگم خیلی خوشحال شدم...

-مرسی عزیزدلم!انشالا خبر ازدواج خودت!!

حرف غزل مثل سطل اب یخی بود که روي سرم ریخته شد...ازدواج من؟؟ناخداگاه نگاهم رفت سمت امیرعلی و این نگاه از چشماي تیز بین سیا دور نموند...دستشو انداخت دور شونه ام و توي اغوشش کشیدتم

-فسقل خانم!

سعی کردم بغض نکنم،حس میکردم تنها دارایی باارزشم رو داشتن ازم میگرفتن..

-امیدوارم خوشبخت بشید...

پیشونیم رو بوسید و اروم زمزمه کرد

-منم امیدوارم به خودت بیاي و دست از این مقاومت کردن بیخود برداري!

و ازم فاصله گرفت

-برید به سلامت!خدافظ!

خدافظ کوتاهی گفتم و همراه امیرعلی رفتم سمت ماشینش و سعی کردم بغضم رو سرکوب کنم اما سرکوب کردن این بغض عمیق کار من نبود!!توي ماشین که نشستیم اولین قطرهی اشک روي گونه ام چکید...تا یه ماه دیگه بهترین و عزیزترین فرد زندگیم رو از دست میدادم!!با یاداوري تمام شبایی که روي اپن اشپزخونه ش میشستم و باهم غذا میخوردیم دومین قطره اشک هم چکید!" بخند عزیزمن!مگه من مرده باشم که تو بغض کنی""افتخار صحبت با این بنده حقیر رو نمیدي بانو؟؟"!

دستمالی که جلوي صورتم رفته شد سرم رو بلند کردم و به امیرعلی خیره شدم...خونسرد داشت رانندگی میکرد و دستمالی دستم گرفته بود..بغضم دو برابر شد.تشکر زیرلبی کردم و دستمال رو از دستش گرفتم..اونقدر سرد بود،اونقدر براش بی اهمیت بودم که حتی دلیل گریه مم نمیپرسید اونوقت من احمق دلبسته ش بودم!هیچ اتفاق نمیوفتاد اگه یکم از این پوسته ي سرد بیرون میومد اما...

-سلام...کجایی؟؟

-خیله خب...زود برو که من رسیدم باشی!!

-اره همون رنگی که گفتم...یادت نره!

-میبینمت...

و گوشی رو قطع کرد!!صداي که از پشت خط میشنیدم درسته واضح متوجه حرفاش نمیشدم اما میتونستم بفهمم که صداي یه زنه!!از تصور اینکه امیرعلی این وقت شب با یه زن چه کاري میتونه داشته باشه که به رنگ لباسش هم تاکید میکنه اشکام شدت گرفت...پس امیرعلی با یکی دیگه بود!!دومین ضربه ي امشب هم خوردم!!درد بدي که توي سینه ام پیچید باعث شد لبم رو از درد گاز بگیرم و لب نزنم!!دردي که حاضرم قسم بخورم تا به امروز حسش نکرده بودم...اونقدر اشک ریختم و با دستمال توي دستم بازي کردم تا بالاخره ماشین متوقف شد!دلم نمیخواست پیاده بشم که امیرعلی بره سراغ اون زن اما...به خودم نهیب زدم"امیرعلی تموم شد باران،فهمیدي؟؟تموم شد"

زیر لب چیزي شبیه ممنونم زمزمه کردم و سرم رو بلند کردم تا پیاده بشم که با دیدن در بزرگ و سبز رنگ اول ابروم بالا پرید وبعد ترسیدم...به امیرعلی نگاه کردم که بوق زد و در باز شد...لبمو گزیدم و نامطمئن گفتم

-اینجا کجاست؟

وقتی جوابی بهم نداد حس کردم چیزي درونم فرو ریخت،اگه اون تماس و صحبتش با اون زن نبود شاید هیجوقت نمیترسیدم چون امیرعلی پیشم بود اما الان بعد اون تماس کذایی...درحالی که از ماشین پیاده میشد گفت

-بیا پایین...

اونقدر امري حرفش رو زد که نتونستم اطاعت نکنم!اونقدر تاریک بود که نمیتونستم درست تشخیص

بدم اطرافو..از تاریکی حاکم به باغ ترسیدم و با وجود ترسی که از رفتار امیرعلی پیدا کرده بودم ناخداگاه بازوش رو توي دستم گرفتم!هر چقدر هم که ازش میترسیدم بازم تنها تکیه گاهم بود...درحالی که با ترس نگاهمو میچرخوندم گفتم

-اقاي يزدان پناه اینجا کجاست؟چرا انقدر تاریکه میترسم خب!!

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت

-چيزي براي ترس وجود نداره!!

و رفت سمت سوله ي بزرگ و من هم که بازوش رو توي دستم گرفتم همراش رفتم...در رو باز کرد و به من که ترسیده نگاهموتوي باغ میچرخوندم اشاره کرد

-برو تو!!

برگشتم و خواستم بگم اینجا کجاست این وقت شب منو اوردي اما با دیدن صحنهی روبه روم چشمام گرد شد و دستم که ازاد بود رو جلوي دهنم گذاشتمو جیغ کشیدم!!باورم نمیشد از اون همه گلی که یه جا میدیدم!یه گلخونه ي بزرگ و پر از گل هاي رنگارنگ!!با چشمایی که از خوشحالی اشک الود شده بود به چهرهی خونسرد امیرعلی خیره شدم!

-اقاي يزدان پناه...واقعا...ینی...نمیدونم چه طوري تشکر کنم!

سرش رو تکون داد و به چشمام نگاه کرد

-همین که ناخونات رو توي بازوم فرو نکنی کافیه!

با حرفش به خودم اومدم،هنوز بازوش توي دستم بود!!با خجالت ازش جداشدم و ببخشید کوتاهی گفتم!!

-میخواي تا اخر همونجا وایسی و سرخ وسفید شی یا گل ها رو ببینی؟؟

با شنیدن اسم گل خجالت یادم رفت و دویدم داخل گلخونه!!به گل هاي رز زرد رنگ خیره شدم که صداي زنی رو شنیدم

-سلام عزیزم!

سرم رو بلند کردم و به چشماي عسلی رنگش خیره شدم

-سلام!

امیرعلی کوتاه معرفی کرد

-زیبا صاحب این گلخونه ست!!

با شنیدن لفظ زیبا اخمی بین ابروهام نشست و نگاهش کردم...ینی انقدر صمیمی بودن؟؟خوشبختم کوتاهی گفتم و به گل ها خیره شدم...

-فقط به گلی دست نزن که دوباره کار دستمون بدي!!

باشه اي گفتم به گل ها خیره شدم اما همهی حواسم پیش امیرعلی و زیبا بودکه مشغول صحبت بودن...درسته امیرعلی خیلی اروم حرف میزد اما گوش هاي منم تیز بود

-میام میبینمش!باید با دکترش صحبت کنم!

-واقعا نمیدونم چه جوري ازت تشکر کنم امیر!!بچه ام رو دوباره زنده کردي!

اخمی بین ابروهاش نشست

-کار خدا رو پاي من ننویس!!

لبخندي که با فهمیدن بچه داشتن زیبا روي لبم نشست رو جمع کردم!!حالا میتونستم دوباره گل هارو

قشنگ ببینم!!نیم ساعتی طول کشید تا کل گل خونه رو بگردم و گل ها رو نگاه کنم!بعد از نیم ساعت پر از حس خوب به امیرعلی نگاه کردم که با حوصله اي که ازش بعید بود پا به پام گلخونه رو چرخیده بود...وقتی با لبخند نگاهش کردم گفت

-سیر شدي بالاخره؟؟

با لبخند سرم رو تکون دادم

-بله...دستتون درد نکنه خیلی خوب بود!!

سرش رو تکون داد و رو به زیبا گفت

-سفارش ما رو میاري؟؟

زیبا البته اي گفت و رفت سمت اتاقک کوچیکی که گوشه اي ترین نقطه ي گلخونه بود...هنوز زذهنم درگیر جمله ي امیرعلی بود که زیبا همراه دسته گل بزرگی از رزاي زرد بیرون اومد و داد دستم...با چشماي گرد شده اول به گل ها و بعد به امیرعلی خیره شدم که گفت

-خیله خب...بریم...

با همون بهت با زیبا خدافظی کردم و دنبال امیرعلی دویدم...

-اقاي یزدان پناه ممنون بابت گل ها!!خیلی قشنگن!!

سرش رو تکون داد و بیحرفی سوار ماشین شد...درحالی که لبخند روي لبم بود سوار ماشین شدم...حتی این که اینطوري حواسم رو از موضوع سیا پرت کرده بود و باعث شده بود لبخند بزنم هم بوي حمایت میداد!!دنیا کجا بود که بهش نشون بدم مرد یخی من اونقدرا هم که نشون میداد سخت نبود!!

با لبخند که وارد خونه شدم مامان به استقبالم اومد

-خسته نباشی دردونه ي من!عکس برداري چطور بود؟

گونه ش رو بوسیدم

-خوب بود!

-بیا برات کیک درست کردم حتما گرسنته!!

-اره ولی سمیرا قراره بیاد وایمیستم اومد باهم میخوریم!

-خیله خب پس برو لباستو عوض کن بیا بشین تعریف کن برام ببینم چیکار کردي!

چشمی گفتم و رفتم توي اتاقم...تو ایینه به خودم و لباي خندونم نگاه کردم!!به چال دوست داشتنیم دست کشیدم و مانتوم رو در اوردم و با تاپ شلوارك بنفشی عوضش کردم که صداي مامان رو شنیدم

-باران مامان سمیرا اومد!!

کش موهام رو باز کردم و درحالی که مرتبشون میکردم رفتم پایین...سمیرا با دیدنم لبخند زد و بغلم کرد

-دلم برات یه ذره شده بود دیوونه!

خندیدم

-منم!خوش اومدي!بشین برات قهوه و کیک بیارم...

-نمیخواد...بیا بریم خبراي داغ دارم...

و رو به مامان گفت

-با اجازه خاله لیلی!

و تند دستمو کشید و بردتم تو اتاق و در رو بست...

-بمميري سميرا دستم رو كندي!چه خبرته تو؟

با لبخند روي تخت نشست و نگاهم كرد

-امروز سروش زنگ زد!!

ابرویی بالا انداختم

-سروش؟؟جدي؟؟خب تعريف كن چی ميگفت...

با لبخند گفت

-ازم خواست باهاش شام برم بيرون!

به برق چشماش نگاه كردم!حق داشت خب؛نزديک يک سال بود كه از هم دانشگاهيش خوشش اومده بود اما معلوم بود سروش پسر محتاطيه چون طول كشيد تا بياد جلو...

-اينكه خيلی خوبه!

با ذوق سرش رو تكون داد دستش رو دور گردنم انداخت

-خيلييی!!انتونستم خونه بمونمم انقدر كه ذوق زده بودم!!

بلند خنديدم و گونه ش رو بوسيدم

-خوشحالم كه انقدر خوشحالی فقط ذوقو بهونه نكن من كه ميدونم قضيه چيه!برو هر كدوم رو دوستداري بپوش!

عاشقتم بامزه اي گفت و رفت سمت كمدم...با لبخند روي تختم نشستم و نگاهش كردم!خوب بود كه سميرا رو خوشحال ميديدم!ياد خودم و اميرعلی افتادم و اما قبل ازاينكه لبخند بزنم اخمی كردم وبه خودم تشر زدم!اميرعلی و من نميشه!شدنی نيست!حتی فكرشم نبايد بكنم!

-باران اين بهم مياد؟؟

با صداي سميرا به خودم اومدم و به مانتوي مشكی طلايی تنش نگاه كردم..همون مانتويی كه من دوست داشتم و بار اولی كه با اميرعلی بيرون رفتم پوشيدمش!!از ياداوري اون روز لبخند كمرنگی گوشه ي لبم نشست

-خيلی خوبه!بهت مياد!

خداروشكري گفت و مانتو رو در اورد

-ميكاپم رو تو ميكنی؟؟

باشه اي گفتم و رفتم سمت كيفم!!

-بشين رو تخت تا جراح با ابزارش بياد...

خنديد و روي تخت نشست...خوشحال ميشدم براي خوشحالی يكی ديگه كاري ميكردم مخصوصا اگه اون يه نفر سميرا باشه!!روي تخت نشستم و كرم پودرهامو در اوردم..

-برنز يا رنگ پوست؟

-رنگ پوست بهتره برنز بزنم مشكی هم ميپوشم ميشم ذغال!!

خنديدم و باشه اي گفتم...كرم پودر رو با شات مخصوص روي صورتش پخش كردم

-مياد دنبالت؟؟

-اره ديگه!بيخود ميكنه نياد!!

خنديدم

-ادرس خونه مون رو بهش دادي؟؟

-اره!

خوبه اي گفتم و سايه پودريم رو در اوردم...

-چشماتو ببند!

-باران سايه نزن شبيه چيز ميشم...

خنديدم

-نترس همينجوري شبيه ش هستی!بيشتر نميشی!ببند چشماتو!

خيلی ممنونی گفت و چشماشو بست...كار ميكاپم كه تموم شد لبخند زدم

-خودت رو ببين!

برگشت سمت اينه و با لبخند به خودش خيره شد

-مرسيی!عالی شد..

و گونه م رو محكم بوسيد و رفت سمت مانتو...

-ميگم چيزه...قرار بود امشب چهارتايی بريم بيرون كه نشد به سروش بگم يه شب ديگه بريم ميدونی

ك...

درحالی كه ميخنديدم سرم رو تكون دادم

-بله ميدونم...عبنداره!بدون تو ميريم؛تو هم ك فكر نكنم بهت بد بگذره...

با خنده دكمه هاي مانتو رو بست و شالش رو سر كرد...

-براي دفعه ي بعد ميام مزون خريد..البته اگه دفعه ي بعدي وجود داشته باشه..

-وجود داره نگران نباش عزيزم...

انشالايی گفت كه گوشيش زنگ خورد...با ديدن رنگش كه پريد بلند خنديدم...سميرا وقتی كه هول

ميكرد عالی ميشد!!

-جانم؟

.

-باشه الان ميام..خدافظ!

و تند گوشی رو قطع كرد كه بلندتر خنديدم

-خدافظت چی بود وقتی الان ميبينيش!

با كيفش ضربه ي به شونه م زد

-هول شدم خب به خودت بخند!من رفتم!مرسی ازت

و تند گونه م رو بوسيد و از اتاق بيرون رفت...

-بيا نخوري زمين حالا!

باشه اي گفت و بعد از خدافظی از مامان بيرون رفت...حتی مامان هم به خنده افتاده بود...

-چيزي ميخوري برات بيارم؟؟

سرم رو بالا انداختم

-نه مرسی گرسنه نيستم،شب هم با امين وسيا شام ميريم بيرون...برم اماده بشم...

باشه اي گفت و همراهم اومد تو اتاق...درحالی که مانتوم رو از داخل کمد در میاوردم گفت

-امروز چه خبرا بود؟؟

-خبر خاصی نبود..مثل همیشه عکس برداري بود...عکس ها خیلی هم خوب شدن!!ویلاي امیرعلینا بافت قدیمی داشت که خیلی خوب میشد تو عکس..

پشت کنسول نشستم و مشغول ارایش شدم

-عکاسمونو یادته؟؟

-همون که میگفتی خیلی صمیمیه؟

خط چشمو در اوردم وگفتم

-اره امروز باهام حرف زد...

-خب؟چی میگفت؟؟

خظ چشمم رو تمدید کردم وگفتم

-میگفت یه شانسی بهش بدم!

مامان خندید

-تو چی گفتی؟؟

لبخند زدم ورژم رو در اوردم

-از حرفاي امیرعلی زدم!گفتم از همکار بودن خارج نشیم!!

لبخند زد

-حرف درستی زدي اما دلیل این مخالفت چی بود؟؟

رژم رو تمدید کردم وگفتم

-ازش خوشم نمیاد،گفتم که..

-فقط همین؟؟

به چشماي موشکافانه ش نگاه کردم

-منظورت چیه مامان؟

درحالی که مانتوم رو از چوب لباسیش در میاورد گفت

-نمیخوام بفهمم که به خاطر تجربه ي تلخی که داشتی به تجربه هاي شیرینی که میتونی با یکی دیگه داشته باشی پشت پا بزنی!

اخم کردم؛مادر بود و متوجه میشد به چی فکرمیکنم؛بار اولی نبود که درست میزد وسط خال!!درحالی که مانتوم رو میپوشیدم گفتم

-نمیتونم!

-باران!

با بغض نگاهش کردم

-فعلا نمیتونم مامان!!بعدم مطمئن باش به بابک فقط و فقط به خاطر این گفتم نه که ازش خوشم نمیاد اما حتی اگه امیرعلی بیاد جلو نمیتونم!!حداقل نه الان!

کیفم رو برداشتم و درحالی که بغض لعنتی رو سرکوب میکردم بیرون رفتم و نذاشتم مامان از بهت سوتی که داده بودم خارج بشه!!به خودم و اینکه همیشه به یه نحوي اون چیزي که توي قلبم بود رو لو

میدادم لعنت فرستادم...ازخونه بیرون رفتم و شمارهی سیا رو گرفتم

-جانم؟

-سلام سیا؛قرارمون کجاست من بیام؟؟

-سلام فداتشم...خودت کجا بیاي؟؟ به امین میگم بیاد دنبالت خودم جایی کار دارم یکم طول میکشه...میریم پاتوق!

-اوکی پس با امین هماهنگ میشم..خدافظ..

-خوبی باران؟

-خوبم!خدافظ!

و گوشی رو قطع کردم و با امین تماس گرفتم و سر چهارراه باهاش قرار گذاشتم!دلم میخواست یکم پیاده روي کنم و هوا بخورم!!به امیرعلی فکرکردم،به روزي که گذونده بودیم!من نمیتونستم فکرنکنم به اون چشماي لعنتی و ذغالی رنگ!!نمیتونستم فکر نکنم به اون صداي بم!نمیتونستم فکرنکنم به حمایت هاش؛به داد هاش؛کمک کردناش و حتی ازگیل گفتناش!!میون بغض به خنده افتادم!!ازگیل!!!یاد چین هاي دوست داشتنی گوشه ي چشمش افتادم،خیلی وقت بود دلم رفته بود براي اون چین هاي دوست داشتنی اما موقعش نبود!حق ارشیا این نبود!آه پرحسرتی کشیدم؛خودم حال خودم رو نمیفهمیدم...تا وقتی پیشش بودم ذوق زده بودم..باهاش میگفتم میخندیدم اما همین که ازش دور میشدم جلوي این احساسات رو میگیرفتم...هرچند که نمیتونستم..هرچند که نمیشد جلوي این احساسات رو گرفت...مثل سرطانی که توي نقطه به نقطهی بدنم منتشر شده بود!!ورزش رفتن هاي صبحگاهی هم تقویت کنندهی این احساس بود!اشتباه محضی بود که مرتکبش شده بودم!

به خودم بارها نهیب میزدم که چی فکرکردي؟فکر کردي امیرعلی عاشق تو میشه؟؟یه درصد میتونی یخ اون صورت رو اب کنی؟؟آه دومی که کشیدم عمیق تر بود!!این حس،این بغض باید سرکوب میشد!با بوق ماشین امین سرم رو بلند کردمو رفتم سمتش...

-سلام!

-سلام جینگیل خانم!احوال شما؟

-خوبم تو خوبی؟

-بهتر از این نمیشم...اصلا سمیرا نیست دارم یه نفس راحت میکشم!

لبخند زدم

-بیچاره سمیرا!!

درحالی که راه میوفتاد گفت

-بیچاره سروش!!

با یاداوري چشماي درخشان سمیرا لبخندم عمق گرفت!!تا برسیم به پاتوقمون من که حسابی خسته بودم چشمام رو بستم و امین صداي موسیقی رو کم کرد تا راحت بخوابم!

درحالی که بندهاي کتونیم رو باز میکردم غر زدم

-از کتونی بیزارممم!!

-چون عادت کردي به کفشاي خوشگل و غیراستاندارد!!

با صداي امیرعلی مثل برق سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم...

-چیزه...خب ینی...شما هم هستید؟

-برگردم؟

درحالی که سعی میکردم قلبم که تند تندمیزد رو خفه کنم گفتم

-نه ینی تعجب کردم اخه نمیدونستم...

سرش رو تکون داد و با امین دست داد و احوال پرسی گرمی کردن!هرچند گرما از طرف امین بود وگرنه از امیرعلی چیزي جز سرما ساطع نمیشد...امین درحالی که میخندید گفت

-گمون نکنم این سیامک یه فکرایی داره که هممون رو جمع کرده!

من که هنوز منگ بوي تلخ امیرعلی بودم سرم رو تکون داد

-اره!

-تو در جریان نیستی قضیه چیه امیر؟؟

امیرعلی در حالی که گوشیش رو داخل جیب شلوارش برمیگردوند گفت

-نه!

امین اومد دهنم باز کنه که سوتی زد

-بفرما نگفتم،با خانمشون تشریف اوردن!

برگشتم و با دیدن سیا و غزل کنار هم لبخند روي لبام نقش بست!!خوشحال بودم براشون و این خوشحالی وقتی تکمیل شد که سیا اعلام کرد قصد دارن ماه اینده ازداج کنن و همین خبر باعث شد اشک توي چشمام حلقه بزنه و دوباره نگاه خیره امیرعلی روي چشمام رو ببینم و داغ کنم!!

شب خوبی رو بین شوخی و خنده هاي امین و سیا گذرونده بودیم اما من هم خوشحال بودم هم ناراحت،خوشحالیم به خاطر خوشحالی سیا بود و ناراحتیم به خاطر اینکه سیا ازدواج میکرد و از هم دور میشدیم!دیگه نمیتونستم مثل قبل باهم بگیم بخندیم؛نمیتونستم وقتاي غم وشادیم برم خونه ش و کنارش شیرقهوه بخورم...دیگه اون روزا تموم شدن!آهی که کشیدم باعث شد امین نگاهم کنه و چشمکی بزنه که ینی چیشده و من فقط سرم رو تکون دادم!!موقع رفتن وقتی امین گفت که سوار ماشین بشم سیا مانع شد و کاري رو براي امین تراشید تا امیرعلی کوتاه گفت

-میرسونمت!!

وقتی نگاه خشمگین رو به سیا دوختم خندید و چشمکی برام زد...دیگه این رو نمیخواستم،بیشتر ازاین شکنجه بود برام...

-ممنون اقاي یزدان پناه مزاحم نمیشم!

وقتی نگاه گوشه ي چشمیش رو نثارم کرد یادم اومد که از تعارف بیزاره اما من که تعارف نکردم!رفتم سمت غزل و گونهش رو بوسیدم

-بازم تبریک میگم خیلی خوشحال شدم...

-مرسی عزیزدلم!انشالا خبر ازدواج خودت!!

حرف غزل مثل سطل اب یخی بود که روي سرم ریخته شد...ازدواج من؟؟ناخداگاه نگاهم رفت سمت امیرعلی و این نگاه از چشماي تیز بین سیا دور نموند...دستشو انداخت دور شونه ام و توي اغوشش کشیدتم

-فسقل خانم!

سعی کردم بغض نکنم،حس میکردم تنها دارایی باارزشم رو داشتن ازم میگرفتن..

-امیدوارم خوشبخت بشید...

پیشونیم رو بوسید و اروم زمزمه کرد

-منم امیدوارم به خودت بیاي و دست از این مقاومت کردن بیخود برداري!

و ازم فاصله گرفت

-برید به سلامت!خدافظ!

خدافظ کوتاهی گفتم و همراه امیرعلی رفتم سمت ماشینش و سعی کردم بغضم رو سرکوب کنم اما سرکوب کردن این بغض عمیق کار من نبود!!توي ماشین که نشستیم اولین قطرهی اشک روي گونه ام چکید...تا یه ماه دیگه بهترین و عزیزترین فرد زندگیم رو از دست میدادم!!با یاداوري تمام شبایی که روي اپن اشپزخونه ش میشستم و باهم غذا میخوردیم دومین قطره اشک هم چکید!" بخند عزیزمن!مگه من مرده باشم که تو بغض کنی""افتخار صحبت با این بنده حقیر رو نمیدي بانو؟؟"!

دستمالی که جلوي صورتم رفته شد سرم رو بلند کردم و به امیرعلی خیره شدم...خونسرد داشت رانندگی میکرد و دستمالی دستم گرفته بود..بغضم دو برابر شد.تشکر زیرلبی کردم و دستمال رو از دستش گرفتم..اونقدر سرد بود،اونقدر براش بی اهمیت بودم که حتی دلیل گریه مم نمیپرسید اونوقت من احمق دلبسته ش بودم!هیچ اتفاق نمیوفتاد اگه یکم از این پوسته ي سرد بیرون میومد اما...

-سلام...کجایی؟؟

-خیله خب...زود برو که من رسیدم باشی!!

-اره همون رنگی که گفتم...یادت نره!

-میبینمت...

و گوشی رو قطع کرد!!صداي که از پشت خط میشنیدم درسته واضح متوجه حرفاش نمیشدم اما میتونستم بفهمم که صداي یه زنه!!از تصور اینکه امیرعلی این وقت شب با یه زن چه کاري میتونه داشته باشه که به رنگ لباسش هم تاکید میکنه اشکام شدت گرفت...پس امیرعلی با یکی دیگه بود!!دومین ضربه ي امشب هم خوردم!!درد بدي که توي سینه ام پیچید باعث شد لبم رو از درد گاز بگیرم و لب نزنم!!دردي که حاضرم قسم بخورم تا به امروز حسش نکرده بودم...اونقدر اشک ریختم و با دستمال توي دستم بازي کردم تا بالاخره ماشین متوقف شد!دلم نمیخواست پیاده بشم که امیرعلی بره سراغ اون زن اما...به خودم نهیب زدم"امیرعلی تموم شد باران،فهمیدي؟؟تموم شد"

زیر لب چیزي شبیه ممنونم زمزمه کردم و سرم رو بلند کردم تا پیاده بشم که با دیدن در بزرگ و سبز رنگ اول ابروم بالا پرید وبعد ترسیدم...به امیرعلی نگاه کردم که بوق زد و در باز شد...لبمو گزیدم و نامطمئن گفتم

-اینجا کجاست؟

وقتی جوابی بهم نداد حس کردم چیزي درونم فرو ریخت،اگه اون تماس و صحبتش با اون زن نبود شاید هیچوقت نمیترسیدم چون امیرعلی پیشم بود اما الان بعد اون تماس کذایی...درحالی که از ماشین پیاده میشد گفت

-بیا پایین...

اونقدر امري حرفش رو زد که نتونستم اطاعت نکنم!اونقدر تاریک بود که نمیتونستم درست تشخیص

بدم اطرافو..از تاریکی حاکم به باغ ترسیدم و با وجود ترسی که از رفتار امیرعلی پیدا کرده بودم ناخداگاه بازوش رو توي دستم گرفتم!هر چقدر هم که ازش میترسیدم بازم تنها تکیه گاهم بود...درحالی که با ترس نگاهمو میچرخوندم گفتم

-اقاي يزدان پناه اینجا کجاست؟چرا انقدر تاریکه میترسم خب!!

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت

-چيزي براي ترس وجود نداره!!

و رفت سمت سوله ي بزرگ و من هم که بازوش رو توي دستم گرفتم همراش رفتم...در رو باز کرد و به من که ترسیده نگاهموتوي باغ میچرخوندم اشاره کرد

-برو تو!!

برگشتم و خواستم بگم اینجا کجاست این وقت شب منو اوردي اما با دیدن صحنهی روبه روم چشمام گرد شد و دستم که ازاد بود رو جلوي دهنم گذاشتمو جیغ کشیدم!!باورم نمیشد از اون همه گلی که یه جا میدیدم!یه گلخونه ي بزرگ و پر از گل هاي رنگارنگ!!با چشمایی که از خوشحالی اشک الود شده بود به چهرهی خونسرد امیرعلی خیره شدم!

-اقاي يزدان پناه...واقعا...ینی...نمیدونم چه طوري تشکر کنم!

سرش رو تکون داد و به چشمام نگاه کرد

-همین که ناخونات رو توي بازوم فرو نکنی کافیه!

با حرفش به خودم اومدم،هنوز بازوش توي دستم بود!!با خجالت ازش جداشدم و ببخشید کوتاهی گفتم!!

-میخواي تا اخر همونجا وایسی و سرخ وسفید شی یا گل ها رو ببینی؟؟

با شنیدن اسم گل خجالت یادم رفت و دویدم داخل گلخونه!!به گل هاي رز زرد رنگ خیره شدم که صداي زنی رو شنیدم

-سلام عزیزم!

سرم رو بلند کردم و به چشماي عسلی رنگش خیره شدم

-سلام!

امیرعلی کوتاه معرفی کرد

-زیبا صاحب این گلخونه ست!!

با شنیدن لفظ زیبا اخمی بین ابروهام نشست و نگاهش کردم...ینی انقدر صمیمی بودن؟؟خوشبختم کوتاهی گفتم و به گل ها خیره شدم...

-فقط به گلی دست نزن که دوباره کار دستمون بدي!!

باشه اي گفتم به گل ها خیره شدم اما همهی حواسم پیش امیرعلی و زیبا بودکه مشغول صحبت بودن...درسته امیرعلی خیلی اروم حرف میزد اما گوش هاي منم تیز بود

-میام میبینمش!باید با دکترش صحبت کنم!

-واقعا نمیدونم چه جوري ازت تشکر کنم امیر!!بچه ام رو دوباره زنده کردي!

اخمی بین ابروهاش نشست

-کار خدا رو پاي من ننویس!!

لبخندي که با فهمیدن بچه داشتن زیبا روي لبم نشست رو جمع کردم!!حالا میتونستم دوباره گل هارو

قشنگ ببینم!!نیم ساعتی طول کشید تا کل گل خونه رو بگردم و گل ها رو نگاه کنم!بعد از نیم ساعت پر از حس خوب به امیرعلی نگاه کردم که با حوصله اي که ازش بعید بود پا به پام گلخونه رو چرخیده بود...وقتی با لبخند نگاهش کردم گفت

-سیر شدي بالاخره؟؟

با لبخند سرم رو تکون دادم

-بله...دستتون درد نکنه خیلی خوب بود!!

سرش رو تکون داد و رو به زیبا گفت

-سفارش ما رو مياري؟؟

زیبا البته اي گفت و رفت سمت اتاقک کوچیکی که گوشه اي ترین نقطه ي گلخونه بود...هنوز زذهنم درگیر جمله ي امیرعلی بود که زیبا همراه دسته گل بزرگی از رزاي زرد بیرون اومد و داد دستم...با چشماي گرد شده اول به گل ها و بعد به امیرعلی خیره شدم که گفت

-خیله خب...بریم...

با همون بهت با زیبا خدافظی کردم و دنبال امیرعلی دویدم...

-اقاي یزدان پناه ممنون بابت گل ها!!خیلی قشنگن!!

سرش رو تکون داد و بیحرفی سوار ماشین شد...درحالی که لبخند روي لبم بود سوار ماشین شدم...حتی این که اینطوري حواسم رو از موضوع سیا پرت کرده بود و باعث شده بود لبخند بزنم هم بوي حمایت میداد!!دنیا کجا بود که بهش نشون بدم مرد یخی من اونقدرا هم که نشون میداد سخت نبود!!

درحالی که هنوز از شدت دویدن پاهام درد میکرد وارد اتاقم شدم...امروز امیرعلی به معنی واقعی کلمه تمام اجدادم رو جلوي چشمم اورده بود؛هر روز ده دیقه بیشتر میکرد تایم دویدنمون رو و امروز دقیق ۱ساعت دویده بودیم...به محض باز کردن در اتاقم بوي رزهاي دوست داشتنی و اهدایی امیرعلی توي بینیم پیچید و باعث شد لبخند روي لبام نقش ببنده!!با همون لبخند لباس هامو در اوردم و وارد حموم شدم تا خستگی و کوفته گی پاهام از بین بره!!

درست از دیشب این لبخند از ري لبام پاك نشده بود؛هر بار که به کار امییرعلی فکر میکردم ادرنالین خونم به بالاترین حد ممکن خودش میرسید!حق رو به خودم میدادم،کم چیزي نبود از امیرعلی یزدان پناه این حجم از توجه رو دیدن!!کی باورش میشد امیرعلی یزدان پناه براي پرت کردت حواس من اون وقت شب همچین کاري رو انجام بده؟؟

از حموم که بیرون اومدم به اولین چیزي که نگاه کردم گل هاي دوست داشتنیم بود اما همون حس موذي دوباره خوشیم رو ناخوش کرد"از ارشیا خجالت نکشیدي؟"

با حرص لبام رو روي هم فشار دادم!!واقعا چیکار داشتم میکردم؟؟خودم از کاراي خودم سر در نمیاوردم..چیزي کمتر از ۴۰ روز به ۱۵ م مهر ماه نمونده بود!! ۱۵ مهري که شاید توي تقویم زندگیم باید به عنوان تلخ ترین روز عمرم نوشته میشد!!الان داشتم به کی فکر میکردم من؟؟آه عمیقی کشیدم و روي تخت نشستم!!خودم از این افکار ضد و تقیض خسته شده بودم!!از اینکه تا وقتی پیشش بودم همه ي این حرف ها یادم نبود اما به محض دور شدن ازش این حرف ها به ذهنم هجوم میاوردن!!شاید امیرعلی باید در برابر این حرفاي ضد و نقیض هم ازم حمایت میکرد!لبم روگزیدم،از کی تا حالا انقدر وابسته ي حمایت هاش شده بودم؟؟شاید هیچوقت نتونسته بودم این حجم از حمایت رو از ارشیا طلب کنم!!با

ديدن ساعت تند از جام بلند شدم و پايان دادم به همه ي اين فكراي ماليخولی كه كم كم داشت ازار دهنده ميشد برام؛حتی ازار دهنده تر از دردي كه توي اون ۷ ماه كشيدم!!من درگير بودم با خودمو با حسی كه بايد سركوب ميشد!!تند مشغول ميكاپ شدم..بايد ميرفتم مزون اما هنوز پاهام درد ميكرد،مصيبت اين بود كه ديگه حتی دلم نميومد اميرعلی رو به فحش بكشم تا بلكه يكم تخليه بشم!!مانتوم رو ميپوشيدم كه مامان وارد اتاقم شد!!لبخند گرمی به صورتم زد و گفت

-صبحت بخير دردونه ي مامان!!

دكمه هاي مانتوم رو بستم

-سلام مامانی،صبح بخير!!

دستی به موهام كشيدم،الان نزديک به ۲ماه شايدم بيشتر بود كه مدل موهام رو تغيير نداده بودم!!ديگه بايد ميذاشتم تا بلند بشه!!شالم رو سر ميكردم كه مامان به رز هاي اهدايی اميرعلی اشاره كرد

-چه گل هاي قشنگی!كی داده؟؟

ميدونستم مامان حرف هاي ديروز من رو يادش نرفته،اصولا من هيچ چيزي رو از مامان پنهون نميكردم!حتی اگه از پسري هم خوشم ميومد به مامان ميگفتم اما اينبار انگار اميرعلی فرق داشت!!

-خودم خريدم!

اهان كوتاهی گفت و سرش رو تكون داد..

-از شيراز چيزي نميخواي برات بياريم؟

با ياداوري ۲شب نبودن مامان بابا لبی گزيدم و به اين فكركردم چه جوري ميخواستم شب ها رو بگذرونم اما سعی كردم لبخند بزنم

-نه مامانم،خوش بگذره بهتون!

-به خاطر مزون نميتونی بياي وگرنه تنهات نميذاشتم!

-نيازي نيست بچه كه نيستم!سرمونم شلوغه اين روزا!

و بعد از گرفتن سفارشات لازم گونه ش رو بوسيدم و خدافظی گفتم و دويدم از پله ها پايين!!كتونی هام رو پوشيدم،امروز با اين پا درد نميتونستم پاشنه دار يا كفشاي عروسكی بپوشم!!درحالی كه زير لب غر ميزدم كه چرا اصلا با اميرعلی ميرم ورزش كه به اين روز بيوفتم از خونه بيرون زدم!!طبق برنامه ي هميشگی امروز بايد براي انتخاب عكس ها ميرفتيم اتليه!!از ياداوري بابک چينی روي بينيم انداختم!!گوشيم رو در اوردم و شماره اميرعلی رو گرفتم،درسته كه بابک مرد پرويی بود اما بهونهی خيلی خوبی براي زنگ زدن به اميرعلی بود!

-بفرماييد!

-سلام اقاي يزدان پناه!

-دوباره چيزي جا گذاشتی؟؟

انقدر عادي اين سئوال رو پرسيد كه به بخنده افتادم!!خب حق داشت،من توي جا گذاشتن وسايلم پيش اميرعلی يد طولايی داشتم!!درحالی كه ميخنديدم گفتم

-نه اينبار ديگه چيزي جا نذاشتم!

خوبه ي كوتاهی كه گفت باعث شد لبخند روي لبام بشينه!

-قراره من از اين سكوتت چيزي متوجه بشم؟؟

با حرفش به خودم اومدم

-نه چیزه...ینی میخواستم ببینم کی براي انتخاب عکس میریم پیش اقاي آشیانی؟

کوتاه گفت

-عجله داري؟؟

درحالی که لبم رو گاز میگرفتم گفتم

-اره،باید عکس هاي کاتالوك زود اماده بشن!مگه نه؟

کوتاه وسرد صحیح گفت که باعث شد چشمامو ریز کنم...

-صبرکنید ببینم...نکنه شما فکر کردید من عجله دارم که گل روي اقاي اشیانی رو ببینم؟؟

صداي بوق ماشینش رو شنیدم وتعجب کردم؛امیرعلی هیچوقت موقع رانندگی بوق نمیزد اون هم اینطور طولانی و پشت سرهم!!صداي سردش توي گوشم پیچید

-جواب شکت به خودت رو من باید بدم؟؟

بعضی وقتا حرف زدن با امیرعلی درست مثل قدیم برام سخت میشد!

-این ینی که شما منظورتون اونی که من برداشت کردم نبوده درسته؟؟

-درسته!

اهان کوتاهی گفتم،اصلا دوست نداشتم امیرعلی همچین فکري راجب من بکنه!!

- -خب پس چیزه...من میرم مزون بعدش شما بیاین که بریم اتلیه!

باشه ي کوتاهی گفت!!لبخند زدم!دوباره با یاداوري گل ها گفتم

-اقاي یزدان پناه؟؟

-بله؟

لبخند زدم!قدیم میگفت بفرمایید و همین بله گفتنش نشون میداد که بهم نزدیک تر شده!!

-ممنون بابت گل ها!!

-مطمئن باش اگه میدونستم همون گل ها باعث میشه هر یه ساعت یه بار ازم تشکر کنی هیچوقت اون اشتباه رو مرتکب نمیشدم!!

از حرفش لب ورچیدم و غر زدم

-دست شما درد نکنه،اصلا منو بگو که هی ازتون تشکر میکنم!اگه دیگه اینکارو کردم!

-لطف بزرگی میکنی!!

اینبار دیگه حرصم گرفت از این حجم بی تفاوتی!!

-واقعا که خیلی بدید!!

میدونم کوتاهی که گفت لبم رو گاز گرفتم تا صداي جیغم بلند نشه!!صداي خندهی ارومش رو که شنیدم لبام رو جمع کردم تا غر نزنم!!!اینکه از حرص خوردن من خندهش میگرفت رو اصلا درك نمیکردم،انقدر خنده دار حرص میخوردم ینی؟؟قبل ازاینکه اختیارم رو از دست بدم و صدام بلند بشه خدافظ کوتاهی گفتم و قطع کردم!!هیچوقت امیرعلی رو نمیفهمیدم! درحالی که زیر لب غرغر میکردم سوار مترو شدم...پس تو خیلی بیخود کردي که به دلبستهی کسی شدي که هیچوقت نمیفهمیش!!کودك درونم با تشري که بهش زدم بغض کرد؛امیرعلی اقعا بعضی وقت ها به شدت مرموز میشد!من دلبسته ي همین امیرعلی شده بودم،با تمام مرموز بودن هاش،حمایت کردن هاش،بد اخلاقیاش!!!اونقدر با خودم

كلنجار رفتم و به كودك احساسيم تشر زدم كه نفهميدم كی رسيدم جلوي مزون...با ديدن اميرعلی تمام اون ناخوش بودن از بين رفت!!بخند زدم و وارد مزون شدم

-سلام!

سرش رو بلند كرد و نگاهی به سرتا پام كرد و در نهايت با ديدن كتونی هام گوشه ي چشماش چين افتاد!!خودش خوب ميدونست امروز چی به روزم اورده بود كه مجبور شده بودم كتونی بوشم وگرنه توي ميحط مزون هيچوقت كتونی نپوشيدم!! سرش رو به نشونه ي سلام تكون داد و رو به سمانه گفت

-سفارش خانوم صابري مگه نبايد امروز تحويل داده ميشد؟؟

سمانه نگاهی به اخم هاي روي پيشونی خيره شد!از ترسی كه توي چشماش لونه كرد خندهم گرفت!!

-بله...راستش..داديم پيک تا براشون ببره، قرار بود نيم ساعت پيش تحويل بدن اما هنوز خبري نشده!!تلفنشونم جواب نميدن!

اميرعلی درحالی كه چشماشو ميبست كوتاه گفت

-سرخود شديد!

و همونطوري كه پيشبينی ميكردم جملهی بعديش پردهی گوش همه مون رو لرزوند

-اقاي م‌ارداي امروز نبودن،شما سر خود سفارش رو به كدوم پيک تحويل داديد؟؟

سمانه كه حالا رنگش شده بود هم رنگ ديوار گفت

-خب...سفارش بايد به دست مشتري ميرسيد اقاي يزدان پناه!!خودتون گفته بوديد كه...

نگاه عصبی اميرعلی رو كه روي خودش ديد سكوت كرد!!خيلی جالب بود كه فقط من نبودم از نگاه هاي عصبی اميرعلی موش ميشدم...

-من به شما گفتم كه سفارش رو تحويل هر پيكی بديد؟؟

-نه!

-پس از زير اشتباهی كه كرديد شونه خالی نكنيد لطفا!!

لطفاش رو با تاكيد و پر حرص گفت!!

-شماره پيک رو برام يادداشت كنيد و لطفا...

سرش رو بلند كرد وبه سمانه نگاه كرد

-لطفا امروز مرخصی بگيريد تا من مجبور نشم خوش اخلاقيم رو به رختون بكشم!متوجه ايد كه؟؟

سمانه كه حالا اشک توي چشماش جمع شده بود سرش رو تكون داد و شمارهی پيک رو روي كاغذ نوشت!!اميرعلی در حالی كه كاغذ رو برميداشت گوشيش رو از جيبش بيرون كشيد و به من نگاه كرد

-خانم اريانجو شما اينجا باشيد چون ظرفيت يه خرابكاري ديگه رو ندارم!

چشم كوتاهی گفتم كه از مزون بيرون رفت!!به محض اينكه اميرعلی پاش رو از مزون بيرون گذاشت اشک هاي سمانه روي گونه ش چكيد!!تند رفتم سمتش تا دلداريش بدم!ميفهميدم چقدر داد زدن هاي اميرعلی ترسناك بود!

-چيزي نشده كه گريه كنی،بعد اين همه هنوز به اميرعلی عادت نكردي؟

درحالی كه با دستمال اشک هاش رو پاك كرد

-اگه منم مثل گيتا اخراج كنه چی؟؟

سيما غر زد

-سمانه مگه گیتا رو سر این چیزا بیرون کرد؟؟

به نشونه ي تایید سرم رو تکون دادم

-راست میگه دیگه،پاشو جمع کن خودتو بعدم برو خونه تون!!اخطار امیرعلی رو که یادت نرفته؟

میون گریه خندید

-اخطار دادنش هم شبیه ادم نیست!!بیچاره زن این چی میخواد بکشه؟؟

با حرفش خنده روي لبم ماسید!زنش؟؟چرا شنیدن این یه کلمه انقدر درد داشت؟؟ینی من انقدر دلبسته ش شده بودم که میخواستم باهاش ازدواج کنم؟؟خریت هاي من جدیدا اندازه نداشت!زیاد شده ببود!خیلی!!درحالی که نیشگونی از پام میگرفتم راست ایستادم

-برو دستت و صورتتو بشور!!

و بیحرف خودم رو با دفتر حساب ها مشغول نشون دادم!!

از کلنجار رفتن زیاد با خودم و ذهنم سر درد گرفته بودم...حس تب کردن داشتم!داغ بودم،سرم درد میکرد!!اونقدر پلکام سنگین شده بود که به سیما سپردم حواسش باشه و رفتم داخل اتاقی که براي عکساي از هنرمندا بود!!رفتم سمت مبل دو نفره اي که انتهاي اتاق کنار میز بود،درحالی که شالم رو در میاورم گیره ي موهام رو باز کردم و روي مبل دراز کشیدم!قد کوتاه و ریزه میزه بودنم بالاخره یه جایی به کارم اومد!!چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد!!

با صداي باران گفتن امیرعلی هوشیار شدم اما نمیتونستم چشمام رو باز کنم!گیج بودم و منگ اما ادا کردن اون الف کشیده از کسی جز امیرعلی برنمیومد!!

-باران صدام رو میشنوي؟؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و لاي پلکاي سنگینم رو باز کردم...به اخم هاي دوست داشتنی روي پیشونیش زل زدم که دستش رو جلو اورد و روي پیشونیم گذاشت!!توي همون حال داغون هم باز ادرنالین خونم بالا رفت...باورم نمیشد این دستی که پیشونیم رو لمس میکرد دست امیرعلی بود!اخماش بیشتر توي هم رفت

-خیلی تب داري!بلندشو باید بري خونه!!میتونی راه بیاي؟؟

چشمام رو روي هم فشار دادم و نالیدم

-نه!!

لبش رو گزید

-صورت خوشی نداره بلندت کنم و ببرم پس سعی کن سرپا شی!!

از تصور امیرعلی که منو روي دستاش بلند کنه و بیرون ببره لبخند ناخواسته اي روي لبم نشست!!نیم خیز شدم و دستم رو به دستهی مبل گرفتم و بلند شدم ولی اگهدست امیرعلی نبود که بازوم رو بگیره مطمئنن با مغز خورده بودم زمین!!امیرعلی سیما رو صدا زدو بهش گفت که من رو تا دم ماشین امیرعلی همراهی کنه!!خیلی جالب بود برام که نمیخواست تحت هیچ شرایطی جلال و جبروتش زیر سئوال بره!!اگرمم بود اونقدري که حس میکردم از سرم داره بخار بلند میشه!!پلک هام رو به سختی باز نگه داشته بودم،توي اسانسور دوبار سکندري خوردم!خودمم خوب میدونستم علت این تب و حال افتضاحم به چیزي جز فرد کنار دستم ربطی نداره!به کمک سمیرا سوار ماشین شدم و پلکاي سنگین شدهم دوباره روي هم افتاد!بوي عطرش که توي بینیم پیچید متوجه شدم سوار ماشین شده!!

-باران چشماتو باز نگه دار!نخواب!

به سختی لاي پلکام رو باز کردم و نگاهی به صورت اخموش کردم!!

-گرمه!!

سرش رو تکون داد

-الان میبرمت خونه تون خوب میشی!

بیحال سرم رو به ششیشه ي خنک ماشین تکیه دادم

-مامانینا که سفرن،منو ببر پیش سیا!

پوف کلافه اي کشید

-سیامک هم امشب تولد دوستش دعوت بود!!

اشک روي گونهم غلتید،حس دختري رو داشتم که بی خانهمان شده!!دلم اغوش بابا رو میخواست!!درحالی که گونه م رو از شیشه جدا میکردم و بیحال گفتم

-منو برسونید خونه ممنون میشم!

سکوتش بیشتر عذابم میداد!همین بی تفاوتیش به من بود که به این روز انداختته بودتم!تمام مدت فقط هر چند دیقه یک بار برمیگشت سمتم تا مطمئن بشه من خوابم نبرده!

با توقف ماشین بغضم رو سرکوب کردم و سرم رو بلند کردم تا تشکر کنم که با دیدن حیاط خونهش نگاه متعجبی بهش کردم!!درحالی که از ماشین پیاده میشد شماره اي گرفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش

-اقاي فتوحی میتونید هر چه سریعتر خودتون رو برسونید عمارت؟؟

-بله..منتظرم!

و گوشی رو قطع کرد و در سمت من رو باز کرد

-بیا پایین!!

درحالی که از ماشین پیاده میشدم گفتم

-نیازي نبود..منو میرسوندید خون..

اما سیاهی جلوي چشمام رو گرفت و دیگه نتونستم حرفم رو کامل کنم!!

با سوزشی که توي دستم اخ کوتاهی گفتم و لاي پلکام رو باز کردم و اولین چیزي که به چشمم خورد قطره هاي سرمی بود که اروم اروم میچکیدن و وارد دستم میشدن!!!نگاهم رو چرخوندم و با دیدن پیرمرد خوش چهره اي اخم کردم!

-نگران نباش دخترجان،من دکترم!این سرمی هم که بهت زدم باعث میشه زود حالت خوب بشه!

اخمم عمیقتر شد!دوباره نگاهم رو توي اتاق چرخوندم!!یه اتاق با پرده هاي مخملی قرمز رنگ و میز واینه چوبی وسلطنتی مانند!!تخت هم درست مثل میز و اینه سلطنتی و چوبی بود!!هنوز ذهنم هوشیار نشده بود تا بفهمم که کجا هستم اما با کمی فکرکردن یادم اومد که خونه امیرعلی بودم؛مسلما باید از اینکه خونه ي یه ادم غریبه توي تخت خوابیده بودم میترسیدم یا حداقل خجالت میکشیدم اما انگار وقتی اسم امیرعلی میومد وسط همه چیز عوض میشد!!نه خبري از ترس بود نه خجالت،فقط و فقط لبخندي بود که روي لبم نشست!!تمام مدتی که دکتر بالاي سرم ایستاده بود تا سرم تموم بشه هیچ خبري از امیرعلی نشد!حدس زدم رفته باشه مزون!از این ادم بعید نبود اما بغضی که ناخواسته از این فکر تو گلوم نشست

بعید بود!!حس بیتوجه ي که امیرعلی به من داشت عذاب اور بود!انتظار نداشتم بالاي سرم شب زنده داري کنه اما اینطوري بی تفاوت هم اصلا خوب نبود!!با تموم شدن سرم دکتر سوزن رو از دستم بیرون کشید و قرص هایی رو برام روي پاتختی گذاشت!!

-هر هشت ساعت این قرص رو بخور تا سر دردت هم بهتر بشه!!

ممنونی گفتم که سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت!!دستی به پیشونیم کشیدم،واقعا تبم قطع شده بود و خبري از اون گرمایی که وجودم رو به اتیش میکشید نبود!!پتو رو کنار زدم تا از تخت پایین برم که با دیدن مانتوي تنم لبخند روي لبم نقش بست!!امیرعلی حتی به خودش اجازه نداده بود که مانتوم رو از تنم در بیاره!!استین تا خوردهی مانتوم رو پایین کشیدم و از تخت پایین رفتم!!سر درد خفیفی داشتم که سعی میکردم بهش بیتوجه ي کنم!در اتاق رو باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم اما با دیدن سکوت و تاریکی محض خونه وحشت توي دلم نشست و باعث شد تند در اتاق رو ببندم!!درحالی که به در تکیه میدادم نفسم رو با صدا بیرون فوت کردم!امیرعلی چرا منو تنها گذاشته بود؟من که بهش گفته بودم از تاریکی میترسم!!به ساعت روي دیوار نگاه کردم! ۸ شب رو نشون میداد!بغض توي گلوم نشست؛مامان بابام نبودن،سیا نبود،امیرعلی نبود!درست مثل یه دختر بیکس و کار شده بودم!!!با بغض سرکوب شده روي تخت نشستم و پاهام رو توي شکمم جمع کردم!!اي کاش امیرعلی نرفته بود مزون!اي کاش تنهام نذاشته بود!به جاي سرمم که حالا کبود شده بود نگاه کردم و فحشی نثار سفیدي پوستم کردم که با یه اشاره کبود میشد!!سرم رو روي زانوم گذاشتم و درحالی که سعی میکردم بغضم سر باز نکنه و ترس بیشتر از این وجودم رو پرنکنه لبم رو گزیدم و نگاهم رو توي اتاق چرخوندم و روي چادر نماز کنار میز اینه ایستادم!!لبخند کمرنگی روي لبم نشست؛میدونستم میتونم با نماز خوندن حواسم رو پرت کنم!!درحالی که سجادهی قرمز رنگ و معطر رو باز میکردم چادر نماز گل دار رو زیر چونه ام گره زدم!! مهر رو بوسیدم و سرمو بلند کردم و اخیشی گفتم!حالا ارومتر شده بودم!درحالی که سجاده رو جمع میکردم بلند شدم که با دیدن یه جفت چشم سبز رنگ که از توي تاریکی زیر تخت حسابی میدرخشید تمام ارامشی که از خوندن نماز به دست اورده بودم از بین رفت و درحالی که جیغ میزدم بدون اینکه حتی چادرم رو در بیارم دویدم از اتاق بیرون!حالا دیگه نمیشد بغضم ناشی از ترسم رو سرکوب کنم!!درحالی که اشکام روي گونهم سر میخورد دویدم سمت پله ها!سالن پایین برق هاش روشن بود و میتونستم اونجا با روشن کردن تلویزیون ارومتر بشم اما اون چشم ها!!برگشتم و به پشتم نگاه کردم تا مطمئن بشم چیزي که دیدم توهم بوده و کسی دنبالم نیست اما چاادرم زیر پام رفت و باعث شد از روي پله ها لیز بخورم...با وحشتجیغ زدم و چشمام رو بستم!هر لحظه منتظر برخورد سرم به سنگ هاي سخت پله بودم اما خبري از برخورد سرم نبود!!ترسیدم!نکنه توي همون اتاق توسط صاحب اون چشم ها کشته شده بودم و حالا روحم بود که پخش پله ها شده بود و هیچی حس نمیکرد؟؟؟درحالی که سینه ام از ترس بالا پایین میشد لاي پلک سمت راستم رو باز کردم!با دیدن یه جفت چشم ذغالی رنگ که خیره به صورتم بود نفسی از سر اسودگی کشیدم!!حامی همیشگیم بود؛لبخند پربغضی زدم و از پشت پردهی اشک به صورتش خیره شدم!چقدر خوب بود که برگشته بود!!خواستم راست بایستم اما دست هاش که حالا دور کمرم پیچیده بود جلوم رو گرفت!!تازه متوجه وضعیتمون شدم و نفسم به شمار افتاد!!اما بند اومدن این نفس کجا و نفسی که تا ده دیقه پیش بند اومده بود کجا!!برخلاف ده دیقه قبل پر ازحس خوب بودم،نه خبري از ترس بود نه نگرانی!فقط و فقط هیجان و حس خوب از این همه نزدیکی به

امیرعلی!!نگاهش از روي چشمام سر خورد و روي گونه هاي تر وبعد بینی ولب و درنهایت چونه ي ظریفم و درنهایت روي چادر گره خورده زیر چونه ام متوقف شد!!خطی که کنار لبش نشست رو خوب میدونستم به معنی لبخند زدنه امیرعلیه!!دوباره نگاهش رو بالا اورد و به چشمام خیره شد!!صداي بمش توي گوشم پیچید

-ترسیدي؟

میزان ادرنالینی که به خونم تزریق کرده بود اونقدر زیاد بود که جز تکون سرم کار دیگه اي نتونستم بکنم!!بالاخره حلقه ي دستش رو ازدور کمرم باز کرد!!براي دور شدن گرماي دوست داشتنی دستش از دور تنم قطره اشکی بی اختیار روي گونه م چکید!!دوباره براي لحظه اي خیره به چشماي ترم شد و خیلی سریع نگاهش رو دزدید و درحالی که پشتش رو به من میکرد وسمت مبل سلطنتی کنار پنجره ی بزرگ و سرتا سري سالن میرفت گفت

-نیومدم تو اتاقت تا راحت باشی و استراحت کنی!

درحالی که دستی به گونه هاي داغ و تر شده ام میکشیدم دنبالش رفتم و متعجب گفتم

-شما خونه بودید؟؟

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه سرش رو تکون داد

-من فکر کردم رفتید مزون!

بیحرف کتاب روي میز رو برداشت و عینکی روي چشممش گذاشت که باعث شد از جذابیتی که دو برابر شد لبخند روي لبم بشینه!!خواستم حرفی بزنم که گفت

-برو صورتت رو بشور،هر وقت چشمات اشکی نبود برگرد بشین حرف بزن!!

ابرو بالا انداختم و دستی به چشمام کشیدم...چشمام اشکی نبود برگردم؟؟چرا این رو گفت؟با دهنم حرف میزدم نه با چشمام که!!

درحالی که چادر نمازم رو از سرم برمیداشتم روي مبل گذاشتم و رفتم سمت سرویس!!

مشتی اب به گونه هاي داغم زدم و به چشماي قرمزم خیره شدم!دوباره صداش توي گوشم پیچید" هر وقت چشمات اشکی نبود برگرد بشین حرف بزن"

با دو مشت اب دیگه سرخی چشمام از بین رفت...از سرویس بیرون اومدم و به جاي خالی امیرعلی خیره شدم!!در حالی که از ترس لبم رو میگزیدم نیشگونی از رون پام گرفتم تا مطمئن بشم زنده ام!!در حالی که از درد پام ناله میکردم نگاهمو توي خونه چرخوندم!خبري ازش نبود!!درحالی که میرفتم سمت پله ها با ترس به سالن تاریک بالا نگاه کردم!

-اقاي یزدان پناه؟؟

وقتی جوابی نشنیدم لبم رو گزیدم!نکنه صاحب همون چشم هاي سبز بلایی سرش اورده بود؟؟با این فکر چشمام گرد شد و با سرعت پله ها رو بالا رفتم!!توي همون اتاق رو نگاه کردم!هیچ خبري نبود!نه از امیرعلی نه از صاحب اون چشم هاي سبز!رفتم سراغ در بعدي!خودم رو اماده کرده بودم تا با هر موجودي رو به رو بشم!نفس عمیقی کشیدم و تند در رو باز کردم اما با دیدن اون اتاق پر از قفسه هاي دیواري که بلندیشون به سقف رسیده بود نفسم بند اومد!!شبیه این کتابخونه رو فقط توي فیلم ها دیده بودم!درسته بابا و مامان اهل کتاب بودن اما اون کتابخونه کوچیک خونه ما کجا و این کتابخونه کجا!!

با همون میزان از شگفتی وارد کتابخونه شدم و درحالی که قفسه هاي بالا نگاه میکردم چرخی زدم...بوي

خاصی که توي فضاي کتابخونه پیچیده بود حس خوبی بهم القا میکرد!!دیدن این همه کتاب یه جا عجیب بود برام!!رفتم سمت یکی از قفسه ها و از بین جلدهاي رنگا رنگ کتاب قهوه اي رنگی رو بیرون کشیدم!!نگاهی به جلد قدیمی و چوبیش کردم!نسخه ي قدیمی از شاهنامه!!اونقدر بزرگ و قطور بود که دو دستی نگه ش داشته بودم و به جلدش نگاه میکردم...

-حالت که خوب میشه شروع میکنی!!

با شنیدن صداي غیر منتظره اش از پشت سرم جیغ خفه اي زدم و توي جام پریدم!!

کتاب رو که داشتی از دستم میوفتاد رو با یه دستش مهار کرد

-دقت کردم که امشب زیاد جیغ کشیدي!

با خجالت لبم رو گزیدم نگاهش کردم

-چیزه...اخه ترسیدم..یهو اومدید!!

سرش رو به نشونه ي تایید تکون داد که برگشتم و خیره نگاهش کردم

-چیو شروع میکنم؟متوجه نشدم!

درحالی که کتاب رو سر جاش برمیگردوند گفت

-فضولی رو!!

لبم رو گزیدم!!قبلا هم موقع دید زدن عکس هاي خانوادگیشون منو دیده بود و خیلی زشت شده بود!!

-چیزه...دنبالتون میگشتم واسه اون!!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفت سمت دیگه اي از کتابخونه!!

-دروغ گفتنت افتضاحه پس خودت رو جلوي چشمم خراب نکن!!

لبم رو گزیدم و دنبالش رفتم!!

-اقاي فتوحی میگفت تبت قطع شده!!

لبخند زدم

-بله،ممنون ازتون!به دردسر افتادید!

درحالی که خم میشد روي زمین گفت

-دارم کنار میام!!

چشمامو ریز کردم و خیره بهش گتم

-با چی؟؟عینک؟؟

چینی گوشه ي چشمش افتاد و سرش رو بالا انداخت!!

-نه،با دردسرات!!

و قبل از اینکه بذاره من جوابش رو بدم دستش روبه گوشه اي از زمین چوبی گرفت و کشید!با باز شدن دریچه اي ابرویی بالا انداختم!!اینجا کجا بود؟؟جاي مخفی؟؟درست مثل فیلما،هرچند که به عجیب نبود توي همچین خونه اي از اینجور چیزها دیدن!!از پله هاي چوبی دریچه پایین رفت و من هم به دنبالش رفتم

-باید بگم منم با بد اخلاقی هاي شما کناراومدم!

پلهی اخري که حدود ۵۰ سانتی با زمین فاصله داشت رو پایین پرید و برگشت سمتم

-متوجه ش شدم!!

از حرفش لبخندي روي لبم نقش بست،درحالی که دستش رو میگرفت سمتم گفت

-این پله ش لق شده،صبرکن!

به دستش خیره شدم،نمیدونم خجالت بود یا هیجان که نذاشت دستم رو توي دستش بذارم و در نهایت امیرعلی دستش رو دور کمرم انداخت و از روي پله پایین اوردتم!!نفسی که توي سینه ام حبس شد با باز شدن دست امیرعلی از کمرم ازاد شد!!نمیدونم میزان ادرنالین وارد شده توي خونم زیاد بود که براي لحظه اي سرم گیج رفت و امیرعلی بازوم رو گرفت یا به خاطر سرماخوردگیم بود!درحالی که نگاه دقیقی به صورتم میانداخت به صندلی و میزي که وسط اون کتابخونه ي کوچیک زیر زمین بود اشاره کرد

-بشین اونجا!!

کوتاه سرم رو تکون دادم و روي صندلی نشستم!بیحرف رفت سمت قفسه ها و من به خوبی تونستم به قامت ورزیده اش خیره بشم...بازوهاي عضلانیش توي اون تیشرت صدري رنگ حسابی خودنمایی میکرد...نیم رخ جذابش رو از نظرم گذروندم که بالاخره از بین کتاب هاي ردیف دوم قفسه کتابی رو بیرون کشید و سمتم اومد!کتاب رو روي میز گذاشت!

-بخونش به دردت میخوره!

ابرویی بالا انداختم و به جلد کتاب خیره شدم"دنیاي سوفی"ورق زدم و به موضوعش خیره شدم و از دیدن فلسفه اه از نهادم بلند شد

-فلسفه براي من یکم زیادي سنگینه،هیچوقت نخوندم!!

سرش رو تکون داد و درحالی که از پله ها بالا میرفت گفت

-حدس میزدم!!

کتاب رو برداشتم و سمت پله ها رفتم!اینبار دستم رو توي دستاي گرم و مردونهش گذاشتم و به کمکش پله رو بالا رفتم!!به بالاي دریچه که رسیدیم در رو بست!

-براي چی این حرف رو زدید؟

-اعتماد به نفس پایین،ناراحت شدن بیخود،نوع نگاه کردنت به زندگی...بازم بشمارم؟؟

درحالی که سرم رو بالا میانداختم گفتم

-نه قانع شدم!

خوبه ي کوتاهی گفت و ادامه داد

-اگه دیگه چیزي براي ارضاي کنجکاویت اینجا نیست بریم!

لبم رو گزیدم و خجالت زده دنبالش راه افتادم.

-من قصد فضولی نداشتم...

-میدونم!

همراهش وارد سالن پایین شدم و نگاه من دوباره به قاب عکس بزرگ روي کنسول جذب شد!!امیرعلی عجیب شبیه پدر بزرگش بود!!

-سرك کشیدن رو بذار براي بعد،بیا اینجا!!

با خجالت و سري پایین انداخته رفتم پیش امیرعلی توي اشپزخونه...در قابلمه ي روي گاز رو برداشت که با دیدن سوپ جو چینی روي بینیم انداختم!!متنفر بودم،درسته سوپ جوهاي امیرعلی خوشمزه بود اما همونسري به قاشق هم به زور خوردم!!کلا از جو بیزار بودم!!با همون اخم هاي توهم همیشگیش به

صورتم نگاه کرد

-قیافه ت رو شبیه ازگیل نکن،براي سرما خوردگی خوبه!

اخم کردم

-من که سرما نخوردم!

-اینطوري فکرکنیم که سرما خوردي!

درحالی که ظرف سوپ رو از دستش میگرفتم غر زدم

-انقدر به چیزایی فکر کردم که واقعیت نداشت خسته شدم!!

چین هاي گوشه ي چشمش دوباره خودشون رو به رخم کشید!!

با انزجار به سوپ نگاه کردم اما میدونستم به اجبار امیرعلی باید بخورم!درحالی که چینی روي بینیم میانداختم قاشقی از سوپ رو دهنم گذاشتم!دومین قاشق،سومین قاشق اما قبل ازاینکه چهارمین قاشق رو دهنم بذارم امیرعلی درحالی که گوشه ي لبش خنده بود کاسه ي سوپ رو از دستم گرفت

-لازم نیست بخوري،هرکی این قیافه ي شبیه ازگیلت رو ببینه فکر میکنه داري زهر میخوري!!

اونقدر راحت شدم که دیگه ازگیل گفتنش هم برام مهم نبود،نفسی که با خیال راحت بیرون فوت کردم باعث شد خندهی گوشهی لبش عمیقتر بشه!!به امیرعلیی که براي من سوپ درست کرده بود خیره شدم!!چقدر خوب بود وقتی اینطوري توجهش رو میدیدم...

-من که سیر نشدم!گشنمه!

نگاه گوشهی چشمی بهم انداخت

-بیا اینجا ببینم!!

انقدر جدي جملهش رو گفت که ترسیدم...به جاي اینکه سمتش برم یه دقم عقب برداشتم

-میخواین چیکارم کنید؟؟

چین هاي گوشه ي چشمش عمیق شد

-بیا اینجا بهت میگم!

-نمیام،اصلا خودتون بیاین!چرا من باید بیام؟

-تضمین نمیکنم من هم بیام تو عقب نري!

سرم رو تکون دادم

-راستش خودمم تضمین نمیکنم!!

درحالی که لبش رو روي هم فشار میداد تا من خندهش رو نبینم سمتم اومد و من عقب رفتم!اونقدري که به کابینت خوردم!!جلو اومد و سینه به سینهم ایستاد!به خاطر اخلاف قدي زیادمون مجبور شدم سرم رو بلند کنم تا بتونم به چشماش خیره بشم!! خمشد و دستش رو روي پیشونیم گذاشت تا مطمئن بشه تب ندارم،از هرم نفسش که روي صورتم پخش میشد اب دهنم رو قورت دادم!!من جنبهی این همه نزدیکی به امیرعلی رو نداشتم!!

بالاخره عقب رفت و من تونستم نفس راحتی بکشم!

-تب که نداري!گلوت چی میسوزه؟

اونقدر ادرنالین به داخل رگ ها تزریق کرده بود که جز نه کوتاه و خفه چیز دیگه اي نتونستم بگم!

-خیله خب،پس میتونیم شام رو بیرون بخوریم!!

در حالی که کتونی هام رو در میاوردم و روي تخت مینشستم غر زدم

-ادم با یه مریض مهربونی میکنه؛میگه هرچی شما میخواي بگو همون رو بخوریم!!نه که با زور بیارتش کباب به خوردش بده!!

به امیرعلی که خونسرد مشغول نگاه کردن به منو بود زل زدم!اصلا متوجه بود داشتم سرش غر میزدم؟؟

-روش خوبیه دیگه،منو رسما ندید میگیرید که ینی ساکت شو!

و چهار زانو رو به روش نشستم!!

-سلطانی دوستداري؟؟

ابرویی بالا انداختم و ناراحت غر زدم

-من پیتزا دوستدارم اونم داره؟؟

نگاه کاملا عادي به منو کرد وگفت

-نه ظاهرا نداره!!

از اینکه اینطوري خودش رو میزد به اون راه بیشار حرصم میگرفت!دقیقا نیم ساعت کلنجار رفتم که من پیتزا میخورم حالم خوبه برام ضرر نداره اما امیرعلی بود دیگه!ناچار گفتم

-همون سلطانی خوبه!

سرش رو تکون داد و به گارسون سفارش دو پرس سلطانی همراه مخلفات رو داد!با لبخند به صورتش خیره شدم

-امروز از کارا عقب افتادیم به خاطر من!معذرت میخوام...فردا هم که جمعه ست حتما...

بین حرفم پرید

-کدوم کارا؟

-باید میرفتیم اتلیه،نمیشه حالا فردا بری...

کوتاه بین حرفم پرید

-رفتم!!

ابرو بالا انداختم ومتعجب نگاهش کردم

-تنها رفتید؟؟من چی پس؟؟

سرش رو تکون داد

-دفعه هاي پیش نظر میدادي؟؟؟

لبم رو کج کردم،راست میگفت من نظر زیادي نمیدادم

-اما دوستداشتم ببینم عکس هارو!

-چاپ که شد میبینی!

پوف کلافه اي کشیدم و بهش خیره شدم...این اخم هاي روي پیشونیش جذاب ترش کرده بود!!

-اما منم شریکتونم،به عنوان کسی که ۳۵ درصد از اون مزون سهم داره باید منم میبردید...

نگاه خیرهش رو که روي خودم دیدم سکوت کردم!!با همون حالت به چشمام زل زد

-هنوز متوجه نشدي اونقدر مهم نیستی که براي من باید هاي زندگیم رو مشخص کنی؟؟

براي چند لحظه مات و گیج نگاهش کردم تا ذهنم حرفش رو حلاجی کنه!همون سه کلمه بارها توسرم پژواك شد"اونقدر مهم نیستی"!درد بدي که توي قفسه ي سینه ام حس کردم باعث شد اشک توي

چشمام جمع بشه!حق با امیرعلی بود!من خودم رو زیاد بالا برده بودم!!با بغضی که سعی در پنوه کردنش داشتم کوتاه گفتم

-حق باشماست.معذرت میخوام...

ودرحالی که سنگینی نگاهش رو روي خودم به خوبی حس میکردم سرم رو زیر انداختم!

غذا رو توي سکوت سنگینی خوردیم و من حتی یک سوم از غذاهم نتونستم که بخورم!تمام میلم از بین رفته بود!!بغضی که توي گلوم نشسته بود نمیذاشت غذا بخورم!!با خوردن سومین لقمه تشکر کوتاهی کردم و کنار رفتم...نگاه امیرعلی رو روي خودم حس کردم اما سکوت کرد!!همین سکوت و بی تفاوتی بیشتر عذابم میداد!خوب میدونستم که متوجه بغض کردن و ناراحتیم شده اما امیدوار بودم دلیل اصلیش رو متوجه نشه!از روي تخت بلند شد و گفت

-اگه نمیخوري بریم!

سرم رو تکون دادم و بی حرف کتونی هام رو پوشیدم...

-برو تو ماشین تا من بیام!

سوئیچ رو از دستش گرفتم و با قدم هاي نامیزون سمت ماشین رفتم!!تو همین چند دیقه اي که امیرعلی میرفت تا صورت حساب رو پرداخت کنه اجازه داشتم که گریه کنم!!

با دیدن امیرعلی که سمت ماشین میومد تند اشکاي روي گونهم رو پاك کردم اما انگار بیفایده بود چون اشکام جاشون رو پر میکردن!سوار ماشین که شد بی حرف سوئیچ رو سمتش گرفتم...متوجه تاخیر چند ثانیه اي و سنگینی نگاهش روي نیم رخ صورتم شدم اما باز هم سکوت کرد و حرفی نزد!!سوئیچ رو از دستتم گرفت و راه افتاد...وقتی متوجه شدم راه خونه ش رو پیش گرفته به ساعت نگاه کردم و گفتم

-میشه من رو برسونید خونه ي سیامک؟

-سیامک تا فردا لواسون ویلاي دوستشه!

پرحرص گازي از لبم گرفتم!لعنت به این شانس!

-پس برسونیدم خونه خودمون!ممنون!

-مگه نگفتی مادر پدرت سفرن؟

بیحرف سرم رو تکون دادم!

-نمیترسی؟!

میدونستم که قرار نبود تا خود صبح بخوابم اما خب نخوابیدن رو ترجیح میدادم به بودن خونه ي امیرعلی!!

-مهم نیست!

نگاه کوتاهی بهم کرد و بیحرف مسیرش رو تغیر داد!واقعا ادم مهمی نبودم که حتی براي موندن توي خونه ش هم اصرار نمیکرد!با توقف ماشین جلوي خونه نگاه ترسیده اي به چراغ هاي خاموش کردم!خوب میدونستم تا چند دیقه دیگه قراره به چه حالی بیوفتم اما...

زیرلب تشکري کردم و با خدافظ کوتاهی از ماشین پیاده شدم که امیرعلی بدون گفتن هیچ کلمه اي صداي جیغ لاستیکاش رو به رخ سکوت کوچه کشید!!آه عمیقی کشیدم و از داخل کیفم کلید رو بیرون اوردم...با همون نگاه ترسیده کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم اما با دیدن اون حجم از تاریکی و صداي بادي که لا به لاي درخت ها پیچیده بود تند در رو بستم و دوباره اشک روي گونه هام نشست!!نه

میتونستم پام رو داخل خونه بذارم نه جایی رو داشتم که برم!دوباره حس دختراي تنهاو بی کَس باعث شد اشکام شدت بگیرن...

-چقدر دیگه باید صبرکنیم تا متوجه بشی که از تاریکی میترسی؟؟

با شنیدن صداي امیرعلی از پشت سرم جیغ خفه اي زدم و برگشتم!با دیدنش که خونسرد به دیوار خونه تکیه داده بود و نگاهم میکرد میون اشک لبخند زدم!اینی منو تنها نذاشته بود؟؟

-اونقدر خسته هستم که اگه تا ۵ دیقه دیگه توي ماشین نباشی بیخیال غیرت و مردونگی و رفاقتم با سیامک میشم میرم خونه!!

و بیحرف دیگه اي تکیه اش رو از دیوار برداشت و ازم دور شد!!درحالی که اشک روي گونه هام سرمیخورد اما نمیتونستم لبخندم رو جمع کنم دنبالش دویدم!!با دیدن ماشینش که کوچه ي پایینی پارك کرده بود لبخندم عمیقتر شد و میون گریه خندیدم!!همین کاراش بود که تبدیلش کرده بود به امیرعلی یزدان پناهی که دلبستش شده بودم!

با بوي لذیذ استیکی که توي بینیم پیچیده بود لاي پلکام رو باز کردم!!کمی طول کشید تا مغزم هوشیار بشه و متوجه موقعیتم بشم!!نگاهمو توي اتاق چرخوندم!!همون پرده هاي مخملی قرمز...چشمام رو ریز کردم!کدوم پرده هاي مخملی قرمز؟؟با یاداوري اینکه خونه امیرعلی بودم تند روي تخت نشستم و به ساعت دیواري و چوبی دیوار نگاه کردم!!ساعت ۱۰ رو نشون میداد!!تند توي سرم کوبیدم،جلوي امیرعلی تبدیل شده بودم به یه خرس خواب الو!!لبم رو گزیدم و از تخت پایین اومدم!با دیدن لباسم که روي زمین افتاده بود خندیدم!!اگه مامان بود بابت این عادت همیشگی که وسط خواب گرمم میشد و لباس تنم رو در میاوردم غر میزد!!!درحالی که لباسم رو تنم میکردم رو تختی رو مرتب میکردم به خودم توي اینه نگاه کردم...دستی بهشون کشیدم و خرگوشی بستمشون...یاد سیا افتادم!همیشه وقتی موهام روو خرگوشی میبستم میخندید و بهم میگفت خاله ریزه!لباسم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم...صداي سوت زدنش لبخند روي لبم نشوند!عادت همیشگیش بود!!موقع صبحانه درست کردن با ریتم اهنگی که نمیدونستم چیه سوت میزد!

-سلام!!

با صداي سلامم برگشت و سوتی که میزد کشیده شد و نگاهی به سرتاپام کرد و درنهایت صداي سوتش قطع شد!!سرش رو تکون داد،اخمی بین ابروش نشوند و گلویی صاف کرد!با یه دستش حوله ي دور گردنش رو برداشت و مشغول خشک کردن موهاش شد ونگاهش رو ازوم گرفت

-سلام!!

با لبخند ریزي که حاصل از سوت کشدارش بود رفتم سمتش

-صبح چرا بیدارم نکردید بیام پیاده روي؟؟

تخم مرغی که دستش بود از دستش افتاد و روي زمین پخش شد!چشماش رو با حرص روي هم فشرد!!درحالی که دستی به پیشونیش میکشید کوتاه گفت

-ممکن بود تبت برگرده دوباره!!

ابرویی بالا انداختم؛من حس میکردم یا واقعا امیرعلی یه چیزیش بود و نمیگفت؟؟جدیت همیشگی توي صداش نبود!خم شدم تا تکه هاي شکسته ي تخم مرغ رو بردارم که گفت

-خودم حلش میکنم!تو برو دست صورتت رو بشور بعدم بیا صبحانه بخور باید بریم!!

ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم

-کجا قراره بریم؟؟

دوباره با حرص چشم هاش رو روي هم فشرد و اینبار صداي دادش بلند شد

-اول صبح انقدر سوال پیچ نکن منو!یه قبرستونی که سقف نداشته باشه!همون کاري که گفتم رو بکن!

متعجب نگاهش کردم!این اشفتگی اول صبح به خاطر چی بود؟قبل ازاینکه دوباره مورد خشونتش قرار بگیرم رفتم سمت سرویس...به صورت خودم توي اینه نگاه کردم و ابرویی بالا انداختم!چی باعث شده بود امیرعلی که تحت هر شرایطی خونسردیش رو حفظ میکرد اینطوري اشفته بشه؟؟بعد از شستن دست و صورتم برگشتم!به ظرف اماده شدهی صبحانه ام که روي اپن بود نگاه کردم!

-اقاي یزدان پناه؟؟

صداش رو از طبقه ي بالا شنیدم

-صبحانه ت رو بخور تا من اماده بشم!!

-خودتون نمیخورید مگه؟؟

وقتی جوابی نشنیدم ابرویی بالا انداختم تکه اي از استیک رو دهن گذاشتم!!من کی امیرعلی رو فهمیده بودم که این بار دومم باشه؟؟بی میل کمی از استیک رو خوردم و از پله ها رفتم بالا تا مانتوم رو بپوشم!!اماده شدنم پنج دیقه هم طول نکشید چون حوصله نداشتم!اون دادي که امیرعلی سرم زد حسابی بی حوصله ام کرده بود!

وقتی پایین برگشتم دیدم امیرعلی جلوي در منتظرم ایستاده!!دوباره نگاه سرتاپاییش رو دیدم!!اصولا امیرعلی اینطوري نگاهم نمیکرد اما این بار دومی بود که تو نیم ساعت گذشته اینطوري خیره نگاهم میکرد!وقتی سوار ماشین شدیم سیگاري از جیبش در اورد و روشن کرد!اونقدر از دادش و رفتار امروزش ترسیده بودم که حتی نتونستم بگم سیگار نکش و البته امیرعلی تویاین چندماه بار اولی بود که در حضور من سیگار روشن میکرد!

دوباره با خودم تکرار کردم که امیرعلی که امروز میبینم متفاوت با امیرعلیه که توي این چندماه شناختم!!با پخش شدن دود سیگار توي فضاي ماشین به سرفه افتادم و باعث شد امیرعلی بهم نگاه کنه!با عصبانیت لعنتی گفت و سیگار رو بیرون پرت کرد و شیشه ها رو پایین داد تا بوي سیگار بره!حس میکردم نفس کم میارم اما همون خوبی کوتاه امیرعلی؛همون نگرانی که توي صداش بود باعث شد نفسم دوباره برگرده!!درحالی که سرفه میکردم سرم رو تکون دادم

-خوبم خوبم!

سرش رو تکون داد و سکوت کرد!!

-اتفاقی افتاده؟؟

کوتاه جوابم رو داد

-نه!

نا مطمئن به دستش که حالا دور فرمون مشت شده بود نگاه کردم...از طرفی هم اون نه که گفت مثل بقیه نه ها قاطع نبود!لبم رو گزیدم!نکنه این اشفتگی به دختري مربوط بشه؟

-اقاي یزدان پناه؟؟

-باران امروز که اصلا نمیخوام صدات رو بشنوم خیلی بیشتر حرف میزنی!!

با لباي ورچيده نگاهش كردم..نمی خواست صداي من رو بشنوه؟؟با گوشه ي شالم ور رفتم و بغ كردم!اين چه رفتارايی بود اول صبحی؟ببخشيد كوتاهی كه زمزمه كردم باعث شد چينی گوشه ي لبش بيوفته!تا رسيدن به مقصد سكوت كردم...با توقف ماشين جلوي پارك جمشيديه از ماشين پياده شدم!!صداي اميرعلی توي گوشم پيچيد" يه قبرستونی كه سقف نداشته باشه"

كنارش مشغول قدم زدن شدم اما حتی يه كلمه هم حرف نزدم!گفته بود دوستنداره صدام رو بشنوه!آهی كه كشيدم باعث شد اميرعلی نيم نگاهی بهم بكنه

-ساكت شدي!

دلخور نگاهش كردم و سرم رو پايين انداختم!از ديشب دوهم بهم فهمونده بود كه مهم نيستم براش هم اينكه دوستنداره صدام رو بشنوه!بعد ميگفت ساكت شدي!نطقم رو كور كرده بود!نميدونم متوجه نگاه دلخورم شد يا نه كه گفت

-از صبح ذهنم زيادي درگيره،نپرس درگير چی،نپرس چرا چون خودمم نميدونم!ادمی نيستم كه با همچين چيزي ذهنم درگير بشه اما...

نفس عميقی كشيد و شونه اي بالا انداخت

-نميدونم،هنوز گيجم و هيچی نميدونم!

سرم رو تكون دادم و دوباره سكوت كردم!حرفاش به جاي اينكه روشنم كنه گيج ترم كرده بود اما دليلی براي صحبت نميدونستم!بعد از نيم ساعت قدم زدن از راه سنگفرش شده رد شديم و داخل الاچيق نشستيم...دستی به گردنش كشيد و گفت

-تو چرا با مادر پدرت سفر نرفتی؟

بااخم نگاهش كردم و غر زدم

-انگار زيادي مخل اسايشتون شدم ببخشيد اگه ميدونستم حتما ميرفتم!!

چين هاي گوشه ي چشمش رو كه ديدم باعث شد متوجه بشم كه انتظار همين واكنش رو ازم داشته و اين حرف صرفا براي به حرف انداختنم و ديدن اين واكنش بوده!!

-واقعا كه خيلی بد و بدجنسيد!

رومو ازش گرفتم واما پشيمون شدم و دوباره به صورتش نگاه كردم

-تازه خبيث هم هستيد!

دوباره رومو ازش گرفتم كه باعث شد صداي تک خندهی مردونه ش رو بشنوم و لبخند بزنم!چقدر صداي خنده هاي مردونه ش رو دوستداشتم!!

-خوبه كه انقدر خوب شناختيم!پاشو بريم باران!خلوتی اينجا حالم رو بدتر ميكنه!!

ابرويی بالا انداختم و به موهاي اشفته اش زل زدم!تا جايی كه من ميدونستم اميرعلی شايد از شلوغی بدش نميومد اما هميشه جاهاي خلوت رو ترجيح ميداد!چقدر امروز اميرعلی حرفاي نامفهوم تري ميزد!!چقدر اميرعلی امروز مرموز تر شده بود!!بيحرف بلند شدم و دنبالش راه افتادم!

-فسقل من چرا تو فكره؟؟

سرم رو بلند كردم و ليوان شيرقهوه رو از دستش گرفتم!درحالی كه به بخاري كه از ليوان خارج ميشد زل زدم!!تمام حواسم به رفتاراي اشفته و عجيب اميرعلی بود!با بشگن سيا نگاهش كردم!!به نگاه ماتم خنديد

-چت شده دختر؟؟

شونه بالا انداختم!

-ذهنم یکم درگیره!

-درگیر چی؟؟

-نپرس!

سرش رو تکون داد و به صورتم خیره شد

-خب تعریف کن ببینم!این یه روزي که پیش رفیق ما بودي چطور بود؟؟خوش گذشت؟

سرم رو تکون دادم

-خوب بود!

با چشماي ریز شده بهم خیره شد

-بقیه اش؟؟

-بقیه نداره!خوب بود!همین!

-باز همون عذاب وجدان مسخره؟

اخم کردم!درسته علت اشفتگیم اون قضیه نبود اما اون حسی که داشتم عذاب وجدان نبود یا اگه هم بود مسخره نبود!

-سیا!

با حرص لیوانش رو روي میز کوبید وگفت

-مرض سیا!!من نمیفهمم این چه حسیه که تا وقتی پیشش هستی نیست اما همین که دور میشی سر وکلهش پیدا میشه؟؟؟این حس هم اون دلبستگیت رو قوي تر میکنه هم خوشی که کنار امیرعلی داشتی رو کوفتت کنه!اینوسط چی میشه؟؟توي یه برزخ دست و پا میزنی!

سرم رو تکون دادم

-نمیخوام راجب این موضوع بحث کنم چون نتیجه اي نداره!

سرشو با تاسف تکون داد و سکوت کرد!جرعه اي از قهوهم رو مزه کردم!امیرعلی امروز انگار حوصله ي بحث کردن با من هم نداشت چون وقتی گفتم بریم پیتزا بخوریم ببیحرف رفت سمت فست فود!!تمام مدت هم توي سکوت به پیتزاش زل زد و جز سه تا فال پیتزا چیزي نخورد!!

-سیا؟

-جان؟

-تو زندگی امیرعلی دختري هست؟

درحالی که سرش رو از توي گوشیش بلندمیکرد گفت

-اگه کسی بود وارد زندگیت نمیکردمش!

سرم رو تکون دادم وبا لبخند دوباره جرعه اي از قهوهم رو مزه کردم...

-طعم شیرقهوه ات عالی شده!

و در حالی که با همون لبخند وارد حیاط میشدم جرعه ي دیگه اي از شیرقهوهم رو مزه کردم...شماره اي که این روزا از حفظ شده بودم رو گرفتم و گوشی رو روي گوشم گذاشتم!

-بله؟

به صداي گرفته ش لبخند زدم

-سلام اقاي يزدان پناه!حالتون بهتر شده؟؟

نفسش رو پر صدا بيرون فوت كرد

-داشتم خوب ميشدم!حداقل تا همين چند لحظه قبل!!

ابرويي بالا انداختم

-چرا؟؟چيزي شده؟؟اتفاقی افتاده؟؟

-نه!كاري داشتی؟

شونه بالا انداختم

-نه ينی فقط ميخواستم حالتون رو بپرسم!

سكوت پشت خطش اونقدر طولانی شد كه براي لحظه اي فكركردم ارتباط قطع شده

-اقاي يزدان پناه؟؟

-بله؟؟

من حس كردم يا صداش بيشتر گرفت

-يهو ساكت شديد فكركردم قطع شده!

بدون توجه به حرفم گفت

-من سرم شلوغه!فردا صحبت ميكنيم!خدافظ!

وقبل ازاينكه بذاره من حرفی بزنم ارتباط رو قطع كرد!!ابرويی بالا انداختم و متعجب به صحفه ي گوشيم خيره شدم!اي كاش من ميفهميدم چی انقدر اميرعلی رو بهم ريخته!!

۱ شهريور!

دو هفته بعد از اون اشفتگی اميرعلی كه هنوز هم دليليش رو متوجه نشده بودم و درست ۶ روز قبل از عروسی سيا و غزل!!چيزي كه توي اين دو هفته تغيير كرده بود رفتار اميرعلی بود!!حس ميكردم سردتر از قبل شده!دوباره شده بود همون اميرعلی كه روز اول ديده بودم!اميرعلی كه با كوچكترين اشتباه صداي دادش پردهی گوشم رو ميلرزوند!اميرعلی كه بيشتر از ۱ ديقه مكالمه ش رو با من طول نميداد!!تمام دلخوشيم شده بود همين ورزش هاي صبحگاهی دونفرمون!!آه عميقی كشيدم و در حالی كه بند پارچه اي ساعتم رو دور مچم ميچرخوندم تا گره بزنم زنگ رو فشردم!!

-بله؟؟

دستم از بند ساعتم جدا شد و ساعتم با صداي بدي روي زمين افتاد و صفحه ي شيشه ايش خورد شد!نميدونم توهم زده بودم يا واقعا قلبم نميزد!ميشد ادم با قلبی كه نميزنه زنده بمونه؟؟صداي اميرعلی رو شنيدم

-بهش بگو صبركنه الان ميرم دم در!!

دوباره صداي ظريفی كه عجيب شبيه صداي ناقوس مرگم بود توي گوشم پيچيد

-عزيزم چند لحظه صبركن تا اميرعلی بياد!

و قبل ازاينكه اجازه بده از شوك اميرعلی گفتنش در بيام در رو برام باز كرد!!اين دختر كی بود كه انقدر صميمی ميگفت اميرعلی؟؟حالا ميفهميدم دليل سردي اميرعلی رو!!

دستم رو روي قلبم دردناكم گذاشتم!اشكی كه توي چشمام حلقه زد با پيچيده عطرش توي مشمامم

سرکوب کردم!!سرم رو بلند کردم و به صورت همیشه شش تیغ شدهش زل زدم!

-سلام!

سرش رو تکون داد و راه افتاد!!کنارش راه افتادم و دنبال اثري از رژ یا حتی چنگی خراشی روي گردن و صورتش گشتم اما چیزي پیدا نکردم!

-اول صبحی تو صورت من دنبال چی میگردي؟

از اینکه مچم رو گرفت هول شدم

-هیچی!!

چین گوشه ي چشمش دیگه سر ذوق نیاوردتم!!دیگه دوستنداشتم کنارش راه برم!دوستنداشتم باهاش حرف بزنم!!

-اقاي یزدان پناه من برمیگردم!ببخشید خودتون تنها...

بین حرفم پرید

-اگه خسته بودي باید قبل اومدن فکرش رو میکردي نه الان!

باشه ي ارومی گفتم و با سري زیر افتاده کنارش قدم زدم!!اي کاش نمیومدم...با رسیدن به پارك اه عمیقی کشیدم!با این حال و نفس تنگ شده حتما هم باید میدویدم!!امیرعلی نگاهی به صورتم کرد

-میتونی بشینی تا من ورزشم تموم شه و بعد برگردیم!

و بدون توجه به صورت مبهوت من با دو ازم فاصله گرفت!!وقتی نمیخواستم وورزش کنم چه اجباري بود که بیام؟؟با حرص دندونام رو روي هم فشار دادم!فقط میخواست من رو زجر بده!فقط!!پام رو روي زمین کوبیدم و روي نیمکت سرد و فلزي پارك نشستم و دوباره صداي دخترونه اي که توي گوشم پیچیده بود رو به یاداوردم و با بغض به قامت امیرعلی خیره شدم!عاشقی به من نیومده بود!

بعد از چهل دقیقه همراه امیرعلی از پارك برگشتیم!!جلوي خونه سرم رو تکون دادم

-اقاي یزدان پناه من دیگه میرم!خدافظ!

درحالی که زنگ رو میفشرد گفت

-از کی تاحالا؟؟

ابرویی بالا انداختم وگفتم

-بله؟؟متوجه نشدم!

-از کی تاحالا بدون صبحانه برمیگردي؟؟بیا تو!

در با صداي تیکی باز شد و وارد خونه شد!!مطمئن بودم که اون دختر هنوز توي خونه بود که در رو براش باز کرد!مطمئن بودم که با دیدنش حال و روزم از اینی که هست بدتر میشه اما نمیخواستم فرصت دیدن دوست دختر امیرعلی رو از دست بدم!میخواستم ببینم چه خصوصیتی داره که امیرعلی...آه عمیقی کشیدم و دنبالش رفتم...با ورودمون به خونه نگاهم رو چرخوندم تا چیز جدیدي ببینم اما انگار همه چیز مثل قبل بود!به خودم تشر زدم "غلطی هم کرده باشن تو اتاق خواب کردن نه تو پذیرایی"

از فکرش هم قلبم تیر کشید که با صداي زنی سرم رو برگردوندم

-سلام عزیزم!!

با دیدن زن زیبارویی که توي قاب عکس هاي خانوادگی امیرعلی دیده بودم و امیرعلی به عنوان مادرش بهم معرفیش کرده بود ابروم بالا پرید!!مادر امیرعلی؟؟سعی کردم شگفتیم رو پنهون کنم و لبخند

بزنم!!دستش رو به گرمی فشردم

-سلام!خوب هستید؟ببخشید من فکرنمیکردم شما باشید وگرنه مزاحم نمیشدم...اونم این وقت صبح...اقاي يزدان پناه هم چيزي به من نگفتن!!

و با چشماي ريز شده از حرص به امیرعلی که با چین هاي گوشه ي چشمش مشغول خوردن اب میوه بود خیره شدم!!مادر امیرعلی درحالی که میخندید گفت

-این چه حرفیه دخترنازم،مراحمی تو!!

و با چشمکی گفت

-منظورت از اقاي يزدان پناه شوهرمن بود یا پسرم؟؟

درحالی که میدونستم گونه هام سرخ شدن لبم رو گزیدم که صداي دختري که یه ساعت گذشته حکم ناقوس مرگ رو برام داشت نجاتم داد

-منظورش اقاي يزدان پناه کوچک بود مامان جان!!

و از پله ها پایین دوید!با دیدن چشماي ذغالی رنگش که بی شباهت با امیرعلی نبود لبخند زدم!!دستش رو جلو گرفت

-سلام باران جان؛مشتاق دیدارت بودم!من حدیث هستم!خواهر اقاي يزدان پناه!

و خندهی ریزي کرد!به صورت نمکیش خیره شدم!بالاخره تونستم لبخند واقعی بزنم!خالا میفهمیدم بیخودي صبح قشنگم رو خراب کرده بودم...با همون لبخند دستش رو فشردم

-سلام حدیث جان...خوشحال شدم از دیدنت!

سرش رو تکون داد...امیرعلی در حالی که میرفت سمت پله ها گفت

-من دوش میگیرم و میام تا شاید خوش وبش شما تموم بشه!

و بیحرف دیگه اي بالا رفت!!حدیث چینی روي بینیش انداخت و رو به مادرش گفت

-سودابه جان چیشد که این پسرت اینطوري از اب در اومد وقتی دخترات به این ماهی شدن؟

مامانش اخمی نثارش کرد و غر زد

-حدیث!پشت برادرت حرف نزن!

-جلوش هم میگم!

حدیث به من که سعی داشتم جلوي خندهم رو بگیرم گفت

-شراکت باهاش خیلی سخته نه؟؟

سرم رو تکون دادم

-نه اونقدر که فکرمیکنی!

خندید و مادرش با اخم بهش اشاره کرد

-برو بیتا رو صدا کن!زیاد داري غیبت میکنی!

حدیث با خنده باشه اي گفت و از پله ها بالا رفت!!مادر امیرعلی با لبخند نگاهم کرد وگفت

-چرا ایستادي دخترم؟؟بشین تا برات ابمیوه بیارم بخوري!

لبخند کمرنگی زدم

-نه من بیشتر از این مزاحمتون نمیشم...ینی باید برم خونه اماده بشم چون امروز عکس برداري داریم!میترسم دیر شه و اقاي يزدان پناه عصبی بشه!!

فکرکنم ترس و خجالت رو توي صورتم دید که خندید و سرش رو تکون داد

-باشه عزیزم،بهت اصرار نمیکنم که معذب نشی!به هرحال اینجا خونهی خودته!خجالت هم نیاز نیست بکشی!

تشکري کردم و بعد از خدافظی از خودش و حدیث تند از خونه بیرون اومدم!!هرکاري میکردم نمیتونستم لبخند روي صورتم رو پاك کنم!اشنایی با خانواده امیرعلی و دیدن چنین محبتی از جانبشون چیز کمی براي من دلبسته ي امیرعلی نبود!!

با لبخندي که از وقتی برگشته بودم از روي لبم پاك نمیشد به باران جلوي اینه خیره شدم!

بارانی که پر بود از حس خوب،بارانی که لبخنداي از ته دلش این روزا زیاد شده بود و چقدر دوستداشتنی بود حال این روزاي من!!با پیام امیرعلی کوله ي سفید رنگم رو برداشتم و بیرون رفتم...امروز تیپ اسپرت زده بودم تا توي عکس برداري کمتر اذیت بشم!رفتم سمت اشپزخونه و از داخل یخچال ساندویچ امیرعلی رو در اوردم!

-داري میري؟؟

-اره مامان جان،امیرعلی اومده زیاد منتظرش نذارم!

-خیله خب!شیرموزت رو فراموش نکنی!!

-خوب شد گفتی!باز داشت یادم میرفت!!

بطري شیرموزي که درست کرده بودم هم بیرون اوردم و داخل کوله ام گذاشتم!!

-امروز کجا میرید؟؟

-بلوار شهرداري کرج!

مامان سرش رو به نشونهی تفهیم تکون داد

-انشالا که موفق باشید عزیزم!

گونهش رو بوسیدم و با خدافظ کوتاهی دویدم از خونه بیرون!!مطمئن بودم امیرعلی رو عصبانی میکردم اگه کمی دیرتر میرفتم!با لبخند سوار ماشین شدم

-سلام!

نگاهی بهم انداخت و به تکون سري اکتفا کرد!

-صبحانه نموندي!

با یاداوري مادرش و حدیث لبخندم عمیق تر شد!

-اره،اخه چیز شد...یکم زشت بود..

و با یاداوري اینکه بهم چیزي نگفته بود کامل برگشتم سمتش

-شما هم به من نگفتید که خانواده تون برگشتن که حداقل اونطوري مثل مجسمه خشکم نزنه با دیدنشون!

گوشه ي چشماش چین افتاد

-اونی که من دیدم به طوطی بیشتر شبیه بود تا مجسمه!

چشمام رو ریز کردم و غر زدم

-منظورتون اینه که من زیاد حرف زدم؟

چین گوشه ي چشماش عمیقتر شد

-باهوش شدي!

دوباره غر زدم

-واقعا که خیلی بدید!

از داخل کوله ام بطري شيرموز رو در اوردم و سمتش گرفتم

-درسته که هی تلاش میکنید من رو حرص بدید و بخندید اما من براتون شیرموز درست کردم!

اینبار نه غر زد نه اعتراضی کرد!فقط براي چند لحظه اول به دستم که بطري رو سمتش گرفته بود و بعد به خودم خیره شد!

-بگیرید دیگه!دستم خسته شد خب!

نگاهش رو از روم برداشت و درحالی که دستی به موهاش میکشید گلویی صاف کرد

-میل ندارم!خودت بخور!

-اما من براي شما درست کردم نه خودم!

بدون اینکه نگاهم کنه یا حتی جوابم رو بده دکمه ي بالاي پیرهن طوسی رنگش رو باز کرد و شیشه رو پایین کشید!دلخور نگاهش کردم!بعضی وقت ها دوباره میشد همون امیرعلی یوبس ۵ماه پیش!تا وقتی که برسیم نه اون حرفی زد نه من!وقتی اینطوري ساکت میشد منم میترسیدم که حرفی بزنم!مخوصا که تمام مدت کلافه وار دستش رو به موهاش میکشید!با توقف ماشین جلوي ویلاي بزرگ و لوکس ابرویی بالا انداختم!فکرنمیکردم همچین خونه هاي ویلایی توي جایی جز منطقه هاي بالاشهر تهراان جاي دیگه اي پیدا بشه!هرچند که سبک این خونه ها بیشتر اروپایی بود!!

همراه امیرعلی وارد ویلا شدیم...با دیدن شیدا و دنیا لبخند روي لبم نشست و رفتم سمتشون!

-سلام!

دنیا با لبخند در اغوشم کشید

-سلام بارانم!!رنگ و روت باز شده!

و اشاره ي کوچیکی به امیرعلی که مشغول صحبت با مردي بود که نمیشناختمش کرد!ضربه اي به بازوش زدم

-خفه شو دنیا!بچه پرو!!

شیدا درحالی که صحبتش رو با ارش تموم میکرد اومد سمتمون

-سلام طراح کوچولوي تیم!حالت چطوره عزیزم؟

-سلام شیداجون!اگه امروز از دادهاي امیرعلی بتونم در برم خوب میشم!

خندید و دستی به روي شونه ام زد

-موفق میشی انشالا!!

صداي بلند امیرعلی رو شنیدم

-خانم ها به جاي خوش وبش اماده بشید براي عکس برداري!

با حرفش دنیا به خنده افتاد و قبل ازاینکه امیرعلی بهش بتوپه دوید توي ویلا تا اماده بشیم!!حتی نذاشت یک دقیقه از حرفم بگذره و داد زده بود!نگاهی به حیاط ویلا انداختم ولی بابک رو ندیدم!بیخیال شونه اي بالا انداختم و رفتم پیش بچه ها!!دنیا در حال اماده شدن بود و بیتا درحالی که نفس نفس میزد دوید تو اتاق!تند مانتوش رو در اورد و گفت

-سلام!ببخشید خواب موندم!از ترس یزدان پناه نمیدونید چه میگ میگ بازي راه انداختم!!

همه مون به خنده افتادیم و درحالی که شال کرم رنگی رو در میاوردم گفتم

-من که بعید میدونم یزدان پناه متوجه تاخیرت نشده باشه!!

لبش رو گزید و روي صندلی جلوي ارش نشست!

-نگو توروخدا باران!قبرم رو میکنه!

با خنده شونه اي بالا انداختم!!شلوار کتان صدري رنگی که همرنگ مانتو بود رو هم انتخاب کردم!!به کفش ها نگاه کردم و کفش کرم رنگی رو انتخاب کردم که صحبت بچه ها توجه ام رو جلب کرد!

ارش:نمیدونم ظاهرا کارها رو دیر رسوندن!امیرعلی هم که دیدید چقدر رو بدقولی تیک داره!

شیدا هم حرفش رو تایید کرد

-اره حتما به خاطر همینه وگرنه دفعه ي پیش که عادي بود رفتارشون!!

ست اماده شده رو کنار گذاشتم و برگشتم

-دارید راجب کی حرف میزنید؟؟

شیدا خندید

-به به!چه جور شراکتیه که در جریان نیستی عکاس گروه عوض شده؟؟

حرف شیدا مثل اب یخی بود که روي سرم ریخته شد!دوباره امیرعلی من رو ندید گرفته بود و خودش تنهایی تصمیم گرفته بود!دندونام رو روي هم فشار دادم!درسته از اینکه دیگه مجبور نبودم بابک رو ببینم خوشحال بودم اما اینکه دوباره من رو ندید گرفته بود اصلا خوشحالی نداشت!با حرص شال رو روي مبل کناردستم پرت کردم و بیرون رفتم!با چشم دنبال امیرعلی گشتم!داخل الاچیق سنگی نشسته بود و خونسرد مشغول چک کردن گوشیش بود!!پا تند کردم سمتش...

-تا کی قراره من ندید قرار گرفته شم؟

با صداي تقریبا بلندم سرش رو بلند کرد و با ابرویی بالا رفته به صورت برافروخته ام خیره شد!

-چیشده؟

-چرا من باید اخرین نفري باشم که متوجه بشم عکاس گروه عوض شده؟؟چرا بدون اینکه به من بگید این کار رو کردید؟؟اصلا چه دلیلی براي اینکار داشتید شما؟

با اخم از جاش بلند شد و در حالی که به اطرافش نگاه میکرد دستی به پیشونیش کشید و کوتاه چشماش رو بست و با لحن ارومی گفت

-من بد متوجه شدم یا تو واقعا صدات رو براي من بلند کردي؟

شاید موقعیت دیگه اي بود از این آلارم هاي رفتاریش که نشون دهندهی عصبانیتش بود میترسیدم و عقب میکشیدم اما اینبار فرق میکرد!بار اولی نبود که این اتفاق میوفتاد!با همون تن از صدا گفتم

-خیلی درست متوجه شدید چون من الان با بالاترین تن صدایی که دارم باهاتون صحبت میکنم!

پوزخند سردي که گوشه ي لبش نشست هم دیگه نترسوندتم!دستی به چونه ش کشید و خم شد سمتم!دقیقا کنار گوشم لب زد

-قبل از اینکه مجبور بشی با گریه از اینجا بري بیرون برگرد وسیله هات رو جمع کن و با یه اژانس هر چه سریعتر برو تهران!

نه از پوزخندش ترسیدم،نه از جدیت و خشم صداش!!!تنها چیزي که ترسوندتم و باعث شد از داخل

شروع به لرزیدن کنم هرم نفس هاش بود که روي گردنم حس کردم!!سرش رو که عقب کشید با دیدن شیشه ي سرد داخل چشماش بغض کردم!امیرعلی همیشه همین بود!همینقدر سرد!همین جدي!درحالی که بغضم رو سرکوب میکردم به چشماش زل زدم

-همیشه همین بودید و هستید!اشتباه رو شما میکنید و اونی که نباید جلوي چشمتون باشه منم!

و تند دویدم سمت ویلا!!اصلا دلم نمیخواست گریه کنم!حداقل نه الان!بعضی وقتا فراموش میکردم فردي که بهش دلبسته ام امیرعلی یزدان پناهه!همون ادمی که سرد بودنش شهرت عام وخاصه!!بدون اینکه به سئوال ها و نگرانی هاي بچه ها پاسخی بدم مانتوم رو تنم کرد و کوله ام رو برداشتم و از ویلا بیرون زدم اما مقاومتم تا لحظه اي بود که در رو ببندم!!به محض بسته شدن در اشک روي گونه ام چکید!چطور میشد در عین مقصر بودن انقدر بیرحمانه و حق به جانب حرف زد؟؟چطور میتونست؟ به تاج تخت تکیه دادم و دسته گل خشک شده ام رو دستم گرفتم!تمام طول راه رو گریه کرده بودم!نه از دست امیرعلی،از دست خودم که چطور دلبسته شده بود!دلبسته ي کسی که حتی براش مهم نبودم!صداش توي گوشم پیچید"هنوز متوجه نشدي اونقدر مهم نیستی که براي من باید هاي زندگیم رو مشخص کنی؟؟"

آه عمیقی کشیدم و به گل ها خیره شدم!چقدر امیرعلی اون شب دوست داشتنی شده بود!به ساعت نگاه کردم! ۵غروب بود!ینی الان داشت چیکار میکرد؟؟از سر عکس برداري برگشته بود؟بهتر بود برم مزون!اینجوري نمیتونستم تا اخر شب بشینم و به دیوار رو به روم زل بزنم چون قطعا دیوانه میشدم!از رو تخت که بلند شدم مامان وارد اتاقم شد!

-بهتري یکی یه دونه؟؟

سعی کردم لبخند بزنم!سرم رو تکون دادم و رفتم سمت کمد

-خوبم!دارم میرم مزون!

-به مادرت نمیگی چی شده بود؟تو که داشتی میرفتی خوب بودي!

شونه بالا انداختم

-چیز خاصی نبود که بگم بهت!

خداروشکر کردم که بیشتر اصرار نکرد!

-منم میام باهات!میخوام براي عروسی سیامک لباس بخرم!

عروسی سیامک!دوباره بغض توي گلوم نشست!باشهی خفه اي گفتم که صداي گوشیم بلند شد!با اخم به شمارهی ناشناس روي گوشیم خیره شدم و با کمی مکث جواب دادم

-بله؟

-سلام باران!

ابروهام تا اخرین حد بالا رفت!مویبایلم رو از گوشم فاصله دادم و به شماره خیره شدم

-اقاي اشیانی میتونم بدونم شمارهی من رو از کجا پیدا کردید؟

خندید

-از همونجایی که ادرس خونه تون رو پیدا کردم!میخوام باهات صحبت کنم!میتونم بیاي پایین؟

دهنی که باز مونده بود رو بستم و تند رفتم سمت پنجره!!با دیدنش که به ماشین تکیه داده بود ابروم تا اخرین حد بالا پرید!دستی برام تکون داد و گفت

-جایی میري برسونمت؟؟

با حرص دندونام رو روي هم فشردم

-اقاي اشیانی کجاي حرفاي اون روز من رو متوجه نشدید تا دوباره براتون تکرار کنم؟؟

به مامان که کنجکاو نگاهم میکرد خیره شدم!صداي خندهش توي گوشم پیچید!تازه متوجه شدم که دیگه ادم هایی که زیاد میخندیدن رو دوستنداشتم!

-بیا باهم صحبت میکنیم!یا من تو رو قانع میکنم یا تو من رو!

پوف کلافه اي کشیدم!دیگه ظرفیت امروزم تکمیل بود!!باید همین امروز که باامیرعلی به خاطرش بحثم شده بود پیداش میشد؟مامان که حالا متوجه جریان شده بود نگاهش رو از پنجره گرفت و به من خیره شد!

-برو باهاش حرف بزن!بالاخره تکلیفش باید مشخص بشه!

لبم رو گزیدم؛من قبلا تکلیفش رو مشخص کرده بودم!صداش دوباره توي گوشم پیچید

-قبول کردي؟

-جز قبول کردن کار دیگه اي میتونم بکنم؟

خندید و نه کوتاهی گفت!

-صبرکنید تا بیام!

و گوشی رو قطع کردم!به مامان که حالا میخندید نگاه کردم و غر زدم

-مامان جان دقیقا به چی داري میخندي؟؟

- به کلافگی دخترم!

گونه ام رو بوسید

-به نظر منم دلت جاي درستی گیر!پس جواب این پسر رو قاطع و محکم بده!

از اشاره ي کوچیکی که بالاخره مامان به امیرعلی کرده بود لبم رو گزیدم!

از خونه که بیرون رفتم با دیدن بابک بغض کردم!چشمم،قلبم،عقلم،همه ي وجودم به دیدن امیرعلی پشت این در عادت کرده بودن!آهی کشیدم و سمتش رفتم!با لبخند دستش رو سمتم گرفت

-سلام!

به دستش نگاه کردم و سرد دستش رو فشردم

-سلام!

-مرسی که اومدي!

بیحرف نگاهش کردم!چرا هیچ کدوم از حرفاش هیچ حسی درونم ایجاد نمیکرد؟؟چرا حتی گرماي دستاش هم دوستداشتنی نبود؟در ماشین رو که برام باز کرد دوباره هیچ حسی نداشتم!هیچ حسی!تشکر کوتاهی کردم و سوار شدم!!به قامتش که ماشین رو دور میزد تا سوار بشه خیره شدم!اصلا گزینهی بدي براي یه دختر بود!قد بلند،هیکلی ورزیده،موهاي خرمایی و چشمایی عسلی رنگ!کنارم که نشست گفت

-بهتر میدونم بریم کافه تا باهم صحبت کنیم اما اگه فکر میکنی که دیرت میشه اشکالی نداره بگو تو مسیر صحبت میکنیم!

سرم رو تکون دادم و به ساعت نگاه کردم!هیچ علاقه اي به کافه رفتن و صحبت بیشتر باهاش رو نداشتم!ترجیح میدادم همون چند دیقه مسیر رسیدن به مزون رو تحمل کنم!

-باید برم مزون و دیرم میشه!

باشه اي گفت و راه افتاد

-پس من شروع کنم! ۳هفته پیش بود که جوابم رو با نه دادي!من هم گذاشتم به حساب نازه هاي دخترونه ات!پیش خودم فکر کردم میتونستم دفعه هاي بعدي راضیت کنم اما وقتی دانشگاه رو بهونه کردي و نیومدي براي انتخاب عکس ها فهمیدم واقعا علاقه اي به دیدن من نداري!

ناخداگاه ابروم بالا پرید!

-چی گفتی؟؟

-روز انتخاب عکس ها رو میگم!امیرعلی گفت که به خاطر کارهاي دانشگاهت نتونستی بیاي!

تعجبم جاش رو به لبخند کمرنگی داد!!امیرعلی اینطوري گفته بود؟

-به هرحال!من روي این حساب سمتت نیومدم،حالا بگذریم که امیرعلی به چه دلیلی قرار داد چندساله مون رو فسخ کرد و نخواست دیگه همکاري کنیم!من فکر میکردم که تو ازش این رو خواستی اما امروز وقتی شنیدم دعواتون شده سر من گیج شدم!درسته نفهمیدم چرا امیرعلی قرارداد رو فسخ کرده اما این رو فهمیدم که تو همچین هم به من بی میل نیستی!خواستم اخرین زورمم بزنم!

از حرفش پوزخند زدم!بی میل نیستم؟؟به چی؟؟به اینکه باهاش دوست بشم؟

-اقاي اشیانی کاملا در اشتباه هستید!اون کسی که امار به دستتون رسونده هم کاملا در اشتباه بوده!دعواي من و اقاي یزدان پناه مطئنن به خاطر شما نبوده!

چشماش رو ریز کرد و به سمتم برگشت

-با همید؟؟

از سئوالش خون توي رگام یخ بست!!"باهمید؟" لبخند کمرنگی زدم!سئوال قشنگی بود اما جوابش...درحالی که سعی میکردم لبخندم رو جمع کنم کوتاه گفتم

-معلومه که نه!

-پس اون دعوا بابت چی بوده؟؟

با حرص چشمام رو روي هم فشردم

-اختلاف بین دوتا شریک پیش میاد!درسته؟

-اگه تو یکی از اون شرکا باشی نه!چون وقتی تونستی ۵ماه با امیرعلی کنار بیاي حتما خیلی صبور بودي!

لبم رو گزیدم

-نظریه منطقی نیست!

با توقف ماشین جلوي پاساژ لبم رو تر کرم و سعی کردم قاطع حرفم رو بزنم

-به هرحال امیدوارم متوجه شده باشید که من هیچ میلی به شروع یه رابطه با شما یا هر شخص دیگه اي رو ندارم!ممنون از لطفتون!

قبل از اینکه پیاده بشم صدام زد

-باران؟

خم شد و از پشت ماشین دسته اي گل رز قرمز برداشت و گرفت سمتم

-این براي تو!حداقل این یکی رو رد نکن!

لبم رو گزیدم و با تشکر کوتاهی دسته گل رو از دستش گرفتم و از ماشینش پیاده شدم!از دیدن گل ها

لبخند روي لبم نشست اما خيلی زود جمعش کردم!!دکمهی اسانسور روفشردم و منتظر ایستادم تا از طبقه ۳ پایین بیاد که بوي عطر تلخش مشامم رو پر کرد!!خیلی سعی کردم اما نتونستم که برنگردم!خیلی سعی کردم اما نتونستم که مثل همیشه با لبخندبهش سلام نکنم!

-سلام!

نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه حتی سري تکون بده وارد اسانسور شد!کنارش ایستادم و به پوزخند گوشه ي لبش خیره شدم!براي چی داشت پوزخند میزد

-عکس برداري چطور بود؟

بدون اینکه نگاهشو از در اسانسور بگیره گفت

-فکر میکردم متوجه قوانین شراکت با من شده باشید...

از لحن سرد و شما شدن دوبارهم ابروم بالا پرید و نگران نگاهش کردم

-متوجه منظورتون نشدم!

بیحرف سرش رو تکون داد و از اسانسور بیرون رفت!حتی یه کلمه از حرفاش رو هم متوجه نشده بودم!بیحرف کنارش رفتم و به اخم میون ابروهاش خیره شدم

-اقاي یزد...

-نمیخوام صدات رو بشنوم!

و بدون توجه به من مبهوت وارد مزون شد!بارها و بارها جمله ش تو سرم پژواك شد!نمیخواست با من حرف بزنه!اما چرا؟مگه من مقصر بودم؟بدون توجه به بغضی که توي گلوم نشست دنبالش وارد مزون شدم!به اخم هاي توهم رفته ش نگاه کردم؛بیحرف رفت سمت دفتر و بازش کرد!!سیما با دیدنم لبخند زد و خواست سلام کنه اما وقتی متوجه عصبانیت جفتمون شد به سمانه اشاره کرد تا تنهامون بذارن!با حرص دسته گل رو روي میز گذاشتم و دفتر توي دستش رو کشیدم و روي میز کوبیدم

-واقعا این منم که باید قوانین شراکت رو متوجه بشم؟یا نه منم که باید براي رفتار صبحم بازخواست بشم؟

چشم هاش رو روي هم فشرد و کوتاه اخطار داد

-ادامه نده!

-چرا؟چون دارم حقیقت رو میگم؟؟یا چون دارم از اقاي یزدان پناه ایراد می...

صداي فریادش باعث حرف توي دهنم بماسه!

-روز اولی که باهم صحبت کردیم گفتم که اصلا دلم نمیخواد اسم برندم زیر سئوال بره...

با همون اخم هایی که حالا صورتش رو ترسناك کرده بود بهم خیره شد

-گفتم یا نگفتم؟

درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم

-من هم گفتم که هم...

نگاهش رو توي نگاهم کوبید و ادامه داد

-بهت گفتم که تمام احساسات دخترونه ي مسخرهت رو بیرون میذاري بعد میاي سرکار!گفتم یا نگفتم؟؟

اینبار ترسیدم!رنگ از روم پرید!متوجه احساسم به خودش شده بود؟

-تو و اون احساس مسخرهت باعث شدي يکی از بهترين عکاسايی که سراغ داشتم رو از دست بدم!

بازوم رو گرفت و کشيدتم سمت خودش!به چشمام زل زد و از لاي دندوناش غريد

-اصلا مهم نيست که تا کجا پيش رفتی باهاش اما دفعه ي بعد براي من لباس ميش تنت نميکنی!تو راجب من چی فکرکردي؟هان؟

"هان" رو فريادي زد که باعث شد توي جام تکون بخورم!هيچی از حرفاش سر درنمياوردم!هيچی از حرفاش نفهميده بودم به جز قسمت اول جمله ش که هزار بار توي سرم رنگ خورد"اصلا مهم نيست تا کجا پيش رفتی باهاش"

به اشکی که بی اختيار روي گونه ام چکيد نگاه کرد!دستش رو از بازوم جدا کرد و غريد

-بسه ديگه اين رول بازي کردنا!خوب ثابت شدي بهم!

و قبل ازاينکه بره نگاهی به دسته گل انداخت و درحالی که پوزخند گوشه ي لبش عميق تر ميشد بيرون رفت!" -بسه ديگه اين رول بازي کردنا!خوب ثابت شدي بهم!" اين جمله هزار بار توي سرم تکرار شد!!دستم رو به گوشه ي کانتر گرفتم تا زمين نخورم!چرا حرفاي اميرعلی انقدر سنگين بود؟؟چطور تونسته بود همچين فکري راجب من بکنه؟

درست تا نيم ساعت بعد از رفتن اميرعلی توي همون حالت به کانتر تکيه داده بودم و اشک گونه هام رو خيس ميکرد!تمام اون نيم ساعتنه صداي سيما رو ميشنيدم نه صداي سمانه!فقط و فقط صداي اميرعلی بود که تو گوشم زنگ ميخورد"بسه ديگه اين رول بازي کردنا!خوب ثابت شدي بهم!"بچه ها وقتی حالم رو ديده بودن مزون رو بسته بودن تا مشتري نياد!خوب فهميده بودن که عمق دعواي من وامیرعلی زياد بوده!!همه چی به دهنم تلخ ميومد حتی اب قندي که سمانه به خوردم ميداد!هيچ جوري نميتونستم بفهمم اميرعلی چطوري همچين فکري راجب من کرده!"اصلا مهم نيست که تا کجا باهاش پيش رفتی"

ده ديقه بعد از رفتنش بود که تازه متوجه نگاه اخرش به دسته گل شدم و فهميدم حتما من و بابک رو توي ماشين ديده!بعد از دعواي صبحمون سر بابک فقط همين يه قلم کم بود تا به همچين نتيجه اي برسه!!اخم بين ابروم نشست،هرچی که ديده بود حق نداشت چنين فکري راجبم بکنه! ۵ماه بود من روميشناخت!اون ۵ماه شناخت رو به خاطر چيزي که ديده بود حراج گذاشته بود؟؟با صداي زنگ گوشيم سيما بلند شد و از داخل کيفم گوشی رو گرفت سمتم!با ديدن اسم بابا اشکم شدت گرفت و گوشی رو دم گوشم گذاشتم!صداي خندونش توي گوشم پيچيد

-سلام ناردونم!کارت تموم شده بيام دنبالت؟دارم ميرم خونه!

-اره بابايی بيا!!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

-باران بابا خوبی؟

بغض خودش رو بيشتر به گلوم فشرد

-نه بابا!

-ميام مزون دنبالت!بعد با هم حرف ميزنيم!باشه بابا؟؟

-باشه!

و گوشی رو قطع کردم!سمانه با دستمال اشکاي روي گونهم رو پاک کرد

-اقاي يزدان پناه هم خيلی عصبی بود!ميتونم بگم تو اينچند ماه اينطوري نديده بودمش!

اشکام که شدت گرفت سیما ضربه اي به پهلوش زد

-خب..میخواستم بگم که اگه تو ناراحتی اونم ناراحته!این چیزا توي کار پیش میاد!

پوزخند زدم!اي کاش از همون دعواهاي الکی بود اما حرفایی که امیرعلی بهم زده بود برام سنگین بود!خیلی سنگین!اینبار دلخور نبودم؛دلشکسته بودم!نیاز داشتم به دور بودن از این فضا!نیاز داشتن به چند روز ندیدن امیرعلی!بالاخره بابا اومد،کمکم کرد تا همراهش برم!به شیشه ي خنک ماشین گونهم رو چسبوندم!دست بابا روي دستاي سردم نشست!

-حرف نمیزنی ناردونم؟

آه عمیقی کشیدم و تصمیمی که گرفته بودم رو به زبون اوردم

-چند روز میخوام برم پیش خاله پونه!

چند لحظه سکوت کرد

-تنها؟؟

چشمام رو بستم و زمزمه کردم

-تنها!

-مزون چی؟؟

-مهم نیست!

با مکث کوتاهی پرسید

-با امیرعلی بحثتون شده؟

سرم رو به نشونه ي مثبت تکون دادم!

-بهتر نیست به جاي فرار کردن باهم حر...

میون حرفش پریدم

-بهتر نیست بابا!بهتر نیست!

و دوباره اشک روي گونه ام چکید!خیله خب کوتاهی گفت و گوشیش رو در اورد!

-براي امشب یه بلیط شیراز بگیر!

-اره...همون ساعت خوبه!

-نه میرسه!مرسی!

گوشی رو که قطع کرد بهم نگاه کرد

-بلیطت براي ساعت ۹ شد!

سرم رو تکون دادم و دلی که از همین الان ساز دلتنگی کوك کرد رو سرکوب کردم!حق نداشتم دلتنگ کسی بشم که به چشم یه دختر هرزه نگاهم میکنه!قبل ازاینکه دوباره اشک گونه ام رو خیس کنه پلکامو روي هم فشار دادم!کافی بود دیگه!کافی بود!

بدون توجه به صحبت تلفنی پونه با مامان روي تختم غلتی زدم و پتو رو روي سرم کشیدم!موقع اومدنم رنگ صورت مامان با دیوار هیچ فرقی نمیکرد؛نگرانم بود!درك میکردم!چون خودمم نگران خودم بودم!اما بابا مثل همیشه دم گوشم زمزمه کرد "خداتو گم نکن"

دستی به گردنبندم کشیدم و دوباره حرف امیرعلی رو مرور کردم!مشت محکمی به دیوار کنار تخت کوبیدم!!از درد صورتم تو هم جمع شد!امیرعلی حق نداشت به چشم یه دختر خراب بهم نگاه کنه!!حق

نداشت یه طرفه به قاضی بره!حق نداشت فکر کنه من با بابکم!

-بارانم نمیخواي چیزي بگی؟

-چیزي براي گفتن وجود نداره!

-خیله خب!استراحت کن،تازه از راه اومدي خسته اي!غذا میخوري برات بیارم؟

-نه!

بیحرف دیگه اي از اتاق خارج شد و برق رو خاموش کرد...با بغض سرم رو توي بالشت فرو کردم!نمیخواستم حتی به کودك احساسی درونم که دلتنگی میکرد توجهی کنم ؛اگه امروز با این حال و روز اومده بودم شیراز همهش به خاطر احساساتی شدن همون کودك درونمه!صاي امیرعلی توي گوشم پیچید"تو و اون احساس مسخره ت باعث شدي یکی از بهترین عکاسایی که سراغ داشتم رو از دست بدم!"

آه عمیقی که کشیدم همزمان شد با ریختن قطره اشکی روي گونه ام

"بسه دیگه این رول بازي کردنا!خوب ثابت شدي بهم"

قطره اشک دوم

"اصلا مهم نیست که تا کجا پیش رفتی باهاش اما دفعهی بعد براي من لباس میش تنت نمیکنی!"

اینبار صداي هق هقم سکوت سنگین اتاق رو شکست!هیچوقت فکر نمیکردم امیرعلی منو متهم به کاري کنه که انجامش ندادم!حداقل خودش میگفت که ادمی نیست که راجب مردم قضاوت کنه!خاطرهی دوري توي ذهنم پررنگ شد

"-سیا ادمی نیست که قضاوت کنه..وقتی میگه بازیش دادي ینی مطمئنه بازیش دادي!

-اره؛شاید تو زندگی عادي با ادماي عادي هیچوقت بدون قضاوت حرف نزنه اما..اما عشق همه چی رو عوض میکنه!حتی رفتاري یه ادم رو!"

دستی به گلوم کشیدم!من حس میکردم یا نفسم بند اومده بود؟؟من حس میکردم یا واقعا هوا گرم شد؟؟روي تخت نشستم و پنجرهی اتاق رو باز کردم!حتی نسیم خنکی که به صورتمم خورد نتونست گرماي بدنم رو کم کنه!اشک روي گونه هام شدت گرفت!عشق؟؟امیرعلی و عشق به من؟میون گریه به خنده افتادم!یه خندهی بلند و هیستیریک!امیرعلی عاشق بشه؟اونم عاشق من؟موضوع خنده دار تر از این بود؟من پیش خودم چی فکرکرده بودم؟خیلی خوشگل بودم که امیرعلی رو اسیر خودم کنم؟

در باز شد و پونه دوید سمتم!صورتم رو بین دستاش گرفت و نگران به حالات عجیب و دیوونه وارم نگاه میکرد!

-باران خاله خوبی؟

درحالی که میخندیدم و اشک روي ونه هام سر میخورد گفتم

-پونه،من دیوونه شدم!دارم فکراي عجیب غریب میکنم!

اشکام شدت گرفتن و خودم رو توي اغوشش فرو کردم

-چی میشه مگه واقعا عاشقم باشه؟چی میشه پونه؟؟مگه چی از این کرهی خاکی کم میشه اگه بفهمم اونی که میخوام هم من رو میخواد؟چی میشه پونه؟مگه چیز زیادي میخوام من؟

با چشماي تر شده پیشونیم رو بوسید

-اروم باش قربونت برم،اروم باش!

چشمام رو بستم و حرف هاي اميرعلی يکی يکی توي گوشم زنگ خوردن" -تو و اون احساس مسخرهت باعث شدي يکی از بهترين عکاسايی که سراغ داشتم رو از دست بدم!" "اصلا مهم نيست که تا کجا پيش رفتی باهاش اما دفعه ي بعد براي من لباس ميش تنت نميکنی" "بسه ديگه اين رول بازي کردنا!خوب ثابت شدي بهم!"

جهنم رو توي گلبول به گلبول بدنم حس ميکردم؛ توي وجودم شعله هاي اتيش زبونه ميکشيد!اين گرماي عجيب و غريب مطمئنن به خاطر همين بود!اسمش رو زمزمه کردم و دستش رو روي پيشونيم حس کردم!صداشش توي گوشم پيچيد"باران صدام رو ميشنوي؟"نفس کشيدم!بوي عطر تلخ رو ميخواستم اما خبري نبود!با سوزش دستم ناليدم و لاي پلکاي ورم کردهم رو باز کردم!پونه بود که سوزن سرم رو توي رگم فرو کرده بود!با ديدن چشماي بازم لبخند غمگينی زد!!دستی به پيرهن نخی تنم کشيدم و ناليدم

-گرمه!

گونه ام رو بوسيد

-خوب ميشی فدات شم!

اروم سرم رو تکون دادم و به قطره هاي سرم زل زدم و زمزمه کردم

-اره،خوب ميشم!خوب ميشی باران،خوب ميشی!

اشکی که روي گونه ام چکيد رو پاك کردم و به سقف زل زدم!نقش چشماي ذغالی رنگش از جلوي چشمام کنار نميرفت!بغض کردم،بغضم به خاطر حرفاش نبود؛اينبار بغضم به خاطر حس حمايتی بود که حتی با ياداوري نقش چشماش به رگام تزريق ميشد!بغضم به خاطر اين حس عميقی بود که نميدونم يهو از کجا پيداش شده بود و اينطوري زندگيم رو تحت و شعاع قرار داده بود!آه عميقی کشيدم و صورتش رو مجسم کردم!وجب به وجب صورتش رو مرور کردم،عجيب بود که بعد اون حرفا هنوز هم با ياداوريش قلبم تند ميزد و دلم تنگ ميشد!حسی که هيچوقت موقع دعوا و قهرم با ارشيا نداشتم!هميشه وقتی ارشيا مقصر بود ينی ارشيا مقصر بود!هيچوقت با ياداوريش بغض نميکردم،کسل ميشدم،بی حوصله ميشدم از نبودش اما هيچوقت دلم براي شنيدن يه لحظه صداش پر نميکشيد!هيچوقت براي ديدن دوبارهش بيقراري نميکردم!هر بار که احساسم به اميرعلی رو با احساسی که به ارشيا داشتم رو مقايسه ميکردم توي دلم خالی ميشد!از اين حسی که هر روز عميقتر ميشد ميترسيدم!به پونه که کنارم روي تخت نشسته بود و دستما خيسی رو روي گردنم ميذاشت نگاه کردم

-مسخرهست،از تهران فرار کردم اومدم شيراز؛خواستم اميرعلی رو نبينم؛خواستم به خيال خودم کمتر بهش فکرکنم،فراموشش کنم اما انگار اينکارا فايده نداره!تصوير چشماش رو همه جا ميبينم!

خنديدم،خندهی همراه با اشک!

-خيلی جالبه،اومدم از خودش و فکرو خيالش فرار کنم بعد دوستدارم فقط بشينم يه گوشه و بهش فکرکنم!

قطره اشک ديگه اي روي گونه ام سر خورد

-تا چند وقت پيش فکرميکردم يه حس زودگذره،يه حسی که از زياد ديدنش بهم دست داده،گفتم تموم ميشه اما ديدم نه؛از اين خبرا نيست!تا يه روز نميبينمش مثل مرغ سربريده بال بال ميزنم!کلافه ميشم!عصبانی ميشم!خودم خودم رو نمتونم تحمل کنم!

قطره اشک بعدي

-اگه تعريفايی که از عشق شنيدم درست باشه منم...

بغضم عميقتر شد...

-من عاشقش شدم!

و چقدر سخت بود اعتراف اين حس عميق به خودم!اشکام که شدت گرفتن توي اغوشش کشيدتم...چونهی پونه هم مثل خودم ميلرزيد!

-پونه...نميدونم کی دلم رفت براي اخماي هميشه روي پيشونيش...نميدونم کی دلم رفت براي اون چشماي ذغالی رنگ!هيچ کدوم رو نميدونم اما...اينو ميدونم که ندیدنش برام سخت شده!

صداش توي گوشم زنگ خورد"اون خانم وارد مزون من شده و هرچی از دهنش در اومده اول به شريک من و بعد به خودمن گفته!"

از ياداوري حمايت هاش جلوي خانواده ارشيا لبخند کمرنگی روي لبام نشست

-يا نه يکم که فکر ميکنم ميفهمم از کجا دلم براش رفت..از همون روزي که دست مادر ارشيا رو گرفت تا توي صورتم نخوره!!

بغضم عميقتر شد

-حمايت هاش!حمايت هايی که تمومی نداشت!امنيتی که کنارش حس ميکردم!ترسی که کنار اميرعلی رنگ ميباخت!

قطره اشک ديگه اي روي گونهم نشست

-کنارش انقدر جام امن بود که نميخواستم از کنارش تکون بخورم!

خنديدم،يه خندهی کوتاه و پر بغض

-اونقدر محکم هست که حتی به چهارخونه هاي پيرهن تنشم امنيت ميده!

با حرفم پونه هم لبخند زد!اميرعلی واقعا همين بود!

-اميرعلی رو تو سه تا کلمه ميتونم توصيف کنم!غرور،حمايت،تکيه گاه!

چشمام رو بستم و مرد يخيم رو جلوي چشمام تجسم کردم!حرفی اخرم رو زدم،حرفی که مثل ميخ شد و توي قلبم فرو رفت

-با همه ي اينا دلم رو شکست!حرفايی زد که مستحقش نبودم،به چيزي متهمم کرد که هيچوقت نبودم و نخواستم که باشم!من نه رول بازي کردم نه لباس ميش تنم کردم اما اميرعلی اينطوري فکر ميکنه!ادما نميتونن با قلب شکسته ادامه بدن!هنوز هم عاشقشم اما نميتونم با اين دلی که شکسته ادامه بدم!شراکتمون رو فسخ ميکنم...

-باران...

-هيچی نگو پونه...تصميم رو گرفتم...نميتونم با کسی که انقدر راحتت قضاوتم کرده ادامه بدم!!

-فکرميکنی اميرعلی رضايت بده؟

چشمام رو بستم و بغضم رو سرکوب کردم

-فکرنکنم اونم بخواد با اون ادمی که پيش خودش ازم ساخته ادامه بده!

-و درباره خسارتی که بايد بدي فکرکردي؟

-برام مهم نيست!

وقتی دید تصمیم رو گرفتم سکوت کرد و چیزي نگفت!امیرعلی قلبم رو شکسته بود و این مهمترین اتفاق بود!ناامید شدن از مردي که فکرمیکردم میتونم بهش تکیه کنم!

بعد از یه روز کامل بالاخره تبم قطع شده بود اما هنوز سوزش قلبم ادامه داشت!کلافه نگاهی به بشقاب عدسی که جلوم بود زل زدم و به حرف هاي بابا گوش دادم

-باران بابا بشین خوب فکرات رو بکن،ینی چی که میخوام شراکتمون رو بهم بزنم؟مگه خاله بازیه!یزدان پناه همون روز موقع امضاي قرار داد بهت گفت که اصلا به فکر فسخ قرارداد نیوفتی!میدونی باید چقدر خسارت بدي؟خسارتش به کنار،بیهتر از این کار رو از کجا میخواي پیدا کنی؟خودت میخواي مزون بزنی؟

-باباجان من تصمیمم رو گرفتم...به یزدان پناه زن بزن بگو هفته ي دیگه بریم محضر تا معامله رو فسخ کنیم!خداروشکر که این مدت هم پول خوبی نصیبم شدهه،با همون خسارتش رو میدم!

براي اولین بار صداي کلافه ي بابا رو شنیدم

-باران بس کن دخترم!

بغضم رو قورت دادم

-بابا انقدر کش نده!لطفا کاري که گفتم رو بکن چون خودم به یزدان پناه زنگ نمیزنم!خدافظ!

براي اولین بار توي تمام عمرم گوشی رو روي بابا قطع کردم و گوشیم رو خاموش کردم!نمیخواستم با کسی صحبت کنم!قاشقی عدسی دهنم گذاشتم که صداي پونه رو شنیدم

-نظرت چیه بریم یه چرخی توي شهر بزنیم؟؟

شونه بالا انداختم

-بریم!نمیخوام تمام این دو روزي که پیشتم رو تو خونه بشینم!

لبخند زد و گفت

-عدسیت رو بخور برو اماده شو!!

باشه اي گفتم و قاشق دیگه اي از عدسی رو دهنم گذاشتم...

-براي عروسی لباس خریدي؟

سرم رو بالا انداختم

-نه همینجا میخرم!

-خوبه چون خودمم وقت نکردم خرید کنم!

با یاداوري سیامک بغض کردم،حس میکردم بهترین دوستم رو دارم از دست میدم!قطره اشکی که از چشمم چکید به خاطر عروسی سیامک و غزل نبود،به خاطر به یاداوردن شب قشنگی بود که امیرعلی برام ساخته بود!!شبی که فقط و فقط به خاطر پرت کردن حواسم و در اوردن از ناراحتی برده بودتم گلخونه!!آه کشیدم

"-اقاي یزدان پناه...واقعا...ینی...نمیدونم چه طوري تشکر کنم!

-همین که ناخونات رو توي بازوم فرو نکنی کافیه!"

قبل ازاینکه دومین قطره اشک هم روي گونه ام بریزه بلند شدم و با تشکر کوتاهی رفتم توي اتاق!نفس عمیقی کشیدم تا به خودم و اشکام مسلط بشم اما نمیتونستم محبت هاي خاصش رو یاد بیارم و اشک نریزم!مانتوم رو تنم کردم و غر زدم؛تویی کهبا یه روز ندیدنش اینطوري دلتنگ میشی چطوري میخواي

شراکتتون رو بهم بزنی؟؟چطوري؟

اخم کردم و جواب خودم رو دادم"به درك که دلم تنگ میشه!یاد حرفاش میوفتم خودم رو اروم میکنم"

درحالی که به حرف هاي بی ریشهی خودم پوزخند میزدم بیرون رفتم!

همیشه میگن خرید کردن روحیه ادم ها رو عوض میکنه،بارها معجزهی خرید رو توي روحیهی خودم دیدم اما انگار اینبار همه چی فرق میکرد!!خرید کلافگیم رو بیشتر کرد،توي اولین مغازه،اولین لباسی رو که پوشیدم خریدم و به غر زدن هاي پونه توجه نکردم!خرید کیف و کفش هم به پونه واگذار کردم و داخل کافه تریا پاساژ نشستم و به فنجون شیرقهوه ام زل زدم...به بخارهایی که ازش خارج میشد زل زدم و محو روزایی که کنار امیرعلی گذرونده بودم شدم!بداخلاقیاش،اخم کردن هاش،سرد بودن هاش!حمایت هاش!آه کشیدم!هنوز حرفاش توي گوشم زنگ میخورد!هنوزهم حرفاش رو نتونسته بودم هضم کنم!با صداي سلام اشنایی سرم رو بلند کردم و به یه جفت چشم ذغالی رنگ خیره شدم!ابروم بالا پرید!اینجا چیکار میکرد؟

-حدیث!

درحالی که میخندید خم شد و تو اغوشم کشید

-عجب تصادفییی!تو اینجا چیکار میکنی؟

عجیب نبود که بگم بوي امیرعلی رو میداد؟؟

-اومدم پیش خاله ام!تو چیکار میکنی؟

تازه حواسم سرجاش اومد و دستپاچه نگاهی به اطراف انداختم وگفتم

-با خانوادهت اومدي؟؟

لبخند بامزه اي زد

-اگه منظورت از خانواده اقاي یزدان پناه کوچکه که نه،خیالت راحت باشه!خودم همراه سعید اومدم!

ابرو بالا انداختم و متعجب گفتم

-سعید؟

به پسر جوونی که چند میز اونطرف تر نشسته بود گفت

-نامزدم!اصالتا شیرازیه اما تهران زندگی میکنه!اومدیم یه سري به مادرجون بزنیم!

لبخند زدم و درحالی که با تکون سرم به سعید سلام میکردم رو به حدیث گفتم -به سلامتی!من نمیدونستم نامزد داري عزیزم،تبریک میگم!

در حالی که میخندید گفت

-سر جمع نیم ساعت هم منو دیدي دختر معلومه که نمیدونستی!

گیج دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم

-تو مگه با خانوادهت لندن نیستی؟

سرش رو تکون داد

-اره بورس شدم من،سال اخري ام!درسم که تموم بشه برمیگردم ایران و موندگار میشم!

اهانی گفتم و لبخند زدم

-خوشحال میشم براي شام بیاین خونه!من و خاله ام تنهاییم!

لبخند گرمش دوستداشتنی بود!

-مرسی باران جان لطف داري،اما مادرجون شام منتظرمونه!انشالا تهران میبینمت!

-اره حتما!

گونه ام رو بوسید

-مزاحمت نمیشم عزیزم؛خوشحال شدم دیدمت!خدافظ!

جوابش رو با لبخند دادم و روي صندليم نشستم و به این فکر کردم چی میشد اگه امیرعلی هم یکم از مهربونی خواهرش رو داشت؟

جرعه اي از شیرقهوهم رو مزه کردم و به امیرعلی فکرکردم!خیلی دوستداشتم بدونم وقتی بابا تصمیمم رو بهش گفته چه شکلی شده!آه کشیدم،دلم میخواست گوشیم رو روشن کنم چون میدونستم حتما بهم زنگ میزنه و با دادش پردهی گوشم رو میلرزونه اما دلم براي همون داد زدنش هم تنگ شده بود!میدونستم که حسابی دلتنگش میشدم اما حرف هاش سنگین بود!متهم شدن از جانب امیرعلی برام سنگین بود!زیرلب فحش نثار حضور نحس بابک کردم که باعث این درگیري شده بود؛دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و خط هاي فرضی روي میز چوبی کافه میکشیدم که پونه با بسته هاي خرید برگشت!

-باران خدا نکشتت،خودت میومدي خرید میکردي دیگه!مردم تا یه چیزي که نزدیک به سلییقه ات باشه پیدا کردم!

-من که گفتم نیازي ندارم خودت اصرار کردي!

با اخم نگاهم کرد

-بله خب به خودت بود که اصلا لباس هم نمیخریدي!

لبخند کمرنگی به عصبانیتش زدم و جرعه ي دیگه اي از نسکافه م رو مزه کردم

-خواهر امیرعلی رو دیدم؟

ابرویی بالا انداخت و متعجب منو رو زمین کذاشت

-کجا؟؟

-دو تا میز جلوتر با نامزدش نشستن!

نگاه موشکافانه اي به حدیث و سعید انداخت وگفت

-تنهاست؟ینی امیر نیست باهاشون؟

اخم کردم،متنفر بودم ازاینکه همه امیر صداش میکردن!اسم کاملش رو دوستداشتم!اخم هام رو که دید خندید

-ببخشید امیرعلی!

سرم رو بالا انداختم وگفتم

-نه گفتم که با نامزدش اومده!

اهان کوتاهی گفت و نگاهم کرد

-هنوز هم پاي تصمیمت هستی؟

مطمئن نبودم از کارم اما پاش وایساده بودم!سرم رو اروم تکون دادم

-به نظر من امیرعلی نمیذاره!

درحالی که توي دلم براي درست بودن فرضیه پونه دعا میکردم گفتم

-باید بذاره!

با تاسف سرش رو تکون داد و به کافه من اشاره کرد تا براي گرفتن سفارش بياد...با فنجون سرامیکی بازي کردم..پونه هم مثل من سفارش شیرقهوه و کیک داد و بعد از رفتن مرد به من نگاه کرد

-چقدر خواهر امیرعلی شبیه خودشه!اسمش چیه؟

آه کشیدم و گفتم

-حدیث!

اهانی گفت و سرش رو تکون داد!

-براي فردا شب بلیط میگیرم که صبح با خیال راحت براي عروسی اماده بشیم!

باشه اي گفتم و به بسته هاي خرید نگاه کردم!بر خلاف گذشته هیچ حس خوبی نسبت به خرید کردن امروز نداشتم!

-باورم نمیشه سیامک داره ازدواج میکنه!

لبخند غمگینی زدم و سرم رو تکون دادم

-باورت میشه بگم به غزل حسودیم میشه؟

درحالی که تکه اي از کیک رو دهنش میذاشت خندید

-راستش اصلا جاي تعجب نداره،به هرحال از همه ي ماتوبیشتر به سیامک نزدیک بودي!

سرم رو تکون دادم

-سیا که ازدواج کنه دیگه نمیتونم از سروکولش بالا برم!

خندهش شدت گرفت

-همه ي ناراحتی تو از ازدواج سیا به خاطر اینه؟

به خنده افتادم!هر چی که بود دیگه نمیتونستم مثل قدیم با سیا راحت باشم و این اصلا خوب نبود!ینی سیا هم تصمیمم رو فهمیده بود؟؟حتما اون هم خیلی شاکی بود!چشمام رو بستم و نفسم رو فوت کردم!وقتی برمیگشتم تهران باید به خیلی ها جواب میدادم!

همراه پونه از پاساژ در اومدیم و چرخی توي شهر زدیم!

-پونه بریم حافظیه!

لبخند زد،از اینکه براي رفتن به یه جا خودم رو مشتاق نشون دادم خوشحال شد و این خوشحالی رو کاملا درك میکردم!وقتی روي پله هاي حافظیه نشستم و به ستونش تکیه دادم،وقتی به فالی که در اومده بود برام نگاه کردم،اشک هایی که نصف روز پشت چشمام حبسشون کرده بودم روي گونه هام چکیدن..

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده اي ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تفقدي نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد اي گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضع مهر و وفا نیست روي زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ

سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

اي عزیز دلبسته و شیداي کسی شده اي که میتوانی دل او را با مهربانی و لطف به دست بیاوري و با تندخویی و مکر حیله نمیتوان کاري از پیش برد!حسن خلق و صداقت و ایمان را همیشه چراغ راه خودت قرار ده!

با بغض دستی به گردنبندم کشیدم!واقعا انتظار داشتن که من با امیرعلیی که بهم تهمت هرزه بودن زده مهربون باشم؟دوباره حرفاش توي گوشم زنگ خورد!پیش خودش چی فکرکرده بود؟فکرکرده بود اینکه نگران زخم معدهشم،اینکه براش ساندویچ درست میکنم،اینکه سعی میکنم با بداخلاقیاش کنار بیام همه ش نقشه است؟همه ش بازیه؟

براي خودم متاسف میشدم وقتی به برداشت امیرعلی از محبت هام فکرمیکردم!آه کشیدم،امیرعلی هیچوقت منو نفهمیده بود!

عطر محبوبم رو روي گردن و دستم زدم و براي اخرین بار به خودم توي اینه نگاه کردم!!باید مثل همیشه لبخند میزدم اما...حسی نداشتم!به لباس زرد رنگم خیره شدم...

یه لباس عروسکی ساده که قدش چندسانت بالاتر از زانوم بود!نگاهمو از لباسم گرفتمو به صورتم دوختم!خط چشم کلفت و خوش حالتی که چشم هامو گربه اي کرده بود...رژ قرمزي که مامان اصرار به زدنش داشت و لب هام رو برجسته تر کرده بود!!نه حوصله ي لنز گذاشتن داشتم نه مامان گذاشته بود که لنز بذارم!باصداي بابا نگاهمو از اینه گرفتم

-خانم ها اماده اید؟

مانتوي بلند و سفیدم که خرج کار سوئیتی توش کار شده بود رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم!

-من اماده ام بابایی!

بابا با لبخند بهم نگاه کرد و تو اغوشش کشیدتم

-من الان باید مادرت رو همراهی کنم یا خودت رو؟

درحالی که میخندیدم گفتم

-حواست باشه این حرف رو مامان نشنوه وگرنه شب باید بري کارخونه بخوابی!

بابا خنده اي کرد و مامان همراه پونه از اتاق بیرون اومد!

-شما اینجا وایسادید میخندید؟بریم دیر شد!

بابا ابرویی بالا اداخت

-خانم ما منتظر شما بودیم!

و درحالی که میخندید همراه مامان بیرون رفت!همیشه فکرمیکردم روز عروسی سیامک حتما خوشحال بودم اما امروز اینطور نبود!وقتی به رو به رو شدن با امیرعلی فکرمیکردم...اهی کشیدم و تا رسیدن به باغ

سکوت کردم!!

به جلوي باغ که رسیدیم اولین چیزي که نظرم رو جلب کرد بنز مشکی رنگ امیرعلی بود!چشمام رو بستم و با خودم اتمام حجت کردم؛وقتی دیدیش دست و دلت نمیلرزه،اگه سرت داد زد یا باهات دعوا کرد بغض نمیکنی و محکم جوابش رو میدي!!

از ماشین پیاده شدم؛ما یه ساعت زودتر اومده بودیم تا مطمئن بشیم چیزي کم و کسر نیست!خوب میدونستم که سیامک براي مامان بابا حکم پر نداشته شون رو داره!

باغ به بهترین شکل ممکن تزئین شده بود!هم فضاي بیرون باغ هم فضاي داخل،از لحظهی ورودم به باغ با چشم دنبال امیرعلی میگشتم اما نمیدیدمش!!حدیث همراه خواهرش بیتا سمتم اومدن!

-سلامم باران!

سعی کردم با لبخند جوابش رو بدم

-سلام عزیزم..چقدر ماه شدي!

با لبخند تشکر کرد که بیتا دستش رو سمتم گرفت

-سلام باران جان؛بیتا هستم،افتخار اشناییت رو سري پیش نداشتم!

به ارایش ملایم صورتش نگاه کردم!میخورد همسن خودم باشه!

-سلام بیتا جان خوشبختم عزیزم!این چه حرفیه کم سعادتی از من بوده!

حدیث باهمون لحن شوخ و همیشگیش اخمی کرد وگفت

-خوبه خوبه،چه تعارفی هم میکنن براي من!

و رو به من گفت

-تو که نمیخواي تمام مراسم با مانتو بگردي؟بیا بریم اونجا در بیار!

با خنده دنبالش رفتم!وارد اتاق بزرگی شدیم که کفش سرامیک بود و رگالی براي اویزون کردن مانتو و اینه ي سرتاسري داشت!مانتوم رو که در اوردم گفتم

-حدیث من مادرت رو ندیدم!نیومدن؟

دستی به موهاي لختش جلوي اینه کشید وگفت

-با امیرعلی داخل سالنن!ولی بابا هنوز نیومده!

اهان کوتاهی گفتم و شالمم در اوردم!مامان موهام رو دم اسبی بسته بود و جلوي موهام رو که حالا کمی بلندتر شده بود پوش داده بود و با ژل مدل داده بود...بیتا با لبخند بهم نگاه کرد

-خیلی خوشگلی!

لبخند زدم و ازش تشکر کردم!دوباره به خودم تو اینه خیره شدم؛حرف بیتا اعتماد به نفس خوبی رو بهم تزریق کرد!سه تایی از اتاق بیرون رفتیم و وارد سالن شدیم...نگاهم رو توي سالن چرخوندم اما امیرعلی رو ندیدم!مادرش توي اون کت وشلوار خوش دوخت قرمز و مشکی اومد سمتم و گونه ام رو بوسید

-سلام باران جان!خوبی دخترم؟

چقدر این زن حس خوبی بهم میداد

-سلام خانم یزدان پناه!ممنون.شما خوب هستید؟

درحالی که میخندید گفت

-ممنون دخترم،با من راحت باش؛سودابه بهتره!

لبم رو گزيدم

-اخه اينطوري يكم...چيزه...

-اصن هم چيزي نيست،اونطوري حس ميكنم خيلی پير شدم!راستی سفر خوش گذشت؟

با بوي عطري كه توي بينيم پيچيد نفسم بند رفت!دو روز و ۱۳ ساعت دلم تنگ بوي تلخ عطرش بود!درحالی كه سعی ميكردم صدام نلرزه گفتم

-جاي شما خالی،خيلی خوب بود!

سودابه نگاهی به چهره ام انداخت و لبخند زد

-خداروشكر،بهتره من يه سر برم بيرون ببينم چيزي كم و كسر نباشه!

و قبل ازاينكه من حرفی بزنم رفت...لبم رو گزيدم،حضورش رو،سنگينی نگاهش رو پشت سرم احساس ميكردم!نفس عميقی كشيدم و برگشتم؛با ديدن يه جفت چشم ذغالی تمام حس هاي بدي كه توي اين چند روز داشتم رفت و درونم پر شد از حس خوب!به اندازه ی دو روز و ۱۳ ساعت كه نديده بودمش وجب به وجب صورتش رو با نگاهم بلعيدم!توي اون كت و شلوار خوش دوخت نوك مدادي جذابيتش دو چندان شده بود!صداش توي گوشم زنگ خورد و دلخوري به قلبم سرازير شد!ناخونام رو توي دستم فرو كردم تا به خود م مسلط بشم و خيلی سرد و كوتاه سلامی كردم و از كنارش گذشتم!از نديدن هيچ واكنشی از جانبش بغض توي گلوم نشست،دلم ميخواست حداقل اون نگاه سردش يه ذره انعطاف داشت!ممهمون ها كم كم اومدن و صداي موسيقی فضاي باغ رو پر كرد!كنار پونه روي صندلی نشستم و غر زدم

-ادم انقدر سرد؟؟لامصب بهت گفتم شراكتمون رو ميخوام بهم بزنم؛حرف نميزنی به درك؛حال خودم رو نميپرسی به درك حداقل راجب شراكتمون باهام حرف بزن!

پونه درحالی كه ميخنديد ليوان شربتی دستم داد

فكرر ميكردم وقتی گفتی شراكتمون رو بهم ميزنم به خاطر اين بود كه ديگه حتی باهاش هم صحبت نشی اما انگار...

تيز نگاهش كردم و غر زدم

-درست فكركردي پونه من حتی نميخوام باهاش هم صحبت بشم...

با لبخند كجی سرش رو تكون داد

-اون چيزي كه الان داره تورو اذيت ميكنه اميرعلی نيست؛بلاتكليفی خودته كه نه دوستداري باهاش حرف بزنی نه طاقت بی توجهيش رو داري!

با همون لبخند ك نگاهی به اطراف كرد و كمی به سمتم خم شد

-همون روزي كه حرف از فسخ شراكتتون زدي برام مثل روز روشن بود وقتی اميرعلی رو ببينی منصرف ميشی چون خودتم بايد فهميده باشی تو همين ۵ماه تارو پودت با اميرعلی گره خورده بدون اينكه بخواي!

به لبخند كج روي لبش خيره شدم و صداش توي گوشم زنگ خورد"تارو پودت بااميرعلی گره خورده"سرم رو چرخوندم و توي جمعيت ۷۰ نفري دنبال يه جفت چشم ذغالی رنگ گشتم!نگاهم كه توي نگاهش گره خورد نفسم بند رفت!ذغال چشماش خاموش شده بود؛سرد سرد!نگاهم سر خورد و روي چهارخونه هاي ريز پيراهنش متوقف شد!" اونقدر محكم هست كه حتی به چهارخونه هاي پيرهن

تنشم امنیت میده!"لبخند کمرنگی که از یاداوري حرفم روي لبم نشست با پیچیده شدن دستی دور بازوي امیرعلی محو و محوتر شد!نگاه ناباورم رو بالا اوردم و به صورت دخترك مو عسلی دوختم!! نگاهمو از دخترك گرفتم و به چهرهی امیرعلی دوختم؛دلم میخواست همون اخم کمرنگ رو روي صورتش ببینم اما...از دیدن چین هاي گوشهی چشمش اشک توي چشمام حلقه زد!صداي حدیث و سمیرا که حالا به جمعممون اضافه شده بودن رو شنیدم

-سیامک و غزل چرا نمیان؟نکنه مارو پیچوندن رفتن شمال؟

صداي خنده ي حدیث رو شنیدم

-بعید نیست چون دیر کردن!باران تو نظرت چیه؟

نظرم؟نظرم این بود که چین هاي گوشهی چشم امیرعلی دوستداشتنی بود!

-باران؟

با اه عمیقی که کشیدم نگاهم رو گرفتم و برگشتم سمتشون..

-چیزي گفتید؟

حدیث نگاهی به من و بعد نگاهی به امیرعلی کرد...

-خوبی باران؟حس میکنم رنگت پریده!

به چشماي دقیق شدهی حدیث خیره شدم!میدونستم درست مثل برادرش تیزه!میدونستم نمیتونم زیاد جلوش نقش بازي کنم!درحالی که از روي صندلی بلند میشدم با صداي لرزونی گفتم

-خوبم خوبم...یکم گرسنمه!میرم از تنقلات بیرون یکم..چیز کنم...بخورم...

و با بغض سرکوب شده اي ازشون فاصله گرفتم!چهره ي دخترك دوباره جلوي چشمام جون گرفت...خب امیرعلی حق داشت؛خودش کم جذاب نبود!به راحتی میتونست روي هر دختري دست بذاره!ببنیم رو بالا کشیدم اصلا دلم نیمخواست اشک بریزم و تمام ارایشم رو بهم بزنم...با برخوردم به شخصی تند سرم رو بلندکردم و به یه جفت چشم قهوه اي خیره شدم...پدر امیرعلی!!

-سلام اقاي یزدان پناه...ب..بخشید من...

خط کنار لبش درست مثل امیرعلی بود!

-ظاهرا اشنایی ماهم اینطوري رقم خورده بود!سلام دخترجان!

لحن کلامش هم مثل امیرعلی بود!دستش رو به گرمی فشرم!گرماي دستش اشنا بود؛درست مثل امیرعلی!!به شونه ي پهنش خیره شدم!چقدر پدر و پسر شبیه هم بودن!خط گوشه ي لبش عمیق تر شد

-توي من دنبال پسرم نگرد دخترجان؛امیرعلی امضا خودش رو داره!میدونی امضا امیرعلی چیه؟

با همون خط عمیق و دوست داشتنی خم شد و کنار گوشم با لحن اشنایی زمزمه کرد

-امنیتی که هر زنی کنارش با سلول به سلولش حس میکنه!

سرش رو عقب کشید

-حالا یه قضاوت اشتباه کنار ۵ماه حمایت یکم زیاد کمرنگ نیست؟

به چشماي حیرت زده ام خیره شد و با لبخند کمرنگی سرش رو تکون داد

-خوشحال شدم از ملاقاتت دخترجان!

.و با تکون کوتاهی که به سرش داد ازم دور شد!چندبار پلک زدم تا چیزایی که دیده و شنیده بودم هضم کنم!با همون نگاه حیرت زده برگشتم و به مرد بلند قامتی که با قدم هاي محکم ازم دور میشد خیره

شدم!"این مرد پدر همون پسره!"

-تو فکري!

نگاه متفکرم رو از سیامک و غزل گرفتم و به چشم هاي حدیث دوختم!انقدر حرف هاي پدرش ذهنم رو درگیر خوش کرده بود که حتی موقع ورود سیامک و غزل متوجه هیچی نشده بودم!نه بغض کرده بودم نه اشک ریخته بودم!

-همینطوري!

اهان بامزه اي گفت و کنارم روي صندلی نشست..

-مرجان دخترخاله شوکته از امیرعلی خوشش میاد اما امیرعلی همیشه اون رو مثل بیتا دوستداشته!!اینی صمیمت امیرعلی هم به همین دلیله!

از شنیدن حرفاي حدیث لبخند کمرنگی روي لبم نشست اما تند جمعش کردم و شونه اي بالا انداختم و روي صندلی جا به جا شدم

-چرا اینارو به من میگی؟

خنده ي ریزي کرد

-همینطوري؛گفتم شاید کنجکاو باشی بدونی!

تند سرم رو تکو ن دادم

-نه چه کنجکاوي؟ زندگی خصوصی اقاي یزدان پناه به خودش مربوطه...

لبش رو گاز گرفت تا جلوي خندهش رو بگیره

-اره خب به خودش مربوطه!

چشمام رو ریز کردم و خیره نگاهش کردم

-تو میخواي چیزي به من بگی؟

لبخند دندون نمایی زد

-نه به جون باران؛فقط خواستم توضیح داده باشم که راجب شریکت بد فکر نکنی!

نگاهم رو ازش گرفتم و به کفش هاي زرد رنگم خیره شدم

-شراکتی دیگه وجود نداره!

-امیرعلی قبول کرده؟

سرم رو بلند کردم و توي جمع دنبالش گشتم...کنار امین ایستاده بود وصحبت میکرد

-ظاهرا مخالفتی هم نداره!

با لبخند سرش رو تکون داد که مامان امیرعلی سمتمون اومد

-باران عزیزم بیا با خواهر شوهر من اشنا شو!

ابرویی بالا انداختم!خواهرشوهرش؟؟عمه ي امیرعلی؟سعی کردم تعجبم رو بروز ندم اما صداي خنده ي نخودي بیتا و حدیث رو شنیدم!با چشم کوتاهی بلند شدم و همراه مادر امیرعلی رفتم سمت خانوم حدودا ۶۰ ساله اي که با وجود سن زیادش هنوز هم صلابتش رو داشت!مادر امیرعلی رو به زن گفت

-فروغ جان ایشون باران خانوم هستن؛شریک و طراح مزون امیرعلی!

زن دقیق تر نگاهم کرد!دستم رو سمتش گرفتم

-سلام فروغ خانم خوشبختم از اشناییتون!

فروغ نگاه دقيق تري به صورتم اندخت و دستم رو فشرد

-سلام دخترنازم؛چندسالته شما؟

ابرویی بالا اانداختم و متعجب به مادر امیرعلی و بعد به زن نگاه کردم و اروم گفتم

-۲۱!

زن با لبخند سرش رو تکون داد که صداي پسر جوونی رو شنیدم

-سلام!

به سمت صدا برگشتم با دیدن پسر خوشپوشی که از اول شب سمیرا اشاره اي به نگاهاش روي من میکرد ابرویی بالا انداختم و کوتاه جواب سلامش رو دادم!البخنداي عمیق مادر و عمه ي امیرعلی یکم غیرعادي بود!

-سپهر هستم!

به دستی که سمتم گرفته بود خیره شدم و درنهایت دستش رو فشردم و کوتاه گفتم

-باران!

لبخندش عمیق شد

-اسمتون به زیبایی خودتونه!

تشکر زیرلبی کردم و رو به عمه ي امیرعلی گفتم

-فروغ خانم با اجازهتون!خوشبخت شدم از اشناییتون!

و با خدافظ کوتاهی ازشون فاصله گرفتم اما حظور سپهر رو حس کردم و صداش توي گوشم زنگ خورد

-از دوستان سیامک هستید؟

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت میز نوشیدنی ها و سرم رو به نشونه ي مثبت تکون دادم و به این فکرکردم چقدر حرف زدنم شبیه امیرعلی شده!کوتاه و سرد!البخند غمگینی روي لبم نشست!

-همیشه همینقدر کم حرفید؟

کم حرف؟؟!به امیرعلی و اخم روي پیشونیش نگاه کردم!یاد پرحرفی هام کنارش افتادم و جرعه اي از شربتم رو مزه کردم

-نه!

-حضور من اذیتتون میکنه؟

-میتونه این باشه!

صداي خنده اش بلندشد!

-حرف زدنت منو یاد پسردااییم میندازه!

چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم که به امیرعلی اشاره کرد

-اونجاست!

لبم رو گزیدم،پس فقط خودم نبودم که فکرمیکردم حرف زدنم شبیه امیرعلی شده!

-میتونم شمارهت رو داشته باشم که بعدا بیشتر باهات اشنا بشم؟

با اخم به مرجان که حالا دست امیرعلی رو گرفته بود و براي رقص بهش اصرار میکرد نگاه کردم؛حضور این دختر من رو نگران میکرد حالا هرچقدرم که حدیث میگفت براي امیرعلی مثل بیتا میمونه!جواب سپهر رو با نه کوتاهی دادم و قبل ازاینکه بذارم حرف دیگه اي بزنه رفتم سمت سیا و غزل!جفتشون با

دیدنم لبخند زدن،درحالی که سعی میکردم به امیرعلی و مرجان فکرنکنم غر زدم

-واقعا که؛نشتید اینجا که چی؟نمیخواین برقصید؟بگید پیست رقص رو براتون خالی کنن دیگه!

سیا متفکر به غزل نگاه کرد

-توهم مثل من فکر میکنی این لطف براي جلوگیري از رقص امیرعلی و مرجانه یا من اینطوري ام؟

از اینکه هیچوقت نمیتونستم جلوش نقش بازي کنم ضربه اي به بازوش زدم!غزل در حالی که میخندید گفت

-به نظر منم که زیاد نشستیم!دیگه بهتره بریم یکم برقصیم!

و روبه من گفت

-برو به یاشار بگو اهنگ رو لایت کنه!

با ذوق ایول ارومی گفتم و تند رفتم پیش یاشار و بهش گفتم اهنگ رو لایت کرد و به بقیه گفت که براي رقص عروس و داماد سن رو خالی کنن!از دیدن چهره ي کش اومدهی مرجان لبخند پیروزمندي زدم و رفتم پیش بچه ها!تکه اي شیرینی دهنم گذاشتم که حدیث نیشگونی از بازوم گرفت و دم گوشم گفت

-نگی خر بود نفهمید،نقشه ي شومت رو فهمیدم!

خیلی تعجب نکردم؛از حدیث توقع دیگه اي نداشتم!از طرفی هم نگران نبودم که چیزي به امیرعلی بگه چون از تعریف هاي سمیرا فهمیده بودم همچین ادمی نیست!لبخند زدم وشونه اي بالا انداختم

-فقط خواستم شریکم رو نجات بدم!

تو راست میگی گفت و خندید!

-راستی،سعید نیومده؟؟ندیدمش اصن!

بیتا خندید

-باران توروخدا تازه ارومش کردم!فرستادنش ماموریت نیست!

به چهره ي مغموم حدیث خندیدم و دستش رو فشردم

-عبنداره،عروسی خودتون انشالا!

-والا میترسم براي عروسی خودمونم بهش ماموریت بدن!

دیوونه اي نثارش کردم و خندیدم!پونه سرش رو جلو اورد و دم گوشم زمزمه کرد

-حواس امیرعلی بهته ولی نشون نمیده!

از حرفش قلبم کوبش گرفت!به دقت پونه هم شکی نداشتم،وقتی میگفت حواس امیرعلی به من هست ینی واقعا حواسش به من بوده!گرمم شد،درحالی که با دستم خودم رو باد میزدم گفتم

-آهییی؛گرم شدد!من برم یه لیوان شربت بیارم براي خودم...

اما با شنیدن صداي یاشار که بقیه زوج هاي جمع رو به روي سن دعوت میکرد لعنتی گفتم و اسم مرجان توي ذهنم پررنگ شد!با اخم هاي درهم رفتم سمت میز و لیوان شربت رو برداشتم!نفس عمیقی که کشیدم بوي عطر تلخش توي مشامم پر شد!سعی کردم به روم نیارم که متوجه حضورش شدم که دستش جلو اومد و لیوان توي دستم رو گرفت و روي میز گذاشت!ابروم رو از تعجب بالا انداختم که گرماي دستش رو دور مچم حس کردم!گرمایی که از همون قسمت وارد تنم شد و تا مغز استخونم نفوذ کرد!هنوز قلبم خودش رو به قفسه سینه ام میکوبید که دنبالش کشیده شدم...اینبار چشمامم گرد شد؛امیرعلی چیکار داشت میکرد؟وقتی به وسط سن رسیدیم مچم رو با خشم کشید!خشمی که دلیلش

رو نميدونستم اما براي من دلتنگ دوست داشتنی بود!اونقدر حرکتش محکم و خشن بود که محکم به سینه ش کوبیده شدم و نفسم به شماره افتاد اما وقتی گرماي دستش روي کمرم حس کردم،وقتی فشار دستش دور تنم رو حس کردم همون چندتا نفس هم بند اومد!!اونقدر هیجان به رگام تزریق شده بود که دست و پاهام شل شد و این رو امیرعلی حس کرد و فشار دستش رو دور بدنم بیشتر شد؛اونقدر که نتونستم ناله نکنم!با اخ اروم و مظلومی که گفتم فشار دستش رو کمتر کرد!بالاخره جراتم رو جمع کردم و تونستم به صورتش نگاه کنم!من حس میکردم یا واقعا صورتش نزدیکم بود؟هرم نفس هاي گرمش پوست صورتم رو میسوزوند!نمیتونستم این نزدیکی رو هضم کنم،نمیتونستم گرماي دستی که کمرم رو در بر گرفته بود رو هضم کنم!نمیتونستم رفتاراي امیرعلی رو هضم کنم!به خط گوشه ي لبش نگاه کردم!به چشماي ذغالی رنگش!این مرد یخی من بود؟صداش توي گوشم پیچید

-گوشیت خاموش بود!

لحنش هم خبري بود هم سوالی!گیج نگاهش کردم،به چشمام نگاه کرد و گفت

-دلیل؟

انتظار داشت با وجود نفس هاي گرمش که روي صورتم پخش میشد و این همه نزدیکی بتونم حرف بزنم و براش توضیح بدم؟!هنوز حرفاش روي دلم سنگینی میکرد؛تکونی به خودم دادم تا ازش جدا بشم اما فایده نداشت!دستاش که دور کمرم پیچیده بود محکم بود!گونه هام داغ شده بود از این همه نزدیکی به امیرعلی،به خوشحالی شرم اوري که از گرماي دستش روي کمرم احساس میکردم تشر زدم!سرش رو کنار گوشم حس کردم و صداي بمش رو توي گوشم

-باران؟

از الف کشیدهی اسمم و لحن صدا کردنش به خودم لرزیدم و مطمئنن این لرزش محسوس رو امیرعلی فهمید که گوشه ي لبش خط افتاد!سرش رو عقب کشید و خیره به چشمام که حالا تر شده بود گفت

-حرفام زیادي سنگین بود براي قلب کوچیکت مگه نه؟؟

از حرفش قطره اشکی اروم روي گونه ام چکید؛خوب بود که فهمیده بود و نیازي نبود تا خودم حرف بزنم!نگاه خیرهش به رد اشکم پوستم رو میسوزوند!به چشماي ذغالی رنگش نگاه کردم و لب زدم

-شما به من گفتی...من یه دختر هر...

فشار دستش دور کمرم رو اونقدر زیاد کرد که حرفم رو قطع کردم و ناله کردم

-آي...امیرعلی چی...

تند لبم رو گزیدم و به امیرعلیی که خیره و عمیق نگاهم میکرد زل زدم!خط کنار لبش رو دیدم و درحالی که مطمئن بودم گونه هام رنگ گرفتن سرم رو پایین انداختم!صداش توي گوشم پیچید

-اگه همچین فکري راجبت میکردم الان به عنوان پارتنر من وسط پیست رقص نبودي!

حرفش باعث شد از نوك پا تا فرق سرم داغ بشه!صداش توي گوشم زنگ خورد"پارتنر من"

لبخند کمرنگی روي لبم نشست و به سینه ي ستبرش که مقابل صورتم قرار داشت نگاه کردم!باوجود این کفش هاي پاشنه دار هنوزم قدم تا روي سینه ش بود!

-قبول دارم،اونروز تند رفتم!

ابرویی بالا انداختم؛خوب بود که اشتباهش رو قبول داشت!سرش که خم شد و کنار گوشم قرار گرفت لبم رو از هیجان گاز گرفتم!این چه حسی بود که با هرم نفس هاي گرمش روي پوست گردنم پر میشدم

از حس خوب؟صداي ارومش رو كنار گوشم شنيدم

-عذرميخوام طراح كوچولو!

چشمايي كه از حرفش گرد شد و قلبي كه تند زد دست خودم نبود!سرم رو بلند كردم و به چشماش نگاه كردم!بايد باور ميكردم كه اميرعلي يزدان پناه از من عذرخواهي كرده؟؟براي جلوگيري از سقوط به خاطر اين همه هيجان و تعجب دستم رو روي سينهش گذاشتم!نگاه كوتاهي به دستم كه روي سينهش قرار گرفته بود كرد و نگاهش رو به چشماي متعجبم دوخت

-اين بازي رو تمومش كن!ميخوام فردا كه اومدم مزون پشت كانتر ببينمت!و اين اصلا يه خواهش نيست؛يه دستوره!

تمام لذت عذرخواهيش با كلمه اخرش از بين رفت!"دستور"بدون اجازه از من پوزخندي گوشه ي لبم نشست!ديگه كافيي بود به اندازه كافي دستور هاي اميرعلي رو اجرا كرده بودم!تلخ به چشم هاش خيره شدم ومطمئنن اميرعلي متوجه تلخي نگاهم شد كه ابروش رو بالا انداخت!پوزخند صدا دار ديگه اي زدم و با حرص خودم رو از اغوشش جدا كردم!نگاهم رو توي نگاهش كوبيدم

-مسئله همينه!هميشه شما دستور داديد و من گفتم چشم!ظاهرا من رو به عنوان شريكتون به رسميت نميشناسيد پس بهتره اين شراكت سوري نباشه حداقل اونموقع اينطوري قلبم اتيش نميگيره از اين ندید گرفته شدن!

چشم هاش رو روي هم فشرد و كلافه گفت

-باران!!

حتی الف كشيده و دوست داشتنيش هم نتونست ارومم كنه!با اشک هاي حلقه زده توي چشمم برگشتم تا ازش فاصله بگيرم كه دستش دور بازوم پيچيد

-با هم صحبت ميكنيم راجب اين موضوع!

-صحبتی نمونده!همه چی گفته شد!

دستم رو كشيد و مجبورم كرد برگردم سمتش!به چشماي عصبيش زل زدم؛از بين دندون هاي قفل شدهش زمزمه كرد

-گفتم حرف ميزنيم!اين بچه بازي ها رو تمومش كن!

از لفظ بچه پوزخندم عميقتر شد

-براي اقاي يزدان پناه معروف بد با يه بچه شريک بمونه!نه؟

و بازوم رو از دستش جدا كردم و ازش فاصله گرفتم اما دستی كه كلافه توي موهاش فرو كرد رو ديدم!نه اون من رو درك ميكرد نه من اون رو!سنگينی نگاه خيليارو روي خودمون حس ميكردم اما توي اين وضعيت اصلا برام مهم نبود!

بعد از گذشت يک ساعت و نيم از رقص عجيبم و دعواي عجيب ترمون هنوز توي فكر بودم و اخم كرده بودم!نگاه خيره بابا رو روي خودم حس ميكردم اما مثل هميشه فعلا سكوت كرده بود!ميدونستم منتظر فرصت مناسبيه تا باهام حرف بزنه اما مامان مثل هميشه بی طاقت اومد سمتم و كنارم نشست

-باران مامان خوبی؟

سعی كردم لبخند بزنم

-اره مامانم چرا بد باشم؟

-دیدم با امیرعلی بحثتون شد!

سرم رو تکون دادم

-چیز مهمی نبود!

-فراموش نکردي که هنوز هم نگفتی چرا یهو با اون حالت رفتی شیراز؟

از یاداوریش اخمی بین ابروهام نشست

-نه مامان من فراموش نکردم اما ظاهرا تو فراموش کردي که توي عروسی هستیم!

مامان سرش رو تکون داد و سکوت کرد...حدیث برشی از خیار رو سمتم گرفت

-اخماتو باز کن خیار بخور!

سعی کردم با لبخند زدن حالم رو خوب کنم؛تکه ي خیار رو گاز زدم که مادر امیرعلی هم به جمعمون اضافه شد

-شما جوونا چرا اینجا نشستید؟مثلا این مراسم براي شماهاست!پاشید یکم برقصید!

حدیث غر زد

-مامان ولمون کن بخدا هیچی اندازه خوردن ادم رو خوشحال نمیکنه!

با حرف حدیث همه به خنده افتادیم!سمیرا و پونه بلند شدن

-سودابه خانم راست میگن بریم برقصیم از بس نشستیم پاهام خشک شده!پاشو باران!

-میام حالا شما برید برقصید!اهنگ بعدي میام!

باشه اي گفتن و چهارتایی رفتن!با لبخند به رقصشون نگاه میکردم که امین اومد سمتم

-نبینم یه گوشه نشستی غمبرك زدي!تو امشب اصلا با من نرقصیدي جینگیل خانم!

و قبل ازاینکه اجازه ي اعتراضی بهم بده دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید!وقتی که بهش خندیدم خم شد و گونه م رو بوسید

-امین قربون این خنده هات بره!

لبخند زدم و تا سه تا اهنگ بعدي که اخرین اهنگ ها بود رقصیدم!وقتی براي شام با بشقاب غذام کنار بابا و مامان نشستم انگار لبخند روي لبم نقاشی شده بود!

-اقاي اریانجو کم سعادت شدیم طی مراسم ندیدمت!

با همون لبخند همیشگی نگاهم کرد

-صداي موزیک اذیتم میکرد با اقاي یزدان پناه اومدیم توي باغ!

یه جفت چشم قهوه اي تیره جلوي چشمام جون گرفت و صداش توي گوشم زنگ خورد"امنیتی که هر زنی کنارش با سلول به سلولش حس میکنه!"درحالی که با تکه ي گوشت توي بشقاب بازي میکردم زمزمه کردم

-امیرعلی بزرگ!

-چیزي گفتی؟

سرم رو بلند کردم و به چشماي بابا خیره شدم

-نه گفتم دیدمشون!

بابا سرش رو تکون داد

-خانوادهی خوبی هستن!

از حرفش لبخند روي لبم نشست که پونه هم به جمعمون اضافه شد

-اجازه دارم جمع خانوادگیتون رو بهم بزنم؟

خندیدم و جوابش رو دادم

-توي خونه بهم میزنی اینجا هم روش!

صداي معترض مامان خندهم رو شدت داد!پونه در حالی که کنارم میشست گفت

-باز باقالی پلو دیدي همه ي غذاها یادت رفت؟دسر هم برمیداشتی!

-دسر رو خودم درست میکنم باقالی پلو واجب تره!

هرسه تاشون به حرفم خندیدن و پونه خم شد سمتم

-باران دختر خاله هاي امیرعلی رو دیدي؟

شونه بالا انداختم

-نه چطور؟

-باید بگم جذابیت توي این خاندان ارثیه!چه دافایی بودن!

اخم ناخداگاهی بین ابروهام نشست!

-نترس بابا امارشو از بیتا گرفتم!امیرعلی تو نخ هیچ کدومشون نیست!

سرم رو بلند کردم و دنبال یه جفت چشم ذغالی رنگ گشتم و در نهایت درحالی که به درخت گوشه ي

باغ تکیه داده بود و سیگار میکشید پیداش کردم!شام نمیخورد ینی؟

اه عمیقی کشیدم به من چه؟امیرعلی فقط یه دیکتاتور بود که دستور میداد!حتی عذرخواهی کردنش

هم...پوف کلافه اي کشیدم و از جام بلند شدم

-تو که هیچی نخوردي بابا جان!

-اشتها ندارم!برم یکم قدم بزنم تو باغ!

و قبل ازاینکه اجازه اعتراضی بهشون بدم ازشون فاصله گرفتم!دلم میخواست به روزي فکرکنم که دیگه

امیرعلیی وجود نداشت اما با نفسی که قطع شد فهمیدم نباید حتی فکرش رو بکنم!

-میتونم همراهیتون کنم؟

برگشتم و به چشماي قهوه اي رنگ سپهر خیره شدم!

-الان بگم نه میرید؟

خندید و با چند قدم کوتاه کنارم ایستاد!

-معلومه که نه!

سرم رو تکون دادم و قدم زدم

-پس سئوال بیجایی بود!

-ادب حکم میکرد!

بدون توجه بهش رفتم سمت میزي از انواع دسرها!ظرف کوچیک تیرامیسو رو برداشتم و روي صندلی

نشستم!

-بار اولی بود امیرعلی رو همراه یه دختر میدیدم!

لبخند کمرنگی که روي لبم نشست رو همراه تیرامیسو قورت دادم!

-شما شریکش هستید درسته؟

سرم رو کوتاه تکون دادم

-انتظار یه خانوم ۳۰ ساله رو به عنوان شریک امیرعلی داشتم نه یه دخترجوون ۱۹ ساله!!

اخمامو تو هم فرو کردم و خواستم درشت بارش کنم که انقدر بچه فرضم کرده اما صداي بمش که توي گوشم پیچید لبخند کمرنگی روي لبم نشست اما خیلی زود ون لبخند رو جمع کردم!

۲۱- ساله!

سپهر با شنیدن صداي امیرعلی لبخند زد و بهش نگاه کرد

-چه عجب پسر تونستم بالاخره امشب ببینمت!

امیرعلی سرش رو تکون داد و درحالی که یه دستش رو توي حجیب شلوارش فرو کرده بود از روي میز مشروب قرمز رنگی رو برداشت

-شاید سرت جاهاي دیگه اي گرم بوده!

سپهر درحالی که میخندید به من خیره شد

-اره خب؛سرم جاهاي خوبی گرم بود!

از نگاه خیرهش روي خودم معذب شدم و گونه هام رنگ گرفت؛درحالی که قاشق دیگه اي از تیرامیسو رو دهنم میذاشتم خودم رو بیتوجه بهش نشون دادم!امیرعلی با خونسردي ذاتی و پوزخند گوشهی لبش روي صندلی رو به روي من نشست!بااخم به پیک مشروب دستش خیره شدم!صداي زنگ گوشی سپهر بلند شد و باعذر خواهی کوتاهی بلند شد و ازمون دور شد!با رفتنش نفسم رو راحت بیرون فوت کردم که نگاه گوشه چشمی امیرعلی رو دیدم!درحالی که جرعه از مشروبش رو مزه میکرد نگاهم کرد و مثل همیشه من اتوماتیک وار براش توضیح دادم

-ازم خواسته بود بیشتر باهام اشنا بشه و باوجود جواب منفی من باز دنبالم اومد!

درحالی که به مایع قرمز رنگ داخل پیکش خیره میشد خوبه ي کوتاهی گفت!با حرص دندون هام رو روي هم فشردم؛تازه یادم اومده بود این همون امیرعلیه که همیشه دستور میداد و من حسابی ازش دلخور بودم اما دوباره با دیدنش دلخوریم رو از یاد برده بودم!درحالی که اخم میکردم طلبکارانه نگاهش کردم

-چرا اصلا من باید براي هرچیز کوچیکی بهتون توضیح بدم؟؟

دوباره چین هاي دوست داشتنی گوشه ي چشمش خودشون رو به رخم کشیدن

-براي چیزي که من ازت نخواستم و خودت انجام دادي هم باید جواب بدم؟؟

اخمام عمیقتر شد و دلخور نگاهم رو ازش گرفتم و به ظرف تیرامیسوم زل زدم

-اره خب توضیح میدم که مبادا یکی بهم بگه گرگی که لباس میش تن کرده یا شایدم..

وقتی نگاه تیزش رو روي خودم حس کردم با اه کوتاهی حرفم رو قطع کردم!

-فکرمیکنم بهتره حرف بزنیم!

-چیزهایی که باید میگفتید رو گفتید و چیزایی که باید میشنیدم رو شنیدم!

-باران باید بدونی همیشه همینقدر صبور برخورد نمیکنم پس تمومش کن!خب؟

با حرص ظرف تیرامیسو رو روي میز کوبیدم و برگشتم سمتش و به چشماي ذغالی رنگش خیره شدم!

-شما هم باید میدونستید من دختري نیستم که پامو از گلیمم درازتر کنم و اونطوري بهم تهمت کار نکرده رو نزنید!

همزمان با بلند شدنم از روي صندلی درد عمیق و اشنایی رو زیر دلم حس کردم و رنگ از صورتم پرید!مطئنن الان بدترین زمان ممکن براي افتادن همچین اتفاقی بود!! اونقدر ناگهانی خشکم زد و رنگم پرید که امیرعلی متوجه شد و چشمکی به نشونه ي چیشده برام زد!از اینکه حتی توي این شرایط هم دلم براي چشمک دوستداشتنیش ضعف رفت فحشی نثار خودم و این احساسات مسخره کردم!

-من باید برم؟

ابروش رو بالا انداخت و به ساعت نگاه کرد

-تازه ساعت ۱۰ !کجا بري؟

لبم رو محکمتر گاز گرفتم!دلم میخواست گریه کنم؛هیچوقت فکرنمیکردم یه روزي به خاطر همچین موضوع مسخره اي عروسی سیامک رو ترك کنم!

-باران؟خوبی؟

دستی به پیشونیم کشیدم؛حالا باید با کی برمیگشتم خونه؟امیرعلی چشماشو ریز کرد و نگاهی به صورت مضطربم کرد!وقتی اینطوري نگاه میکرد ینی دقیقا داشت ذهنم رو میخوند!قبل ازاینکه بذارم ذهنم رو بخونه تند رفتم توي اتاق پروو!!اصلا دلم نمیخواست اتفاق شرم اوري بیوفته!لگ مشکی رنگ پونه رو تنم کردم؛بدون لگ هم میتونست برگرده خونه چون مانتوش بلند بود و جوراب شلواري داشت!مانتوم رو تنم کردم و برگشتم تا به بابا بگم منو برسونه خونه که سینه به سینه امیرعلی شدم!جیغ خفه اي کشیدم و به چشماي ذغالی رنگش نگاهش کردم!بدون اینکه ذره اي از جدیت صورتش کم کنه گفت

-من میرسونمت،بریم!

ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم

-لازم نیست شما به زحمت بیوفتید اقا یزدان پناه...

طعنه کلامم رو گرفت و نگاه گوشه ي چشمی بهم انداخت

-به نظرت دیر نمیشه تا بابات رو پیدا کنی؟

رنگم پرید؛این حرف ینی که فهمیده بود چه مرگم شده؟سعی کردم به روي خودم نیارم و خونسرد باشم اما مگه میشد تو همچین موقعیتی خونسرد بود؟؟

-چیز...چیزه..نه...براي چی دیر..بشه؟عجله ندارم که...

اینبار نگاهش جدي شد و غر زد

-لازمه مستقیم بهت بگم چه مرگته تا بفهمی و انقدر واسه من نقش بازي نکنی؟نکنه میخواي همه مثل من متوجه بشن؟

با حرفش حس کردم جایی درست وسط مغزم تیر کشید و نفسم بند اومد!خدایا این بی ابرویی رو باید چه جوري جمع میکردم؟؟پوف کلافه اي کشید و گرماي دستش رو دور مچ یخم حس کردم!دنبالش کشیده شدم و از باغ بیرون رفتیم!به انگشت هاي مردنهش که دور مچ ظریفم پیچیده بود نگاه کردم؛توي همچین موقعیتی چه جوري میتونستم به همچین چیزایی فکرکنم من؟؟صداي جدیش رو شنیدم

-سوار شو!

لبم رو گزیدم و با گونه هایی که حس میکردم اتش گرفتن سوار شدم و چشمام رو بستم!چه جوري باید از این به بعد به چشماي امیرعلی نگاه میکردم؟با تکون هاي ریز ماشین دردم بیشتر میشد واخ هاي

ريزي که ميگفتم اصلا دست خودم نبود؛متوجه ميشدم که اميرعلی با هر اخ من سعی ميکنه با احتياط بيشتري رانندگی کنه و همين بيشتر شرم زده ام ميکرد!

آه عميقی کشيدم؛حتی فرصت نکرده بودم از سيا و غزل خدافظی کنم!حتما ناراحت ميشدن!چشمام رو باز کردم و به اميرعلی که بااخم رانندگی ميکرد نگاه کردم و لبم رو بيشتر گزيدم

-چيزي ميخواي؟

درحالی که نگاهم رو ازش ميگرفتم با گوشه ي شالم ور رفتم و زمزمه کردم

-ميشه جلوي يه داروخانه نگه داريد!

صداي کلافه ش رو شنيدم

-باران جز وز وز چيز ديگه اي نفهميدم!بلند حرف بزن!

لبم رو گازگرفتم؛اميرعلی ميخواست منو زجر بده؟؟

-ميشه جلوي يه داروخانه نگه داريد؟

سرش رو تکون داد و باشه ي کوتاهی گفت!!خيلی طول نکشيد که جلوي داروخانه اي نگه داشت اما قبل از اينکه پياده بشم گفت

-بشين خودم ميرم!

چشمام گرد شد و نفسم تکه تکه شد!اين ديگه اخر شرم اوري بود!اميرعلی بره براي من پد بهداشتی بگيره؟تند گفتم

-نه..من..خودم...چيزميکنم...

با اخم نگاهم کرد

-با اين سر و شکل ميخواي بري داروخانه؟گفتم بشين تا من بيام

و قبل ازاينکه اجازهی حرف ديگه اي بهم بده از ماشين پياده شد!با حرص دستمو به پيشونيم کوبيدم و گذاشتم اشکام روي گونه ام سر بخوره!شرم اور بود!چه جوري بايد از اين به بعد تو چشماي اميرعلی نگاه ميکردم؟باباي من تو عمرم نرفته بودبرام همچين خريدي بکنه که اميرعلی...اوف بلندي گفتم و دوباره اشک روي گونه هام چکيد!وقتی پاکت خريد رو روي پام گذاشت تمام عضلات بدنم منقبض شد و اشک هام روي گونه ام چکيدن!افتضاح بود!حالی که داشتم افتضاح و شرم اور بود!صداش رو از جايی نزديک گوشم شنيدم

-باران؟

دوباره الف کشيدهی اسمم و حس خوبی که بين اون همه حس بد جوونه زد!صداي جديش رو شنيدم

-به من نگاه کن!

اونقدر لحنش جدي بود که نتونستم عمل نکنم!برگشتم و با چشماي خيسم نگاهش کردم!وقتی به چشماي خيسم زل زد کلافه گيش رو حس کردم؛دستی توي موهاش کشيد و نگاهم کرد

-اين موضوعی که تو به خاطرش انقدر خجالت ميکشی و گريه ميکنی براي من خيلی چيز عاديه!نيازي نيست اين بلا رو سر چشمات بياري!خب؟

از بين کل حرفش فقط همون تيکهی اولش رو شنيدم!چيز عاديی بود؟با چند تا دختر تا حالا...با حرص دندونام رو روي هم فشردم و سرد گفتم

-اينجا سرويس بهداشتی نيست؟

به پارکی که ماشین جلوش پارك بود اشاره کرد

-توي پارك هست!پیاده شو!

و قبل از من خودش ازماشین پیاده شد!دیگه خجالت نمیکشیدم اما عجیب دلم میخواست با مشت زیر چشمش رو کبود کنم؛بدون توجه بهش وارد سرویس بهداشتی نه چندان تمیز شدم و بعد از ۵ دقیقه با خیال راحتتري برگشتم!!به امیرعلی که دستش رو توي جیب شلوارش فرو کرده بود و با پاش روي زمین ضرب گرفته بود نگاه کردم و ناخداگاه اخمی بین ابروهام نشست!

-بریم!

امیرعلی سرش رو بلند کرد و درحالی که گوشهی چشماش چین افتاده بود کنارم قدم برداشت!به چی داشت میخندید؟سوار ماشین که شدیم گفت

-چیز دیگه اي احتیاج نداري؟

با اخم رومو ازش گرفتم و گفتم

-نمیدونم؛شما که برخورد با این مورد براتون عادیه باید بهتر از من بدونید به چیز دیگه اي احتیاج دارم یا نه!

اصلا دلم نمیخواست این حرف رو بگم اما انگار اونی که این حرف رو زد من نبودم،کودك درون حسودم بود!

-به نظرمن که چند سیخ جیگر برات خیلی خوبه!

و بدون توجه به چشماي حرصی من با همون چین هاي عمیق گوشه ي چشمش راه افتاد!

-اقاي یزدان پناه برگردیم بهتر نیست؟خیلی زشته که مراسم عروسی سیامک رو ول کردیم اومدیم بیرون که بریم جیگر بخوریم!

ابروش رو بالا انداخت

-نیومدیم جیگر بخوریم کار دیگه اي داشتیم اما لازم نیست برگردیم چون دیگه اخر شبه و مراسمم تا یه ساعت دیگه تموم میشه!

گونه هام رنگ گرفت و قبل ازاینکه جوابش رو بتونم بدم صداي زنگ گوشیم بلند شد هول شدم و این هول شدن از چشم امیرعلی دور نموند و خط گوشهی لبش عمیق شد!تند گوشی رو در اوردم و با دیدن اسم بابا عرق سردي روي تنم نشست!ترسیده به امیرعلی نگاه کردم

-من چی بگم به بابام؟

درحالی که چین هاي دوست داشتنی گوشه ي چشمش رو به رخم میکشید نگاهم کرد

-بگو اومدیم جیگر بخوریم!

با حرص نگاهش کردم و دکمهی سبز رنگ رو لمس کردم

-جانم؟

-سلام بابا جان!کجایی؟

-من...چیزه..توي باغ داشتم قدم میزدم خوردم زمین پام خیلی درد گرفت...اقاي یزدان پناه گفتن دکتر ببینه بهتره واسه همون ..چیزه...

-باشه ناردونم؛پس بعد دکتر برو خونه انشالا که چیزي هم نیست!خدافظ!

لبم رو گزیدم و با خدافظ کوتاهی گوشی رو قطع کردم و برگشم سمت امیرعلی!

-فکرکنم فهمید دروغ گفتم!

خط گوشه ي لبش عمیق شد و چونهش رو خاروند!چشمامو ریز کردمو غر زدم

-اصلا هم خنده نداره!

با همون خط کنار لبش سرش رو تکون داد

-من خندیدم؟

حق به جانب سرم رو تکون دادم

-بله!اوناهاش!

با همون خط دوستداشتنی برگشت سمتم و چشمکی برام زد

-کجاست؟

دستم رو جلو بردم و خط کنار لبش رو نشون دادم

-ایناهاش!

اما با افتادن توي چاله اي و تکون ناگهانی ماشین انگشتم براي ثانیه اي صورتش رو لمس کرد!وقتی خط گوشه ي لبش از بین رفت و نگاه کوتاهی به دستم و نگاه خیره تري به صورتم انداخت خجالت زده لبم رو گزیدم و عقب رفتم ١ !

-چیزه..ببخشید!

سرم رو که پایین انداختم از گوشه ي چشمم دیدم که دوباره اون خط مشخص شد!درحالی که نگاه خیرهش رو ازم میگرفت گفت

-اصلا دروغگوي خوبی نیستی براي این خندیدم!

لبم رو گزیدم

-ینی انقدر افتضاحم؟

با همون لبخند سرش رو تکون داد

-حتی بیشتر!

لبم رو کج کردم و غر زدم

-باید روي دروغ گفتنم کار کنم!

نگاه گوشه ي چشمی بهم انداخت

-به نظرمن اصلا امتحانشم نکن!

-چرا؟

جلوي جیگرکی کوچیکی توقف کرد و برگشت و به چشمام خیره شد

-چون اونموقع دیگه دوستنداشتنی نیستی!

و قبل از اینکه اجازهی عکس العملی بهم بده از ماشین پیاده شد!خیلی طول کشید تا بتونم حرفش رو هضم کنم و به خودم بیام اما وقتی هضمش کردم گونه هام رنگ گرفت و دلدردم از شدت ادرنالینی که به خونم تزریق کرده بود بیشتر شد!درحالی که بهش خیره شده بودم لبخند روي لبام نقش بست!امیرعلی به من گفت دوستداشتنی ام یا برداشت من اشتباه بود؟؟درحالی که از هیجان و ذوق حاصل از حرفش جیغ خفه اي میکشیدم خندیدم!هنوز نمیفهمیدم چطور امیرعلی میتونست با یه حرف به مرز جنون برسونتت و با یه حرف دیگه اینطوري ضربان قلبت رو بالا ببره؟

وقتی ۲۰ دقیقه بعد با چند سیخ جیگر داخل ماشین برگشت ابروم رو بالا انداختم!نه واقعا انگار زیاد با عادت هاي دخترونه اشنا بوده!درحالی که لقمه اي از جگر رو سمتم میگرفت گفت

-وقتی گفتم این موضوع برام یه چیز عادیه چون دوتا خواهر دارم و توي اولین تجربه ي جفتشون خودم کنارشون بودم!

خط گوشهی لبش عمیق شد

-هنوز هم هر وقت بیان ایران و پیشم باشن خودم میبرمشون جیگرکی!

نگاه خیرهم رو که روي خودش دید تکونی به دستش داد گفت

-بگیر!

لبخند محوي گوشه ي لبم نشست و لقمه رو از دستش گرفتم!چقدر خوب میتونست باشه داشتن یه برادر بزرگتر از خودت!

-انتظار نداري که کل این ۱۵ سیخ رو خودم برات لقمه بگیرم؟

لبخند خجالت زده اي زدم و سرم رو پایین انداختم!دیگه از اون حس ازار دهنده خبري نبود!دوباره امیرعلی بود که حمایتش رو به رخم کشیده بود و قلب من رو مملوء از عشق کرده بود!بعد از خوردن چهارتا سیخ عقب کشیدم

-دستتون دردنکنه اقاي یزدان پناه!

ابروش رو بالا انداخت

-همین؟

خندیدم و به چشم هاي دوست داشتنیش زل زدم

۴- تا سیخ خوردم!

اخم کمرنگی کرد و لقمهی دیگه اي سمتم گرفت

-شامم نخوردي با این وضعیتتم باید بیشتر بخوري!

به ابرویی که با اولین حرفش بالا رفته بود نگاه کرد و دستی به پشت سرش کشید

-ینی اونموقع داشتی توي باغ قدم میزدي پس شام نخوردي!

لبخندم رو خوردم و سرم رو تکون دادم وصداي پونه توي گوشم زنگ خورد"امیرعلی حواسش بهته فقط رو نمیکنه" لقمه رو از دستش گرفتم و گاز کوچیکی بهش زدم

-اونطوري بی میل میخوري براي منم اشتهایی نمیمونه!

لبم رو گزیدم

-اخه سیرم!

-بهت گفتم بخور؛خوبه برات!

باز هم دستور و دستور دستور!به لقمه ي توي دستم نگاه کردم و لبامو جمع کردم؛نمیخواستم امیرعلی رو متوجه دلخوریم کنم حداقل نه الان که به خاطر من از عروسی دخترعموش زده بود و اورده بودتم به خوردم جیگر بده اما خب امیرعلی تیز تر از این حرفا بود!جدیدا حس میکردم که مغزمم میخونه که انقدر سریع متوجه میشه دارم به چی فکر میکنم!

-فکر میکنم دیگه وقتشه که حرف بزنیم!

لبم رو گزیدم و دوباره به لقمه ي توي دستم زل زدم

-لطفا وقتی صحبت میکنم به چشمام نگاه کن؛میدونی که خوشم نمیاد اینطوري حرف زدن رو!

لطفا که با تاکید و لحن بامزه اي گفت باعث شد لبخند کمرنگی بزنم؛سرم رو بلند کردم و به چشماي ذغالی رنگش خیره شدم!خط کنار لبش عمیق شد؛کامل برگشت سمتم و دستش رو به سینهش زد

-حرفات رو بگو؛میخوام بشنوم تا بعد حلش کنیم البته باهم!

و چشمک ریزي زد

-بالاخره شریکیم دیگه!

دلخور نگاهش کردم

-الان یادتون افتاد؟

چین گوشه ي چشمش دوست داشتنی شد

-گفتم حرف بزن طعنه نزن!ببین باران بحث فقط شراکتمون نیست؛بحث چیزاي عمیق تر و جدي تر از شراکته پس بدون رو درواسی و ذره اي خجالت هرچی که توي دلت هست رو بگو؛خوشم نمیاد بیشتر از این ادامه پیدا کنه!

لبم رو گزیدم و به چشم هاش خیره شدم"؛بحث چیزاي عمیق تر و جدي تر از شراکته"از چی داشت حرف میزد؟من چه جوري توي چشم هاش زل میزدم و حرف میزدم!چند لحظه که توي سکوت و خیره به چشم هاش گذشت خط گوشه ي لبش عمیق شد و سرش رو تکون داد

-خیله خب؛یه کاري میتونیم بکنیم!

چشم هاشو ریز کرد و گفت

-گوشیت رو اوردي؟

سرم رو تکون دادم

-خیله خب؛من میرم بیرون ماشین وایمیستم تو به من وویس بده!نت همراه داري دیگه؟

ابروم رو از تعجب بالا انداختم؛چه پیشنهادي بود این؟

-دارم،اما چیزه...

-فکرمیکنم جواب بده،امتحانش میکنیم!

و قبل از اینکه اجازهی حرفی بهم بده از ماشین پیاده شد و گوشیش رو نشونم داد

-منتظرم!

دقیقا دو دقیقه زمان برد تا تونستم پیشنهادش رو هضم کنم!به امیرعلی که حالا به صندوق ماشین تکیه داده بود خیره شدم و لبخند کمرنگی زدم؛پیشنهاد هاشم مثل خودش خاص بود!

گوشیم رو در اوردم و نت همراهم رو فعال کردم و ویس رو گرفتم...دقیقا ده دقیقه ویسم زمان برد تا تمام حرف هام رو توي خودش جا بده!از روز اول و اخطاري که توي رستوران بهم داد گفتم تا رقصی که دوساعت پیش باهم داشتیم و در نهایت بعد از ده دقیقه وویس رو براش سند کردم!نفسم رو راحت بیرون فوت کردم و چشمام رو بستم!روش امیرعلی خیلی خوب جواب داده بود!ده دقیقه بعد در ماشین باز شد و بوي عطر تلخش توي بینیم و صداي بمش توي گوشم پیچید

-وقتی ۸ سالم بود یه دوچرخهی قرمز رنگ دیده بودم و حسابی ازش خوشم اومده بود اما این اجازه رو به خودم نمیدادم که از پدرم پول بگیرم براي خریدش! ۶ماه طول کشید تا تونستم پولش رو جمع کنم ؛روزي که رفتم تا دوچرخه م رو بگیرم خودم تنها رفتم؛هیچکسیو با خودم نبردم!

گوشه ي چشماش چين افتاد

-هنوز قيافه ي متعجب مرد يادمه وقتی يه پسر بچه ۸ ساله رو تنها ديد!

با ابروي بالا پريده نگاهش ميکردم که برگشت سمتم

-بعد اونم ياد ندارم براي انجام کاري با کسی مشورت گرفته باشم هرچند که هميشه خوب نبوده!اينو گفتم که متوجه بشی اين اميرعلی يزدان پناهی که رو به روت نشسته و ۵ماهه باهاش شريکی ۳۰ ساله داره با اين شيوه زندگی ميکنه و مطمئن باش توي اين ۵ ماه خيلی زجر کشيده تا بتونه خيلی جاها يه شريک رو همراهش ببينه!

اخم کردم

-رها فلاح هم شريک...

-رها شريک مالی بود وگرنه صرفا طراح مزون بود همين وبس!

از شنيدن دوبارهی لفظ رها اخمام عميق شد

۸- سالی هست با هيچکسی حتی پدرم براي ورزش صبحگاهی نرفتم

به چشمام خيره شد

-و جز خانوادهم از هيچکسی عذرخواهی نکردم!

لبخندي که با حرفش روي لبم نشست رو ديد و نگاه گوشه ي چشمی بهم کرد

-اميدوارم بدونی اگه کسی جز خودم و خودت از اين موضوع مطلع بشه چه عاقبتی در انتظارته!

لبخند دندون نمايی که بهش زدم باعث شد چين گوشه ي چشماش عميقتر بشه!

-اين مقدار از توضيحات کافی بود تا متوجه بشی بايد اين اميرعلی که ۳۰ سال هيچ شريکی نداشته رو تحمل کنی؟

با اخم نه چندان حقيقی به صورتش خيره شدم

-ينی بعد اينم وضع همينه؟

درحالی که خط گوشه ي لبش رو به رخم ميکشيد نگاهش رو ازم گرفت و ماشين رو روشن کرد

-اينطوري در نظر بگيريم!!

وقتی نگاه حرص زدهم رو روي خودش ديد دستی به چونه ش کشيد و لبش رو روي هم فشرد

-که ميشه عادت هاي جديد رو جايگزين عادت هاي قديمی کنيم!

لبخندي رضايتمندي زدم و سرم رو تکون دادم ديگه از اون حس ازار دهنده خبري نبود! مرد يخی من اونقدرا هم که نشون ميداد سرد و بی تفاوت نبود

با لبخند عميقی به متن پيام اميرعلی خيره شدم

"نيازي نيست امروز مزون ببينمت،عمل کردن به دستورم بمونه براي بعد از بهتر شدن حالت"

درحالی که لبم رو گاز ميگرفتم تا شايد اون لبخد عميق و شرم اور از لبم کنار بره غر زدم"نوبره باران!به جاي خجالت کشيدن نيشت رو شل کردي که چی بشه؟"

دستی به موهام کشيدم و نيم خير شدم...درحالی که پتو رو کنار ميزدم فکرکردم الان بايد جواب اين پيام رو بدم؟؟اما هرچی بيشتر فکرکردم بيشتر به اين نتيجه رسيدم که جواب ندم بهتره!دست و صورتم رو شستم و ازسرويس بيرون اومدم که با ديدن پونه روي تخت پوف کلافه اي کشيدم!ميدونستم تا براش تعريف نکنم نميره از اتاق بيرون!درحالی که پتوم رو مرتب ميکردم غر زدم

-پونه قفلی زدیا!

-به خاطر اون لگی که برداشتی هم شده باید جواب بدي!

به خنده افتادم

-خسیس خان!

دستش رو روي چونه ش زد و منتظر نگاهم کرد

-الان منتظر شنیدن کدوم قسمتی؟

کمی فکرکرد

-فکرمیکنم بهونه ي یهو رفتنتون از عروسی سیامک جذابتر باشه!

رفتم سمت میزاینه و درحالی که موهام رو شونه میکردم خونسرد گفتم

-پریود شدم مجبور شدم برگردم!

-امیرعلی فهمید؟؟

وقتی سرم رو به نشونه ي مثبت تکون دادم چشماي متعجبش رو بهم دوخت

-با شناختی که ازت دارم باید الان مرده باشی؛پس چرا دارم زنده میبینمت؟

خندهی ریزي کردم وشونه اي بالا انداختم

-شاید به خاطر اینکه امیرعلی با بقیه فرق داره الان زنده ام!

لبخند عمیقی زد و نگاهم کرد

-خوشحالم؛امیرعلی برات انتخاب مناسبیه!

اخم ناخواسته اي بین ابروهام نشست!انتخاب مناسب؟ینی ازدواج؟شونه رو روي میز گذاشتم و برگشتم

-به ازدواج فکر نمیکنم!

ابروش بالا پرید

-ینی چی؟؟

درحالی که سعی میکردم به تمام لحظات دیشب فکرکنم گفتم

-کنارش همه چی خوبه،تازه میتونم بفهمم خوش بودن ینی چی،عشق ینی چی،زندگی ینی چی اما...یه چیزي هست که جلوم رو میگیره!

-لطفا نگو اون یه چیز ارشیاست که داغ میکنم!

لبم رو گزیدم

-شاید اگه تا هفته ي پیش ازم این سئوال رو میپرسیدي بهت میگفتم دقیقا مشکلم ارشیاست اما از روزي که اومدم شیراز و به خاطرش یه روز کامل تو تب سوختم؛از وقتی متوجه شدم حتی با فکر هرگز ندیدنش به حالت مرگ میوفتم یا از وقتی که قضاوتش اونقدر برام سنگین اومد جوري که انگار یکی گلوم رو گرفته بود و راه تنفسم رو بسته بود فهمیدم اونیکه من رو از نزدیکی به امیرعلی میترسونه وابسته شدن بیشتر از اینه!

برگشتم و به چشم هایی که برق میزد زل زدم

-از طرفی هم مشکل خود امیرعلیه!امیرعلی انقدر سرده که مطمئنم هیچوقت به هیچ کسی دل نمیبنده!

پونه ابرو بالا انداخت و نگاهم کرد

-سرده؟

سرم رو تکون دادم ولباس خوابم رو با شلوار و تاپ یاسی رنگ عوض کردم!

-باران مطمئنی از امیرعلیی حرف میزنی که دیشب به خاطر یه عادت دخترونه ي تو مراسم عروسی بهترین دوستش و دختر عموش رو ول کرده؟؟یا نه،از امیرعلی که همیشه و همه جا حمایت هاش رو به رخت کشیده؟

لبم رو گزیدم

-اینا دلیل بر دوستداشتن نیست!

خندید

-فکرکنم من ۴تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم،هیچ گربه اي محض رضاي خدا موش نمیگیره!

چینی روي بینیم انداختم و درحالی که از اتاق بیرون میرفتم غر زدم

-نه امیرعلی گربه ست نه من موش!

صداي خندهی پونه توي گشوم زنگ خورد

-هیچ شریکی با شنیدن خبر خواستگاري خانواده پسرعمه ش از شریک کاریش کلافه نمیشه و جوش نمیاره!

با شنیدن حرفش روي اولین پله ایستادم و برگشتم سمتش

—تو چی گفتی پونه؟

با لبخند شونه بالا انداخت که مامان از اتاق خواب بیرون اومد و ه جاي پونه جواب داد

-عمه ي امیرعلی تو رو براي پسرش خواستگاري کرد و مادر امیرعلی خیلی مشتاق این ازدواج بود!

ابروهام رو توي هم کشیدم و گفتم

-شما بهشون چی گفتی؟

مامان درحالی که گونه م رو میبوسید از پله ها پایین رفت

-گفتم دخترم به برادرزادهت بیشتر تمایل داره تا پسرت!

از لحن مامان به خنده افتادم و دنبالش از پله ها پایین رفتم

-مامان من جدي پرسیدم!

مامان ظرف پنیر رو از داخل یخچال بیرون کشید

-چی میخواستی بگم عزیزمن؟گفتم که دخترمن فعلا سن ازدواجش نیست!

پشت میز نشستم و به پونه که حالا لبخندش عمیق تر شده بود نگاه کردم

-امیرعلی کجاي این قضیه بود؟

-تو هیچوقت حواست به اطرافت نبوده!فکر میکنی چی باعث شد اون حجم از خونسردي که طی شب داشت از بین بره و به عنوان پارتنر رقصش انتخابت کنه؟

اخمی بین ابروهام نشست و تمام لحظات اون رفتار عجیب و اون ۵ دقیقه رقص عجیب تر رو توي ذهنم مرور کردم!نفس هاي گرمش که روي صورتم پخش میشد،حرکت دستش روي کمرم!لبخند روي لبم نقش بست و جرعه اي از شیرقهوه ي داغی که مامان برام اورده بود رو مزه کردم و سوختم!

-اخ اخ؛این چرا انقدر داغ بود؟

مامان درحالی که میخندید سرش رو تکون داد

-اون داغ نبود عزیزم تو داغی که متوجه بخار بیرون اومده ازش نمیشی و یه نفس میخوري!

درحالی که میخندیدم لبم رو گزیدم!حرف هاي مامان و پونه اونقدر شیرین بود که بتونه تمام روزم رو شیرین کنه!

بعد از خوردن صبحانه از پشت میز بلندشدم و توي کانتک هاي گوشیم دنبال اسمش گشتم!"اخمو خان"لبخند زدم و شمارهش رو گرفتم!بعد از ۳تا بوق صداي بمش توي گوشم پیچید!جدیدا بیشترین بوقی که موقع تماس باهاش میشنیدم ۳تا بود!

-بگو باران شلوغم!

از شنیدن الف کشیدهی اسمم لبخند روي لبم نشست!کی میتونست انقدر قشنگ اسمم رو تلفظ کنه؟صداش توي گوشم زنگ خورد"بگو باران شلوغم"لبخندم عمیق تر شد!امیرعلی که میشناختم وقتی سرش شلوغ بود یا جوابت رو نمیداد یا ریجکت میکرد اما امیرعلی امروز...

-سلام،صبح بخیر!اقاي یزدان پناه براي انتخاب ژورنال...

صداي جدیش حرفم رو قطع کرد

-پیامم رو ندیدي یا دیدي و داري ندید میگیري؟

با همون لبخند وارد حیاط شدم و روي تاب نشستم

-اینبار که پیش اقاي اشیانی نمیریم که من دانشگاه داشته باشم و نتونم بیام!

امیرعلی تیزتر از اونی بود که متوجه طعنه کلامم نشه!

-این یه مورد رو توي خواهرام ندیدم!

ابروم رو بالا انداختم و گیج گفتم

-چی؟

-نمیترسی از اینکه متوجه طعنه کلامت بشم در صورتی که قبلا میترسیدي!از دیشب اینطوري شدي درست فهمیدم؟

با حرفش نفسم بند اومد؛هیچ چیزي ترسناکتر و نفس گیر تر ازاین نبود که امیرعلی یزدان پناه همچین مسئله اي رو به روت بیاره!بعد از چند لحظه سکوت صداش که به خوبی میتونستم رگه هاي خنده رو توش بشنوم گفت

-خوبه رو خجالت کشیدنت تاثیر نداشته،غروب میام که براي انتخاب ژورنال بریم وبهتره نظري براي ارائه داشته باشی وگرنه جواب طعنه ي اول صبحت رو خیلی قشنگتراز چیزي که فکر کنی بهت میدم!

و قبل ازاینکه بذاره حرفی بزنم با خدافظ کوتاهی گوشی رو قطع کرد!با قطع شدن تماس گوشی از دستم سر خورد و روي پاهام افتاد!هیچوقت فکر نمیکردم یه ادم بتونه توي ۳ دقیقه تماس تلفنی تمام وجودت رو تبدیل به گلولهی اتیش بکنه!

ده دقیقه زمان برد تا تونستم اون حجم از هیجان رو تو وجودم حل کنم و سرخی گونه هام بره!ده دقیقه بعد با لبخندي که به خاطر قرار غروبم با امیرعلی بود داخل خونه برگشتم!کنار پونه که روي مبل نشسته بود و تخمه کدو میشکست نشستم و مشتی تخمه برداشتم

-این خوشحالی اول صبح خانم رو مدیون چی هستیم؟

اخم ریزي کردم و ضربه ي ارومی به پهلوش زدم

-من همیشه خوش اخلاقم!

با خنده سرش رو تکون داد

-اون در مواقع عاديه زندگيته اما تا جايی که يادمه توي اولين روز از هفت روز سگيت لبخندتو نديدم!!

از حرفش به خنده افتادم چون کاملا حق داشت جز مواقعی که پيش سيامک بودم خودمم يادم نميومد توي اين روز بخندم؛هميشه تبديل ميشدم به يه دختر بداخلاق جغ جيغو!

-پس بايد ب جون اميرعلی دعا کنی!

درحالی که تخمه ي ديگه اي ميشکست سرش رو عقب کشيد و رو به مامان گفت

-ليلی من به تو نگفتم دخترت داره با شريک جانش صحبت ميکنه!

مامان با لبخندي که روي لبش بود از اشپزخونه بيرون اومد و کنار ما نشست

-چيکاريکی يدونه ام داري پونه؟بذار بچه ام خوشحال باشه!

-خوحال باشه عزيزم خوشحال باشه ما که اعتراضی نکرديم فقط لطف کنه از اين به بعد قبول کنه اميرعلی بيشتر از يه شريک شده براش!

لبم رو که با خجالت گزيدم مامان گونهم رو بوسيد

-ليلی قربونه اين خجالت کشيدنات بره دردونه!اين حس خيلی ارزشمند تر از چيزيه که فکرش رو بکنی پس راحت ازش نگذر و براي داشتن اميرعلی که اين حس رو تو وجودت کاشته بجنگ!اميرعلی ارزشش رو داره!

مات چشم هاي مامان شدم؛توي تمام اين ۲۱ سال اين اولين باري بود که مامان اينطور قاطع از جنگيدن براي کسی حرف ميزد!

درحالی که ۱۰ تا طرحی که از بعد از ظهر تا حالا زده بودم رو از دست پونه ميگرفتم گفتم

-خداکنه اميرعلی ايراد نگيره!

-نيمتونم بگم نميگيره چون با تعريفاي تو مطمئنم ايراد پيدا ميکنه!

خنديدم و مانتوي اسپرت و ليم رو در اوردم!

-باران تا نرفتی زنگ بزن به سيامک حالا بري معلوم نيست کی برميگردي که..

درحالی که ضربه اي به پيشونيم ميزدم رفتم سمت گوشيم

-واي من چرا يادم نبود؟بايد اصلا زودتر زنگ ميزدم خيلی زشت شد!

از بين کانتک هام شمارهی سيا رو پيدا کردم و تماس گرفتم....بعد از ۴تا بوق صداش توي گوشم پيچيد

-به به رفيق نيمه راه؛خواهرشوهر متواري؛داشتيم باران خانم با ما هم اره؟عروسی ما هم ميپچونی با شريک جان ميريد بيرون؟رابطه ي ۲۱ سالهت رو فروختی به اميرعلی يخمک؟

درحالی که به صداي ريز شده و غرزدن هاي خاله زنکيش ميخنديدم گفتم

-سيااا تو زن گرفتی يکم ادم شو!

صداي خندهش توي گوشم پيچيد

-خيله خب.چطوري فسقل خانم؟خوش گذشت بهتون؟

-سيا ببخشيد توروخدا ميدونی اگه مجبور نبودم عروسيت رو ول نميکردم!يه چيزي شد که بايد برميگشتم...

-ميدونم فداتشم ميدونم!ديشب حرکات عجيب و جديدي از اميرعلی ميديدم؛غلط نکنم يه خبرايی شده...

از حرفش چيزي توي وجودم فرو ريخت و صداي اميرعلی توي گوشم پيچيد" ببين باران بحث فقط

شراکتمون نیست؛بحث چیزاي عمیق تر و جدي تر از شراکته"سرم رو تکون ادم تا این فکراي چرت و پرت از بین بره و گلویی صاف کردم

-سیا توهم الکی نزنیم بیخیال!غزلم هست باهاش صحبت کنم؟

-چه توهم الکی خره؟همون دیشب که امیرعلی دستت رو گرفت و اوردتت وسط سن رقص غزل تا یه ساعت دقیقا توي شوك بود میدونی چرا؟چون توي تمام عمرش یاد نداره که امیرعلی با کسی جز مادر و خواهراش رقصیده باشه اونم چه رقصی؟تانگو!

از حرفش چیزي درست در انتحایی ترین بخش قلبم تکون خورد!!دستی به گونه هاي داغ شدم کشیدم و گفتم

-چیزه...سیا من بعدا زنگ میزنم با غزل حرف میزنم...فعلا سلاممو بهش برسون باید برم کار دارم خدافظ!

و در حالی که صداي خندهش رو میشنیدم تماس رو قطع کردم و خودم رو روي تخت انداختم!پونه با ابروي بالا پریده نگاهم کرد

-چت شد یهو؟

لبم رو گزیدم و با خوشحالی که حاصل از حرفاي سیامک بود به پونه خیره شدم

-امیدوارم حرفایی که سیامک زد واقعیت داشته باشه و این حس یه طرفه نباشه!

پونه درحالی که میخندید اهان کشداري گفت

-حالا ذوقت رو نگه دار براي بعد الان پاشو اماده شو که امیرعلی بیاد منتظر بمونه عصبانی میشه!

درحالی که لبخندم گسترده تر میشد از روي تخت بلند شدم و مشغول میکاپ صورتم شدم!

مانتوم رو که تن کردم امیرعلی پیام داد که رسیده!کیفم رو برداشتم وگفتم

-امیرعلی رسید!من خوبم؟

چشماشو ریز کرد و نگاه ددقیقی بهم انداخت

-خوب نیستی عالیی!

با لبخند گونهش رو بوسیدم و از پله ها پایین دویدم!کفش هام رو پوشیدم و رو به مامان گفتم

-من رفتم مامانی!خدافظ!

-خدافظ عزیزم!سلام برسون!

از خونه که بیرون رفتم با دیدن ماشینش قلبم ضربا گرفت و صداي سیامک توي گوشم زنگ خورد!با لبخند سوار ماشین شدم اما بوي سیگار پیچیده توي اتاقک ماشین به سرفه ام انداخت!

-سل..ام...

با اخم شیشه هاي ماشین رو پایین کشید

۲۰- دیقه پیش سیگار کشیدم چه سرفه اي؟

درحالی که از لحن متعجب و کمی شاکیش به خنده میوفتادم گفتم

-خب مجبورید بکشید؟

ابرویی که بالا انداخت باعث شد لبخند عمیقی بزنم

-ببخشید؟؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و بدجنس وار گفتم

-خواهش میکنم!

درحالی که راه میوفتاد گفت

-هنوز هم معتقدم این ویژگی دخترونه مستقیما روي شجاعتت تاثیر داشته!

لبم رو با خجالت گزیدم و کمی توي جام جابه جا شدم که نگاهم روي شاخه گل و بسته ي قرمز رنگ روي کنسول ماشین افتاد و خار شد و توي چشمم فرو رفت!حس دخترونهم مطمئن بود که این کادو و این شاخه گل حتما از طرف یه دختره!گلویی صاف کردم و درحالی که سعی میکردم به روي خودم نیارم گفتم

-این عکاس جدیدمون کارش چطوره؟

-قابل قبوله!

اهان کوتاهی گفتم و سکوت کردم!سکوتم انقدر ناگهانی بود که امیرعلی متوجهش شد!

-ساکت شدي!

-حرف ندارم!

-باورش سخته!

با اخم برگشتم و به چین هاي گوشه ي چشمش نگاه کردم که ماشین متوقف شد!شیشه ي سمت من رو پایین کشید و گل و جعبه رو سمتم گرفت

-بندازش بیرون!

ابرویی بالا انداختم وگفتم

-چی؟

-گفتم بنداز بیرون،حس میکنم رابطه ي مستقیمی روي زبونت داره!

از حرفش قلبم لرزید؛ینی متوجه شده که...

-چیزه...چه ربطی داره...واسه چی باید من به خاطر یه جعبه و گل حرف نزنم؟

دستی به چونه ش کشید و لبش رو روي هم فشرد!

-میندازي یا خودم زحمتشو بکشم؟

به چین هاي دوست داشتنی گوشه ي چشمش خیره شدم

-چیزه...اخه..چی هستش؟

شونه بالا انداخت

-کنجکاو نیستم!

دستی به پیشونیم کشیدم و با لبی گزیده به چشماي ذغالی رنگش خیره شدم

-اخه من کنجکاوم!

در حالی که دستی به چونه ش میکشید لباش رو روي هم فشرد و راه افتاد

-بر طرفش کن!

به نیم رخ جذابش خیره شدم و متعجب گفتم

-ینی بازش کنم؟

-کنجکاویت بر طرف بشه بهتر از اینه که چند ساعت قیافه ي شبیه ازگیلت رو ببینم!

درحالی که سعی میکردم جلوي خندهم رو بگیرم تند کاغذکادو رو باز کردم و با دیدن پیرهن طرح دار

شیک نخودي رنگ ابرویی بالا انداختم و نگاه یه وري به امیرعلی انداختم و دوباره به پیرهن خیره شدم

-سلیقه شم خوب بوده ظاهرا!مبارکه!

-اره خب سلیقهش خوبه!پیرهن قشنگیه!

تیز نگاهش کردم که با خط گوشه ي لبش نگاهم کرد

-نظر واقعیم رو گفتم!

با حرص دندونام رو روي هم فشردم و پیرهن رو جمع کردم

-بله خب..مبارکتون باشه!

و پیرهن رو روي صندلی پشت گذاشتم که نگاهم کرد

-خب؟کنجاویت رفع شد؟

لبخند مصنوعی زدم و سرم رو تکون دادم

-خیلی خوب رفع شد دستتون درد نکنه!

خواهش میکنم خوسنسردي که گفت باعث شد با چشماي ریز شده و حرصی نگاهش کنم!

-من گفتم بازش کن که اونطوري نگاهم میکنی؟

شونه بالا انداختم و رومو ازش گرفتم

-به چه مناسبتی بود؟ینی چیزه..به من مربوط نیست فقط یکم کنجکا...

-به مناسبت ۳۱ ساله شدن!

ابرویی بالا انداختم و برگشتم سمتش

-تولدتونه؟؟

ماشین رو جلوي اتلیه متوقف کرد و درحالی که پیاده میشد گفت

-اینطور میگن!

مات شدم؛تولد امیرعلی بود و من الان باید میفهمیدم؟امروز چندم بود؟چهارم؛چهارم شهریور!از ماشین پیاده شدم و دنبالش دویدم

-چرا به من نگفتید امروز تولدتونه؟

-اهمیتی نداره!اینکه هرسال براي اتفاقی که چندین سال پیش افتاده تبریک بشنوي و کادو بگیري اصلا چیز جالبی نیست!

با ابرویی بالا پریده نگاهش کردم

-جدي که نمیگید؟

درحالی که پله ها رو بالا میرفت گفت

-کاملا جدي ام!

درحالی که هنوز مات نظریه امیرعلی بودم وارد اتلیه شدم!گاهی وقتا این حجم از بی تفاوتی امیرعلی غیرعادي و ترسناك میشد!

مردي که همون روز سر عکس برداري دیده بودمش با ورودمون بلند شد

-سلام خیلی خوش اومدید!

مودبانه جوابش رو دادم و همراه امیرعلی روي مبل دو نفره نشستیم!با لبخند زیر پوستی به خودم و امیرعلی و فاصله بینمون نگاه کردم!چقدر نزدیکی به امیرعلی میتونست قشنگ باشه!با صداي مرد از

خلسه شیرینم بیرون اومدم

-کارهاتون رو بچه ها ادیت کردن و فقط تایید شما لازمه تا بفرستیم براي چاپ و انشالا براي فردا ژورنال رو تحویلتون میدیم!

امیرعلی خوبه ي کوتاهی گفت و به مانیتور رو به رو که عکس ها رو به نمایش میذاشت خیره شد!عکس ها خوب بودن درست همونطور که امیرعلی گفته بود قابل قبول اما در برابر کارهاي بابک ضعیف تر از حد معمول به نظر میرسید!یک ساعت کارمون طول کشید و با ایراد هایی که امیرعلی از کارها گرفت مطمئن بودم عکس ها براي اخر هفته هم اماده نمیشن!خیلی خوب کلافه گی امیرعلی رو حس میکردم و همین عذاب وجدانم رو زیاد کرده بود!خوب میدونستم که امیرعلی شراکتمون با بابک رو به خاطر من بهم زده و حالا که کلافگیش رو میدیدم...پوف کلافه اي کشیدم و چشم هاي خستهم رو به مانیتور دوختم!!سنگینی نگاه امیرعلی رو حس کردم وبرگشتم سمتش؛چشماي خستهم رو که دید خط گوشهی لبش پیدا شد!

-نهایتا تا پس فردا ایراداتی که گفتم بر طرف بشه و ژورنال بدون نقص به دستم برسه!

مرد سرش رو تکون داد

-چشم اقاي یزدان پناه تمام سعیمون رو میکنیم!

امیرعلی خوبه کوتاهی گفت و به من اشاره کرد تا بلند بشم و با خدافظ کوتاهی از اتلیه بیرون اومدیم!به محض اینکه سوار ماشین شدیم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم

-اشکالی نداره که من بخوابم؟

-اشکالی هم داشته باشه خوابیدي!

لبم رو گزیدم و چشمام رو باز کردم

-ببخشید خیلی خسته ام!

سرش رو تکون داد و سکوت کرد و من دوباره چشمام رو بستم اما بوي عطر تلخش که توي بینیم پیچیده بود نمیذاشت خوابم ببره!وقتی چشمام رو باز کردم و توي جام نشستم نگاهم کرد

-خوابم نبرد!

سرش رو تکون داد که دوباره به نیم رخ دوستداشتنیش زل زدم

-اقاي یزدان پناه میتونم یه چیزي بگم؟

وقتی سرش رو به نشونهی مثبت تکون داد لبم رو گزیدم و با من من حرفم رو زدم

-میگم که...چیزه...اقاي اشیانی کاراشون خیلی خوب بود به نظرتون بهتر نیست درباره تصمیمتون تجدید نظر کنید؟

بدون اینکه ذره اي صورتش تغییر کنه گفت

-نه!

-اما اخه...

-بحث رو کش نده!

-خب من اینطوري عذاب وجدان میگیرم که به خاطر من...

-نگیر چون به خاطر تو نبود!

بغضی که از حرفش توي گلوم نشست اصلا عادي نبود!درحالی که با گوشه ي شالم بازي میکردم با

صداي خفه اي زمزمه كردم

-من فكرميكردم كه...

-همچين چيزي نيست!فسخ قرار دادم با بابک به خاطر خودم بوده نه تو!

ناراحت بغضم رو قورت دادم و سرم رو تكون دادم!اصلا برام مهم نبود بدونم منظورش از حرفش چی بوده چيزي كه مهم بود اين بود كه هرچی دليل عاشقانه واسه خودم درست كرده بودم سوخت و خاكستر شد!درحالی كه به ساعت نگاه ميكرد گفت

-خانوادهم امشب پرواز دارن نميتونم شام بريم بيرون!

سرم رو تكون دادم

-نه نيازي نيست من به مادرم گفتم شام برميگردم ممنون ازتون!

سرش رو تكون داد و يک ربع بعد من رو جلوي خونه از ماشين پياده كرد و با خدافظ كوتاهی رفت و من موندم و حجم بزرگی از بغض سركوب شده!

وارد حياط كه شدم با ديدن بابا روي تاپ لبخند زدم و بغضم رو از ياد بردم

-سلام بابايی خسته نباشی!چرا بيرون نشستی؟

لبخند زد

-سلام ناردونم؛منتظر تو بودم!

چشمامو ريز كردمو نگاهش كردم

-چيزي شده؟

به كنارش اشاره كرد

-بيا بشين باباجان!

چشمی گفتم و كنارش نشستم؛بابا باهام كم حرف نزده بود اما كم پيش ميومد اينطوري توي خلوت بخواد باهام حرف بزنه و همين نگرانم كرده بود!

-بفرماييد قربان به گوشم!

با لبخند نگاهم كرد

-مادرت گفت با اميرعلی رفتی اتليه براي كاراي مزون!

سرم رو تكون دادم

-اره رفتيم اونجا؛كاراي عكاس قبليمون بهتر بود اما خب چاره اي نيست اينم كارش بد نيست!

سرش رو تكون داد

-من فكر كردم سه روز پيش به من گفتی كه شراكتت با اميرعلی رو ميخواي فسخ كنی!

لبم رو گزيدم وسرم رو تكون دادم!حالا ميفهميدم بابا براي چی ميخواست باهام صحبت كنه!

-بله ولی...مشكلمون حل شد!

-نميپرسم مشكلتون چی بوده چون شراكت تو و اميرعليه نه من!فقط ميخوام بدونم انقدر مشكل حاد بوده كه ميخواستی فسخ كنی؟

فكركردم؛اره حرفاي اميرعلی خيلی سنگين بود!

-اره!

خنديد

-مطمئنم نبوده که الان از تصمیمت صرف نظرکردي!اون صدایی که به من گفت میخواد قرار داد رو فسخ کنه صداي یه شریک شکست خورده نبود!

دستی به گونه م کشید وگفت

-صداي یه عاشق شکست خورده بود!نه؟

تعجب نکردم چون پدرم بود؛پدري که هیچوقت هیچی رو نتونستم ازش پنهون کنم!سرم رو که پایین انداخت خندهش شدت گرفت

-خجالت کشیدي؟فکرمیکردم قبل ازاینکه پدرت باشم دوستتم!

لبم رو گزیدم و نگاهش کردم

-من ینی چیزه...

سرش رو تکون داد

-در اون مورد بعدا صحبت میکنیم الان وقتش نیست!الان فقط میخوام بدونی که هیچوقت نباید مسائل عاطفیت رو وارد مسائل کاریت کنی!من هیچ دخالتی نمیکنم چون جفتتون دوتا ادم بالغید و حتما خوب مشکلتون رو حل کردید اما دیگه هیچوقت این اشتباه رو تکرار نکن!شراکت بچه بازي نیست که یه روز بگی هستم و پس فرداش بگی نیستم!وقتی باهم شروع کردید با همم زمین میخورید!نمیخوام مجبور بشم یه بار دیگه این حرفا رو برات تکرار کنم!متوجه اي که؟

لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم

-متوجه ام!

بالبخند دستش رو دور شونهم حلقه کرد

-خوبه!بریم که مامانت انقدر پشت پنجره ایستاد و دید زد خسته شد!

و به پنجره سراسري پذیرایی اشاره کرد مامان به صورت ناشیانه اي مشغول دید زدنمون بود!درحالی که میخندیدم همراه بابا وارد خونه شدیم!

سر میز شام انقدر نگاه پونه روم سنگینی میکرد که نتونستم درست غذام رو بخورم!به محض بلند شدنم از پشت میز پونه دنبالم اومد

-چیشد دختر؟پکري!به خاطر امیرعلیه یا بابات؟

شونه بالا انداختم

-باباي بیچاره که هیچوقت منو ناراحت نکرده؛امیرعلی!

چشمکی زد و رو به روم روي تخت نشست

-چیشد؟

روي تخت دراز کشیدم و بالشتم رو بغل کردم

-نمیفهممش پونه!گیجم میکنه؛تا میام باور کنم از جانب اون هم یه حس هایی وجود داره به بدترین شکل ممکن میزنه توي ذوقم!

-مثلا؟

آهی کشیدم و مو به موي مکالمات امروز رو براش توصیف کردم و در نهایت بالشت توي سرم فرود اومد

-خري باران؛یارو رسما بهت گفته از دیدن تیک زدن اون مردك با تو اذیت میشده قرار داد رو فسخ

کرده اونوقت تو بغض کردي و غمبرك زدي؟اخه اين اي کيو تو به کی رفته دختر؟

هيجانی که از حرفش توي وجودم رخنه کرد اونقدر زياد بود که توي جام نشستم

-ينی تو ميگی منظورش اين بوده؟

-شک ندارم وگرنه خودت ميگی مشکلی نداشته با بابک داشته؟

دستی به پيشونيم کشيدم و سرم رو به نشونه ي منفی تکون دادم

-نه حتی وقتی بچه ها هم شنيدن که ديگه با بابک کار نميکنيم تعجب کردن چون مشکلی نداشتيم!

-نميبرتت پيش بابک خودش تنها ميره و از جانب تو ميگه باران دانشگاه بوده؛قرار داد رو فسخ ميکنه بدون اينکه درگيري بينشون باشه و از همه مهم تر بعد از ديدن بابک کنار تو اونطوري جوش مياره و اون حرفا رو بهت ميزنه!همه ي اينا نميتونه اتفاقی باشه باران!

و صورتشو توهم کشيدو غر زد

-باران خيلی خري بخدا!از اين واضح تر اخه؟

لبم رو گزيدم

-پونه حس ميکنم داريم توهم ميزنيم!

-بس که بيشوري!اخه چه توهمی خره؛اون از رقص ديشبش و کلافگياش سر جريان خواستگاري پسرعمه اش اينم از حرف امروزش!حالا هم به جاي اينکه اينجا بتمرگی واسه من زانوي غم بغل بگيري بلند شو بريم بيرون؛تو که نميخواي کادوي تولد ندي بهش؟

با حرفش تند از رو تخت بلند شدم

-پاك از يادم رفته بودددد،راست ميگی پونه بپوش بريم تا دير نشده!ساعت ۹شب شد!پاشو!

درحالی که به هول زدگيم ميخنديد باشه اي گفت و از اتاق بيرون رفت!

دستی به چشم هاي سرخم کشيدم و ظرف کيک رو برداشتم!هنوز از بيخوابی ديشب براي درست کردن کيک چشمام ميسوخت؛با اين وضع از خواب الودگی امکان نداشت بتونم رانندگی کنم!زنگ زدم به اژانس و منتظر شدم تا ماشين بياد!جلوي اينه به خودم نگاه کردم!ميکاپ صورتم کامل و بی نقص بود اما سرخی چشمام کمی توي ذوق ميزد!ده ديقه بعد سوار اژانس شدم و به اميرعلی فکرکردم!گفته بود خوشش نمياد اما دوستداشتم براش کيک درست کنم و بهش کادو بدم!وقتی جلوي خونه رسيدم لبخند زدم و از ماشين پياده شدم!به ساعت نگاه کردم؛مطمئن بودم هنوز اميرعلی نرفته براي ورزش صبگاهيش اما وقتی بعد از دوبار زنگ زدن جوابی نشنيدم لبم رو گزيدم و به در خيره شدم!ينی چقدر ديگه برميگشت؟امروز زود رفته بود حتما!درحالی که به شانس بدم لعنت ميفرستادم به جاي خالی اژانس خيره شدم!اي کاش حداقل اژانس نرفته بود تا ميتونستم توي ماشين منتظر بشينم اما الان...نگاهم رو به دو پلهی منتهی به در خونه دوختم و روشون نشستم!چارهی ديگه اي نبود و حسابی خسته بودم!ظرف کيک و همراه کيفم کنارم گذاشتم و سرم رو به در ستون سنگی کنارم تکيه دادم و نفهميدم کی پلکاي خسته ام روي هم افتاد!با نوازش دست کسی پلکاي خسته ام رو باز کردم و با ديدن يه جفت چشم ذغالی رنگ لبخند کمرنگی زدم

-سلام!

خط دوستداشتنی گوشه ي لبش بهم دهن کجی کرد!درحالی که دستش رو از گونه ام جدا ميکرد نگاهم کرد

-اینجا چیکارمیکنی؟

هنوز گیج خواب بودم و مغزم هوشیار نشده بود؛تنها چیزي که براي درکش هوشياري نياز نداشتم همين چشماي ذغالی رنگ بود!

-نمیدونم ولی خلیی خوابم میاد!

خط گوشه ي لبش عمیق تر شد و سرش رو تکون داد

-متوجه شدم!بلندشو بریم داخل بخواب!

-خودت منو ببر اخه من خیلی خوابم میاد!

ذغال هاي دوستداشتنی چشماش تا مغز استخونم رو سوزوند و در نهایت با همون خط گوشه ي لبش دستشو زیر زانوم انداخت و به اسونی پر کاه از زمین بلندم کرد!درحالی که سرم رو توي سینه ش فرو میکردم و بوي عطر تلخش رو توي ریه هام پرمیکردم زمزمه کردم

-چقدر بوت خوبه!

و پلکاي خسته ام دوباره روي هم افتاد اما به خوبی سینه اي که تند تر از حد معمول بالا پایین میشد رو حس کردم!

+

با صداي بسته شدن در چشمام رو باز کردم و به دیوار سورمه اي رو به روم خیره شدم!دیوار سورمه اي؟کمی طول کشید تا ذهن خواب الودم هوشیار بشه!نگاهم رو به تخت دونفره سفید و سورمه اي دوختم؛تا اونجایی که یادم میاد امیرعلی خونه نبود و من پشت در منتظرش مونده بودم اما الان توي این تخت چیکار میکردم؟؟اصلا من خونه ي کی بودم؟؟با ترس نگاهم رو توي اتاق چرخوندم و تند از تخت پایین پریدم و دویدم سمت در!به محض باز کردنش و دیدن راهروي خونهی امیرعلینا لبخند اسوده اي زدم!ینی امیرعلی اورده بودتم داخل خونه؟؟لبم رو گزیدم؛چطور نفهمیدم که اوردتم داخل خونه؟پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم که با دیدنش روي صندلی کنار شیشهی پذیرایی لبخند زدم!یه فنجون قهوه دستش بود و عمیق توي فکر فرو رفته بود!

-سلام!

با صداي سلامم نگاهشو از بخارهاي فنجون گرفت و به من خیره شد!یه نگاه عمیق و طولانی!اونقدر عمیق که براي لحظه اي فکرکردم داره درونمم میخونه!سرش رو به نشونهی سلام که تکون داد دستی به موهام کشیدم و خجالت زده گفتم

-خیلی وقته خوابیدم؟؟

۲- ساعت!

لبم رو گزیدم و رو به روش نشستم!

-ببخشید ینی قصد مزاحمت نداشتم اما نفهمیدم کی خوابم برد!

سرش رو تکون داد و دوباره خیره شد به چشم هام!اینطور نگاه کردن امیرعلی عادي نبود!دلیلش رو نمیفهمیدم!با من من پرسیدم

-چیزه...وسیله هام که همراهم بود...

بین حرفم پرید و گفت

-کیفت توي همون اتاق بود و کیک هم توي اشپزخونه!

به صورتش خیره شدم

-اقاي يزدان پناه چيزي شده؟

سرش رو تکون داد

-اره اما نپرس!

باشه ي اروم و متعجبی زمزمه کردم و از جام بلندشدم و درحالی که وارد اشپزخونه میشدم با لباي ورچیده گفتم

-کیکم از دهن افتاده حتما!این همه زحمت کشیدم با یه خواب رفتن همه ش به باد رفت!

صداش رو از پشت سرم شنیدم

-چرا قبل اینکه راه بیوفتی بهم زنگ نزدي که پشت در نمونی؟

-اخه چیز شد...میخواستم مثلا غافلگیر شید فکرنمیکردم زود برید ورزش!

کیک رو از ظرفش بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم!ظاهرا خوب بود!

-چشمات سرخه!

لبخند زدم و به کیک خیره شدم و درحالی که شمع کوچیکی روش میذاشتم گفتم

-اخه دیشب نخوابیدم داشتم کیک درست میکردم براتون!

حضورش رو پشت سرم حس کردم

-ببینمت!

با حرفش لبخند زدم و برگشتم اما وقتی فاصله ي بینمون رو دیدم نفس بند رفت و لبخندم کم جون شد!دستش که جلو اومد و تره اي از موهام رو توي دستش گرفت حس کردم جریان برقی از همون جا وارد بدنم شد!

-مگه نگفتم از تولد خوشم نمیاد پس چرا به خودت سختی دادي؟

درحالی که نگاهم روي دستش بود گفتم

-اخه..چیزه...

چین هاي گوشه ي چشمش رو دیدم و دستش رو عقب کشید!

-خب؟

نفس راحتتري کشیدم و سرم رو بلند کردم تا به چشماش نگاه کنم

-ینی من از اونی که براتون پیرهن گرفته بود کمترم؟باید منم براتون یه کاري میکردم!

خندهی ریزش رو دیدم و لبخند زدم

-به چی میخندید؟

درحالی که ازم فاصله میگرفت زمزمه کرد

-به امیرعلی سی و یک ساله اي که اسیر دست نیم وجب بچه شده!

ابرویی بالا انداختم درسته از حرفش هیچی نفهمیدم اما بچه ي اخرش رو خوب فهمیدم و غر زدم

-نیم وجب نیستم!بچه هم نیستم!

با تک خنده اي سرش رو تکون داد

-از اون کیکت میدي بهمون بخوریم یا نه چون بهت گفتم بچه قهر کردي؟

در حالی که میخندیدم گفتم

-قهر نیستم اما باید شمع فوت کنید!

ابرویی که بالا انداخت و چی نه چندان ارومی که گفت باعث شد لبم رو گاز بگیرم

-شمعش رو خودت فوت کن!من همین که از اون کیک بخورم کافیه!

درحالی که جلوي خندهم رو میگرفتم باشه ي کوتاهی گفتم و برشی از کیک رو داخل بشقاب ها گذاشتم و با یاداوري کادوم رو بهش گفتم

-من الان میام!

و تند پله ها رو بالا رفتم و از داخل کیفم جعبه ي ساعت و دستبند چرم ستش رو بیرون کشیدم و دوباره پایین برگشتم!امیرعلی که درحال مزه کردن نسکافه ش بود با دیدن جعبه ي مخملی دستم ابرویی بالا انداخت و تک خندهی مردونه اي کرد که باعث شد دل ضعفه بگیرم

-نه جدي جدي انگار براي من یه تولد گرفتی؛کاري که خانوادهم تویاین ۳۱ سال نتونستن بکنن!

از حرفش لبخند پیروزمندي زدم و جعبه رو سمتش گرفتم

-امیدوارم خوشتون بیاد!

لبخند کمرنگی زد و جعبه رو از دستم گرفت!

-همین کیک کافی بود!

-نخیرم تولد که بدون کادو نمیشه!

خطی کنار لبش افتاد و جعبه رو باز کرد

-باید بگم براي مردا خرید کردن سختترین کار دنیاست!

درحالی که ساعت رو از جعبه ش در میاورد و در مقابل نگاه مبهوت من جایگزین ساعت خودش میکرد گفت

-گفتم که نیاز نبود خودت رو به سختی بندازي اما ممنون!

و چشمکی برام زد که باعث شد قلب بیقرارم رو بی قرار تر بکنه!!

بعد از خوردن کیک و نسکافه امیرعلی بلند شد و درحالی که میرفت سمت ظرف کیک گفت

-به نظر من اشپزیت از طراحیات بهتره!

و برش دیگه اي از کیک رو براي خودش گذاشت که باعث شد ابروم بالا بره!امیرعلی اهل شیرینیجات نبود اما خب...

-خیلی بدید طرح هاي من بدن؟

تکه اي از کیک رو دهنش گذاشت و سرش رو تکون داد

-مطئنن به خوبی اشپزیت نیستن!

خندیدم و دوباره به ساعت و دستبند توي دستش خیره شدم!به امیرعلی که سرپا کنار اپن ایستاده بود و مشغول خوردن کیک بود نگاه کردم و گفتم

-میشه بشینم رو اپن؟

لبخند کمرنگی زد وسرش رو تکون داد

-بذار کمکت کنم

و قبل ازاینکه اجازهی حرکتی از جانب من رو بده یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به اسونی پر کاه از زمین بلندم کرد و روي اپن نشوندتم!قلبی که با این حرکتش براي ثانیه اي ایستاده بود با دیدن لبخند

گوشهی لبش ضربانش اوج گرفت!

-چیزه...میگم که من دیگه برم...شماهم کار دارید من مزاحم نشم!

اخرین تکه از کیک هم دهنش گذاشت وگفت

-ینی من از توي نیم وجبی کمترم؟تو بهم کادو بدي من بهت ناهار ندم؟بعد ناهار هرجا خواستی بري خودم میرسونمت!

به چشم هاي ذغالی رنگش زل زدم و لبخند روي لبام نقش بست!یه حس قوي بهم میگفت هرروز دارم یه قدم به مرد یخیم نزدیکتر میشم!

با صداي زنگ گوشیم نگاهمو از چشماي دوستداشتنیش گرفتم و از اپن پایین پریدم

-من الان میام!

و تند از پله ها بالا رفتم و گوشیم رو برداشتم!

-جانم مامان؟

-سلام دردونه کجایی مامان؟

-خونه امیرعلی ام؛اومده بودم کادوي تولدش رو بدم!

لبخندش رو از پشت گوشی هم حس کردم

-خیله خب عزیزکم؛کی میاي؟

شونه بالا انداختم

-نمیدونم امیرعلی گفت ناهار میریم بیرون بعد اون میام!

-باشه خوش بگذره بهتون!کارنداري مامانی؟

-نه قربونت برم خدافظ!

-خدافظ عزیزم!

گوشیم رو توي جیب شلوارم جا دادم و خواستم برگردم که صداي امیرعلی رو شنیدم

-پشت سر باهام راحتتري انگار!

متعجب برگشتم و نگاهش کردم!به چهارچوب در تکیه داده بود خیره نگاهم میکرد

-ینی چی؟

در حالی که لبخند گوشه ي لبش خودنمایی میکرد وارد اتاق شد و رفت سمت میزي که انتهاي اتاق بود!

-پشت سر امیرعلی ام اما جلوي خودم اقاي یزدان پناه؛نه؟

لبم رو گزیدم

-چیزه...خب اخه..

روي صندلی نشست و دفتر بزرگی رو باز کرد

-با شناختی که ازت دارم چیزي نگی بهتره؛گفتم که دروغگوي خوبی نیستی!

لبم رو گزیدم و روي تخت نشستم و به دو نفره بودن تخت دقت کردم!چرا واقعا؟به امیرعلی که پشت میز نشسته بود و با اخم درحال بررسی دفتر رو به روش بود زل دم

-اینجا اتاق شماست؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه سرش رو به نشونهی مثبت تکون داد!اخم ناخواسته اي بین ابروهام نشست!چه دلیلی داشت یه پسرمجرد تختش دو نفره باشه؟خودمم خوب میدونستم هیچ ربطی نداره

اما...با حرص نفسم رو فوت کردم و به ساعت نگاه کردم!تازه ۹صبح بود!

-چیزه...تختتون چه بزرگ و خوبه!دونفره است!

چینی که با حرفم گوشه ي چشم امیرعلی افتاد باعث شد لبم رو گاز بگیرم!درحالی که دستی به چونه ش میکشید سرش رو تکون داد و دفتر بزرگ رو بست

-اره کاربردشم خوبه!

با حرفش تند سرمو بلند کردم و تیز نگاهش کردم اما دیدن خط گوشه ي لبش کافی بود تا بفهمم دستم انداخته!درحالی که اخم میکردم غر زدم

-واقعا که منو دست میندازید خودتون میخندید؟اصنشم حرص خوردن من خنده نداره!

با همون چین هاي دوستداشتنی گوشه ي چشمش سرش رو تکون داد

-دلیل حرص خوردنت جالبه برام!

با حرفش رنگ از روم پرید

-د..دلیلش؟

سرش رو تکون داد و درحالی که میرفت سمت کمد سورمه اي رنگش گفت

- میخوام لباسمو عوض کنم میمونی تو اتاق یا میري بیرون؟

با حرفش تند از جام بلند شدم و گفتم

-نه چرا بمونم ینی چیزه...دارم میرم بیرون...

و تند از اتاق بیرون رفتم و نفس اسوده اي کشیدم!چرا حس میکردم خودم رو جلوي امیرعلی لو میدم؟با حرص ضربه اي به پیشونیم زدم

-به تو چه که تختش دونفرهست؟چرا فضولی میکنی که اونطوري دستت بندازه؟چرا؟

-حداقل برو یکم اونطرف تر غرغر کن که من نشنوم ! چشمام تا اخرین حد گشاد شد و درحالی که دستم رو روي دهنم میذاشتم قبل ازاینکه دوباره یه خرابکاري جدید کنم تند از پله ها دویدم پایین!امروز به اندازه کافی خرابکرده بودم!

-باران دقت کردي هنوز وقت ناهار نشده و تو داري براي شام من غذا اماده میکنی؟

بدون توجه به غر زدن هاش که تمومی نداشت بسته ي سبزي رو از داخل فریزر بیرون اوردم!

-اولا که قورمه سبزیه؛هرچی زودتر بذاري بهتر جا میوفته دوما که من باید خیالم راحت باشه که شما شام میخورید چون ممکنه از تنبلیتون چیزي نخورید!

لبخند کمرنگی که از حرفم روي لبش نشست رو دیدم و لبم رو گزیدم!چرا انقدر خرابکاري میکردم؟هیجوقت نمیتونستم چیزي رو پنهون کنم!با همون لبخند کمرنگ روي لبش رفت سمت یخچال و ظرف کیک رو بیرون اورد و درحالی که چنگالی برمیداشت گفت

-براي شام همین کیک کفایت میکرد!

اخم کردم و نگاهش کردم

-کیک که شام نمیشه!شما هیچ حواستون هست که زخم معده دارید باید به تغذیه تون اهمیت بدید؟

تکه اي از کیک رو دهنش گذاشت و بیخیال سرش رو تکون داد!همیشه این بیخیالیش حرص اور بود!

-تو چی؟دقت کردي با این وضعت نباید انقدر سرپا بایستی؟شب بیداري دیشب کافی نبوده؟

لبم رو گزیدم و درحالی که سعی میکردم خودم رو مشغول کار نشون بدم سبزي هم به بقیه مواد اضافه

کردم!دهن باز کرد حرفی بزنه که صداي ایفون بلند شد!متعجب سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم

-مهمون دارید؟من فکرکنم مزاحم شدم بهتره برم...

قبل ازاینکه از اشپزخونه بیرون برم بازوم رو گرفت

-تو جایی نمیري؛گفتم ناهارو باهم میخوریم!میرم ببینم کیه!

و قبل ازاینکه به صورت سرخ شده و لبخند روي لبم نگاهی بندازه از اشپزخونه بیرون رفت!گرماي دستش دور بازوم رو به خوبی حس میکردم!دستی به گونه هاي داغم کشیدم و لبخندم عمیق تر شد!با صداي چایی ساز به خودم اومدم!امیرعلی میخواست چایی بخوره حتما!لیوان رو پر میکردم که صداي ظریف و دخترونه اي توي گوشم پیچید

-سلام عزیزممم؛جاي خاله اینا خالی نباشه!

با سوزشی که توي دستم پیچید اخ نه چندان ارومی گفتم و به خودم اومدم!اب جوش رو سر جاش گذاشتم و به دست سرخ شده ام نگاه کردم و اشک توي چشمام جمع شد!

-خوش اومدي بیا تو!!

دستم رو زیر اب شیر اب گرفتم تا کمی از سوزشش کم بشه ولی انگار جایی که میسوخت سمت چپ سینه ام بود نه دستم!مرجان!اومده بود تا به پسرخالهی عزیزش سر بزنه!

-مهمون داري ظاهرا!سلام عزیزم!

با صداي ظریفش برگشتم و به چشم هاي عسلی رنگش زل زدم!میخواستم لبخند بزنم اما سوزش دستم...

-سل..سلام خوب هستید؟

امیرعلی درحالی که اخم کرده بود سمتم اومد و به دستم اشاره کرد

-چیشده؟

لبم رو گزیدم و دلخور نگاهش کردم

-چیزي نیست؛خوبم!به مهمونتون برسید!

نگاهش رو از دستم گرفت و به چشمام دوخت!براي چند لحظه عمیق به چشمام نگاه کرد؛انگار که میخواست ذهنم رو بخونه اما تند نگاهم رو ازش گرفتم و شیراب رو بستم!با صداي مرجان برگشتم

-چه کیک خوشمزه اي امیرعلی!اهل کیک خوردن نبودي تا جایی که یادم میاد!

امیرعلی نگاه خیرهش رو بالاخره از من گرفت و درحالی که میرفت سمت مرجان گفت

-این فرق میکرد!چیزي میخوري برات بیارم؟

-کیک!

-یه چی دیگه بخوا چون کیک رو جز خودم کسی نباید بخوره!

لبخند ناخواسته اي که از حرفش روي لبم نشست با وجود سوزش دستم اصلا طبیعی نبود!

-چرا؟

-چی میخوري؟

مرجان خندهی دلبرانه اي کرد وگفت

-یه نسکافه کافیه!

امیرعلی درحالی که از یخچال پمادي در میاورد گفت

-برو تو پذيرايی الان ميام!

مرجان باشه اي زمزمه كرد و از اشپزخونه بيرون رفت!ناراحتيش رو حس كردم اما مهم نبود!دست امیرعلی كه دور مچم پيچيد تند سرم رو چرخوندم و به صورتش خيره شدم!در پمادر رو باز كرد و كمی از پماد رو روي دستم ريخت و با حركت دورانی و نوازش گونه كرم رو روي پوست دستم پخش كرد!ضربان قلبم اونقدر پر شدت و كركننده بود كه ترسيده به گوشش برسه!به دستش كه نوازش گونه روي پوست دستم كشيده ميشد خيره شدم؛من خيال ميكردم يا واقعا حركت دستش نوازش گونه بود؟دستش رو كه عقب كشيد دوباره ضربان قلبم به حالت عادي خودش برگشت

-شام نميخورم من؛برو بشين تا باز خودت رو ناقص نكردي!

با بغض و دلخوري نگاهش كردم

-به خاطر اون نبود!

گوشهی چشماش چين افتاد

-ميدونم!

و پماد رو برداشت و دوباره توي يخچال گذاشت!

-توهم نسكافه ميخوري؟

سرم رو بالا انداختم

-ممنون؛من ديگه ميرم!مزاحم خلوتتون نميشم!

چين هاي گوشه ي چشمش عميق شد

-هر طور ميلته!

نگاه تيزم رو كه ديد لبش رو روي هم فشرد!

-اصنشم جايی نميرم؛واسه چی بايد برم؟

دستی به چونه ش كشيد و درحالی كه ليوان نسكافه رو برميداشت و از اشپزخونه بيرون ميرفت گفت

-قيافه ت رو شبيه ازگيل نكن بيا!

با چشماي ريز شده و دندون هايی كه روي هم ميسابيدم نگاهش كردم و دنبالش از اشپزخونه بيرون رفتم و روي مبل كنار مرجان نشستم!

-ديشب اومدم بهت سر بزنم اما ظاهرا كسی خونه نبود!

امیرعلی سرش رو تكون داد

-چه ساعتی؟

۱۲- بود فكرميكنم!

اخم هايی كه ناخداگاه توي هم فرو رفت رو امیرعلی ديد و سرم رو پايين انداختم!چه معنی داشت ساعت ۱۲ شب بخواد به امیرعلی سر بزنه؟

-فرودگاه بودم!

-اگه ميدونستم ميومدم پيشت كه تنها برنگردي!

-نيازي نبود!

با اخم به ناخن هام زل زدم!اصلا از نوع صحبت كردنش خوشم نميومد

-امير ايشون همون دختري ان كه فروغ خانم براي سپهر...

امیرعلی بدون اینکه ذره اي توي صورتش تغیر بده کوتاه گفت

-همونه!

اهان کوتاهی گفت و به روم لبخند زد اما نه میتونستم نه میخواستم که جوابش رو با لبخند بدم!مرجان خم شد و از توي کیفش بسته ي کادوپیچ شده اي رو بیرون کشید که مثل خار توي چشمم فرو رفت

-داشت یادم میرفت براي چی اومدم!

و بلند شد و رفت سمت امیرعلی و درحالی که کادو رو دستش میداد خم شد و گونه ش رو بوسید

-تولدت مبارك پسرخاله ي همیشه اخموم!

حس کردم چیزي درست وسط قلبم تیر کشید,نه شنیدم امیرعلی چی گفت بهش نه چیزي دیدم!فقط سکوت محض بود توي مغزم!تا نیم ساعت بعد که مرجان رفت بازهم نه چیزي دیدم نه چیزي شنیدم!

-باران فکرمیکنم شامم داره میسوزه!

با شنیدن حرف امیرعلی به خودم اومدم و دویدم سمت اشپزخونه!حق داشت چون کاملا سوخته بود!لعنتی پر حرص و تقریبا بلندي که گفتم باعث شد صداي تک خندهی مردونه ي امیرعلی رو بشنوم!بهونه اي که براي خالی کردن حرصم میخواستم رو پیدا کردم و با حرص برگشتم سمتش و ضربهی محکمی به سینهش زدم

-براي چی هی به من میخندید؟اصلا هم خنده نداره؛تقصیر شما و دخترخالهی محترمتونه که من یادم رفت به غذام سر بزن...

دست امیرعلی که دور مشت گره خوردم حلقه شد باعث شد حرف تو دهنم بماسه و خیره به چشماي ذغالی رنگش نگاه کنم!چرا حس میکردم صورتش زیادي نزدیک صورتمه؟دستش رو دور کمرم انداخت و با یه حرکت بلندم کرد و روي اپن نشوندتم؛کاري که به خاطر ناگهانی بودنش باعث شد جیغ خفه اي بزنم!با قلبی که از هیجان تند تند میزد و عرق سردي که روي تنم نشسته بود به چشماش خیره شدم!حالا اینطوري مجبور نبودم براي دیدن چشم هاش سرم رو بالا بگیرم!دستش رو دو طرف بدونم روي اپن گذاشت و کمی به سمتم خم شد

-به پیشنهاد عمه فروغ فکر کردي؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به بینی و لباي خوش فرمش خیره شدم

-من..ینی...چیزه...

چشماش رو بست و شمرده گفت

-من فقط ازت جواب خواستم!فکر کردي یا نه؟

انتظار داشت با این فاصله کم و گرماي نفس هاش که روي پوستم پخش میشد بتونم براش حرف بزنم

-چیزه...یکم نزدیکید نمیتونم تمرکز کنم رو حرفاتون!

گوشهی چشماش چین خورد

-چرا؟ازم میترسی؟

لبم رو گزیدم و به چشم هاي ذغالی رنگش خیره شدم

-نه اما چیزه..اقاي یزدان پن...

-همونطور که جلوي مادرت صدام میزدي صدام بزن...

با حرفش حس کردم گرماي بدنم به اوج خودش رسید!تند به گونه هام که حالا مطمئن بودم سرخ

شدن زل زدم

-چیزه...اخه اونطوري...

با همون چین هاي گوشه ي چشمش لباش رو روي هم فشرد و کمی عقب کشید!درحالی که با دستم خودم رو باد میزدم گفتم

-چیزه...شما چی پرسیدید؟

با لبخند گوشه ي لبش به چشمام زل زد و درحالی که با دستش تره اي از موهام رو پشت گوشم زد

-ذهنتو درگیر نکن!جوابم رو گرفتم!

و چشمک ریزي زد و درحالی که دستاش رو از دورم برمیداشت از اشپزخونه بیرون رفت!!با چشم هاي درشت شده درحالی که هنوز دستم روي گونه هاي داغ و سرخم بود خم شد و به امیرعلی که سوت زنان از پله ها بالا میرفت خیره شدم!

+++

- - - Updated - - -

+++

از دوساعت گذشته که پونه رفته بود بی حوصله شده بودم و توي خونه بی هدف میچرخیدم!

-باران مامان بیا برات عدسی درست کردم!

درحالی که غر میزدم وارد اشپزخونه شدم

-چرا من تو خونه نشستم؟چرا نرفتم مزون؟

مامان درحالی که میخندید بشقاب عدسی رو جلوم گذاشت

-خودت نمیري مزون مادر وگرنه من که تو خونه زندانیت نکردم!

قاشقی از عدسی رو دهنم گذاشتم و غر زدم

-خودم نمیرم؟نخیرم از ترس امیرعلی نمیرم چون اولتیماتیوم داده تا حالم خوب نشده نرم مزون!

دوباره اخمی کردم و به مامان که سعی داشت جلوي خندهش رو بگیره زل زدم

-اصلا من چرا به امیرعلی گوش میدم؟چرا میترسم ازش؟تهش میخواد داد بزنه دیگه چیکار میخواد بکنه!

قاشق سوم رو که دهنم گذاشتم از داغیش سقف دهنم سوخت و قاشق از دستم افتاد؛درحالی که دستم رو جلوي دهنم میذاشتم غر زدم

-اره تهش میخواد داد بزنه؛خب منم قطعا سکته میکنم؛کار خاص دیگه اي نمیخواد بکنه که!

مامان دیگه نتونست جلوي خندهش رو بگیره و خندید

-خب مادر خودت رو نسوزون!اگه حوصله ات سررفته پاشو برو مزون!

-امیرعلی رو چیکارکنم؟

درحالی که میخندید سرش رو تکون داد

-مطمئنم از بابات توي این ۲۱ سال عمرت اینطوري حساب نبردي!بهش بگو حالت خوب بوده نیازي ندیدي بشینی خونه!پاشو برو مادر!

-عدسیم رو بخورم میرم!

-بخور نوش جونت!

تمام مدتی که عدسیم رو میخوردم دنبال بهونه جور کردن براي امیرعلی بودم وهرچی بیشتر فکرمیکردم کمتر به نتیجه میرسیدم!از یاداوري ۲روز پیش و لحظات خوب و البته پر از هیجانی رو باهم گذرونده بودیم لبخند روي لبم نقش بست!هنوز هم با یاداوري لحظه اي که بلندم کرد و روي اپن نشوندتم و با اون فاصله کم باهام صحبت کرد تمام تنم گرم میشد!با تموم شدن عدسیم از پشت میز بلند شدم

-من برم اماده بشم!تو نمیاي؟

مامان درحالی که میخندید ظرف عدسی رو از روي میز برداشت

-داري یار جمع میکنی جلوي امیرعلی؟

درحالی که سرم رو تکون میدادم غر زدم

-جاي من نیستی که بدونی امیرعلی چقدر میتونه ترسناك باشه!

با خط چشم کلفتی که پشت پلکم کشیدم میکاپم رو کامل کردم و با مانتوي یشمی و کیف و کفش کرم رنگ براي رفتن اماده شدم!!

-مامانی من رفتم؛برام صلوات نذرکن که سالم برگردم!

-برو به سلامت عزیزم؛به اژانس زنگ زدم دم در!

تشکر کردم و با خدافظ کوتاهی از خونه بیرون رفتم!تمام راه داشتم واکنش هایی که امیرعلی میتونه با دیدنم بروز بده رو تحلیل میکردم و در خوشبینانه ترین حالت ممکن با یه داد قضیه رو تموم میکرد!وقتی وارد پاساژ شدم تازه متوجه شدم چقدر توي این یه هفته اي که نبودم دلم تنگ شده بود و من چه جوري میخواستم با این حجم از دلتنگی شراکتم رو با امیرعلی فسخ کنم؟توي اینه اسانسور خودم رو چک کردم؛نمیخواستم بعد یک هفته با ظاهر نامناسبی وارد مزون بشم!شالم رو مرتب کردم و از اسانسور بیرون رفتم!از دور که داخل مزون رو چک کردم متوجه نبود امیرعلی شدم و نفس اسوده اي کشیدم!

-سلام!

سیما و سمانه با صداي سلامم برگشتن و ذوق زده سمتم اومدن و در اغوشم گرفتن!

سیما:سلام باران جون کجایی تو؟دلمون برات یه ذره شده بود!

خندیدم و گونهش رو بوسیدم

-من دلم براي شما که هیچ براي پاساژم تنگشده بود!یکم درگیر بودم نتونستم بیام!چه خبرا بود تو این یه هفته که نبودم؟

سمانه درحالی که با لبخند در اغوشم میکشید گفت

-چه خبرا بود؟سوتی هاي من و سیما که تمومی نداره و مسلما عصبانیت یزدان پناه هم همیطنور!

با حرفش به خنده افتادم؛خب واقعا عصبانیت هاي امیرعلی چیز جدیدي نبود اما هربار با دیدن ترس لونه کرده توي چشماشون به خنده میوفتادم!درحالی که کیفم رو پشت کانتر میذاشتم گفتم

-خب تعریف کنید ببینم چه کردید!

سیما لبش رو گاز گرفت

-اصلا نمیخوام یادم بیارم باران جون!این دزدگیر جلوي در خراب شده بود من و سمانه هر بار یادمون میرفت به اقاي یزدان پناه بگیم؛فکرکنم یکشنبه بود غروب خیلیی شلوغ شد!فروش خوبی هم داشتیم خداروشکر؛ بعد که اقاي یزدان پناه اومد لیست فروش و سفارشات رو نگاه کرد؛ماهم کم کم داشتیم

جمع و جور میکردیم بریم که موقع رفتن اقاي یزدان پناه یهو دیدیم برگشت یه نگاه به رگال ها کرد،یکم چشماشو ریز کرد اخم کرد بعد به سمانه گفت:طرح السا فروش رفته؟چشمت روز بد نبینه باران جون تازه اونجا فهمیدیم که تو اون شلوغی مزون یکی از کار هارو دزدیدن!

چشماي گرد شدهم رو به صورت سیما دوختم

-چه جوري دزدیدن مانتو به اون بزرگی رو؟؟حواستون کجا بوده؟

سمانه:باران خیلی اون روز شلوغ شد؛ینی یهویی شلوغ شد فکرکن ۲۰ نفر یهو ریختن تو مزون!

سرم رو با تاسف تکون دادم

-یزدان پناه خیلی جوش اورد؟

سمانه چشماشو بست و سرش رو تکون داد

-اصلا نمیخوام یادم بیارم!

درحالی که سعی میکردم جلوي خندهم رو بگیرم سرم رو تکون دادم

-به نظرمنم اصلا اینکارو نکن!امروز نیومده مزون؟

-اقاي یزدان پناه؟

سرم رو به نشونه ي مثبت تکون دادم و نگاهی به دفتر فروش انداختم

-نه هنوز نیومده!

همونطور که سیما گفته بود خوب فروش کرده بودیم؛سیما لیوان نسکافه اي رو جلوم گذاشت و تشکر کردم که گوشیم زنگ خورد!با دیدن اسم متعجب ابرویی بالا انداختم

-جانم مامانی؟

-سلام عزیزم؛رسیدي مزون؟

-اره عشقم رسیدم!

-خب خداروشکر...چیزه..یه ربع بعد از اینکه رفتی عمه ي امیرعلی زنگ زد!

ابروهام ناخداگاه درهم رفت و یه جفت چشم قهوه اي رنگ جلوي چشمام جون گرفت

-خب؟

-ظاهرا خیلی اصرار به این ازدواج دارن!

لبم رو گزیدم و با خودکار روي کاغذ جلوي دستم خط کشیدم

-ادم یه بار خواستگاري میکنه یه بارم جوابش رو میگیره؛چه اصراري اخه؟

-نمیدونم والا؛بنده خدا سنی ازش گذشته دلم نیومد خیلی صریح جوابش رو بدم!

دستی به پیشونیم کشیدم

-خب زوري هم که نمیشه مادرمن؛تو که بهتر از من میدونی جریان چیه!

لبخندش رو حتی از پشن گوشی هم حس کردم

-میدونم فداتشم میدونم؛به خاطرهمین حواله دادمشون به پدرت؛میدونی که اون بهتر از من بلده ادم ها رو جوري راضی کنه که ناراحت نشن!

لبخند کمرنگی روي لبم نشست

-خیله خب پس نگران نباش بابا خودش مشکل رو حل میکنه!

-اره؛فقط خواستم بهت خبر بدم چون پدرت گفت اول باید با خودت صحبت کنه!حالا خودش باهات

هماهنگ میکنه فقط خواستم بهت بگم که بیخبر نباشی!

درحالی که سعی میکردم تعجبم رو بروز ندم گفتم

-نه قربونت برم خدافظ!

-خدافظ!

گوشی رو قطع کردم و به بخار خارج شده از لیوان نسکافه زل زدم!بابا براي چی میخواست با من حرف بزنه؟؟دستی به پیشونیم کشیدم و سرم رو بلند کردم اما با دیدن دو جفت چشم که روي من زوم بودن خندهم گرفت

-چیه؟چرا اونطوري نگاه میکنید؟

سمانه ابرو بالا انداخت

-حرف از خواستگار شنیدم!

اخم مصنوعی کردم و غر زدم

-بیخود شنیدید؛اصلا چه معنی داره به حرف من گوش بدید؟

-خب نمیشه جلوي گوش هامون رو بگیریم که!میشه؟

دهن باز کردم تا یه تشر به این بحث خاتمه بدم که با ورود دخترجونی راحتتر این بحث خاتمه یافت و سیما به استقبالش رفت!موهام رو پشت گوشم زدم و متفکر به لیوان نسکافه ام خیره شدم!ینی اینده اي براي من و امیرعلی بود؟لب هام رو روي هم فشردم و به رفتاراي این مدتش فکرکردم؛توهم بود اگه میگفتم امیرعلی این مدت با امیرعلی که ۵ماه پیش دیده بودم زمین تا اسمون فرق داشت؟از این فکر و خیال هایی که روز و شب باهام بود و تمومی نداشت پوف کلافه اي کشیدم و لیوان نسکافهم رو برداشتم و مزه مزه کردم!

-باران جان عزیزم یه لحظه میتونی بیاي!

با صداي سیما به خودم اومدم و درحالی که دستی به شالم میکشیدم بلند شدم و رفتم سمت اتاق پروو و به دخترجوونی که مانتوي خاکی رنگی رو پوشیده بود خیره شدم

-جانم مشکلی پیش اومده؟

دختر درحالی که تو اینه به مانتوي تنش نگاه میکرد گفت

-امکانش هست این بازي روي سینهش رو تغییر بدید؟

-البته عزیزم میتونید هر تغییري که خواستید توي مدل لحاظ کنید اما این لوزي روي سینه اگه نباشه جلوهی کار گرفته میشه به خاطر همین توصیه میکنم طرح روناکمون رو پروو کنید!فکر میکنم اون انتخاب بهتري باشه!

و به سیما اشاره کردم تا اون طرح رو بیاره!دختر دوباره جلوي اینه چپ و راست شد و به مانتو نگاه کرد

-از رنگ این خیلی خوشم اومده!

-ایرادي نداره میتونید همین طرحی هم که....

با شنیدن صداي بم امیرعلی حرفم نصفه موند

-خانم اریانجو اومدن؟

سمانه:بله الان داخل اتاق پروو هستن!

خیله خب کوتاهی که امیرعلی گفت لبخندزدم؛اونقدر توي همین دو روز دلتنگش شده بودم که دیگه

مهم نبود دعوام میکنه یا نه!با ورود سیما به خودم اومدم و مانتو رو از دستش گگرفتم و گلویی صاف کردم

-بله داشتم خدمتتون عرض میکردم که میتونید همین مانتو رو با رنگی که دوست دارید سفارش بدید اصلا مسئله اي نیست!

دختر مانتو رو از دستم گرفت و تنش کرد و برق رضایتی که توي چشمش روشن شد باعث شد مطمئن از خریدش باقی کار رو به سیما بسپارم وبراي دیدن مرد یخیم از اتاق پروو بیرون برم!از دیدن هیکل ورزیده اش توي اون جلیقه و شلوار سورمه اي رنگ لبخند عمیقی روي لبام نقش بست!بوي عطر تلخش رو توي ریه هام کشیدم

-سلام!

با صداي سلامم برگشت و نگاه تمام قدي بهم انداخت؛دوباره چین هاي دوستداشتنی چشم هاش و تکون کوتاه سرش!

-بهترید؟

چند وقت بود که شما بودن برام غریبه شده بود!

-بهترم!

خوبه ي کوتاهی گفت و سرش رو تکون داد!

-درضمن طرح هایی که بهم دادید بررسی کردم به نظرم ایرادي نداشت!میتونیم براي کالکشن جدید اقدام کنیم!

با ابروي بالا پریده نگاهش کردم

-واقعا؟

سرش رو کوتاه تکون داد و دوباره به دفتر خیره شد

-ینی...ینی هیچ ایرادي نداشت؟

گوشه ي چشماش از تعجب زیادم چین افتاد

-دوست داشتید داشته باشه؟

با خوشحالی لبم رو گزیدم

-نه چیزه..ینی..توقع داشتم ایراد داشته باشه!

-فکرمیکنم از دستتون در رفته اینبار چون ایرادي نبود!

با اخم که بهش نگاه کردم چین گوشه ي چشماش عمیق تر شد

-براي انتخاب پارچه ها فردا میام دنبالتون!

کلافه از این لفظ محترمانه و رسمی دستی به پیشونیم کشیدم و سرم رو تکون دادم!سرش رو بلند کرد و درحالی که نگاهی به اطراف میانداخت و از دور بودن بچه ها مطمئن میشد گفت

-لفظ محترمانه ایه درست مثل اقاي یزدان پناه گفتنتون!

ابرویی بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم؛داشت گرو کشی میکرد؟دهن باز کردم اعتراض کنم که گوشیم زنگ خورد و فقط تونستم بگم

-واقعا که بدید!

گوشه ي چشماش چین خورد و سرش رو تکون داد

-میدونم!

در حالی که با اخم نگاهش میکردم جواب دادم

-جانم بابا؟

-سلام ناردونم!کجایی؟

-سلام باباجونم؛مزونم!

-خیله خب میتونی یه نیم ساعتی وقتت رو به پدرت بدي یا نه؟

لبخند زدم

-به چی مهمونم میکنی؟

بابا با نرمی خندید

-پدرسوخته؛یه چی که پشیمون نشی!

خندیدم

-خیله خب!کی بیام؟

-همین الان بیا پایین!من جلو پاساژم!

ابرویی بالا انداختم به امیرعلی خیره شدم

-الان؟

امیرعلی چشم هاش رو باز و بسته کرد که میتونی بري مشکلی نیست

-سرت شلوغه باشه یه وقت دیگه...

-نه نه شلوغ نیست؛الان میام!فعلا!

گوشی رو که قطع کردم به امیرعلی نگاه کردم

-چیزه ببخشیدا بعد یه هفته هم که اومدم...

-اصلا نباید امروز میومدي یادم نرفته...

لبخند خجالت زده اي بهش تحویل دادم

-من میرم اما برمیگردم!اگه ندیدمتون که خدافظ!

سرش رو به نشونه ي خدافظی تکون داد و با بچه ها خدافظی کردم و از مزون بیرون رفتم!ناخداگاه استرس گرفته بودم؛بابا هیچوقت این موقع از روز کارخونه رو ول نمیکرد که بیاد و با من صحبت کنه اما...ترسیده دستام رو تو هم گره زدم و وارد اسانسور شدم!براي اولین بار بود که از استرس حرف زدن با بابا روي تنم عرق سرد نشسته بود!

با نی محتویات پرتقال اناناسم رو بهم زدم و به بابا که سکوت رو در پیش گرفته بود خیره شدم

-از مزون چه خبر؟کارا خوب پیش میره؟

دوباره با نی بازي کردم

-اره خداروشکر مثل همیشه خوبه!

-خداروشکر!

بالاخره دست از بازي کردن با نی برداشتم و به موهاي جوگندمیش زل زدم

-نمیخواي شروع کنی بابا؟

لبخندش مثل همیشه پر بود از ارامش!

-عجله داري؟

سرم رو تكون دادم

-بايد برگردم مزون!

سرش رو تكون داد و درحالی كه جرعه اي از اب ميوهش رو مزه ميكرد گفت

-ميدونی كه عمه ي اميرعلی تورو براي پسرش خواستگاري كرده!

سرم رو به نشونه ي مثبت تكون دادم

-بله!منم جوابم رو دادم يه بار!

درحالی كه سرش رو تكون ميداد گفت

-ميدونم ميدونم!مامانت برام توضيح داد فقط ميخواستم مطمئن بشم از علت جواب منفيت!

درحالی كه به چشمام زل ميزد گفت

-اميرعلی درسته؟

سرم رو پايين انداختم و زمزمه كردم

-بله!

-صحبت هاي الان من هيچ ربطی به اين خواستگاري نداره؛خيلی وقت پيش ميخواستم باهات صحبت كنم اما خب وقتش نبود و الان فكرميكنم كه وقتش شده!تو اينكه اميرعلی پسرخيلی خوب و معقوليه هيچ شكی نيست اما الان بحث تو!

به منی كه حالا نگرانی توي سو سوي چشمام لونه كرده بود خيره شد

-خودت بهتر از من اميرعلی رو توي اين ۵ماه شراكت شناختی؛ميدونی ادم احساسی مثل خودت يا ارشياي خدابيامرز نيست!

از اسم ارشيا غمی توي دلم نشست؛تمام گل فرستادناش؛مهربونی هاش دوباره جلوي چشام جون گرفت!

-تفاوت ارشيا و اميرعلی تفاوت زمين و اسمونه!قبول داري؟

سرم رو تكون دادم؛نميفهميدم بابا از گفتن اين حرفا مخواد به چی برسه اما مقايسه اميرعلی و ارشيا اصلا كار درستی نبود!هر كدومشون دنياي متفاوتی داشتن!

-دقيقا از روزي كه متوجه زخم معدهی اميرعلی شدي و شروع كردي هرروز براش ساندويچ درست كردن متوجه حسی كه داشت جوونه ميزد شدم!نگران بودم كه اين حس واقعی نباشه،نگران بودم كه اين حس به خاطر ديدن هرروزهی اميرعلی توي شرايط بد روحيت باشه!گفتم شايد از سرت بيوفته اما هرچی بيشتر گذشت بيشتر مطمئن شدم كه اين حس حتی از حسی كه به ارشيا داشتی واقعی تره!

لبم رو گزيدم و با ناخون هام بازي كردم

-اما الان نگرانيم از جانب اميرعليه!خوب ميدونی ادم سرد و خشكيه و من از تويی ميترسم كه ۲سال با كسی رابطه داشتی كه گلوله اي از احساس بوده!ميخوام يه جوري قانعم كنی كه ميتونی با سردي اميرعلی كنار بياي بدون اينكه خسته بشی!

تند سرم رو بالا اوردم وبه چشماي نگرانش زل زدم!بابا حق داشت نگران باشه اون كه مثل من نميدونست بودن با اميرعلی چقدر ميتونه خوب باشه!گلويی صاف كردم و صاف نشستم

-اگه از اين بابت فقط نگرانی ميتونم بهت اطمينان بدم تا خيالت راحت باشه!شايد اميرعلی از بيرون سرد و خشک باشه،شايد بار اولی كه ببينيش بگی اين ادم سردترين ادم روي زمينه اما وقتی راه اومدن باهاش

رو یاد میگیري؛وقتی نزدیک شدن بهش رو یاد میگیري میفهمی به اون سردي که نشون میده نیست!

دست بابا رو که روي میز بود توي دستم گرفتم و فشردم

-باباجونم من یادگرفتم چه جوري با امیرعلی باید خوش بود،یاد گرفتم چه جوري باید باهاش راه بیام؛من توي همین ۵ ماه بهترین روزاي زندگیم رو کنار امیرعلی گذروندم؛همه چی که فقط گل خریدن و قربون صدقه هاي لوس و کلیشه اي نیست!همین که وقتی امیرعلی کنارمه حس میکنم هیچ چیزي توي دنیا نیست که ازش بترسم،همین که میدونم بعد از تو تنها مردیه که میتونم بدون هیچ نگرانی بهش تکیه کنم ینی که هیچوقت ازش خسته نمیشم!مگه توي زندگی هر ادمی چند نفر هستن که بتونی این حس هارو کنارشون تجربه کنی؟یادته بهم چند وقت پیش چی گفتی؟گفتی یکی رو انتخاب کن که قبل از همسر بودن رفیقت باشه!هرکلمه اي که توصیف میکردي بیشتر و بیشتر چهره ي امیرعلی جلوي چشمام جون میگرفت!من امیرعلی رو همینطوري که هست؛اخمو،بداخلاق،سرد ،خشک یا هرچیز دیگه اي دوستشدارم!من امیرعلی رو فقط با قلبم دوستندارم؛با عقلم دوستشدارم!با منطقم!

لبخندي که روي لباش نقش بست ارامش شد و توي رگ هام تزریق شد!

-پس با وجود حرفاي تو و رفتاراي امیرعلی مخصوصا توي عروسی سیامک باید اینبار منتظر زنگ پدر امیرعلی باشم!نه؟

با حرفش گونه هام رنگ گرفت و بابا به خنده افتاد!حتی با فکر واقعی شدن حرف بابا هم قلبم ضربان میگرفت و تک تک لحظات اون شب از جلوي چشمم عبور میکرد!

+++

نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش گل هارو به داخل ریه هام فرستادم و نگاهمو توي فضاي گل فروشی چرخوندم!دوباره با دیدن این همه گل پر شده بودم از حس خوب؛حس خوبی که منو یاد شبی میانداخت کنار امیرعلی توي اون گلخونه ي بزرگ قدم میزدم و براش از اطلاعاتم راجب گل ها میگفتم و اون با حوصله به تمامشون گوش داده بود!لبخندم عمیق تر شد و به مرد جوون گفتم تا ۱۵ شاخه از گل هاي زرد رنگ برام بپیچه!یک ربع بعد همراه گل هاي رز محبوبم به مزون برگشتم اما امیرعلی رو ندیدم و حس خوبم زایل شد!سمانه با دیدن گل هاي دستم لبخند زد

-تو نباشی هیچکس براي این مزون گل نمیخره!

لبخند زدم و گل هارو توي گلدون گذاشتم و درحالی که سعی میکردم لحنم معمولی باشه پرسیدم

-اقاي یزدان پناه رفتن؟

-اره یه نیم ساعتی میشه که رفتن؛نسکافه میخوري براي توهم درست کنم؟

درحالی که گل ها رو مرتب میکردم گفتم

-لطف میکنی!سیما کجاست؟

-براش یه کاري پیش اومد از اقاي یزدان پناه اجازه گرفت رفت!

سرم رو تکون دادم و پشت کانتر نشستم!

-تو این یه ساعت که نبودم فروش نداشتیم؟

سرش رو بالا انداخت

-نه فقط همون خانم افخمی خرید کرد!

لبی کج کردم و چرخی توي اینستام زدم!روز کاملا کسل کننده اي بود؛نه فروش داشتیم نه دیگه امیرعلی

رو ديدم؛شايد تنها بخش خوبش نگاه كردن به رز هاي محبوبم و حس خوبی كه ازش ميگرفتم بود!به تعريف هاي سمانه از پسرك عطر فروش مغازه رو به رو به خنده افتاده بودم!وقتی لباي خندونم رو ديد خجالت زده لبم رو گزيد

-خيلی تعريف كردم ازش؟

سرم رو با خنده به نشونه ي مثبت تكون دادم كه دستش رو روي چشمش گذاشت و شرم زده گفت

-ببخشيد اخه تازگی يه حركت هايی از جانب اونم ديدم به خاطرهمون هيجان زده شدم!سيما كه نيست براي اون بگم!

كاملا دركش ميكردم؛براي همين دستش رو فشردم و چشمكی نثارش كردم

-به نظر منم پسر خوب و معقوليه پس حق داري ذوق كنی!

با جيغ هيجان زده اي كه كشيد محكم توي اغوشم كشيد

-راست ميگی باران؟واي قربونت برم من كه انقدر خوبی!

صداي خندهم توي صداي گوشيم گم شد؛خم شدم و به اسم امين كه روي صفحه گوشيم نقش بسته بود خيره شدم و بالبخند جواب دادم

-جانم پسرخاله؟

صداي پر انرژيش توي گوشم پيچيد

-سلام جينگيل!مزونی؟

-سلام؛اره مزونم!چطور؟

-پس كارت تموم شد بيا پايين با سميرا نزديک پاساژيم!ميخوايم سه ننفري بريم پاتوق!

لبخند غميگينی ناخداگاه از لفظ سه نفره روي لبم نشست!تا چندماه پيش چهار نفره بوديم و حالا!

-باشه ده ديقه ديگه ميام پايين ميبينمتون!فعلا!

گوشی رو قطع كردم و اه عميقی كشيدم!دلم براي سيامک تنگشده بود!هنوز يه هفته از عروسيش نگذشته بود اما خب من عادت داشتم به سيامک!ده ديقه بعد درحالی كه چراغ هاي مزون رو خاموش ميكردم در رو قفل كردم و همراه سمانه سوار اسانسور شدم!

-ميري خونه سر راه برسونيمت!

-ميرم خونه خواهرم؛راهتون دور ميشه مرسی!

سرم رو به نشونهی تاييد تكون دادم

-خيل هخب هر طور راحتتري؛فردا صبح من نميام با اقاي يزدان پناه ميريم كارگاه!

از اسانسور خارج شديم و جلوي در پاساژ گونه اش رو بوسيدم و بعد از خدافظی ازش جدا شدم و سوار ماشين امين شدم!

-سلاممم!چقدر دلم براتون تنگ شده بود توله ها!

سميرا با خنده برگشت و دستم رو فشرد

-قربونت برم كه انقدر ابراز علاقه ت بی تربيتيه!

امين هم خنديد

-اين تا وقتی وارد اين مزون كوفتی بشه از اين كلمات ركيک بلد نبود!

خنديدم و از بين صندلی خودم رو جلو كشيدم و گونه ي زبر شده از ته ريش چند روزهش رو بوسيدم

-اگه بدونی چقدر دلم برات تنگشده بود!

سمیرا غر زد

-باران توي عروسی سیامک دیدیش!

امین لبخند موذي زد

-نه خواهر من ساده اي تو عروسی خانم فقط شریک جانشون رو میدیدن و بس!

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم و دوتایی به خنده افتادن

-تو یه بیشور به تمام معنایی؛بی محبت بدبخت!

امین درحالی که از اینه چشمکی نثارم میکرد راه افتاد

-به دل نگیر جینگیل!

لبخند زدم و به سمیرا نگاه کردم

-تو چیکار میکنی با اقا سروش؟

امین اخم مصنوعی کرد وصداش رو کلفت کرد

-چیکار باید بکنه که من خبر ندارم؟

سیمرا با خنده گمشویی نثارش کرد و رو به من گفت

-این همینطوري مسخره ست بهش اهمیت نده؛دو روز پیش باهم رفتیم بیرون؛خوش گذشت! ۱

از لبخند ذوق زدهش معلوم بود که چقدر خوش گذشته!

-انشالا همیشه خوش باشید!

تشکر زیر لبی که کرد باعث شد امین با حالت بامزه اي نگاهش کنه!درحالی که میخندیدم نیشگون

دوباره اي از بازوش گرفتم

-انقدر اذیتش نکن امین!

صداي معترض سمیرا بلندشد

-همینطوریه باران؛یه ذره درك نمیکنه فقط بهم میخنده!تقصیر منه که مثل خودش مرموز بازي در نمیارم

میام همه چیمو بهش میگم!باید از اول مثل خودش میرفتم تو بالکن صحبت میکردم!

با دیدن اشارهی کوتاهی که امین کرد چشمامو گرد کردم و جیغ زدم

-چیشده که من خبر ندارم؟امین تو هم اره؟

امین با حرص نگاهی به سمیرا انداخت و غر زد

-نخود تو دهنت خیس نمیخوره؛این خانم بزرگش کرده صحبت کاري بود همین!

اونقدر امین رو میشناختم که بفهمم کی دروغ میگه و کی راست اما وقتی دیدم دوستنداره حرفی بزنه

اصرار نکردم!امین بحث رو عوض کرد

-به خاله گفتی شام بیرونیم؟

سرم رو بالا انداختم

-نه بابا گفت شام خونه عمو دعوتن اما میدونی که من خوشم نمیاد برم!

سرش رو تکون داد

-کار خوبی میکنی؛شروین پسر درستی نیست!

حرفش رو تایید کردم و تا رسیدن به پاتوق همیشگیمون دیگه حرفی نزدیم!

پاتوق بدون سیامک یه چیز بزرگی کم داشت؛درست مثل اکیپمون که حالا سه نفره شده بود!شب خوبی بود اما خوبتر میشد اگه سیامک هم بود تا سربه سرم بذاره و باعث بشه بخندم!تمام طول شب بغض کرده بودم که باید بعد این به نبودش عادت کنم اما سعی کردم نشون ندم و شبمون رو خراب نکنم!عجیب دلم هواش رو کرده بود!با توقف ماشین جلوي خونه لبخند زدم وتشکر کردم

-دستتون درد نکنه،خوش گذشت!

امین لبخند زد و با محبت همیشگیش نگاهم کرد

-باران میخواي تا خاله اینا نیومدن بیاي خونه ما؟شبه میترسی!

سرم رو بالا انداختم

-نه دیگه میرم الان میخوابم نگران نباش!مرسی!

-اگه ترسیدي حتما زنگ بزن خودمو زود میرسونم!

باشه اي گفتم و با خدافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم!وقتی وارد حیاط شدم بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم دویدم و تند وارد خونه شدم و همه ي برق ها رو روشن کردم و نفس عیمقی کشیدم و طبق عادت همیشگی با خودم تکرار کردم

-چیزي براي ترسیدن وجود نداره باران،چیزي براي ترسیدن وجود نداره!

و تند مانتوم رو در اوردم و روي مبل نشستم!اصلا دلم نمیخواست از پله ها بالا برم چون همیشه اون قسمت خونه توي تنهایی ترسناکتر به نظر میرسید!پاهامو توي شکمم جمع کردم و چونه ام رو روي زانوم گذاشتم!به ساعت نگاه کردم که ۱۱ شب رو نشون میداد!مامانینا قصد نداشتن که بیان؟خم شدم و کنترل رو از روي میز برداشتم و تلویزون رو روشن کردم و تا اخرین حد ممکن صداش رو بالا بردم!اینطوري ترس کمتري داشتم اما همیشه وقتی تنها میشدم صداهاي خیالی رو میشنیدم و بغض میکردم!با شنیدن صداي جیغی دخترك بازیگر من هم جیغ کشیدم و تند تلویزون رو خاموش کردم!حالا صداهاي پچ پچ وار بود که به گوشم میرسید و مطمئن بودم توهم هستن اما نمیتونستم خودم رو قانع کنم تا نترسم!در نهایت سرم رو توي کوسن هاي مبل فرو کردم و بغضی که از شب گلوم رو میفشرد سر باز کرد و قطره هاي اشک دونه دونه روي گونه ام چکیدن!حس ترس و حس دلتنگی براي سیامک همهش اشک شد و روي گونهم نشست!هنوز صداهاي پچ پچ وار رو میشنیدم که صداي گوشیم باعث شد جیغ کوتاهی بزنم و سیخ روي مبل بشینم و براي چند ثانیه گیج و منگ به رو به روم زل زدم و دوباره تلویزون رو روشن کردم تا شاید اون صداهاي دلهره اور و پچ پچ وار از بین برن و روي اعصابم خط نندازن و بعد دنبال گوشیم گشتم و بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم!

-بله؟

صداي بمش توي گوشم پیپچید

-خواب بودي؟

ارامشی که با شنیدن صداش توي وجودم تزریق شد کاملا طبیعی بود!بینیم رو بالا کشیدم و اشک روي گونه هام رو پاك کردم و درحالی که سعی میکردم بض صدام رو نلرزونه گفتم

-سلام.نه!

کمی مکث کرد

-خوبه!مثل اینکه بیرونی؛فقط زنگ زدم بگم فردا ۱۰ صبح میام دنبالت فراموش کردم بهت زودتر خبر

بدم؛فکرمیکردم خوابی و بد موقعست اما ظاهرا خیلی هم بد موقع نیست!

اونقدر ترسیده بودم و صداهاي پچ پچ واري که هنوز توي گوشم بودن رو میشنیدم که حتی حساسیتی که به وضوح توي صداش مشخص بود و سعی میکرد بی تفاوت نشون بده هم هیجان زدهم نکرد؛درحالی که صداي تلویزون رو کم میکردم زمزمه کردم

-خونه ام فقط صداي تلویزون رو زیاد کرده بودم!

اینبار کمی بیشتر مکث کرد

-گریه کردي؟

لبم رو گزیدم و درحالی که دوباره سرم رو توي کوسن ها فرو میکردم تا اون صداهاي عذاب اور رو نشونم "اوهم"ارومی گفتم

-خونه تنهایی اره؟

بغضم رو دوباره سرکوب کردم و به صداش که اینبار نرمتر شده بود گوش دادم!اصلا جاي تعجب نداشت که امیرعلی متوجه تنهاییم شده بود؛اون من رو خوب میشناخت؛خوب میدونست که وقتی تنها میشم صداي تلویزون رو زیاد میکنم!صداي گرمش گوشم رو نوازش کرد

-ترسیدي باران؟

الف کشیدهی اسمم بغضم رو بیشتر کرد!دلم پر کشید براي خودش و امنیتی که کنارش سلول به سلولم حس میکردم!

-اي کاش مثل اونشب شما بودید؛اونموقع دیگه نمیتر...

تازه متوجه شدم چی دارم میگم،حرفم رو بریدم و لبم رو گزیدم!!چرا من هرچی به فکرم میومد رو میگفتم؟کی این عادت ترکم میشد؟صداش نرم شد،حاضرم قسم بخورم حتی مبحت رو توي کلمه به کلمه حرفاش به راحتی میشد حس کرد!

-بیام تا نترسی؟

براي لحظه اي حس کردم قلبم ایستاد!دستم رو روي قلبم گذاشتم و مطمئن شدم که هنوز داره میتپه اما تند!خیلی تندتر از حد معمول!امیرعلی چیکار داشت با من میکرد؟

-امیرعلی!

جانم کوتاهی که زمزمه کرد باعث شد شک کنم به چیزي که شنیدم و صاف توي جام بشینم!دستم رو روي گونه هام گذاشتم که حالا داغ داغ بود

-نکن توروخدا!

صداش پر خنده شد

-باشه!

لبم رو گاز گرفتم و دستی به صورتم کشیدم!میخواستم باور کنم این خود امیرعلیه که با من حرف میزنه اما باورش سخت بود!سختتر از چیزي که بشه باور کرد!!دوباره صداهاي پچ پچ وار شروع کردن!دوباره سرم رو توي کوسن ها فرو کردم

-چیکار میکنی صداي خش خش میاد!!

از خنده ي صداش حرصم گرفت و پر حرص غریدم

-سرم رو توي کوسن ها فرو میکنم که صداهاي دورم رو نشنوم!

اینبار خندید یه تک خنده ي مردونه که دلم رو برد!با لباي ورچیده زمزمه کردم

-اصن هم خنده نداره!

-دیدنم انقدر بد میتونه باشه که حاضري اینطوري بترسی اما منو نبینی؟

تند گفتم

-نه بخدا..چیزه..ینی باید تا اینجا بیاین این وقت شب بعدشم مامانینا میان یکم دیگه!

-خیله خب...بیا یه کاري کنیم؛پاشو برو تو اتاقت اول!

از یاداوري طبقه بالا خونه که مثل یه دالان بزرگ و تاریک میشد این وقت ها به وحشت افتادم

-نه من نمیرم بالا؛بالا شبیه خونه ي اشباح میشه!

چین هاي دوست داشتنی گوشه چشم هاش رو به خوبی میتونستم حس کنم

-داري با من صحبت میکنی از چیزي نترس؛بلند شو برو تو اتاقت به اطرافتم توجه نکن با من حرف بزن!

لبخند زدم,خب این پیشنهاد خوبی بود!خودشم خوب میدونست حتی صداشم بهم ارامش میده!از روي

مبل بلند شدم و گفتم

-الان میرم!

-خوبه؛امروز کی برگشتی مزون؟

درحالی که سعی میکردم حرف بزنم و حواسم رو به اطرافم ندم گفتم

-چیزه...ساعت ۵ بود فکرکنم!گل هم خریدم!

لبخندش رو حس کردم

-کارخوبی کردي!

-چیزه..من حواسم نبود اصن؛شما شام خوردید؟

-یه چیزایی خوردم!

بالاخره موفق شدم بدون نگاه کردن به اطراف به اتاقم برسم و در رو پشتم کلید کنم!در همون حال غر

زدم

-واقعا که؛شما اصن به فکر خودتون و معده تون هستید؟

-هستم!

پوف کلافه اي کشیدم،میدونستم بحث باهاش فایده اي نداره!

-من تو اتاقمم!

-خوبه؛حالا اگه کسی هم اون بیرون باشه تو اتاقت نمیتونه بیاد!

لبخند زدم؛چقدر خوب بود که بابت این افکاري که خودم خوب میدونستم چقدر بچه گانه ست بهم نمی

خندید و درك میکرد!

-حالا برو تو تختت که فردا اگه دیر کنی عصبانی میشم!

غصه ام شد,تازه داشتم با حرف زدنش اروم میشدم!با اخم به تختم زل زدم

-نمیخوام!

صداش دوباره نرم شد

-برو تو تختت دراز بکش؛من قرار نیست قطع کنم!!

نمیدونستم باید ازاینکه فکرم رو خونده بود لبخند میزدم یا خجالت میکشیدم!درحالی که لبم رو گاز

میگرفتم زیر پتوم خزیدم

-اقاي يزدان پناه ساعت ۱۱ شبه خب؛شما هنوز هیچی نخوردید نمیشه که!یه کار نکنید از این به بعد هرروز که اومدید مزون قابلمه به دست راهیتون کنما!

صداي خنده ي ارومش رو که سعی داشت من نشنوم رو شنیدم؛جدي گفت

-اینی که گفتی تهدید که نبود خدایی نکرده؟

از خنده ش شیر شده بودم؛خوب میدونستم که این جدیتش هم عاریه است؛به خاطرهمین مثل خودش گفتم

-میتونه اینطور باشه!

-نیازي نیست چون مرجان اکثر شبا غذا میاره!

از شنیدن اسم مرجان لبخند روي لبم ماسید!که مرجان براش غذا میاورد!بغض ناخواسته اي توي گلوم نشست اما سعی کردم عادي حرف بزنم

-اهان...خب..خوبه دیگه...اینطوري گشنه نمی مونید...

-اره دست پختشم خوبه!دیگه به دست پختش عادت کردم!

خندهی توي صداش رو شنیدم و متوجه شدم داره سر به سرم میذاره اما نتونستم که ناراحت نشم؛حتی اگه دلیلی براي ناراحتی نبود!

-اصنم خنده نداره که منو دست بندازید؛ تقصیر منه که سوژه میدم دستتون!اصنشم الان فهمیدم چرا زخم معده گرفتید به خاطر دست پخت خوب همین دخترخاله جانتونه!بس که خوب بوده ماشالا!الانم من خوابم گرفته؛ممنون که ترسم رو از بین بردید شببخیر!

تند گوشی رو قطع کردم و به همون سرعت پشیمون شدم!از صداهایی که به محض قطع کردن تماس توي گوشم پیچید پشیمون شدم!امیرعلی هرچی که بود امنیت میداد!دوباره شماره ش رو گرفتم و صداي خندونش توي گوشم پیچید

- باران؟

با دستم خط هاي فرضی روي بالشتم کشیدم

-چیزه...قطع میکنم میترسم!

لبخندش رو از پشت گوشی هم حس کردم..

-ینی زنگ زدنت رو مدیون ترست هستم؟

پیشونیم رو خاروندم و زمزمه کردم

-نه،خودت!

مطمئنم شنید که لحنش اونطور نرم شد و توضیح داد

-مرجان دو شب اول بعد از رفتن مادرمینا برام غذا میاورد اما بعدش گفتم که دیگه اینکارو نکنه و اون هم همین کار رو کرد!

لبخند رضایتمندي زدم اما سعی کردم به روم نیارم،اون که چهره ي من رو نمیدید

-خب چرا؟اونطوري حداقل بدون شام نبودید؛هرچی باشه دخترخاله تونم هستن!

مطمئن بودم که چونه ش رو خاروند و لباش رو روي هم فشرد!

-باران!نکن!خب؟

خب ارومی که گفتم بالاخره به خنده انداختتش!

-انگار که همین پنج دیقه پیش با قهر گوشی رو روي من قطع نکرده بود!

از حس خوبی که توي تمام وجودم از حرفش پیچید باعث شد لبم رو گاز بگیرم!براي یه لحظه فکرکردم که درست مثل دوست پسر دوست دخترایی شده بودیم که به خاطر حسادت به رقیبشون قهر میکنن!نمیدونم امیرعلی هم به همین موضوع داشت فکرمیکرد که اونطوري ساکت شد یا نه!از سکوتی که بینمون حکم فرما شد خمیازه ي کوتاهی کشیدم!چشمام داشت گرم میشد اما میدونستم به محض قطع کردن تماس خواب از چشمم فراري میشد و دوباره اون پچ پچ ها شروع میشدن!

-خوابت گرفت؟

-از کجا فهمیدید؟

لبخندش رو حس کردم

-بگیم که باران کوچولو رو خوب شناختم!

ابروم بالا پرید؛شاید اولین باري بود که امیرعلی با این لحن با من صحبت کرده بود و این خیلی عجیب بود!با همون حیرت زدگی زمزمه کردم

-من کوچولو نیستم!

صداش مثل تمام امشب نرم و پر محبت بود!امیرعلی امشب با امیرعلی که میشناختم فرق داشت!

-وقتی اینطوري از تاریکی میترسی و بغض صدات رو میلرزونه؛وقتی مثل یه بچه منو تکیه گاه خودت میدونی خیلی کوچولو تر از چیزي میشی که فکرش رو بکنی!

صداش توي گوشم پیچید"وقتی مثل یه بچه منو تکیه گاه خودت میدونی"

پس خودش هم فهمیده بود چه حکمی توي زندگی من داره؟لبخند کمرنگی زدم و در حالی که با بسته شدن چشم هام مبارزه میکردم زمزمه کردم

-این خوبه یا بد؟

بین خواب و بیداري بودم اما صداش رو به راحتی شنیدم و به راحتی روي قلب و مغزم حک شد!

-خوب تر از چیزیه که فکرش رو بکنی اما..براي من..خیلی بده؛خیلی!

-مامان حواست به شیرینی ها باشه ده دیقه دیگه فر رو خاموش کن درش رو باز کن؛من برم اماده بشم!

مامان باشه اي گفت و دوباره مشغول شستن میوه ها شد!از ساعت ۷صبح بیدار شده بودم تا براي امیرعلی شیرینی درست کنم؛اونبار متوجه شدم چقدر از کیکم خوشش اومده بود و دلم میخواست دوباره خوشحالش کنم!از یاداوري دیشب دوباره لبخند روي لبم نشست!امیرعلی یزدان پناه؛همونی که همه از سرد بودنش صحبت میکردن به خاطر من تا ساعت ۱۲ بیدار مونده بود و تا جایی باهام صحبت کرده بود تا بالاخره خوابم برده بود؛فقط وفقط براي اینکه من نترسم؛براي اینکه بدونم هست تا بهش تکیه کنم!دوباره صداش توي گوشم پیچید" وقتی مثل یه بچه منو تکیه گاه خودت میدونی"

میتونستم قسم بخورم امیرعلی که من میشناختم رو حتی سیامک هم نشناخته بود!!ارژ قرمزم رو که روي لبم کشیدم امیرعلی پیام داد برم پایین!تند کیفم رو برداشتم و از پله ها پایین دویدم اما وقتی دیدم مامان شیرینی ها رو توي ظرف پارچه اي گذاشته بود لبخند زدم و نفس اسوده اي کشیدم

-دستت دردنکنه مامانم،ترسیدم تا من اینارو بذارم توي ظرف امیرعلی شاکی بشه بره!

مامان خندید و درحالی که ظرف رو دستم میداد گفت

-یه ضرب المثل قدیمی هست که من معجزهش رو بارها با چشم هاي خودم دیدم؛و اون اینه که براي به دست اوردن دل یه مرد باید از راه شکمش وارد شد!همین فرمون برو جلو که موفق میشی دردونه!

از لحن حرف زدن مامان که درست شبیه دختراي ۱۸ ساله شده بود به خنده افتادم!

-مامان!!

-فکرکردي من بابات رو چه جوري به دست اوردم؟شکم!رمز دارم یادت میدم بچه!یه جاي خندیدن اویزوهی گوشت کن!

درحالی که هنوز میخندیدم گونه ش رو بوسیدم و از خونه بیرون رفتم!همیشه عاشق این روحیه مامان بودم؛به موقع مادرم بود و به موقع دوستم!

قیافه ي امیرعلی با دیدن ظرف پارچه اي دستم دیدنی بود؛فکرکنم که فکرمیکرد براش غذا درست کردم و حرف دیشبم رو عملی کردم!یه ابروش رو بالا انداخته بود و با چشماي ریز شده نگاهم میکرد!با خندهی روي لبم سوار شدم

-سلام!

سرش رو تکون داد و به ظرف توي دستم اشاره کرد

-اون چیه؟

لبخند زدم و پارچه ي چهارخونه اي سفید قرمز روش رو برداشتم و شیرینی هاي قهوه اي رنگ رو نشونش دادم!

-شیرینی؛براي شما!

ابروي دیگه اش هم بالا انداخت و با بی طاقتی که از امیرعلی ندیده بودم یکی از شیرینی هارو برداشت و مزه کرد!از دیدن چشماي بسته اش و لذتی که موقع جویدن شیرینی توي تک تک اجزاي صورتش ساطع شده بود به خنده افتادم!یه چشمش رو باز کرد و با حالت بامزه اي خیره نگاهم کرد

-بیا مزون بیخیال شیم قنادي بزنیم!نظرت چیه؟

از حرفش چشمام رو گرد کردم و به خنده افتادم!درحالی که یه شیرینی دیگه هم مزه میکرد گفت

-باران قایمش کن وگرنه تا برسیم کارگاه تمومش کردم!

لبخند ذوق زده اي زدم و خواستم روشو بپوشونم که دستش جلو اومد و یه دونه دیگه هم برداشت و قبل از اعتراض من گفت

-اخریش بود!

با خنده سرم رو تکون دادم و ظرف رو روي صندلی پشت گذاشتم!

-تازه درست کردي؟داغ بودن!

-اره از ۷بیدار شدم درست کردم!

لبخند کمرنگی روي لبش نشست و سرش رو تکون داد اما هیچی نگفت!

-چیزه...خواستم براتون ساندویچ مرغ درست کنم بیارم ترسیدم دعوام کنید!

چین هاي گوشه ي چشمش عمیق شد

-الان باید دعوات کنم که درست نکردي!

با چشم هاي گرد شده بهش خیره شدم و گفتم

-ینی....درست کنم؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و برگشت سمتم

-بیا یه قراري بذاریم،تو از این به بعد هر وقتی از روز هرچی دلت خواست براي من درست کنی درست کن و من قول میدم هیچوقت هیچ اعتراضی به هیچ کدومشون نکنم!

ترسیده نگاهش کردم

-اگه خوشتون نیاد چی؟

خط کنار لبش عمیق شد

-تو درست کن مطمئنم خوشم میاد!

هیجانی که با همین حرفش به داخل رگ هام دوید باعث شد لبخند عمیقی روي لبام بشینه !!از فکر اینکه هرچیزي رو من درست کنم امیرعلی دوستداره قلبم مملو میشد از عشق!!عشقی که هرروز با محبت هاي کمرنگ اما دلچسب امیرعلی بیشتر و بیشتر میشد!

با توقف ماشین جلوي کارگاه به خودم اومدم و همراه امیرعلی از ماشین پیاده شدیم و قبل ازاینکه وارد بشیم امیرعلی غر زد

-باز اونجا واسه من شونه بالا نندازي قیافه تم شبیه ازگیل کنی بگی هرجور خودتون صلاح میدونید؛طراح مانتوها تویی نه من!

بیشتر ازاینکه از تشرش ناراحت بشم خنده ام گرفت که باعث شد چپ چپی نثارم کنه تا حساب کار دستم بیاد و بفهمم امیرعلی محیط کاري با امیرعلی که دیشب و امروز زمین تا اسمون فرق داره!خانم خازنی به گرمی در اغوشم گرفت گونه ام رو بوسید

-سلام باران جان؛خوبی عزیزم؟حتما براي انتخاب پارچه باید بیاي؟نمیشه روزاي دیگه هم به ما سربزنی!

گیج ومنگ لبخند زدم و جوابش رو کوتاه دادم!درسته خانم خازنی همیشه گرم برخورد میکرد و زن مهربونی بود اما این بار اولی بود که تا اینحد گرم صحبت میکرد و امیرعلی هم متوجه این تغییر رفتار شد که اخماش توي هم فرو رفت!سه تایی وارد اتاق پارچه شدیم و طرح هام رو از داخل ارشیوم بیرون کشیدم!به امیرعلی که همچنان اخم هاش درهم بود خیره شدم؛به شدت تو فکر بود طوري که بعد از دوبار صدا کردن متوجه ام شد!

-چیزي گفتید؟

طرح رو نشونش دادم

-براي این کار این پارچه ي کرپ سفید مناسبه!این قسمت پشت و روي استیناش هم که پیلی دوقلو میخوره از این طرح کاشی سفید و ابی کار بشه چیزي شیکی در میاد به نظرم!

مثل همیشه اخم کرد و نگاهی به طرح و دوباره نگاهی به پارچه ها کرد و به نشونه ي تایید حرفم سرش رو تکون داد!

-خوبه!

به طرح بعدي نگاه کرد و نگاهشو بین پارچه ها چرخوند!!پارچه اي به رنگ خاص که تنالیته ي ابی داشت رو نشون داد و کنار پارچهی گیپور سفید شکوفه اي گذاشت

-این ترکیبم ترکیب خوبیه!از گیپورش براي قسمت کتش استفاده کنیم!

از انتخابش لبخند زدم؛همیشه بهترین انتخاب ها رو میکرد!دو ساعت تمام کارمون توي انبار پارچه طول کشید و من حسابی خسته شدم!انقدر فکر کرده بودم و حرف زده بودم و حرف شنیده بودم که سر درد

گرفته بودم!البته این یه چیز کاما طبیعی بود چون همیشه بعداز برگشت از کاگاه من توي ماشین ولو میشدم!امیرعلی فن ماشین رو روشن کرد و دریچه رو تنظیم کرد!از خنکایی که روي پوستم پخش شد لبخند روي لبم نقش بست و خواستم حرفی بزنم که صداي زنگ گوشیم بلند شد و باعث شد صورتمو توهم بکشم و بنالم!

-نه توروخدا دیگه طاقت حرف زدن ندارمم!

قصدم این بود جواب ندم اما با دیدن اسم مامان نتونستم!به امیرعلی و چین هاي گوشه ي چشمش چشم غره اي رفتم و گوشی رو جواب دادم

-جانم مامان؟

-سلام عزیزکم کجایی؟

-سلام مامانم،تازه کارمون تو کارگاه تموم شد!

-کی مياي خونه؟

ابروهامو تو هم کشیدم

-چیزي شده؟

-نه عزیزم نگران نشو اتفاق بدي نیوفتاده فقط...یه دسته گل رز بزرگ براي تو فرستادن که اسمی هم نداره!فقط یه نوشته داره!

ابروم بالا پرید

-بدون اسم؟؟ینی چی؟نوشته اش چی هست؟

-مامان جان نمیدونم کیه گفتم که چیزي ننوشته اما متنش خیلی قشنگه؛از مولانا هم هست!هرکی هست از این متنش معلومه یه پسر پخته است!از این متن هاي لوس و کلیشه اي ننوشته!

دستمو روي پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم!مامان رو ول میکردم میخواست تا فردا همینطوري یه بند اون متن کوفتی رو براي من تحلیل کنه در حالی که داشتم از فضولی میمردم!

-مامان جا منو نکش خب بخون اون متن لامصبو!

امیرعلی که تا اون لحظه کنجکاو نگاهم میکرد با لبخند ریزي سرش رو تکون داد و مثل همیشه خونسرد مشغول رانندگی شد!

-باشه مامانم؛صبرکن ببینم کجا گذاشتمش!اها ایناهاش!خب..نوشته که...سوگند به نامت که تو ارام منی!

حس خوبی که از همون چند کلمه توي وجودم پیچید عجیب اما قشنگ بود!مامان حق داشت یه متن سنگین اما عاشقانه بود!لبم رو گزیدم

-مامان مطمئنی هیچ نشونی نیست؟حتی اول اسم؟

-مامان جان با عینک دارم برات میخونم اگه بود که میدیدم!

پوف کلافه اي کشیدم

-باشه مامانی!حالا میام خونه میبینم!فعلا خدافظ!

-خدافظ عزیزم!

تلفن رو قطع کردم و متفکر به رو به رو خیره شدم

-چیزي شده؟!

با صداش نگاهم رو بهش دوختم؛اصلا درست نبود بهش بگم از طرف یه ناشناس برام گل اومده و یه

نوشته عاشقانه هم کنارش!

-نه..چیز مهمی نیست!

سرش رو تکون داد اما لبخند گوشه ي لبش مرموز تر از همیشه بود!همیشه وقتی اینطوري لبخند میزد مطمئن بودم که نمیتونم هیچوقت بفهمم چی تو سرش میگذره!

-چیزه...میشه منو برسونید خونه؟ینی چیزه یه چیزي رو جا گذاشتم میرم برمیدارم و بعد میرم مزون!

گوشه ي چشماش چین خورد

-نمیدونم چرا انقدر اصرار داري با دروغ گفتنی که از قضا خیلی افتضاحی توش منو از خودت ناامید کنی!

با ناراحتی به اخم هاي پیشونیش که تضاد جالبی با چین گوشه ي چشماش ایجاد کرده بود خیره شدم!دوست نداشتم امیرعلی فکرکنه چیزي رو ازش پنهون میکنم!

-چیزه...خب اخه...یه جوریه بگم...اخه خودمم هنوز نمیدونم...بعد بگم به شما یه وقت..چیز میشه..

نگاه گوشه ي چشمیش رو که دیدم لبم رو گاز گرفتم

-انقدر سخته برات نگو لزومی نداره به من توضیح بدي من فقط گفتم دروغ نگو!

از داخل لپم رو گاز گرفتم؛نمیخواستم فکر بدي پیش خودش بکنه!

-اخه زشته بگم!

گوشه ي چشماش چین خورد و بدون اینکه نگاهم کنه خونسرد گفت

-خب نگو!

لبمو کج کردم و کمی فکرکردم

-اخه اونطوري هم چیزه...

چونه اش رو که خاروند لبخند روي لبم نشست

-نخندید خب!

-نمیدونستم گفتن اینکه یه ناشناس برات دسته گل فرستاده انقدر سخت باشه!

با ابروي بالا پریده نگاهش کردم،اصلا تعجب نکردم که فهمیده چون امیرعلی تیز بود اما گاهی از این تیز بودنش عصبی میشدم!چشمام رو ریز کردمو غر زدم

-شما چه ادمی هستید!من نمیتونم یه چیز رو ازتون پنهون کنم؟؟

گوشه ي لبش خط افتاد و جلوي خونه ترمز کرد

-ظاهرا که اینطوره!

و برگشت و نگاه خیره و عمیقی بهم انداخت

-به نظرم خیلی خوبه که انقدر دقیق شناختمت!اینطور نیست؟

لحن کلامش؛نوع نگاهش جوري بود که باعث شد ااز حرفش نه فقط قلبم بلکه تمام وجودم بلرزه...فکرمیکنم اون لرزش از دید امیرعلی دور نموند که دستی به پیشونیش کشید و بحث رو عوض کرد

-بگذریم؛ ۲۵ شهریور قراره مثل هرسال یه فستوال توي فرانسه برگذار بشه!ماهم جزو اون هشت تا مزونی هستیم که قراره توي اون فستیوال حضور پیدا کنن!تا هفتهی دیگه یه سري طرح تاپ میخوام!خودت دیگه تا الان فهمیدي منظورم از طرح تاپ چه طرحیه!تمام تلاشت رو بکن که بهترینت رو ارائه بدي باران چون ازت خیلی انتظار دارم!مفهوم؟

گیج و منگ و ترسیده نگاهش کردم!امیرعلی چی داشت میگفت؟فستیوال توي فرانسه؟من باید براي فستیوالی به این بزرگی طرح بزنم؟؟بین هفت مزون دیگه ؟؟امیرعلی که مثل همیشه متوجه ترس توي چشمام شد دستش رو جلو اورد و روي گونه ام گذاشت!!گرماي دستاش دوست داشتنی بود؛حالا ترس رفته بود و جاش رو به هیجان داده بود؛حالا قلبم از هیجان زیاد بود که پرکوبش میتپید!نگاهم از چشماي زغالی رنگ و مهربونش سر خورد و روي دستش متوقف شد!

-چیزي براي ترسیدن وجود نداره باران؛من کنارتم،هر ایرادي که وجود داشت رو از من بپرس من راهنماییت میکنم جدا از اینا تو خودت بدون راهنمایی هاي من عالی هستی!من فقط به کارت جهت میدم؛همین!من بهت ایمان دارم,خودتم به خودت ایمان داشته باش!

دوباره نگاهمو به چشماي ذغالی رنگش دوختم!مگه میشد به چشماش نگاه کرد و پر از حس خوب نشد؟

-باران؟

لب زدم

-من میترسم!

اینبار لبخند زد؛یه لبخند واقعی مثل همه ي ادم ها!

-حتی با وجود اینکه گفتم من کنارتم؟

گیج شده نگاهش کردم؛کنارم بود!!حرفش هزار بار توي سرم زنگ خورد و درنهایت لبخند کمرنگی روي لبم نقش بسته شد!معلوم بود دیگه نمیترسیدم!

-نه الان دیگه نمیترسم!

تک تک اجزاش صورتش رنگ محبت به خودش گرفت و نگاهش از روي چشمام سر خورد و روي لبم متوقف شد!بعد از چند لحظه طولانی نگاهش رو ازم گرفت و درحالی که به ارم بنز روي فرمون خیره شده بود گفت

-خوبه؛برو از الان شروع کن به طراحی!هروقت هم مشکلی داشتی میتونی باهام تماس بگیري!

از تغییر رفتار یهوییش گیج شدم و به اخمایی که جاي لبخندش رو گرفته بود خیره شدم!

-چیزه...میگم که شما خوبید؟

سرش رو تکون داد وبه ساعتش نگاه کرد

-سعی میکنم باشم!الانم باید برم جایی،قرار مهمی دارم!

کلمهی قرار مهم خار شد و توي چشمم فرو رفت!باشه ي کوتاهی گفتم و با خدافظ کوتاهی تند از ماشین پیاده شدم و با بغض سرکوب شده وارد خونه شدم!یعنی با کی قرار مهم داشت؟با اسم مرجان و رها فلاح که توي ذهنم پررنگ و پررنگ تر میشدن کلافه شدم و نفسم رو فوت کردم!پشتمو به در حیاط تکیه دادم و به مکالمات امروزمون فکر کردم!دوستداشتم حرف هاي پونه و سیامک رو باور کنم اما میترسیدم که واقعیت نداشته باشه و شکست بخورم!میترسیدم چون امیرعلی هیچوقت قابل پیشبینی نبود!نمیتونستم با قاطعیت بگم دلیل رفتاراي این چند وقتش دوست داشتن بوده!!در حالی که سعی میکردم ذهنم رو منحرف کنم دویدم سمت خونه!باید تکلیف اون دسته گل ناشناس هم مشخص میشد!

به محض ورودم به خونه دسته گل که روي میز پذیرایی بود به چشمم خورد!!دسته گل بزرگی بود؛هرکی این گل رو فرستاده بود اوتقدر من رو میشناخت که بدونه عاشق رز زردم!

-ا سلام عزیزم!کی اومدي؟

در حالی که پاکت کوچک رو باز میکردم و یادداشت رو بیرون میکشیدم گفتم

-همین الان!

با دیدن نوشته هاي تايپ شده کلافه شدم!طرف اونقدر باهوش بود که دست خط ننوشته بود؛پس بايد اونقدر نزديک باشه که من دست خطش رو بشناسم!

-اخه مگه میشه طرف هیچ نشونی از خودش نداده باشه!لامصب تو که نمیخواي بشناسمت چرا دسته گل میدي؟

با حرص خودم رو روي مبل پرت کردم که مامان خندید!

-عبنداره فداتشم،ماه پشت ابر نمیمونه بالاخره میفهمی کی این گلارو فرستاده!

لبم رو گزیدم و پرحرص نفسم رو فوت کردم!مامان راست میگفت!ماه پشت ابر نمیموند!بالاخره متوجه میشدم کار کیه!!

ناراحت و کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و به اشک هاي گوله گوله خاله که روي گونه ش میچکید خیره شدم!مامان درحالی که سعی میکرد شربت اناناس رو به خوردش بده دلداریش داد

-اخه معصوم جان پسرت ۳۰ سالشه،جوون ۱۸ ساله نیست که بخواي نگرانش باشی!بالاخره همه ي هم سن هاي امین مستقل شدن!

خاله درحالی که با دستمال اشک هاشو پاك میکرد نالید

-اخه مگه من با مستقل شدنش مشکل دارم لیلی؟من میگم زن بگیر مستقل شو نه که خونه ت رو از ما جدا کنی!!

و با همون چشماي خیس به منی که منتظر زنگ امین بودم تا باهم بریم خونه ببینیم نگاه کرد

-خاله قربونت بره یه جوري راضیش کن از تصمیمیش برگرده!خونه مجردي از اسمش معلومه،من نمیخوام پسرم قاطی کاراي حروم بشه!نمیخوام به بیراهه بره!

با لبخند کنارش نشستم و گونهش رو بوسیدم

-فدات بشم من گریه نکن؛امین که بچه نیست اخه خاله جون!خودت که باید پسرت رو بهتر از من شناخته باشی؛یه کاري رو قصد کنه انجام بده دیگه به حرف هیچکس گوش نمیده!تو هم اگه فکر میکنی کارش درست نیست باهاش با منطق بشین صحبت کن بگو پسرمن؛من به این دلیل و این دلیل میگم اینکارو نکن!یا گوش میده یا نمیده دیگه؛اما از من نخوا باهاش صحبت کنم چون به من مربوط نمیشه و اینکه میدونم امین از دخالت کردن خوشش نمیاد و نمیخوام با اینکارم ازش دور بشم!

خاله که انگار کمی ارومتر شده بود گونه ام رو با محبت بوسید

-تو راست میگی قربونت برم؛انگار عقل تو بیشتر از من میرسه!

-این چه حرفیه،من فقط سعی میکنم از یه بعد دیگه به قضایا نگاه کنم!

با صداي زنگ ایفون ازجام بلند شدم

-امین اومد؛من رفتم شماهم خودتون رو زیاد ناراحت نکنید!انشالا هرچی صلاح باشه!

با مامان که تمام مدت لبخند به لب و خیره نگاهم میکرد خدافظی کردم و از خونه بیرون زدم!با دیدن امین که تنها بود ابرویی بالا انداختم!قرار بود سمیرا هم همراهش باشه!سوار ماشین شدم و خیره نگاهش کردم

-سلام؛سمیرا کجاست پس؟

با لبخند خم شد و گونه ام رو بوسید

-سلام جینگیل؛با اقا سروش تشریف بردن بیرون و ما رو رسما لگد مال کردن!

در حالی که میخندیدم شالم رو روي سرم مرتب کردم

-انقدر بیچاره رو اذیت نکن بذار خوش باشه!خودمون دوتایی میریم!

سرش رو تکون داد و راه افتاد

-از این پسره خیلی خوشم نمیاد!حس خوبی بهم نمیده!

نگران نگاهش کردم؛هیچوقت به حس هاي امین نباید شک میکردي!هیچوقت!اینو ۲۱ سال طول کشید تا فهمیدم!

-چطور مگه؟چه جوریه؟

در حالی که همچنان اخم هاي روي پیشونیش عمق میگرفت گفت

-نمیدونم چرا اما...حس خوبی بهم نمیده!حس میکنم زیادي همه چیش خوبه!این به نظرم اصلا منطقی نیست!وعده وعید هاش به سمیرا اصلا منطقی نیست!یه جوري میلنگه!

پشت چراغ قرمز توقف کرد و برگشت و به صورتم خیره شد

-من نگران سمیرام باران!خیلی نگرانم اما هرچی هم بگم گوش نمیده چون هم کر شده هم کور!

امین راست میگفت؛نگران بود!اینو از جز ب جز چهره اش میتونستم تشخیص بدم!

-هرچی صلاح باشه همون میشه امین!بذار همه چی روند خودشو طی کنه!تو نمیتونی جلوي سمیرا رو بگیري وقتی نمیخواد که از سروش دست بکشه!

کلافه دستی به موهاش کشید و دوباره راه افتاد

-میدونم؛میدونم!همین که نمیتونم کاري کنم و باید دست روي دست بذارم تا ببینم ایا خواهرم بلایی سرش میاد یا نه عذابم میده!

ناراحت نگاهش کردم!کلافه گیش رو درك میکردم اما واقعا نمیشد کاري جز سکوت کرد!سعی کردم بحث رو عوض کنم!

-راستی فهمیدي قراره مهر ماه بریم فرانسه؟

ابرویی بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد

-نه پدرت به من چیزي نگفت!کی میخواین برید؟

-نه با مامانینا نمیرم!من و امیرعلی!

نگاه بامزه اي که امین بهم انداخت باعث شد به خنده بیوفتم

-به چه عنوانی قراره دو نفره تشریف ببرید فرانسه؟؟ماه عسل؟

با حرفش جیغ کشیدم و مشتی نثار سینهش کردم

-خیلی خري بخدا!نفهم!تنها رابط من و امیرعلی کار!

اه کوتاهی که بعد از این حرف کشیدم دست خودم نبود اما از چشم امین دور نموند!چونه ام رو قلقلک داد

-اه نکش کوچولو!به نظر من تا دوماه پیش تنها رابط بین تو و امیرعلی کار بود اما الان اینطور نیست!هم من هم سیامک امیرعلی رو خوب میشناسیم!به خاطرهمین مطمئنیم که این وسط فقط کار نیست!

چهره اش دوباره جلوي چشمام جون گرفت!چشم هاي ذغالی رنگش!مهربونی هاش!حتی بی طاقتی که

موقع خوردن شيرينی داشت!دويدن هاي اول صبحمون!حمايت هاي هميشگيش!

-هنوز مطمئن نيستم امين!شايد اينی که ميگيد باشه اما اميرعليه!اميرعلی رو نميشه پيشبينی کرد!

خنديد و جلوي املاك ايستاد!

-اره خب حق باتوا!اميرعلی هيچوقت قابل پيشبينی کردن نبوده!مثلا همون رقص دو نفرهتون توي عروسی!قابل پيشبينی بود؟

با ياداوري شب خوبی که کنارش گذرونده بودم لبخند کمرنگی روي لبم نشست

-اصلا!حتی يه درصد!

-فعلا بذار يه مدت بگذره تا ببينيم چی ميشه!اگه چيزي باشه مطمئنم حسش ميکنی!

سرم رو به نشونه ي تاييد حرفش تکون دادم!حق با امين بود!به املاك اشاره کرد

-بشين تو ماشين من الان ميام!

باشه اي گفتم و امين از ماشين پياده شد!گوشيم رو در اوردم و به صفحه خاموشش زل زدم! چهار روز بود که هيچ خبري از امبرعلی نداشتم!مزون يا نميومد يا موقعی ميومد که من دانشگاه بودم!انگار که نميخواست من رو ببينه!دقيقا از روز اخري که ديده بودمش و حس کرده بودم يه حس هايی به وجود اومده دوباره اميرعلی تمام معادلاتم رو بهم ريخته بود!اگه حسی بود يه تماسی ميگرفت يا موقعی ميومد مزون که من باشم!نه که من بشم جن و اميرعلی بشه بسم الله!کلافه نفسم رو فوت کردم و گوشی رو توي کيفم گذاشتم!نميخواستم من باشم که بعد از ۴روز بهش زنگ ميزنه!با حضور امين برگشتم

-چيشد؟

به مزداي رو به رويی اشاره کرد

-ميريم دنبالش ببينيم اون خونه اي که انقدر ازش تعريف ميکنه چی هست!

-امين تو مطمئنی از اينکار؟

لبخند زد

-مطمئنم!حداقل گير دادن هاي مامان براي ازدواج مطمئن ترم کرده!!

از لحنش به خنده افتادم

-خب خاله راست ميگه ديگه پير شدي پرو!

-خودت ميدونی من اهل زن و زندگی نيستم باران!

سرم رو تکون دادم!راست ميگفت؛امين هيچوقت نتونسته بود با کسی بيشتر از ۳ماه رابطه داشته باشه!

-ميخواي تا اخر عمرت به همين منوال ادامه بدي؟

لباش کش اومد

-نه قربونت برم اما هنوز کسی رو پيدا نکردم که به خاطرش لذت هام رو ببوسم و بذارم کنار!

با اخم مشتی نثار بازوش کردم

-اين کثافت کاري هايی که ميکنی اسمش لذته؟

فقط خنديد و سکوت کرد!سرم رو به نشونه ي تاسف تکون دادم!امين بود ديگه!زندگيش رو اينطوري انتخاب کرده بود!سکوت کردم و تا رسيدن به مقصد حرفی بينمون مطرح نشد!!

با توقف ماشين جلوي خونه ي ويلايی از ماشين پياده شدم!مردي که هم سن بابا بود از ماشين پياده شد و سلام احوال پرسی گرمی با من کرد!درحالی که در مشکی رنگ رو باز ميکرد توضيح داد

-اقاي مهندس اينجا بهترين خونه اي بود كه سراغ داشتم!صاحب ملک يه كارخونه بزرگ داشته و ورشكست شده و كلی بدهی بالا اورده!به خاطر همين خونه اش رو زير قيمت داره ميفروشه!

در رو باز كرد و كنار رفت

-بفرماييد!

همراه امين وارد حياط شديم!يه حياط نسبتا بزرگ و سرسبز!به الاچيق و حوض و فوراه وسطش خيره شدم...واقعا حياط قشنگی داشت!مرد به سمت خونه اي با نماي كرم قهوه اي رنگ رفت!يه ساختمون مدرن و كاملا شيک!وقتی وارد خونه شديم متوجه شدم حتی داخل خونه از بيرونش هم قشنگتره!پذيرايی بزرگ و مبله لوكسی كه پنجره هاي سر تا سري يه سمت از اون رو تشكيل داده بود!اشپزخانه جزيزه اي با كابت هاي كرم وقهوه اي رنگ!به سمت پله هايی كه گوشه اي از پذيرايی بود و به طبقه بالا ختم ميشد رفتم!دو اتاق خواب بزرگ هم طبقه بالا وجود داشت!ساختمون كاملا مبله بود!از ديزاين و نوع چيدمان خونه ميشد به راحتی متوجه شد كه كار يه دكوراسيون كار حرفه ايه!

-نظرت چيه؟

با صداي امين برگشتم سمتش و لبخند زدم

-به نظرم كه خيلی خوبه اما بزرگه و مطمئنم شباش ترسناك ميشه!!

امين درحالی كه ميخنديد بينيم رو فشار داد كه جيم به هوا رفت!هميشه از اين كار امين عصبانی ميشدم اما ميدونستم كه عادتشه!صداي مرد رو شنيدم

-اقاي مهندس مورد پسند شد؟

امين دوباره نگاهش رو توي خونه چرخوند و گفت

-پسند شد!براي غروب قرار بذار كه تمومش كنيم!

مرد لبخند رضايتمندي زد وسرش رو تكون داد

-رو چشمم مهندس!

درحالی كه از برق چشماي مرد املاكی خندهم گرفته بود گوشيم زنگ خورد!بااخم كمرنگی به شماره ناشناس خيره شدم و جواب دادم

-بله بفرماييد!

-سلام باران جان!

صداش اشنا بود،اما تشخيص اينكه اين صداي پرناز متعلق به چه كسيه سخت بود!

-سلام؛عذرميخوام به جا نياوردم!

خنديد؛از خندهی پر ناز و دلبرانه ش اسمی توي گشوم زنگ خورد!رها!

-رها هستم عزيزم!رها فلاح!

همينطوري دلبرانه جلوي اميرعلی خنديده بود!همينطوري پرناز با اميرعلی صحبت كرده بود!

-بفرماييد!

صدام لرزيد،لرزشش ميدونستم براي چيه اما...

-ميخواستم ببينمت!وقتش رو داري؟

اخم بين ابروهام نشست!ميخواست منو ببينه؟

-به چه منظوري؟

دوباره صداي پرنازش توي گوشم زنگ خورد

-خیلی عجولی!امیر با این عجول بودنت چه طوري کنار مياد؟

ناخداگاه غر زدم

-اقاي يزدان پناه!

اینبار خندهش عمق گرفت

-عزیزم!براي شما اقاي يزدان پناهه اما براي من همون امير بوده و خواهد بود!

با حرص دندون هام رو روي هم فشار دادم!چرا دوستداشتم صورت خوشگلش رو داغون کنم؟

-حالا وقت داريم راجب اين موضوع باهم صحبت کنيم فقط تماس گرفتم بگم خوشحال ميشم ساعت ۸ توي رستوران درباري ببينمت!منتظرم!خدافظ عزيزم!

و قبل از اینکه اجازهی صحبتی بهم بده تماس رو قطع کرد!!با حرص چشمام رو روي هم فشردم و سعی کردم ارامشم رو حفظ کنم اما مگه میشد اون لحن صمیمانه موقع امر گفتنش یادم بیاد و ارامش داشته باشم؟

به صورتم و میکاپ غلیظم زل زدم!مطمئنم توي عمرم هیچوقت انقدر میکاپم غلیظ نبوده!خط چشم کلفتی که به چشماي طوسی رنگم جلوه داده بود!سعی کرده بودم طبیعی ترین لنزم رو بذارم!بهترین خط چشمم رو بکشم؛بهترین رژم رو انتخاب کرده بودم...

به رژ سرخم خیره شدم!واقعا دلیل این میکاپ غلیظ چی بود؟؟پرحرص نفسم رو فوت کردم و دستی به موهام که فرشون کرده بودم کشیدم!!براي هزارمین بار از تصمیمم منصرف شدم و روي تخت نشستم!

-من نمیرم پیش اون زنیکه!نمیرم!

صداي امير گفتنش توي گوشم زنگ خورد!به همون سرعتی که از رفتن منصرف شده بودم از رو تخت بلند شدم و درحالی که طول و عرض اتاق رو طی میکردم گفت

-نه من باید برم!باید برم تا بزنم تو دهنش تا دیگه اونطوري امير امير نکنه براي من!پرو خانم!

با باز شدن در صداي خندهی مامان بلندشد!با حرص نگاهش کردم و غر زد

-مامان به چی میخندي؟به من بگو ببینم چه چیزي خنده داره؟

مامان درحالی که سعی میکرد جلوي خنده ش رو بگیره روي تختم نشست

-باورم نمیشه یه امیر گفتن اون زن باعث شده انقدر بهم بریزي!

درحالی که مانتوم رو تن میکردم غرزدم

-باورت بشه مادر من!اِ اِ دخترهی پرو میگه براي شما اقاي يزدان پناه هست اما براي من همون امير!

و با حرص دندونامو روي هم فشار دادم!

-خب معلومه میخواسته حرص تو رو در بیاره فداتشم و ظاهرا موفقم شده چون صورتت سرخه سرخه!

غلط کرده پر حرصی زمزمه کردم و روسریم رو دور گردنم گره زدم!

-زنگ زدي اژانس؟

-اره عزیزم دم در!فقط مطمئنی میخواي بري؟

کمی فکرکردم!نه مطمئن نبودم که میخوام برم یا نه اما مطمئن بودم که اگه نرم دیووانه میشم!

-باید برم!

مامان باشه اي زمزمه کرد و من با خدافظ کوتاهی از خونه بیرون زدم!تمام مسیر داشتم حرف هایی که

قرار بود به رها بگم رو تو ذهنم مرور میکردم اما به محض دیدنش پشت میز رستوران تمام اون حرف ها از ذهنم پرید!!با دیدن اون زیبایی که حتی با اون ارایش کم هم خودش رو به رخ میکشید اخم ناخواسته اي بین ابروهام نشست!امیرعلی هیچوقت از رها خوشش نیومده بود؟؟اصلا مگه ممکن بود که یه مرد رها رو ببینه و عاشقش نشه؟

حتی از فکرشم تشنج بهم دست میداد!بر خلاف من رها با دیدنم لبخند زد و دستش رو جلو اورد

-سلام عزیزم!حالت چطوره؟

با همون اخم کوتاه دستش رو فشردم وبه گفتن سلام کوتاهی اکتفا کردم!پشت میز نشستم و منتظر به صورتش چشم دوختم

-خب؟

خندید

-بازم میگم که عجولی!اول غذامون رو سفارش بدیم یکم گپ بزنیم بعدش وقت زیاده براي صحبت هاي دیگه!

حتی صداش هم روي مخم رژه میرفت!من براي چی اومده بودم اینجا؟

دستی به روسریم کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه

-من برخلاف شما وقت ندارم و باید زودتر برم!ممنون میشم سریعتر امرتون رو بفرمایید!

لبخند زد!لبخندش زیاد دلبرانه بود و به شدت منو از خودم ناامید میکرد!!

-خیله خب،هر طور مایلی عزیزم!من خیلی اهل مقدمه چینی نیستم به خاطرهمین یه راست میرم سر اصل مطلب!میدونی که توي مهر ماه قراره یه فستیوال توي فراسنه تشکیل بشه و مزون من هم قراره بین اون ۸تا مزون باشه!میخوام که طراح کارهاي من تو باشی!هرچقدرم که امیر بهت میده من سه برابرش رو حاضرم بهت بدم!

اونقدر تند و سریع حرفاش رو زد که چند دقیقه اي طول کشیدتا کامل هضمشون کنم!کم کم اخم بین ابروم نشست!پیش خودش چه فکري کرده بود؟؟فکر کرده بود به خاطر پول بیشتر من امیرعلی رو دور میزنم؟نکنه فکرکرده بود منم یکی ام مثل خودش؟؟با اخم از جام بلندشدم

-تعریف کار دزدي هاتون رو زیاد شنیده بودم اما فکر نمیکردم که بخواین رو من هم امتحانش کنید چون مطمئن بودم تهدید اونبار امیرعلی کارساز بوده اما اانگار اینطور نیست!بهتر پیشنهادتون رو براي یه نفر دیگه مطرح کنید چون من به هیچ وجه حاضر نیستم ب...

-باران؟

با شنیدن الف کشیدهی اسمم که با صداي بمش بی نظیرترین سمفونی زندگیم رو تشکیل داده بود چیزي درست توي انتهایی ترین قسمت قلبم فرو ریخت!چیزي که عجیب شبیه دلتنگی براي صاحب این صداي بم بود!سرم رو بلند کردم و نگاهم گره خورد به نگاه ذغالی رنگش!مگه چند تا ۲۴ ساعت نه دیدیه بودمش نه صداش رو شنیده بودم که اینطور دلتنگ شده بودم؟؟تازه متوجه میشدم چقدر به مخدر بودنش عادتم داده بود و ندیدنش چقدر سخت گذشته بود بهم!!اشک هاي اروم و بی صدایی که دیشب توي تخت ریخته بودم جلوي چشمام جون گرفت!به اندازهی ۴ روز دلتنگی تک به تک اجزاي صورتش رو با نگاهم بلعیدم!امیرعلی نگاه متعجبش رو از من گرفت و به رها که به وضوح رنگش پریده بود چشم دوخت...اخم کم کم روي پیشونیش خط انداخت

-گفته بودم نه به خودش فکر کن نه به طرح هاش!نگفته بودم؟

رها سعی کرد که لبخند بزنه و من با دیدن اون لبخند دلبرانه تماما چشم شدم و به امیرعلی خیره شدم و دنبال یه نگاه مشتاق گشتم و ندیدم!

-باران حق انتخاب داره تو نمیتونی این حق رو ازش بگیري!

از صداي رها که به وضوح لرزشش رو میتونستی حس کنی به خنده افتادم و نگاهم رو از قیافه ي اخموي امیرعلی گرفتم و به دوتا میز جلوتر از خودمون که کت امیرعلی روي دسته ي صندلی قرار داشت و دختر جوونی که پشت میز بود دوختم!حس کردم اینبار چیزي توي دلم رو خالی کرد!صداي امیرعلی توي گوشم زنگ خورد"من یه قرار مهم دارم"دستمو به گوشه ي میز گرفتم و نگاهمو به چهره ي ساده دختر دوختم!!بغضی که توي گلوم نشسته بود رو سرکوب کردم و کیفم رو از روي میز برداشتم!من چیزي جز یه شریک براي امیرعلی نبودم!به سقف خیره شدم تا جلوي ریزش اشک هام رو بگیرم!اصلا دوستنداشتم جلوي رها اشک بریزم!درحالی که کیفم رو برمیداشتم گلویی صاف کردم و رو به رها گفتم

-ممنون از پیشنهادتون؛حتما روش فکر میکنم و باهاتون تماس میگیرم!

و در برابر نگاه متعجب رها از کنار امیرعلی که حالا با چشماي ریز شده و چهرهی در هم خیره نگاهم میکرد گذشتم!دوستنداشتم اشک بریزم اما چهره ي اون دختر از جلوي چشمام یه لحظه هم کنار نمیرفت!

۸ سالی هست با هیچکسی حتی پدرم براي ورزش صبحگاهی نرفتم و جز خانوادهم از هیچکسی " عذرخواهی نکردم"

امیرعلی حواسش بود که با قلب من چیکار کرده بود؟چطور میتونست انقدر بد باشه که اینطور با قلب و احساس من بازي کنه و اونوقت با یه دختر دیگه...آه عمیقی کشیدم و اولین قطره اشک روي گونه ام چکید!حتی هواي خنک شهریور ماه که صورتم رو نوازش کرد هم نتونست حالم رو خوب کنه اما گرماي اشناي دستش که دور بازوم پیچید معجزه کرد!

-با این وضعت کجا سرت رو انداختی پایین میري واسه خودت؟صبرکن میرسونمت!

از اینکه حتی توي این وضعیت هم با گرماي دستش اروم میشدم حرصم میگرفت!قطره اشک سمجی که روي گونه ام نشسته بود رو با پشت دستم پاك کردم و بااخم برگشتم سمتش!!به چشم هاي ذغالی رنگش خیره شدم و سعی کردم لحنم به سردي چشم هاش باشه!چشم هایی که دوباره مثل دو تکه شیشه سرد شده بودن!

-ممنون اقاي یزدان پناه مزاحمتون نمیشم!خودم میرم!

در حالی که کلافه دستی به ته ریشی که جذابترش کرده بود میکشید به مرد اشاره کرد تا ماشینش رو بیارن و دوباره نگاه سردش رو به چشم هام دوخت

-بیخود خودت میري!

و در حالی که دستی به موهاي پرپشتش میکشید اخمش عمیقتر شد و زمزمه کرد

- با این سر وشکلی که واسه خودت ساختی!

چشم هام رو گرد کردم و خیره خیره نگاهش کردم اما قب از اینکه جوابی بتونم بهش بدم ماشین رو اوردن و امیرعلی بازوم رو گرفت و درحالی که در ماشین رو باز میکرد تقریبا توي ماشین پرتم کرد و در رو بهم کوبید!با ابروي بالا پریده به امیرعلی که با همون اخم هاي در هم ماشین رو دور زد و سوار شد

نگاه کردم!به چه علت انقدر عصبانی بود؟وقتی ماشین با صداي بدي از جا کنده شد ابرو بالا انداختم و به چهرهی اخموش زل زدم

-که رو پیشنهاد رها فکر میکنی!

و با همون اخم برگشت و به چشمام زل زد

-اره؟

نگاهش ترسناك بود اما منم به اندازه کافی عصبی بودم!در حالی که به ناخن هاي لاك زدهم خیره میشدم خونسرد گفتم

-اره!

دستی به پیشونیش کشید و به صورت بدي ماشین رو کنار خیابون کشید و متوقف کرد!با ترس جیغ خفه اي زدم که تو صداي فریادش گم شد

-اخه احمق تو فکرکردي میتونی براي کسی جز مزون من طراحی کنی؟متن قراردادمون رو نخونده امضا کردي؟

از صداي فریادش توي خودم جمع شدم و بغض کردم؛متن قرارداد رو خوب یادم بود!من تعهد داشتم جز مزون نیلسا براي مزون دیگه اي طرح نزنم!من هم صدامو بلند کردم تا شاید صداي شکسته شدن قلبم رو پشت صداي بلندم پنهون کنم!

-صدات رو روي من بلند نکن!

و با حرص رومو ازش گرفتم و زیرلب غر زدم

-خنده هاش واسه دوست دخترشه داد و هواراش براي من!

حتی لفظ دوست دخترش هم صدام رو لرزوند و چشمام پر شد!چند لحظه اتاقک ماشین توي سکوت فرو رفت!دستش جلو اومد و چونه ام رو گرفت اما پسش زدم!نمیخواستم چشم هاي اشکیم رو ببینه اما زور امیرعلی بهم چربید و اینبار با خشونتی که دلنشین بود چونه ام رو گرفت و چرخوندتم سمت خودش و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت

-ببینمت تورو!

با سماجت نگاهم رو به پایین دوختم اما چین گوشه ي چشم هاش رو دیدم

-واقعا فکرکردي کسی جز خودت این اخلاق گل و بل بل من رو تحمل میکنه؟

با حرفش لبخند کمرنگی روي لبم نشست و چیزي توي وجودم لرزید!دستی به چونه اش کشید و تک خندهی مردونه اي کرد

-باران اخه دوست دختر؟؟؟

انقدر لحنش متعجب بود که نتونستم جلوي خندهم رو بگیرم!با همون لبخند دوستداشتنی روي لبش دستمالی گرفت سمتم

-اون خانمی که دیدي رئیس اتحادیه صنف ماست!یه شام کاري بود!

درحالی که دستمال رو ازش میگرفتم گفتم

-اهان..خب چرا براي من توضیح میدید؟ینی که به من مربوط نیشد!

چونه ش رو خاروند و سرش رو تکون داد

-میدونم میدونم!من که نگفتم به خاطر این موضوع داشتی گریه میکردي!

طعنه کلامش رو گرفتم اما به روم نیاوردم تا بحث بیشتر از این ادامه پیدا نکنه چون با شناختی که از خودم داشتم مطمئن بودم که خودم رو لو میدم!امیرعلی که انگار قصد حرکت کردن نداشت درحالی که پیشونیش رو میخاروند برگشت سمتم

-تو این چند روز که نبودم طرح جدید زدي؟

از یاداوري اون چهار روز کذایی اخمی بین ابروهام نشست

-چندتایی زدم!

-خب چرا نشونم ندادي؟

با ابروي بالا پریده نگاهش کردم

-بودید که نشونتون بدم؟

-فرار که نکرده بودم،میتونستی زنگ بزنی بهم یا بیاي خونه!

-نخواستم مزاحمتون بشم!

گوشه ي لبش خط افتاد

-از کی تا حالا مزاحم شدي؟

دلخور نگاهش کردم

-از روزي که فهمیدم وقتایی میاین مزون که من نباشم!

خط گوشه ي لبش عمیق تر شد و کمی به سمتم خم شد و درحالی که تره اي از موهاي فر شده ام رو پشت گوشم میزد گفت

-بهتر بود چند روز نبینمت!

به چشم هاي ذغالی رنگش خیره شدم و زمزمه کردم

-چرا؟

نگاهش از چشمام سر خورد و روي لبم متوقف شد

-زیاد دیدنت براي من خوب نیست باران!

و درحالی که خودش رو عقب میکشید گلویی صاف کرد

-هنوز بعد ۵ماه نفهمیدم چه اصراري داري چشم هاتو رنگی نشون بدي وقتی رنگ چشم هاي خودت خیلی قشنگتر از این رنگ هاي مصنوعیه!

شنیدن این حرف از جانب امیرعلی خیلی هیجان انگیز بود اما من هنوز ذهنم درگیر جمله ي قبلیش بود!امیرعلی رو نمیتونستم درك کنم!منظورش رو نمیفهمیدم!حرفاش گنگ بود؛هیچ کدوم از کارهاش رو نمیتونستم به منظور خاصی بگیرم چون فرد مقابلم امیرعلی یزدان پناه بود و همین کار رو سخت میکرد!لبامو فشردم و درحالی که با دستم گونه هاي سرخ شدهم رو لمس میکردم زمزمه کردم

-اخه چیزه...دوستشون ندارم...

در حالی که نگاهشو ازم میگرفت دکمه ي بالاي پیرهن خاکی رنگش رو باز کرد و شیشه رو پایین کشید و راه افتاد و چیزي زمزمه کرد که من خیلی خوب شنیدم

-ولی من بیشتر از تصورت دوستشون دارم!

دستم رو دور ماگ شیرقهوه ي محبوبم حلقه کردم و به بخارهاي بیرون اومده ازش زل زدم و محو شدم بین تمام دقایق شبی که کنار امیرعلی گذرونده بودم!حرف هاش؛مهربونی هاش؛نگاه پر از محبتش به

روي چشم هاي اشكيم؛چين هاي دوستداشتنيش كه فقط موقع صحبت با من گوشه ي چشم هاش ميوفتادن!شيرقهوهم رو مزه كردم و مثل تمام شب براي هزارمين بار حرف اخرش توي گوشم زنگ خورد"اما من بيشتر از تصورت دوستشون دارم"

كلافه دستی بين موهام كشيدم؛من ميترسيدم از اينكه خودم رو به حس اميرعلی مطمئن كنم!

من نميتونستم هضم كنم اميرعلی يزدان پناه به من حسی داشته باشه!حتی اگه حرفاش اين رو بگه تا زمانی كه از دهن خودش مستقيم اون كلمه ي دوحرفی رو نشنوم باور نميكنم!حتی از تصورش هم قلبم لبريز از هيجان ميشد!جرعه ي ديگه اي از شيرقهوهم رو مزه كردم و از شيرينی نگاه عصبانی و خيره اميرعلی روي قد مانتوي كوتاهم توي كافهی شلوغ لبخند عميقی زدم!اي كاش بابا بيدار بود تا ميرفتم و بهش ميگفتم نگران سردي اميرعلی نباشه،اي كاش بيدار بود تا بهش از نگاه هاي پرمحبت امشبش ميگفتم..كی بين مردم جا انداخته بود كه اميرعلی يزدان پناه مرد خشک و سرديه ؟؟؟دوستداشتم تا به همه بگم كه اميرعلی به اون سردي كه نشون ميده نيست،فقط بايد بلدش باشی!از پشت ميز بلند شدم و به اتاقم و تخته شاستيم پناه بردم!تنها چيزي كه ميتونست ذهن بهم ريخته ام رو سامان دهنی كنه طراحی بود!ميترسيدم از فكر و خيال زياد به اميرعلی مريض بشم!اتودم رو برداشتم و خط هايی كشيدم كه بيشتر شبيه به خط خطی هاي ذهن اشفته ام شد!لبم رو گزيدم و بی حوصله اتودم رو زمين گذاشتم و به سراغ نوشته ي تايپ شدهی جديدي افتادم كه ديروز برام فرستاده شده بود و عجيب دلنشين بود"اشتياقی كه به ديدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من"

بين تمام اين اشفته بازار ذهن من حالا يه فرد ناشناس و عاشقی پيدا شده بود كه عجيب به نوشته هاي مولانا علاقه داشت و سعی داشت كه هويتش پنهون بمونه!!

دستی به پيشونيم كشيدم و دوباره به نوشته هاي تايپ شده زل زدم...كی ميتونست باشه كه حتی دست خط خودش هم نمينوشت تا من نشناسمش؟پوف كلافه اي كشيدم و سرم رو روي بالشت گذاشتم!اين روزا همه چی باهم گره خورده بود!طرح هايی كه بايد تا هفتهی اينده تكميل ميشد؛حرف ها و رفتارهاي گنگ اميرعلی و حالا اين فرد عاشق ناشناس!به ساعت نگاه كردم كه ۹صبح رو نشون ميداد و چشم هاي من حتی نيم ساعت هم خواب رو به خودش نديده بود!كلافه از روي تخت بلند شدم و اماده شدم تا برم مزون!تنها ميكاپم پنكک و رژ لب بود!انقدر ذهنم اشفته بود كه حوصله هيچ كاري نداشتم!طرح هام رو داخل ارشيوم گذاشتم تا نشون اميرعلی بدم و از خونه بيرون رفتم كه صداي گوشيم بلند شد!با ديدن شمارهی امين لبخند زدم

-جانم؟

صداي گرفته ش توي گوشم پيچيد

-باران ميتونی بياي خونه ي من؟

ابرويی بالا انداختم

-مگه خونه رو تحويل گرفتی؟

-اره؛مياي يا نه؟

كلافه گی صداش عادي نبود!حداقل نه براي امين هميشه خندون!

-امين اتفاقی افتاده؟

-نميدونم باران نميدونم!فكر ميكنم چيزي كه ميترسيدم و نگرانش بودم بالاخره اتفاق افتاده!

نگران شدم و با صداي نسبتا بلندي گفتم

-امين درست حرف بزن ببينم چی شده!مردم از نگرانی!

اون هم مثل من صداش رو بالا برد

-ميگم نميدونم باران!سميرا اومده اينجا نه حرف ميزنه نه چيزي ميخوره حتی شک دارم نفس بكشه!زل زده به ديوار و حتی پلک نميزنه!خودت رو برسون!به من كه چيزي نميگه شايد با تو حرف بزنه!

چند دقيقه طول كشيد تا تونستم حرف هاش رو هضم كنم و در نهايت هراسون باشه اي گفتم و گوشی رو قطع كردم و درحالی كه هزار و يک جور فكر مربوط ونا مربوط توي ذهنم رژه ميرفت سراغ اولين اژانس رفتم!

با ديدن چهره ي بی رنگ سميرا به امين حق دادم كه اونطور نگران به نظر برسه!تند كنارش روي مبل نشستم و دست هاي سردش رو توي دستم گرفتم

-سميراجونم؛منو نگاه كن!چيشده فداتشم؟چرا انقدر دستات يخه؟

هيچ واكنشی نشون نداد!صداي كلافه ي امين رو شنيدم

-دقيقا يک ساعته تو همين حالته!

لبم رو گزيدم و ترسيده نگاهش كردم!اي كاش سيا بود؛هميشه تو اين موقعيت ها سيامک بود كه كنترل اوضاع رو به دست ميگرفت و معجزه ميكرد!

-امين زنگ بزنيم به سيا بهتر نيست؟؟من ميترسم!

كلافه دستشو بين موهاش فرو كرد

-زنگ بزنم به اون بدبخت بگم زنشو ول كنه بياد اينجا؟

نگران لبم رو گزيدم و به سميرا زل زدم

-سميرا جونم ميخواي يكم استراحت كنی؟

دوباره سكوت!امين ناچار شمارهی سيا رو گرفت و يک ربع بعد سيا همراه غزل وارد خونه شدن!سلام كوتاهی به جفتمون كرد و سريع رفت سمت سميرا!غزل كنارم ايستاد و اروم زمزمه كرد

-اين طفلی رنگ به روش نيست،از كيه اينطوري شده؟

درحالی كه نگاهم به سميرا و سيامک بود گفتم

-يه ساعت!نه حرف ميزنه نه چيزي ميخوره!

سيامک دستش رو روي پيشونی سميرا گذاشت تا مطمئن بشه تب نداره و بسته اي كه دستش بود رو باز كرد!با ديدن باقلوا هاي محبوب سميرا لبخند كمرنگی زدم!

-امين ۵تا چايی بريز بيار با باقلوا ميچسبه،ناسلامتی ميزبانی يكم پذيرايی كن!

امين با همون موهاي پريشون رفت توي اشپزخونه تا چايی بياره و سيامک اينبار به غزل اشاره داد؛غزل لبخند زد و از داخل كيفش بستهی پاستل روغنی رو بيرون كشيد و دست سيامک داد!سيامک درحالی كه بستهی پاستل رو باز ميكرد گفت

-باران برگه طراحی پيشت داري؟

با لبخندي كه حالا عمق گرفته بود سرم رو تكون دادم رفتم سراغ ارشيوم!سيامک هميشه اسونترين راه رو براي خوب كردن حالت پيدا ميكرد،اين معجزه اش بود!برگه و تخته شاستيم رو كه سمتش گرفتم

نگاه سميرا بالاخره تكون خورد!همه مون خوب ميدونستيم سميرا تا چه حد عاشق نقاشی كردن با پاستل روغنيه!هميشه پاستل روغنی بود كه سميرا رو از خود بيخود ميكرد!سميرا بسته ي پاستل و همراه تخته شاستی از دست سيامک گرفت و روي ميز گذاشت و خودش روي زمين نشست!امين كه همراه سينی چايی برگشت با ديدن سميرا لبخند روي لبش نشست!سيامک چشمكی نثارش كرد و ليوان چايی رو همراه جند تكه باقلوا كنار سميرا گذاشت و دستش رو روي شونه ش گذاشت

-هرچی كه اتفاق افتاده مهم نيست؛زندگی بالا پايين زياد داره اما مطمئن باش توي تمام اين بالا پايينا ما ۴نفر رو كنار خودت داري!

اشک هاي سميرا كه روي گونه ش چكيد لبخند رضايتمندي روي لب سيامک نشست!سميرا پاستل قرمز رو برداشت و شروع كرد به كشيدن خط هاي فرضی!

-سروش به من دروغ گفت!

فشار دستش رو بيشتر كرد و قطره اشک ديگه اي روي گونه ش نشست

-من دوستنداشتم!

از فشار زياد دستش پاستل از وسط شكست!رنگ مشكی رو برداشت و دوباره شروع به كشيدن كرد

-اونم گفت دوستم داره!گفت عاشقمه اما نبود!

دوباره پاستل از وسط شكست و سميرا رنگ قهوه اي رو برداشت

-امروز فهميدم حتی يه بچه سه ساله داره!

چشم هام تا اخرين حد گشاد شد!اين ديگه خيلی زياد بود؛نگاهم رو به امين دوختم كه دستش رو مشت كرده بود و دندون هاش رو روي هم ميفشرد!دست سيامک روي مشتش نشست و بهش اشاره كرد تا حرفی نزنه!اشک هاي سميرا شدت گرفت اما ادامه داد

-اون به من دروغ گفت چون دنبال پول بابا بود!

نفس عميقی كشيد و خط هاي بلندتر و درهم تري روي كاغذ كشيد

-درد داشت وقتی بهم گفتن كه سروش كارش پول گرفتن از دختراي پولداره!

سرش رو روي كاغذ خط خطی گذاشت و چشماش رو بست و هق زد!امين بلند شد تا سمتش بره اما سيامک دستش رو گرفت و مانع شد!

-بذار خودشو خالی كنه!

با ناراحتی به سميرا خيره شدم؛حالش رو در درك ميكردم چون حتی از تصور اينكه اميرعلی كاري مثل سروش بكنه قلبم تير ميكشيد و اشک توي چشمام جمع ميشد!آه عميقی كشيدم و چونه ام رو روي زانوم گذاشتم و به جو سنگينی كه توي خونه حكم فرما شده بود خيره شدم!

-خوابيد؟

در رو بستم و به چهرهی نگران امين خيره شدم

-اره خوابيد؛خودت هم برو يكم استراحت كنم چشمات سرخه!

كلافه دستشو توي موهاش فرو كرد

-من گفتم از اين مردتيكه بدم مياد!گفتم يه جاي كارش ميلنگه ولی گوش نداد!

با ناراحتی به اشفتگی موهاش خيره شدم

-ميتونست بدتر از اين بشه امين،خداروشكر كه به همين زودي متوجه شد!همه قرار نيست به حرف ما

گوش بدن که،بعضی وقتا لازمه خود ادم سرش به سنگ بخوره!

لبخند کم جونی زد و بینیم رو فشرد

-تو چه بزرگ شدي جینگیل!

به خاطر سمیرا جلوي جیغم رو گرفتم و ضربه اي نثار بازوش کردم

-تو کی میخواي ادم شی اخه؟

دستش رو دور شونه م حلقه کرد و باهم از پله ها پایین رفتیم!با دیدن سیا که غزل رو گوشه ي کابینت گیر انداخته بود و کنار گوشش با خنده چیزي زمزمه کرد با دیدن ما خودش رو عقب کشید!

-شما هنوز یادنگرفتید جایی که یه زوج عاشق و بسیار هات حضور دارن با اهمی،اوهمی چیزي وارد بشید؟

امین به خاطر غزل که حالا گونه هاش رنگ گرفته بود خندهش رو کنترل کرد و ضربه اي به پهلوي منی که میخندیدم زد تا ساکت بشم!سیامک دستی به موهاش کشید و درحالی که گونه ي سرخ غزل رو میبوسید ازش فاصله گرفت و گفت

-ناهار چیکاره ایم؟

امین شونه اي بالا انداخت

-یه رستوران خوب سراغ دارم زنگ میزنم غذا بیارن!

سیا بااخم نگاهش کرد

-خجالت نمیکشی؟عروس داماد پاگشا میکنی که غذا از بیرون بدي بهشون؟مگه باران و ته چین هاش مرده؟

چشم هامو گرد کردم و معترض گفتم

-حتی فکرشم نکن سیا!ماشالا خوش اشتها هم هست؛ته چین!!غذا پر دردسرتر پیدا نکردي؟؟

با تاسف سرش رو تکون داد

-باز هم به خانم ایمان اوردم! ۱۵ روز برام میز چید درحد میزهاي سلطنتی یه بار اینطوري غر نزد!!

۴تامون به خنده افتادیم که صداي گوشیم بلندشد!از روي مبل بلند شدم و سراغ کیفم رفتم!با دیدن اسم اخموخان لبخند زدم

-سلام اقاي یزدان پناه!

سیا با شنیدن لفظ ااي یزدان پناه چینی روي بینیش انداخت که خنده ام گرفت و مجبور شدم لبم رو گاز بگیرم تا امیرعلی متوجه خنده ام نشه!صداي جدیش توي گوشم پیچید

-فکرمیکنم الان باید طرح ها روي میزم میبود اما من طرحی نمیبینم!دلیل؟

از لحنش کاملا مشخص بود عصبانیه و باید منتظر فریادش باشم که پردهی گوشم رو بلرزونه!

-چیزشد...یه مشکلی پیش اومد که...نتونستم بیام ببخشید!

همونطور که پیشبینی کرده بودم صداي فریادش پردهی گوشم رو لرزوند

-چه جور مشکلیه که جلوي خنده ت رو نمیتونی بگیري؟؟نمیخواستی بیاي نباید به من پیام میدادي که قرار مهم امروزم رو کنسل نکنم؟

دستی به پیشونیم کشیدم؛دوباره شده بود همون امیرعلی که تو کارش جدي بود!

-چیزشد...حق با شماست...ینی معذرت میخوام!

-معذرت خواهی جناب عالی الان قرار کنسل شدهی من رو اوکی میکنه؟

کلافه شدم،از کی تاحالا تحمل این بداخلاقی امیرعلی انقدر سخت شده بود؟؟صداي سیا رو شنیدم

-باران بهش بگو ناهار بیاد اینجا!همه مون هستیم!

با حرص برگشتم و نگاهش کردم!فقط همین رو کم داشتم که فکرکنه من پیچوندم و اومدم اینجا خوش گذرونی!قبل از اینکه بتونم توضیحی بهش بدم صداي خشک و جدیش رو شنیدم

-ساعت دو برمیگردم مزون؛اصلا دوستندارم بگم اگه توي مزون همراه طرح ها نبینمت چه اتفاقی میوفته!شیرفهم؟

و بدون خدافظی گوشی رو قطع کرد!با چشم هاي گشاد شده به صفحه ي گوشی زل زدم!

-خدا به خیر کنه!از دندهی چپ بلند شده امروز!

صداي خندهی سه تاشون بلند شد!

امین:چیشد مگه؟

به ساعت نگاه کردم! ۱بود!پوف کلافه اي کشیدم

-تا یه ساعت دیگه مزون نباشم یه بلایی سرم میاره که نگفت چیه دقیقا!

غزل درحالی که میخندید سرش رو تکون داد

-پس توصیه میکنم هرچه سریعتر راه بیوفتی!

سرم رو باناراحتی تکون دادم

-اره باید برم!چارهی دیگه اي نیست!

و با چشم هاي ریز شدهی حرصی به سیا زل زدم

-همه ش تقصیر تو!بیشور خان!میمردي حالا دوست جانت رو دعوت نمیکردي؟

درحالی که میخندید سوئیچش رو برداشت

-غر نزن جینگیل؛شریک جان ندیدتت دلتنگ شده این دادو بیدادها بهونه ست!

گمشویی نثارش کردم که امین به سیا اشاره کرد

-تو بمون من میرسونمش!به هرحال دوتا زوج عاشق و هات رو باید تنها گذاشت دیگه!

و چشمکی زد و قبل ازاینکه سیا سیب رو به سمتش پرت کنه از خونه بیرون زد!درحالی که میخندیدم مانتوم رو تن کردم و از سیا و غزل خدافظی کردم و از خونه بیرون رفتم!

++

دلخور به امیرعلی که بااخم مشغول بررسی طرح ها بود خیره شدم!حتی حالم رو هم نپرسیده بود؛مستقیم اومده بود و دستش رو جلوي صورتم گرفته بود و گفته بود"طرح ها؟"

سه تا طرح رو روي میز انداخت

-بندازشون اشغالی!بقیه قابل قبوله اما بازم طرح بزن!توقعم ازت بیشتره!

با حرص دندون هام رو روي هم فشار دادم و باشه ي کوتاهی زمزمه کردم!

-خوبه!

از روي صندلی بلند شد و کتش رو تن کرد و موبایلش رو برداشت

-مشکلی پیش اومد تماس بگیر!

و از اتاق بیرون رفت!چند ثانیه چشمام رو با حرص روي هم فشار دادم و دندون هامو قفل کردم تا یکم

خونسردیم رو حفظ کنم!اونقدر ذهنم به خاطر اتفاق هایی عجیب و غریبی این مدت اشفته بود که تحمل این روي امیرعلی سخت شده بود!کلافه دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم!سمانه که پشت کانتر نشسته بود با دیدنم للبش رو گزید

-از اون نگاهاش به توهم کرد که هنوز منگی؟

اخم کمرنگی کردم

-کدوم نگاها؟؟

یکم ژست گرفت؛چشماشو ریز کردم؛درشت کرد؛چپ کرد و دراخر غر زد

-لامصب نمیشه حتی اداشو در اورد!از همون چپ چپ هاش که وقتی نثارت میکنه تا سه روز منگی!

از حرکاتش به خنده افتادم و سرم رو تکون دادم

-نه اما از دندهی چپ بلندشده و حسابی بداخلاقه!

سیما درحالی که نسکافهش رو مزه میکرد غر زد

-باران جون از دندهی چپ بیدار شدن نداره که!اقاي یزدان پناه همیشه بداخلاقه!

لبخند زدم و سکوت کردم!خب حق داشتن باور نکنن امیرعلی بداخلاق و اخمویی که میشناسن تا چه حد میتونه دوستداشتنی باشه!درحالی که با لیوان نسکافه میرفتم سمت اتاق گفتم

-من میرم طراحی کنم اگه کاري بود صدام کنید!

سمانه باشه اي گفت ومن وارد اتاق شدم!باید تا اخر هفته طراحی ها رو کامل میکردم و با چیزي که امروز دیدم میتونستم مطمئن باشم که امیرعلی قراره سر این فستیوال من رو دق بده!خمیازهی کش داري کشیدم و اتودم رو برداشتم و تمام اشفته بازار ذهنم رو روي کاغذ پیاده کردم!همیشه از این روش جواب قطعی گرفته بودم!بعد از کشیدن ۲۰ تا طرح که همه شون رو عجیب دوستداشتم لبخند رضایتمندي زدم و دیگه نتونستم جلوي بسته شدن چشم هام رو بگیرم و همونجا به خواب رفتم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که صداي بمش توي گوشم پیچید

-باران؟

گیج و منگ لاي پلک هاي خسته م رو باز کردم و به چشم هاي ذغالی رنگش خیره شدم و غر زدم

-من هنوز خوابم میاد!

گوشه ي لبش چین خورد اما سعی کرد جدیتش رو حفظ کنه

-باران پاساژ تعطیل شده!پدرت نگرانت شده؛ساعت ۱۲ شبه!میخواي شبم اینجا بمونی؟

اونقدر خوابم میومد که حتی متوجه یک کلام از حرفاش هم نشدم و دوباره چشم هامو بستم و زمزمه کردم

-من فقط خوابم میاد!

انگشت هاش رو بین موهاي لختم حس کردم

-پاشو بریم تو ماشین بخواب!باشه؟

جوابش رو ندادم!بوي عطر تلخش که حالا به خوبی حس میکردم مستم کرده بود و شدت خواب الودگیم رو افزایش میداد!انگشت هاش از بین موهام سر خورد و روي گونه ام نشست

-بازهم میخواي مثل دفعه پیش زیر و روم کنی باران؟

دوباره خواب الود و کشدار زمزمه کردم

-من فقط خوابم مياد!بذار بخوابم!

حركت دستاش روي گونه ام رو دوستداشتم!

-باشه؛بخواب!

دستش رو زير زانوم انداخت و با يه حركت از روي صندلی بلندم كرد!ترسيده چشمام رو نيمه باز كردم و گوشهی كتش رو توي مشتم گرفتم!نگاهش از روي دستم كه كتش رو گرفته بود سرخورد و روي چشمام متوقف شد!سرش پايين اومد

-نكن باران!نكن!

گيج و خواب الود بهش خيره شدم!چی ميگفت كه من حتی يه كلمهش رو هم نميفهميدم؟بوي عطرش باعث شد بيخيال فكرو خيال بشم و در حالی كه سرم بين كت و پيرهنش فرو ميكردم باشه ي كوتاهی زمزمه كردم كه صداي زمزمه وارش رو شنيدم"خدايا صبر بده"و كلافه نفسش رو فوت كرد و از مزون بيرون رفتيم!صداي صحبتش با نگهبان باعث شد اخم كنم و سرم رو بيشتر توي كتش فرو كنم كه براي لحظه اي مكث كرد!متوجه شدم كه به نگهبان سفارش ميكرد كسی از اين قضيه باخبر نشه و مرد نگهبان هربار با چشم اقاي يزدان پناهی به اميرعلی اطمينان ميداد!وقتی روي صندلی گرم ماشين گذاشتتم نااخداگاه اخم كردم!گرماي اغوشش دوستداشتنی تر بود!چند دقيقه اي طول كشيد تا خودش توي ماشين برگرده و من توي تمام اين مدت توي جام تكون ميخوردم تا شايد كمی جام راحت بشه اما...اميرعلی كه توي ماشين برگشت با ديدن تكون خوردن من لبخند محوي زد و دستم رو گرفت و كشيد سمت خودش و فشار ارومی به سرم وارد كرد و روي شونهی خودش گذاشت!

لبخند كمرنگی روي لبم نشست و اينبار پلک هام راحتتر روي هم افتادن و به خواب رفتم!

شوك زده به چهره ي متعجب خودم تو اينه خيره شدم!دستمو توي موهام فرو كردم و بعد روي گونه ام كشيدم!لبخند رفته رفته روي لبم نقش بست!مطمئن بودم از چيزهايی كه توي خواب و بيداري شنيده بودم!اون حرف ها نميتونه از روي چيزي جز عشق باشه!دوباره از ياد اوري حرفش از هيجان زياد دماي بدنم پايين اومد و لرز گرفتم

"-بازهم ميخواي مثل دفعه پيش زير و روم كنی باران؟"

درسته منظورش از دفعه ي پيش رو نفهميده بودم اما شنيدن همون جمله از جانب اميرعلی قشنگ بود!دوباره دودل به گوشيم زل زدم؛اگه زنگ نميزدم ديوونه ميشدم و اگه زنگ ميزدم...پوف كلافه اي كشيدم و قبل از اينكه پشيمون بشم شماره اخموخان رو گرفتم!!بعد از ۵تا بوق بالاخره صداي بم و خش دارش توي گوشم پيچيد

-بگو باران!

لبخندم عمق گرفت؛چقدر اينطوري جواب دادنش رو دوستداشتم!

-سلام!صبح بخير!

-صبح بخير!

به دست هاي سردم خيره شدم

-چيزه...ميخواستم بابت ديش...

-بعدا راجبش صحبت ميكنيم!كار ديگه اي نداري؟

وا رفتم؛گيج شدم!نميفهميدم دليل اين رفتارش رو؛حداقل نه بعد از حرف هاي ديشب!

-چیزه...ینی...نه..ندارم!

-خوبه!خدافظ!

و قبل از اینکه حتی اجازهی خدافظی به من رو بده گوشی رو قطع کرد!متعجب و گیج به صفحه گوشیم خیره شدم!بغض عجیبی توي گلوم نشست!این رفتار هاي ضد و نقیض امیرعلی داشت دیوونه ام میکرد!سرم رو روي میز گذاشتم و گذاشتم اشک هام گونه ام رو خیس کنن!

دو هفته از اخرین تماسم با امیرعلی میگذشت،بعد اون تماس دوباره من شدم جن و امیرعلی بسم الله!دوباره مثل اون ۴ روز یا نمیومد مزون یا وقتی میومد که من نباشم!من هم اصراري براي دیدنش نداشتم؛نمیخواستم با هربار دیدنش قلبم اتیش بگیره و اون با حرف هاش من رو به خودش امیدوار کنه و در نهایت جوري رفتار کنه که انگار نه انگار!حتی براي گرفتن طرح ها هم نیومده بود،فقط من طرح هارو تو مزون گذاشته بودم و امیرعلی روزي که من دانشگاه بودم اومده بود و طرح ها رو برده بود کارگاه!انتخاب پارچه هم ظاهرا خودش انجام داده بود اما اینبار ناراحت نشدم از اینکه خودش تنها و بدون مشورت با من کاري کرده!دستمو زیرچونه ام زدم و با اتودم خط هاي فرضی روي کاغذ کشیدم!!بین تمام این اشفته بازار زندگیم سالگرد ارشیا که هفته ي دیگه برگذار میشد هم حالم رو خرابتر کرده بود!کلافه دستی به صورتم کشیدم و شمارهی امین رو گرفتم تا حال سمیرا رو بپرسم!

-جانم؟

-سلام امین!چطوري؟

-سلام جینگیل!بد نیستم تو چطوري؟

- -منم مثل تو؛بد نیستم!زنگ زدم حال سمیرا رو بپرسم!چطوره؟

نفسش رو کلافه بیرون فوت کرد

-چطوري میخواي باشه؟هنوز تو شوکه چیزایی که شنیده ست!

لبم رو گزیدم؛دو روز پیش که رفته بودم دیدنش لاغر شده بود و حال و روزش عجیب شبیه حال روز خودم بعد از مرگ ارشیا بود؛انقدر زیاد که نتونستم زیاد اونجا بمونم و گذشته رو مرور کنم!

-خوب میشه،بهش سخت نگیرید!

-نگرانشم!

-میدونم اما ضربهی بدي خورده باید بهش فرصت داد!

-اره؛بگذریم راجبش که صحبت میکنم اعصابم بهم میریزه!از تو چه خبر؟امیرعلی رو ندیدي؟

اهی کشیدم و دستم رو زیر چونه ام زدم

-نه!دقیقا دوهفته شد که ندیدمش!

-عبنداره به جاش هفته ي دیگه باهم میرید فراسنه اونجا هرروز میبینیش!

لبخند غمگینی زدم

-دقیقا فرداي سالگرد ارشیا!

-یه سال گذشت!توي اون ۶ ماه فکرش رو میکردي به همین زودي بتونی عاشق بشی؟

لبخندم عمق گرفت و چهرهی امیرعلی رو جلوي چشمام تصور کردم

-اگه امیرعلی نبود من هنوز هم توي همون دوره دست و پا میزدم امین!عاشق شدن که سهله ؛بار اولی که امیرعلی رو دیدم حتی فکرش رو نمیکردم که بتونم باهاش کارکنم اما الان به زندگی کردن باهاش فکر

میکنم!

صداي خندهش توي گوشم پیچید

-خیلی خوب یادمه وقتی اسمش میومد چه جوري قیافه ت رو چروك میکردي!

خودمم به خنده افتادم؛یاداوري اون روزها چقدر شیرین بود برام!!

-حالا روزي رسیده که با دوهفته ندیدنش اینطوري دلتنگ میشم!

خندید

-انقدر واسه من ادا نیا!مگه قرار نیست فردا بیاد خونه تون؟

لبم رو گزیدم

-بعید میدونم بیاد!به مامان گفتم دعوت نکن ولی گوش نداد!اخه تو این اشفته بازار واجبه سیامک و غزل رو پاگشا کنه؟میذاشت این فستیوال کوفتی که انقدر استرس داره تموم میشد بعد!

-غر نزن ببینم،ازخداتم باشه که فردا اقازاده رو میبینی!چون مادرت دعوتش کرده میاد حتی اگه دوستنداشته باشه!

لبخند کمرنگی زدم!حق با امین بود؛امیرعلی همیشه مبادي اداب بود!نمیدونستم باید ذوق کنم که قرار بود بعد از دو هفته بالاخره ببینمش یا...

-باران من باید برم!صدام میزنن!!امري نداري؟

-نه عزیزم برو به کارت برس!خدافظ!

-خدافظ!

گوشی رو که قطع کردم از اتاق بیرون رفتم!مزون شلوغ شده بود!!تا اخر شب ۵تا مانتو سفارش گرفتیم و فروش نسبتا خوبی داشتیم!مثل تمام این دو هفته یک ساعت زودتر از وقت همیشگی از مزون بیرون رفتم تا وقتی امیرعلی میومد نبینمش!از دومین روز که متوجه شدم دوباره وقت هایی میاد که مزون نیستم من هم دلتنگیم رو سرکوب کردم و زودتر از وقت هایی که میومد از مزون بیرون میزدم!سوار اسانسور که شدم گوشیم زنگ خورد!بابا بود!لبخند زدم

-جانم بابایی؟

-سلام ناردون بابا!من دم پاساژم،بیا پایین!

-سلام بابایی تو اسانسورم الان میام!

گوشی رو قطع کردم و از اسانسور خارج شدم!دوباره با دیدن نگهبان نقش میگ میگ رو ایفا کردم و طوري مثل برق از کنارش رد شدم که چهرهم رو نبینه!از اون شبی که توي مزون خوابم برده بود و من رو تو بغل امیرعلی دیده بود هربار میدیدمش یا ازجایی راهمو کج میکردم یا سرم رو میانداختم پایین و تند از کنارش رد میشدم!با یاداوري اونشب و تمام حرف هاي امیرعلی که توي گوشم زنگ میخوردن پرحرص نفسم رو فوت کردم و سوار ماشین شدم!خم شدم و گونه ي بابا رو بوسیدم

-چه خبر بابایی؟

صفحه ي گوشیش رو به سمتم گرفت و لیست بلندبالایی که مامان براش فرستاده بود رو نشونم داد

-مگه مهموناي فرداي ما فقط سه نفر نیستن؟

از تعجبش به خنده افتادم

-بعد ۲۵ سال زندگی هنوز زنت رو نشناختی بابا؟

چشماش رو تنگ کرد و سرش رو تکون داد

-سئوال خوبی بود ناردونم!فقط اونقدري شناختمش که اگه حتی یکی از این لیست بلند بالا رو امشب تحویلش ندم باید برگردم توي کارخونه بخوابم!

ریز خندیدم،کاملا حق با بابا بود!

-پس وقت رو از دست ندیم بهتره!بریم!

گوشی رو توي جیبش برگردوند و راه افتاد

-خب تعریف کن ببینم!چه خبر بود امروز؟

شونه بالا انداختم

-مثل همیشه بود!چیز جدیدي نداشت که تعریف کنم!

متوجه بی حوصلهگیم شد

-خب باران؟

-پس امروز هم ندیدیش!

لبمو کج کردم و به بیرون زل زدم

-مهم نیست!

خندید اما تا رسیدن به هایپر سکوت کرد و چیزي نگفت!

بااخم نگاهم رو از ظرف هاي خوشگل و رنگی دسرها گرفتم!قرار نبود من براي امیرعلی که دو هفته ازم خبري نگرفته بود چیزي درست کنم!با همون اخم از بین قفسه ها بستهی چیپس رو برداشتم و به نوشته هاي روش زل زدم!!نگاه گوشه چشمی به ظرف هاي زرد رنگ خیره شدم و بی طاقت بسته ي چیپس رو داخل قفسه برگردوندم و دویدم سمتشون!یه سري ظرف هاي کاغذي که مخصوص کاپ کیک بود برداشتم؛یه سري پودر وانیل و چیپس شکلات هم به خریدم اضافه کردم و درحالی که توي ذهنم درحال انتخاب دسر بودم سمت بابا رفتم!

بابا با دیدن سبد پر من خندید

-این دسرهاي خوشمزه رو مدیون چه کسی هستیم؟

لبخند خجالت زده اي زدم

-بابا بی انصافی نکن دیگه!من که همیشه دسر درست میکنم!

باخنده سرش رو تکون داد

-باشه بذار منصف باشیم!همیشه دسر درست میکنی!

لبخند ذوق زده اي زدم و درحالی که همراه بابا سمت صندوق میرفتیم به این فکرکردم که امیرعلی تیرامیسو رو بیشتر دوستداره یا کرپ؟

حوله رو دور موهام پیچیدم و سمت کمد لباس هام رفتم!بعد از ۳ساعت که مشغول اماده کردن تیرامیسو و کاپ کیک بودم یه دوش اب گرم حسابی خستگی رو ازتنم بیرون برده بود!از بین لباس هام پیرهن ساده و حریر ابی اسمانی رنگم رو بیرون کشیدم!استین هاي پفی که از حریر ابی رنگ دوخته شده بود تنها تزئین لباسم بود!همراه ساپورت مشکی رنگم تن کردم و مشغول میکاپ صورتم شدم!انقدر با دقت مشغول میکاپ صورتم شده بودم که نتیجه کارم یه میکاپ بی نقص و ملایم بود!!به جعبهی لنز طوسی ابی رنگم خیره شدم اما صداي امیرعلی توي گوشم پیچید" هنوز بعد ۵ماه نفهمیدم چه اصراري داري چشم

هاتو رنگی نشون بدي وقتی رنگ چشم هاي خودت خیلی قشنگتر از این رنگ هاي مصنوعیه"

لبخند کمرنگی روي لبم نشست و بیخیال گذاشتن لنز شدم و مژه هام رو با ریمل حجم دادم!!صداي مامان رو شنیدم

-باران مامان بیا سیامک و غزل اومدن!!

اخرین نگاهم رو تو اینه به خودم انداختم!موهام رو مرتب کردم و با لبخند از اتاق بیرون رفتم!صداي همیشه پراز انرژي سیامک رو که مشغول خوش وبش با مامان و بابا بود شنیدم!با دیدم لبخند زد

-به به فسقل!چطوري تو؟

قبل از اینکه بتونه موهام رو با دستش بهم بریزه خودم رو کنار کشیدم و ضربه ي محکمی به بازوش زدم

-موهام رو بهم نزن کلی روش وقت کذاشتم!

اهان کشداري که گفت باعث شد پشم غره اي نثارش کنم و با غزل احوال پرسی کردم!یک ربع اول پذیرایی ها و تعارف هاي معمول بود که کاملا کلافگی سیا رو درك میکردم!هیچوقت با تعارف میونه خوبی نداشت!کنار غزل نشسته بودم و با نگاهم عقربه هاي ساعت رو دنبال میکردم!چرا نمیومد؟ینی ممکن بود نیاد؟صداي غزل باعث شد نگاهم رو از ساعت بگیرم

-کارا چطور پیش میره؟مانتوهاتون اماده شدن؟

لبخند زدم

-فعلا که خوب پیش رفته؛مانتوها هم ظاهرا اماده شدن!اون کارا رو امیرعلی در جریانشه!

-چند روز اونجایید؟

-نمایشگاه کلا ۲ روز بیشتر نیست اما من خیلی دوستدارم بیشتر بمونم!فرانسه کشور قشنگیه!حیفه حداقل یه هفته نمونیم!

غزل با لبخند تایید کرد

-قبول دارم که خیلی حیفه چون جاهاي دیدنی کم نداره!به نظرمنم بیشتر بمونید!

-تا ببینیم امیرعلی چی میگه!

خندید و چشمکی زد

-تو بهش بگی راضی میشه نگران نباش!

از حرفش حس قشنگ و غیرقابل وصفی درونم پیچید!یه حسی مثل مهم بودن براي امیرعلی!صداي زنگ باعث شد تند از جام بلند بشم و رو به جمع که همه شون مشخص بود سعی دارن جلوي خندهشون رو بگیرن گفتم

-چیزه...اقاي یزدان پناهه من برم که...باز کنم!

چین عمیقی که سیامک از شنیدن لفظ یزدان پناه روي بینیش انداخت رو دیدم اما توجه نکردم و دویدم سمت ایفون!!حتی با دیدن تصویرش از پشت همین ایفون قلبم به تپش افتاد!

-خوش اومدید بفرمایید!

مکث چند ثانیه ایش رو با شنیدن صدام متوجه شدم!ایفون رو گذاشتم و دستاي یخ زدم رو توي هم گره زدم!مامان و بابا که براي خوش امد جلوي در اومده بودن با دیدن حالتم لبخند محوي زدن!خب اونا که نمیدونستن دو هفته ندیدن امیرعلی چی به روزم اورده بود!اونا که از گریه هاي یواشکی من خبر نداشتن!صداي بمش که توي گوشم پیچید سرم رو بلند کردم و تمام اون هیکل ورزیده اش که توي اون

کت شلوار طوسی و پیرهن سورمه اي رنگ زیرش خواستنی تر شده بود رو با نگاهم بلعیدم!باورم نمیشد دو هفته تمام بدون دیدنش گذشته بود!با دیدن چهره ي همیشه خونسرد و نگاه گذراش روي من بغض توي گلوم نشست!ینی من باید از دوریش اونقدر دلتنگ میشدم که با نگاهم میبلعیدمش اما امیرعلی اصلا انگار نه انگار؟؟اصلا اون دلتنگ شده بود براي من؟سلام احوال پرسی مودبانه اي با مامان بابا کرد و به من و نگاهم مشتاقم سري تکون داد و کوتاه گفت

-خوبی؟

سعی کردم بغض صدام رو نلرزونه و لبخند بزنم؛هرچند که مصنوعی!

-ممنون شما خوبید؟

سرش رو تکون داد و به گفتن خوبم کوتاهی اکتفا کرد!!

-امیرعلی جان چرا دم در ایستادي؟بیا تو پسرم!خوشحالمون کردي که اومدي!

مودبانه جواب بابا رو داد و همراه مامان و بابا وارد پذیرایی شد!!با چشم هاي ریز شده و حرصی نگاهش کردم!ظاهرا فقط بداخلاقی هاش براي من بود!براي مامان و بابا چه مودب میشد!!با حرص لبم رو گاز گرفتم و رفتم داخل اشپزخونه تا براش قهوه اماده کنم!

-باران مامان تو این فصل چه قهوه اي؟یه لیوان شربت براش درست کن خنک بشه!

در حالی که قهوه رو داخل فنجون میریختم گفتم

-امیرعلی قهوه میخوره!شربت دوستنداره!

لبخندي که روي لب مامان نشست باعث شد من هم لبخند بزنم و به این فکر کنم که چقدر از عادت هاي امیرعلی رو بلد بودم و خودم نمیدونستم!سینی قهوه رو برداشتم و از اشپزخونه بیرون رفتم!امیرعلی روي مبل تکی رو به روي سیامک و غزل نشسته بود و مشغول صحبت با بابا راجب فستوال فرانسه بود!سینی رو که جلوش نگه داشتم با عذرخواهی کوتاهی حرفش رو قطع کرد و فنجون قهوه رو برداشت

-ممنون!

به چشم هاي ذغالی رنگ محبوبم زل زدم و با لبخند گفتم

-نوش جان!

صداي اعتراض سیامک بلند شد

-باران خانم به شریکت قهوه میدي به ما اب پرتقال؟

برگشتم و با چشم هام براي صورت خندونش خط و نشون کشیدم اما قبل ازاینکه من جوابی بدم مامان با ظرف کاپ کیک وارد شد و خنددي

-الهی فداتشم ببخشید سیامک جان الان براي شماهم میارم!باران گفت ظاهرا امیرعلی قهوه بیشتر از شربت دوست داره!خودش اماده کرد!

لبم رو گزیدم و با گوشه ي چشمم به امیرعلی و لبخند گوشه ي لبش خیره شدم!

-عبنداره بذار این یه هفته هم هواي شریکش رو داشته باشه بعدا باهاش تسویه میکنم!

غزل خندید و به سیامک اخطار داد که اذیتم نکنه!دوباره کنار غزل نشستم و صبحت بابا و امیرعلی شروع شد و استرس من دوباره شروع شد!

-توروخدا انقدر از فستیوال حرف نزنید؛من همینجوري هم استرس دارم!

امیرعلی نگاه جدي بهم انداخت

-دليل؟

همیشه وقتی اینطوري جدي ازم سئوال میکرد دستام یخ میزد و استرس وجودم رو پرمیکرد!درحالی که ناخنمو توي دستم فرو میکردم گفتم

-هفت تا مزون دیگه به جز ما هستن که سابقه خیلی درخشانی تو این زمینه دارن!!

سرس رو تکون داد و درحالی که فنجون قهوش رو برمیداشت گفت

-براي همه ي اون مزون هایی که میگی یه نقطه شروعی وجود داشته!

لبم رو گزیدم

-همه شون از نقطه اي به این بزرگی شروع نکردن!

-مشکل اعتماد به نفست رو من نمیتونم برات حل کنم!خودت تا هفته ي دیگه یه فکري به حالش بکن!

لبخندهاي بابا که با هرکلمه از حرف هاي امیرعلی پررنگ تر میشد دیدنی بود!دوستداشتم بدونم از چی انقدر خوشش اومده؟تشر امیرعلی به من؟ناراحت لبم رو گزیدم و توي مبل فرو رفتم و بد اخلاق زیر لبی گفتم که باعث شد غزل به خنده بیوفته!

-بهش اهمیت نده؛از بچگی همینجوري بداخلاق بود!

از لحن غزل به خنده افتادم

-راستی کاپ کیکت خیلی خوشمزه شده بود!سیامک تعریف شیرینی هات رو زیاد کرده بود اما فکرنمیکردم در اینحد باشه!

با لبخند ازش تشکر کردم که سیامک خم شد و زمزمه کرد

-ساده نباش خانمم،این دسر و شیرینی هایی که میخوري به ی嘀من حضور پسرعموته!براي ما درست نکرده!

با حرص نگاهش کردم و غر زدم

-چشمت رو بگیره اون همه پنکک و شیرینی که برات درست میکردم!

سیامک ریز خندید و غزل سرش غر زد

-انقدر اذیتش نکن سیامک!انگار خودمون این روزا رو نداشتیم!

لبخند پیروزمندانه اي که روي لبم نشست سیا غر زد

-اخه عزیزمن چندبار بهت بگم هرچیزي رو نباید بگی؟ببین حالا اگه این پرو نشد!

خندیدم و شکلکی براش در اوردم و نگاهم رو چرخوندم سمت امیرعلی!با دیدن لذتی که موقع خوردن کاپ کیک توي صورتش مشخص بود لبخند عمیقی زدم!دیدن خوش اشتهایی امیرعلی در برابر تمام چیزهایی که براش درست میکردم لذت بخش بود!به ساعت نگاه کردم که نزدیک ۹ بود و یاد زخم معده امیرعلی افتادم!به مامان اشاره دادم تا شام رو اماده کنیم!اصلا دوستنداشتم معدهش اذیتش بکنه!از این همه وسواسی که در برابر امیرعلی داشتم حتی خودم هم به خنده میوفتادم!دوباره به چهره ي همیشه جدیش خیره شدم و لبخند زدم!دو هفته بود دلتنگ دیدن همین چهرهی جدي و اخموي همیشگی بودم! دستم رو زیر چونه ام زده بودم و با لبخند به امیرعلی که با همون اخم هاي عمیق ناشی از دقتش به صفحه شطرنج زل بود خیره شدم!سیامک دست زیرچونه ام رو گرفت و کشید که باعث شد منی که غرق صورت جذاب امیرعلی شده بودم به خودم بیام!

-تمومش کردي دختر!بسه!

شکلکی براش در اوردم و غر زدم

-امشب خیلی به من گیر دادیا حواسم بهت هست!

خندید و به مامانم و غزل که حسابی بحثشون گل انداخته بود اشاره کرد

-ناراحت شدن نداره که عزیزمن منم از سر شب این خانم رو خوردم!

درحالی که میخندیدم ضربه اي به شونه ش زدم و دیوانه اي نثارش کردم!درحاي که شکلاتی رو باز میکرد گفت

-تو میدونی امیرعلی امشب چرا اینطوریه؟

لبم رو کج کردم و سرم رو بالا انداختم

-نه!از خودش بپرس!

چپ چپی نثارم کرد

-اره اونم درجا جواب داد!

خندیدم و خم شدم از ظرف میوه سیب قرمز رنگی برداشتم!میدونستم تنها میوه ایه که امیرعلی دوستداره!درحالی که سیب رو پوست میگرفتم گفتم

-نمیدونم این بابا چرا همیشه مهمون ها رو گیر میندازه برا اینکه شطرنج بازي کنن!

به غر غرهاي من خندید و سرش رو خم کرد و اروم دم گوشم زمزمه کرد

-میخواد دامادش رو شکست بده!

براي لحظه اي مات شدم!داماد؟؟گیج و سردرگم به امیرعلی زل زدم!ینی یه روزي میشد که این لفظ ساده که اینطوري قلبم رو زیر و رو میکرد واقعی بشه؟چاقو از بین دست هاي یخ زده ام سر خورد و با صدا روي زمین افتاد و صداي خندهی سیا رو بلند کرد!!چشمامو بستم و سعی کردم با نفس عمیقی که میکشم به خودم و قلب پرتبشم مسلط بشم اما انگار سیا به فکر من و قلب بیچارهی عاشقم نبود!

-از منی که ۳۰ ساله امیرعلی رفیقمه بپرس تا بهت بگم...

اینبار کمی خودش رو به سمتم متمایل کرد و اروم زمزمه کرد

-امیرعلی رو بدجور مریض خودت کردي!

میزان ادرنالین خونم انقدر به صورت یهویی با همون یه جمله بالا رفت که تند توي جام ایستادم و درحالی که سیب برش خورده رو برمیداشتم با صداي لرزونی تند گفتم

-آییی،سیامک نکن توروخدا!

و بدون توجه به خندهی بلند سیامک که نگاه همه رو حتی امیرعلی به خودش جلب کرده بود دویدم توي اشپزخونه و روي صندلی نشستم!درحالی که خودم رو با دستم باد میزدم حرف هاي سیامک رو مرور کردم و لبخند عمیقی زدم!ینی همچین چیزي امکان داشت؟چند دقیقه زمان برد تا تونستم به خودم و اون حجم از احساسات سرکش مسلط بشم!به تکه هاي سیب خیره شدم و قبل ازاینکه بذارم سیاه بشن رفتم سمت یخچال!از جا میوه اي کرفس بیرون اوردم و براي امیرعلی برش دادم!خوب میدونستم چقدر کرفس خام رو دوستداره!نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهام که توسط سیا بهم ریخته شده بود کشیدم و با لبخند از اشپزخونه بیرون رفتم!کنار امیرعلی که حرکت سرباز بابا رو زیر نظر گرفته بود ایستادم و ظرف میوه رو کنارش گذاشتم!چین هاي دوست داشتنیش رو بالاخره تونستم ببینم!

-ممنون!

-ناردونم دورچين غذا رو اوردي؟اينطوري پذيرايی ميكنی از مهمون؟

قبل از من اميرعلی جواب بابا رو داد

-باران ميدونه جز سيب ميوهی ديگه اي دوستندارم!كرفس هم همينطور!همينا كافيه ممنون!

بابا هم درست مثل من از لحن صميمانه صحبت اميرعلی لبخند روي لبش نشست و بدون گفتن حرفی به تكون سر اكتفا كرد!به صفحه شطرنج كه هنوز بهم نريخته بود خيره شدم!كلا دوتا مهره حركت كرده بود!سرباز و فيل بابا و يه سرباز از مهره هاي اميرعلی!اميرعلی اخم هاي در همش رو با لبخند كمرنگی باز كرد و درحالی كه فيلش رو در راستاي شاه بابا قرار ميداد گفت

-جسارته اما كيش و مات!

چشم هاي بابا درست مثل من رنگ تعجب گرفت و ناباور به صفحه شطرنج خيره شد و در نهايت سرش رو با بلند كرد و بالبخند براي اميرعلی دست زد!

-شطرنج باز خيلی حرفه اي هستی پسر،افرين بهت!خيلی مهارت و هوش ميخواد كه حرفيت رو تو سه حركت كيش و مات كنی!

سيامک با صداي بابا به جمعممون ملحق شد

-اقا اميربالاخره يكی رو دستت بلند شد اره؟

بابا درحالی كه ميخنديد سرش رو تكون داد

-بالاخره!

با لبخند به اميرعلی كه مشغول خوردن كرفسش بود خيره شدم!توي همه ي زمينه ها بهترين بود و من چقدر دوستداشتم همين بهترين بودنش رو!سيامک روي دستهی مبل كنار اميرعلی نشست و روي شونهش زد

-افرين پسر نميدونی چه ركوردي رو شكستی!امير اقا رو ۵سال هيچكس نميتونست شكست بده!

اميرعلی كوتاه نگاهش كرد

-بزرگش نكن!

خندهی ريزي كردم و كنار بابا روي مبل نشستم و به اميرعلی خونسرد رو به روم خيره شدم!!

نيم ساعت بعد كه اميرعلی قصد رفتن كرد از جام بلند شدم و رو به بابا گفتم

-من اقاي يزدان پناه رو بدرقه ميكنم!

بابا با لبخند سرش رو تكون داد وهمراه اميرعلی بيرون رفتم!بوي عطرتلخش كه بعد دو هفته توي مشامم پيچيده بود لبخند رو روي لبام اورد!به نيم رخ دوست داشتنيش زل زدم

-ممنون كه اومديد!

بدون اينكه حرفی بزنه كوتاه سرش رو تكون داد!لبم رو گزيدم و درحالی كه با گوشه ي لباسم بازي ميكردم گفتم

-اين چند وقت نبوديد ازتون عذرخواهی كنم بابت اونشبی كه...

درحالی كه در ماشينش رو باز ميكرد گفت

-شبت بخير!

و در برابر چشماي متعجب من سوار ماشين شد و صداي جيغ لاستيک هاش رو به رخ گوش هاي ناباورم كشيد!!واقعا؟داشت از چی فرار ميكرد؟ميخواست با من حرف نزنه؟ميخواست حرف هايی كه اون شب

شنیدم رو انکار کنه؟قطره اشکی که روي گونه ام چکید رو با حرص پاك کردم و با مشت ضربهی محکمی به تنه ي درخت کنارم زدم!حتی دردي که توي تمام وجودم پیچید هم به اندازهی این رفتار امیرعلی اذیتم نمیکرد!از پشت پردهی اشک به ماشینش که دور و دورتر میشد زل زدم و زمزمه کردم"باشه مثل همیشه همون که تو میخواي بشه،حرف نمیزنیم!"

با اخم هاي نسبتا عمیقی زل زدم به گچ دستم!یه ترك جزئی که با ده روز که توي گچ باشه خوب میشد!ینی دقیقا بعد از فستیوال!حتی تصور اینکه توي فستیوال با این گچ مسخره به عنوان طراح لباس مزون نیلسا معرفی بشم اعصابم بهم میریخت!کنار بابا داخل ماشین نشستم

-درد نداري ناردون بابا؟

با اخم سرم رو بالا انداختم

-نه!

لبخند زد و نسکافه اي که برام خریده بود رو دستم داد

-از درد دستت حرف نزدم،دارم از درد دلت میگم!

و برگشت و به چشام خیره شد

-درد داري؟

جرعه اي از نسکافه بد طعم رو مزه کردم و "خیلی" کوتاهی گفتم!

در حالی که میخندید گفت

-میزان دردت از بلایی که سر دستت اوردي مشخصه!

نگاه دلخورم رو به صورت خندونش دوختم!

-اون کسی که یه ماه پیش جلوي من نشسته بود و با اطمینان ادعا میکرد بلده چه جوري با امیرعلی کنار بیاد الان به یه دست شکسته به جاي کنار اومدن با امیرعلی با درخت محترم دم در کنار اومده!مگه نه ناردونم؟

از شرمندگی سرم رو توي یقه مانتوم فرو کردم و با سکوت جوابش رو دادم!

-من روي حرفاي اونروزت حساب کردم؛میدونستی؟

لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم

-تا امروز فقط یه بار از خودت ناامیدم کردي!اونم وقتی بود که با مرگ ارشیا ۷ماه تمام زندگی رو بوسیدي و کنار گذاشتی؛من دخترم رو قوي تر از این چیزا شناخته بودم!

برگشت و خیره به چشمام نگاه کرد

-نذار براي بار دوم ازت ناامید بشم!باشه؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم باشه ي کوتاه اما قاطعی زمزمه کردم و به گچ سفید دستم خیره شدم!تا رسیدن به خونه نه بابا حرفی زد نه من !باید فکر میکردم که میخواستم با امیرعلی و لج کردنی که حتی دلیلش رو هم نمیدونستم چیکار کنم!شاید بهتر بود میذاشتم همون کاري که میخواست رو انجام بده!شاید منم باید ازش دوري میکردم چون امیرعلی که من میشناختم بی دلیل کاري رو انجام نمیداد!یوف کلافه اي کشیدم و با توقف ماشین پیاده شدم!باید دستم رو میزدم ناکار میکردم تا بعد به این نتیجه برسم که امیرعلی کاري رو بی دلیل انجام نمیده و حتما براي اینکارش دلیل داره؟به محض ورودم به خونه مامان با اشک هاي جاري شده دوید سمتم

-چيكار كردي با خودت قربونت برم؟

سعی کردم لبخند بزنم

-خوبم مامانی نگران نباش!فقط خسته ام میرم استراحت کنم!

خواست مخالفت کنه اما با اشارهی بابا سکوت کرد!شب بخیر کوتاهی گفتم و از پله ها بالا رفتم!

صبح بعد نیم ساعت کلنجار رفتن با مامان تونسته بودم قانعش کنم که حالم خوبه و باید برم مزون!هر چند که دروغ گفته بودم و دستم هنوز کمی درد میکرد اما نمیتونستم مزون نرم!وقتی با اون دسته گچ گرفته شده وارد مزون شدم سیما و سمانه نگران شده بودن و حالم رو پرسیده بودن و من تنها جوابی که میتونستم بدم و مطمئنن مسخره ترین دروغ بود اینکه صندل پام بوده و لیز خوردم و از پله ها افتادم پایین!به گل هاي تازه رز محبوبم خیره شدم

-سیما گل ها کار تو؟دستت دردنکنه وقت نکردم خودم بگیرم!

سیما درحالی که سعی میکرد تعجبش رو پنهون کنه جوابم رو داد

-نه صبح اقاي يزدان پناه اومده بودن سر بزنن اینارو اوردن!

با ابروي بالا پريده به گل هاي زرد رنگ زل زدم و دستی به پیشونیم کشیدم؛امیرعلی خیلی خوب ادم رو گیج میکرد!اهان کوتاهی گفتم و پشت کانتر نشستم!اعصابم بهم ریخته بود از دست خودم؛امیرعلی و این دست شکسته!انقدر اعصابم بهم ریخته بود که حتی به یکی از مشتري ها به خاطر رفتار نامناسبش توپیدم!كاري كه من هيچوقت در برابر مشتري ها انجام نداده بودم و همین بچه ها رو متعجب کرده بود!اخروقت طبق همون ساعت همیشگی از مزون بیرون اومدم تا با امیرعلی رو به رو نشم هرچند که خیلی دوستداشتم در اسانسور باز بشه و امیرعلی رو جلوي خودم ببینم اما...طبق یه تصمیم ناگهانی راه خونه امین رو پیش گرفتم و نیم ساعت بعد جلوي در بودم!زنگ رو فشردم که صداش توي گوشم پیچید

-سلام جینگیل دست شکسته!بیا تو!

خندیدم و وارد خونه شدم!از ترسی که به خاطر تاریکی حیاط توي وجودم افتاده بود دویدم تا هرچه سریعتر از اون فضا دور بشم!امین که جلوي در به استقبالم اومده بود خندید

-همينجوري دويدي كه دستت رو ناكار كردي!خوش اومدي!

درحالی که گونهش رو میبوسیدم وارد شدم

-سلام!اومدم مهمونی!

دستشو پشتم انداخت و به داخل هولم داد

-خوش اومدي!بيا تو كه داشتم پيتزا سفارش ميدادم وقتی دیدم اومدي دوتا سفارش دادم!

و به ذوقی که از حرفش توي صورتم پخش شد لبخند زد

-وايسا كمكت كنم مانتو رو در بياري!

تشکر کردم و به کمکش مانتوم رو در اوردم

-از سمیرا چه خبر؟بهتر شده؟

-اِي!بد نیست!

-بهتر میشه!

کلافه دستی به موهاش کشید

-اميدوارم!شيرقهوه يا ابميوه؟

درحالی که دنبالش میرفتم گفتم

-ابمیوه!خیلی تشنه ام شده!

باشه اي گفت و پاکت ابمیوه رو از داخل یخچال بیرون اورد!نگاهم رو توي خونه ي بزرگش چرخوندم و غر زدم

-امین تو خونه به این بزرگی تک و تنها حوصله ات سرنمیره؟

درحالی که لیوان اب میوه رو دستم میداد با لبخند موذي بینیم رو فشرد

-اینجا کسی قرار نیست تنها بمونه جینگیل!

با تاسف سرم رو تکون دادم

-کی میخواي دست از این کارا برداري خدا میدونه!

چشمکی نثارم کرد و به لیوان دستم اشاره کرد

-تو این کاراي بزرگونه فضولی نکن جینگیل!ابمیوه ت رو بخور!

و بدون توجه به چشم غرهی من رفت سمت گوشیش که زنگ میخورد!درحالی که ابمیوهم رو مزه میکردم غر زدم حتما یکی از اون عاشق هاي جان فشانه!

روسري مشکی رنگم رو زیر چونه ام گره زدم!به چشم هاي بی روحم خیره شدم!چهار روز تمام منتظر یه زنگ از جانب امیرعلی بودم؛چهار روز تمام تا رسیدن به ۱۵ مهرماه یه گوشه ي از اتاق نشسته بودم و مزون نرفته بودم! ۱۵ مهر ماه بالاخره رسید!بالاخره یک سال از بدترین اتفاق زندگیم گذشت و من با عشق امیرعلی زنده موندم!

یک سال گذشت و متوجه شدم روزي که فکر میکنی دنیا برات تموم شده،میگذره و میره و وقتی به خودت میاي که میبینی یک سال از اون اتفاق گذشته و تو هنوز زنده اي!به ساعت خیره شدم! ۵عصر بود و من براي برخورد نکردن با خانواده ارشیا این ساعت رو انتخاب کرده بودم!آه عمیقی کشیدم که دلیلش رو نمیتونستم تشخیص بدم؛براي ۴روز گذشتن از گچ گرفتن دستم و خبر نگرفتن امیرعلی بود یا سالگرد ارشیا!اه عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم!مامان با غم نگاهم کرد اما چیزي نگفت و مطمئن بودم که بابا بهش سفارش کرده کاري به کارم نداشته باشه!بدون خدافظی از خونه بیرون رفتم!تبدیل به یه روح شده بودم؛روحی که فقط نفس میکشید!بغض کردم؛اگه امیرعلی بود این بغض رو میتونستم سرکوب کنم اما وقتی خودش یکی از دلایل این بغض لعنتی بود نمیتونستم سرکوبش کنم!سوار اژانس شدم و به قطرات بارون که روي شیشه سرمیخوردن خیره شدم!امروز هم درست مثل پارسال بارون گرفته بود!شاید ابرا براي من اشک میریختن!!براي من و عشقی که اینده اي نداشت!!با توقف ماشین نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم!به سنگ مشکی رنگ خیره شدم و پاهام سست شد!دوباره صداي ارشیا و تک تک لحظات اون تصادف کذایی بود که توي سرم زنگ میخورد!تمام حال و روز اون هفت ماه کذایی جلوي چشمم میومدن!با قدم هاي سست شده جلو رفتم و کنار سنگ سرد و مشکی رنگ خیره شدم!

-سلام ارشیا!

لبم رو گزیدم و به چشم هاي حکاکی شده روي سنگ خیره شدم

-اخرین باري که اومدم پیشت رو یادته؟من خوب یادمه!حال و روزم تعریفی نداشت،روزي صدبار جون میدادم!ازت خواستم کمکم کنی بدون تو زندگی کردن رو یاد بگیرم!یادته؟

گل هاي قرمز رنگ رو روي سنگش گذاشتم

-بعد ۹ماه دوباره اومدم پيشت تابگم درسته تو بهم يادندادي چه جوري بدون تو زندگی کنم اما يکی اومد تو زندگيم و بهم ياد داد چه جوري باهاش زندگی کنم!تا وقتی زنده بودي هيچوقت اينو يادم ندادي ارشيا!من با تو زندگی کردنم بلد نبودم!

آه عميقی کشيدم

-من و تو تقاص اون حس رو داديم!تو با جونت من با روح و روانی که تا ۷ماه بعد از تو بيمار بود!ميگم حس چون هيچ اسمی براش نميتونم بذارم!شايد يه وابستگی شديد بود اما عشق نبود!عشق اين چيزيه که من الان تجربه ش ميکنم!

قطره اشک سردي روي گونه ام نشست و با قطرات بارون يکی شد

-شايد بايد برات ناراحت باشم که هيچوقت فرصت نکردي اين حسی که من دارم رو تجربه کنی اما ميدونم و مطمئنم که من نبايد براي اين حسی که بهش دارم از تو حجالت بکشم!نيومدم اينجا تا بااين حرف ها عذابت بدم؛فقط اومدم تا حرف بزنم خودم رو خالی کنم!

تو يه تکه از گذشته ي من بودي اما اميرعلی يه بخش بزرگی يا شايدم همه ي ايندهی منه!

ارشيا،امروز اومدم اينجا تا باهات حرف بزنم و خودم رو مطمئن کنم از اينکه ديگه هيچ حسی جز يه دوستداشتن نسبت به کسی که سه سال از عمرم رو باهاش گذروندم ندارم!اومدم خودم رو مطمئن کنم حسی که به اميرعلی دارم فقط يه وابستگی نيست!ببخشيد که اومدم بالا سرت و اين حرفا رو بهت گفتم اما اينو مطمئنم هرکسی توي اين زندگی حق زندگی کردن داره و تو اين حق رو توي اون سه سال ازم گرفته بودي!نميخواستم انقدر بد باشم اما اگه امروز نميومدم و اين جرفا رو نميزدم شايد هيچوقت اروم نميشدم!

قطره هاي اشکی که بی وقفه وبدون اجازه از من روي گونه هام سر ميخوردن رو پاك کردم اما انگار بند نميومدن!با حضور کسی کنارم سرم رو توي يقه ام فرو کردم؛نميخواستم کسی با اين حال و روز ببينتم اما بوي عطر تلخی که توي بينيم پيچيد باعث شد مثل برق گرفته ها سرم رو بلند کنم و به نيم رخ دوستداشتنيش خيره بشم!با چشم هاي گشاد شده به اميرعلی که زيرلب فاتحه ميخوند خيره شدم!لبخند کم جونی روي لبام نشست؛اميرعلی دوباره توي بدترين شرايط زندگيم اومده بود تا کنارم باشه؟؟با تموم شدن فاتحه برگشت و خيره شد به چشماي سرخم!دستش رو جلو اورد و روي گونه هاي خيسم گذاشت؛قسم ميخورم که چيزي توي نگاهش تغيير کرده بود

-خوبی؟

با لبخند به ته ريش دوستداشتنيش خيره شدم!چقدر گرماي دستش ارامش بخش بود!

-الان خوبم!

لبخند زد،از همون لبخندهايی که فقط من ميتونستم تشخيصشون بدم!

-اگه حرفات تموم شدن بريم!

برگشتم و با بغض به سنگ مشکی رنگ زل زدم!دقيقا ۳۶۵ روز پيش همينجا توي همين تاريخ بالاي قبرش داشتم هق می زدم و زير بار سنگين نگاه هاي بقيه متهم ميشدم اما امروز بعد گذشت يک سال کسی وارد زندگيم ششده بود که کنارش همه چيز راحت ميگذشت!نگاهم رو از سنگ سرد گرفتم و به چشم هاي ذغالی رنگ دوستداشتنيش زل زدم

-خیلی وقته اینجایین؟

در حالی که بازوم رو میگرفت و کمکم میکرد بلند بشم گفت

-نیم ساعتی میشه!

لبم رو گزیدم و نگاهم رو از سنگ سردي که بخشی مهمی از گذشتهم رو داخل خودش دفن کرده بود گرفتم!به چشم هاي ملتهبم دست کشیدم که سنگینی اورکت امیرعلی رو روي دوشم حس کردم!از بوي عطر تلخش لبخند کمجونی روي لبام نقش بست!امروز روزي نبود که بتونم با همه وجود براي امیرعلی و محبت هاي خاصش ضعف برم!هرچقدرم که میگفتم ارشیا بخش مهمی از گذشته ي من رو تشکیل داده بود و لحظه هاي خوب وبد زیادي رو باهم گذرونده بودیم!به پیرهن سفید رنگش خیره شدم که زیر اون بارون شدید خیس شده بود

-خودتون چی؟

-من بدنم از تو قوي تره،نگران نباش!

در ماشین رو برام باز کرد و کمکم کرد تا سوار بشم!فن ماشین رو برام روشن کرد و برگشت سمتم و در حالی که خم میشد و شالم رو از سرم برمیداشت گفت

-یکم تحمل کن تا برسیم خونه لباسات رو هم عوض میکنی!

با بغض توي صندلی فرو رفتم

-من خوبم!

گوشه ي لبش خط افتاد و درحالی که گیرهی موهام رو باز میکرد گفت

-میدونم!

سرم رو توي یقه ي پیرهنم فرو کردم،دوستنداشتم امیرعلی من رو با این حال براي ارشیا ببینه اما دیگه دیده بود و کاري نمیشد کرد!خم شد و از روي کنسول لیوان نسکافه اي که تازه متوجه ش شده بودم رو دستم داد

-تا برسیم گرمت میکنه!

تشکر زیر لبی کردم و لیوان رو دستم گرفتم

-میتونی نگهش داري؟نریزه روت!

سرم رو بالا انداختم

-نمیریزه!

خوبهی کوتاهی گفت و راه افتاد!جرعه اي از نسکافه ي خوش طعم رو مزه کردم و به نیم رخ دوستداشتنیش خیره شدم!بعد ۱۸ روز حرف نزدن انتظار نداشتم توي همچین روزي بیاد و کنارم باشه اما امیرعلی تکیه گاهم شده بود!حتی اگه به روي خودش هم نمیاورد خوب میدونست که چقدر محتاج تکیه کردن بهش شدم!از نگاه خیرهم برگشت و به چشم هاي سرخم زل زد

-چیزي میخواي؟

سرم رو بالا انداختم و دوباره توي صندلی فرو رفتم!تا موقعی که ماشین رو توي حیاط خونهش متوقف کرد همونطور با بغض توي صندلی فرو رفته بودم!سرم رو بلند کردم و لبم رو گزیدم

-من میخوام برم خونه!

اخم بین ابروهاي پرپشتش خط انداخت

-اینجا هم خونه ات میشه!

و از ماشین پیاده شد و ندید با همون یه جملهی کوتاه چی به روز قلب پر کوبشم اورد!با نگاه مبهوت به امیرعلی که ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد خیره شدم!امیرعلی دوباره میخواست با حرفاش من رو توي رویا فرو ببره و بعد تا دو هفته خودش رو ازم دریغ کنه!لبم رو گزیدم و به ته ریش دوست داشتنیش زل زدم

-پیاده نمیشی؟

لبم رو گزیدم و بیحرف پیاده شدم و همراهش وارد خونه شدم!نگاهم رو توي خونه چرخوندم و دوباره صداي امیرعلی توي گوشم زنگ خورد!من دیگه طاقت ۱۸ روز ندیدنش رو نداشتم!به گچ دستم خیره شدم؛حتی توي همین نیم ساعت یه سئوال نپرسیده بود!همونطور گیج و منگ وسط سالن ایستاده بودم و به اطرافم نگاه میکردم که دت امیرعلی روي کمرم نشست و به سمت پله ها بردتم

-بیا از لباس هاي حدیث بدم بپوشی تا کار دستمون ندادي!

مقاومت کردم؛نمیخواستم زیاد توي این خونه و پیش امیرعلی بمونم وقتی هنوز ازش مطمئن نبودم!نمیتونستم اعتماد کنم که دوباره غیبش نمیزنه!

-نه چیزه...من برم خونه بهت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بین زمین و اسمون قرار گرفتم و جیغ کوتاهی زدم

-امیرعلی چیکار میکنی؟بذارتم زمین من از ارتفاع میترسم توروخدا!

بدون اینکه تغییري توي حالتش بده از پله ها بالا رفتو غر زد

-امروز بیش از اندازه رو حرفم حرف زدي!

ترسیده به گوشه ي کتش چنگ زدم و سرم رو بین کت و پیرهنش مخفی کردم!

-من میترسم بذارتم زمین خودم میام!

چین گوشه ي چشماش رو ازهمون پایین دیدم

-اون فرصت رو از دست دادي!جاتم که فکرنکنم بد باشه هست؟

بوي عطر تلخش ارامش رو به رگ هام تزریق کرد و چشماي خسته ام رو روي هم انداخت!حق با امیرعلی بود؛اصلا جام بد نبود؛بدون اینکه سرم رو عقب بکشم خواب الود زمزمه کردم

-داره خوابم میگیره!

لبخند رو توي صداش حس کردم

-بخواب!

باشه ي کوتاهی زمزمه کردم وبه سرعت چشماي خسته ام روي هم افتاد!

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره تونستم پلکاي خسته ام رو از هم جدا کنم!نگاهم رو توي اتاق سورمه اي رنگ چرخوندم و لبخند کمرنگی روي لبم نقش بست!اتاق امیرعلی؟

بوي عطر تلخش که زیر بینیم و روي بالشت بود توي ریه هام کشیدم!این عطر چی داشت که انقدر ارومم میکرد؟از روي تخت بلند شدم که با دیدن تیشرتی که زیر مانتوم پوشیده بودم لبخند زدم!فقط مانتوم رو در اورده بود!از تخت پایین رفتم و پیرهن وشلوار ستی که برام روي تخت گذاشته بود رو برداشتم و به سختی تن کردم!از یاداوري اینکه توي اغوش امیرعلی خوابم برده بود خجالت زده شدم و به خودم ناسزا گفتم! ۱۸ روز ازت یه خبر نگرفته و تو به جاي اینکه باهاش حرف نزنی رفتی تو بغلش

خوابيدي؟اخم كمرنگی كردم و از پله ها پايين رفتم اما به محض ديدنش روي صندلی راحتی و مخصوصش اخم هام باز شد!

-سلام!

سرش رو بلند كرد و نگاه تمام قدي بهم انداخت!درحالی كه سرش رو تكون ميداد از جاش بلند شد

-بشين برات شيرقهوه بيارم!

-ممنون ميل ندارم؛ميخوام برم خونه!

درحالی كه گوشه ي چشماش چين ميخورد رفت سمت اشپزخونه

-اگه دوستداشتی بري لباس هات رو عوض نميكردي!

دستی به پيشونيم كشيدم!چرا هميشه دستم جلوي اميرعلی رو بود؟بيحرف دنبالش وارد اشپزخونه شدم

-چيز ديگه ميخوري يا شيرقهوه كافيه؟

لبم رو گزيدم و خجالت زده نگاهش كردم

-گشنمه!

لبخند محوي زد و سرش رو تكون داد و درحالی كه سمتم ميومد گفت

-پس تو بشين اينجا!

و قبل ازاينكه متوجه بشم دستش رو دور كمرم حلقه كرد و به سبكی پر كاه بلندم كرد و روي اپن نشوندتم!

-تا من برات ميگو درست كنم!دوست داري ديگه؟

شوك زده سرم رو تكون دادم و سكوت كردم!براي لحظه اي نگاهش روي دستم خيره موند

-درد نداره؟

دلخور سرم رو بلند كردم و نگاهش كردم

-خيلی زود پرسيديد،ممنون!

دستش رو دو طرف بدنم گذاشت و به سمتم مايل شد

-ناراحت شدي كه حالت رو نپرسيدم؟

به چشم هاي ذغالی رنگش كه از اين فاصله دوستداشتنی تر به نظر ميرسيد خيره شدم،وقتی اينطوري به چشم هام زل ميزد ميتونستم دروغ بگم؟نگاهم رو ازش گرفتم و به گچ دستم زل زدم

-نه!

سرش جلوتر اومد و لاله ي گوشم نرمی لباش رو حس كرد

-مطمئنی كه راست ميگی؟

چيزي درست وسط قلبم ميجوشيد!چيزي مثل عشق!نميخواستم سرم رو بلند كنم،ميترسيدم همه ي اين حرفا و اين كارا خواب بوده باشه و..دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند كرد!

-به چشماي من نگاه كن!

به اندازهی ۱۸ روز نبودش دلخور نگاهش كردم،با دستش تره اي از موهاي نم ناكم رو به بازي گرفت!

-فكركردي تو اين ۴ روز ازت بيخبر بودم؟

گيج نگاهش كردم

-نبوديد؟

گوشه ي چشماش چين افتاد

-نبودم!

با چشم هاي متعجب به چهره ي دوست داشتنيش زل زدم اما قبل ازاينكه من فرصت سوال كردن پيدا كنم اميرعلی خودش رو عقب كشيد و سراغ يخچال رفت و بدون توجه به چشم هاي متعجبم پرسيد

-گفتی ميگو دوستداري ديگه؟

درحالی كه به موهاي نم دارم دست ميكشيدم و سعی ميكردم از هواي اون عطر تلخ و خوشبو در بيام اره كوتاهی زمزمه كردم!بسته هاي ميگو رو روي اپن گذاشت

-راستی نگفتی چيكار كردي با دستت؟

حتی از ياداوري اون شب و رفتار بی تفاوت اميرعلی اخم هام ناخداگاه در هم رفتم!

-از پله هاي خون..

نگاه گوشهی چشمی بهم انداخت و درحالی كه ميگوها را با روغن زيتون طعم ميداد گفت

-اون دروغی كه به بقيه گفتی رو به منم ميگی و انتظار داري كه باور كنم؟

لبم رو گزيدم

-پس راستش رو نخواين كه دروغ نگم!

گوشه ي چشم هاش خط افتاد

-خيله خب نميخوام!

مرسی كوتاهی زمزمه كردم و از پنجره سراسري هال به بارون شديد بيرون خيره شدم!چندساعت بود كه اين بارون ميباريد؟كمی بعد ظرف ميگو جلوم قرار گرفت

-نوشيدنی چی ميخوري؟

-اب كافيه!

سرش رو تكون داد و ليوانی اب هم برام اورد!با ولع ميگوهاي خوش طعم رو بلعيدم!به اندازه ۴روز گرسنه بودم!با خجالت به خط گوشه ي لب اميرعلی كه نشون از لبخند بود خيره شدم

-چيز...شما نميخورديد؟

خط عمق گرفت!اي كاش اينطوري با ذغال هاي دوستداشتنيش به من زل نميزد و به اتيشم نميكشيد!در حالی كه با دستمال گوشه ي لبم رو تميز ميكرد گفت

-نه تو بخور!

خجالت زده نگاهم رو دزديدم و دستی به لبم كشيدم

-فكركنم خيلی گرسنه ام بود ببخشيد!

اينبار دستش جلوتر اومد و موهاي نم دارم رو پشت گوشم زد

-نوش جونت!

به جاي لب نازنينم به ميگو گاز زدم!چيزي به بزرگی همين ميگوها راه گلوم رو بسته بود!به چشم هاي زغال اميرعلی زل زدم و از يااوري دوري ۱۸ روزه ش بغض كردم!هنوز هيچ توضيحی براي اين غيبت نداده بود و من بدون در نظر گرفتن تمام اون اشک هاي بی صدام توي تخت خواب جلويش نشسته بودم و لبخند به لب نگاهش ميكردم؟؟بغضم رو همراه جرعه اي اب قورت دادم،دليل اون غيبت هرچی كه بود اميرعلی تو درست ترين موقعيت كنارم برگشته بود!

-چيزي شده؟

نگاهم رو ازش دزديدم،مثل هميشه مغرم رو خونده بود!سرم رو تكون دادم

-نه!

بغضم رو با اب قورت دادم!ارشيا هيچوقت نفهميده بود چي تو ذهنمه يا كي ناراحتم!بايد هميشه بهش توضيح ميدادم اما اميرعلي اينطور نبود!انگار مثل يه كتاب خط به خطم رو حفظ بود!از ياداوري ارشيا بغضم عميقتر شد؛مگه ميشد امروز خوب باشم و دل بدم به دل اميرعلي؟؟

ارشيا كسي بود كه روز و شبم رو باهاش گذرونده بودم؛هرچقدر كه اميرعلي رودوستداشتم بازم نميتونستم نسبت به مرگ كسي كه بهترين دوران زندگيم رو كنارم بوده بي تفاوت باشم!ارشيا با تمام اخلاق هاي خوب و بدش بخشي از گذشته ي من بود!با تماس دست اميرعلي روي گونه ام به خودم لرزيدم و اولين قطره ي اشكم روي دست هاي گرم وبزرگش چكيد!بي حرف دستش رو دور كمرم انداخت و درحالي كه توي اغوشش ميكشيدتم سرم رو روي سينه اش گذاشت!از اين محبت بي دريغ،از صداي اروم كوبش قلبش كه ارامش محض بود اشك هام شدت گرفت و سينه ي پهن و ستبر مردونه اش شد مامن اشك هاي بي وقفه ي من!بيست دقيقه ي تمام بدون گفتن حرفي در برابر اون سيل از اشك من كه پيرهن مشكي رنگش رو خيس ميكرد كمرم رو نوازش كرد و سكوت كرد!

خيلي وقت ها اين سكوتش ارامش دهنده تر از هر حرفي بود!اشك هاي سيل وارم كه بند اومد خودم رو عقب نكشيدم!ارامشي كه تو اون حالت داشتم رو نميخواستم از دست بدم!فكرميكنم اميرعلي هم متوجه شد كه من رو بيشتر به خودش فشرد!

صداي ارومش رو كنار گوشم شنيدم

-دوستداري بريم گلخونه مامان گل هاشو ببيني؟

پيشنهاد خوبي بود اما نه بهتر از اغوشش و كوبش قلب ارومش كه زير گوشم ميشنيدم!بي حرف سرم رو بالا انداختم!از بالا پايين رفتن سينه ش متوجه خنديدنش شدم!به چي داشت ميخنديد؟با يه حركت از روي اپن بلندم كرد وبدون اينكه زمينم بذاره به سمت در رفت!

-كجا ميريم؟

از اويز جلوي در سويشرتش رو برداشت و درحالي كه روي شونه هام ميانداخت گفت

-گلخونه!

لبم رو محكم گزيدم اصلا از اميرعلي بعيد نبود كه متوجه دليل مخالفتم شده باشه!

-چيزه..خب من خودم ميام...ينی...بذارينم زمين!

بي توجه به من در رو باز كرد و به سمت گلخونه انتهاي حياط رفت

-فكرنميكنم بخواي امتحانش كني!

خون به صورتم دويد؛پس متوجه شده بود!بي خيال ارومي گفتم و دوباره سرم رو روي سينه اش گذاشتم!

-دستم درد ميكنه براي اون!

چين گوشه ي چشم هاش عميق شد

-ميدونم!

قطرات ريز بارونی كه روي گونه ام مينشست لبخند روي لب هام اورد!حتی فكرش رو نميكردم يه روزي با اميرعلي تو همچين حالتی زير بارون قدم بزنيم!در گلخونه رو كه باز كرد با استشمام اون بوي دوست

داشتنی دوباره هر چی غم و غصه بود از یادم رفت و با دیدن گل هاي نارنجی و خوشگل جدیدي دستام رو بهم کوبیدم

-گل جدیده!!چقدر قشنگه!اخ چیزه...منو میذارید زمین؟؟

سرش رو تکون داد و با احیتاط زمینم گذاشت!تشکر کردم و با لبخند ذوق زده اي رفتم سمتشون!!گل قشنگی بود که اسمش رو نمیدونستم!نارنجی با خط هاي بنفش رنگ!گل برگ هاي نوك تیز و زیبایی داشت!با دیدن جونهی وچیکی که زده بود و تازه داشت تبدیل به گل میشد برگشتم سمت امیرعلی که با لبخند نگاهم میکرد

-امیرعلی بیا اینجا اینو ببین!جوونه زده؛ببین چقدر دوست داشتنیه!

با دیدن لبخند امیرعلی که عمق گرفته بود لبم رو گزیدم و دستی به پیشونیم کشیدم

-چیز...ینی..ببخشید!

با همون لبخند کنارم روي پنجه پاش نشست و به گونه هاي سرخم خیره شد

-فکر میکنم دیگه وقتشه جفتمون به این لفظ عادت کنیم اینطور نیست؟

از نگاه خیره ش سرم رو پایین انداختم و در حالی که دستم رو روي گونه هاي داغم میداشتم سعی کردم بحث رو عوض کنم

-اینا رو میبینی؟تا چند روز دیگه تبدیل به گل میشن فقط باید خیلی حواسمون بهش باشه!خاکش خشکه الان!

و در حالی که اب پاش رو برمیداشتم غر زدم

-این خانومی که براي رسیدگی میاد یه بار در هفته میاد؟کافی نیست که،گل ها نیاز دارن هرروز بهشون توجه بشه!

دستش بین موهام خزید و تره اي که جلوي چشمم ریخته بود رو پشت گوشم فرستاد

-خب خودت بیا بهشون توجه کن!

اب دادن به گل که تموم شد بلند شدم و به گل هاي دیگه نگاه انداختم

-هر روز هرروز بیام اینجا؟

-چه اشکالی داره؟

با چشم هاي متعجب برگشتم و به امیرعلی و چشم هاي دوست داشتنیش زل زدم!امیرعلی امروز خیلی ناپرهیزي نمیکرد؟با من من باشه اي زمزمه کردم و سراغ رز هایی رفتم که رنگ زردشون خار شدن و توي چشمم فرو رفتند!ارشیا سبد سبد براي من از این گل ها میفرستاد!آهی که کشیدم از چشم امیرعلی دور نموند

-یادته دو ماه پیش برات از ۸سال پیش و شراکتم با رها حرف زدم؟

با چشم هاي اشک الود به امیرعلی خیره شدم و سرم رو تکون دادم

-یادته بهت گفتم اگه اون اتفاق ها نمیوفتاد امیرعلی امروز نبودم؟چرا خودت رو سنجاق میکنی به گذشته ات باران؟

لبم رو گزیدم و دوباره نگاهم رو گل هاي زرد رنگ دوختم

-چرا اینطوري به قضیه نگاه نمیکنی که اگه اون اتفاق ها نمیوفتاد من و تو شاید هیچوقت باهم اشنا نمیشدیم؟

حرفش لبخند روي لبم اورد؛پس امیرعلی هم از اینکه با من اشنا شده بود راضی بود!دستی به صورتم کشیدم بدون نگاه کردن به گل ها گفتم

-میشه برگردیم خونه؟

بی حرف سرش رو تکون داد و باهم داخل خونه برگشتیم!تمام مدت با یاد اخرین حرف امیرعلی لبخند میزدم!مگه میشد این حرف رو از زبون امیرعلی شنید و لبخند نزد؟

شاید هیچکس جز خودم و قلب عاشقم باورش نمیشد اما حال خوبی که امیرعلی با همون یه جمله به تار و پودم تزریق کرد باعث شد اسمون ابري دلم افتابی بشه و دوباره دل بدم به دلش!حتی وقتی که امیرعلی پیشنهاد داد تا من ساك سفرش رو جمع کنم نتونستم جلوي قلبی که برکوبش میزد رو بگیرم و هیجان زده نشم!با ذوق باشه اي گفتم و توي اتاقش دویدم!خنده رو توي صداش حس میکردم

-باران مواظب باش!میزنی اون یکی دستت هم ناقص میکنی!

بی توجه به حرفش اخرین پله هم دویدم و در اتاقش رو باز کردم!دوباره با دیدن دیوارهاي سورمه اي رنگ اتاقش لبخند زدم!بوي عطر تلخش که جاي جاي اتاق پیچیده بود لبخندم رو عمیقتر میکرد!امیرعلی وارد اتاق شد و از داخل کمد ساك مشکی رنگی بیرون کشید و به کمد کنارش اشاره کرد

-تمام لباس هام این جاست!

و بی حرف دیگه اي روي تخت نشست و با همون خط دوست داشتنی گوشهی لبش به منی که با دقت به ردیف لباس هاش زل زده بودم خیره شد!!به عنوان یه دختر از خودم شرمنده شدم!چرا کمد امیرعلی انقدر تمیز بود؟اول از همه دست بردم سمت لباس خاکی رنگ محبوبم و در حالی که غر میزدم پیرهن رو دستش دادم تا داخل ساك جا بده!

-یه مانتوي خاکی رنگ داشتم منم ولی نمیدونم کجا گذاشتمش که!باید امشب بگردم پیداش کنم!

و نگاه زیر چشمی به امیرعلی و چین هاي دوست داشتنیش کردم!

-چیز...ینی میگم به عنوان سهام دار هاي یه مزون بهتره باهم ست باشیم!

درحالی که سرش رو تکون میداد پیرهن رو توي ساك جا داد

-اره خب صد در صد همینطوره!

لبم رو گزیدم و کت شلوار هایی که دوستداشتم رو دستش دادم

-یه جور بذار که چروك نشن!

از وسواس هاي من به خنده افتاد

-خودت ساکت رو جمع کردي؟

به کروات هاش خیره شدم و چشم هامو ریز کردم

-اره ولی نمیگم از کی چون میخندي!

-بذار حدس بزنم!دقیقا از وقتی بهت جریان فستیوال رو گفتم!

از حدس درستی که زده بود جیغم به هوا رفت!همیشه دستم براش رو بود!در حالی که به جیغ هاي گوش خراش من صبورانه گوش میداد و میخندید پیرهن هایی که دستش میدادم رو مرتب میکرد و توي ساك جا میداد!

-من ذوق داشتم اصلا!مگه همه مثل خودتن؟هیچی هیجان زده ات نمیکنه!کودك درون تو فوت شده من مطمئنم!

حتی خودمم از لحن صمیمیم تعجب کردم!مثل اینکه امروز علاوه بر امیرعلی من هم ناپرهیزي میکردم،انگار دیوار ها از بینمون برداشته شده بود!با همون ابروي بالا پریده سمتم اومد و رو به روم ایستاد!دوباره مجبور بودم براي دیدن چشم هاش سرم رو بالا بگیرم!دستش بین موهاي لختم که روي شونه ام ریخته بود لغزید

-هیچی هیجان زده ام نمیکنه؟اینو مطمئنی؟

نگاهم از چشم هاش سر خورد و روي دستش خیره موند!

-منو نگاه کن باران

دوباره به چشم هاش خیره شدم اما حس میکردم تمام صورتم سرخ شده!

-همین که ساك سفرم رو تو برام اماده میکنی هیجانه!میفهمی؟

گیج و گنگ نگاهش کردم؛دستش از بین موهام سرخورد و روي لب هاي خوش فرمم نشست

-اگه بهت بگم من؛ینی امیرعلی یزدان پناه که همه به عنوان یه مرد سرد و خشک میشناسنش به خاطر حس عجیبی که به یه دختر کوچولو احساسی پیدا کردم ازش فاصله میگیرم تا یه موقعی که کار اشتباهی ازم سر نزنه بازم سر حرفت هستی و میگی هیچی هیجان زده ام نمیکنه؟؟

پیرهن طوسی رنگ از بین دست هاي لمس شده ام روي زمین افتاد و مات ذغال چشم هاش شدم!امیرعلی چی گفته بود که حتی درکش نکرده بودم؟؟چی گفته بود که فقط نفسم رو بند اورده بود و اشک رو مهمون چشم هام کرده بود؟با همون خط دوست داشتنیش به چشم هاي ترم نگاه کرد و خندید!از همون خنده هاي دوست داشتنیش که براش ضعف میرفتم،دستش رو دور کمرم انداخت من مبهوت رو توي اغوشش کشید و تقریبا توي اغوشش پرت شدم!بوسه ي نرمی روي موهام نشوند

-نفهمیدم چطوري مریضم کردي نیم وجبی!

از لحن پر مهرش اشک روي گونه ام چکید و خندیدم!دو تا حس همزمان به قلبم سرازیر شده بود!امیرعلی چیکار کرده بود با من؟سرم رو بلند کردم و به چشم هاي دوست داشتنیش زل زدم و ناباور لب زدم

۱۸- روز ازم خبر نگرفتی که...که...

با بغض به سینه اش مشت زدم

-میفهمی فکر میکردم که سربار خودت و زندگیتم؟میفهمی فکر میکردم که..که..

با همون چین هاي دوست داشتنیش به صورتم زل زد و با موهام بازي کرد

-قبلا هم بهت گفتم اما فکرمیکنم یادت رفته!پس دوباره یادت میارم!

سرش رو عقب کشید و لب هاش جایی درست روي گونه ام رو لمس کرد و صداي زمزمه وارش ارامش شد براي قلبی که تند تر از حد معمول میتپید!

-سوگند به نامت

که تو ارام منی!